

فصل اول

سپتامبر ۱۶۵۳ و اواخر تابستان است . اولین بادهای سرد پائیزی می‌وزد. وقتی از خواب برمیخیزم دیگر آفتاب از پنجره‌های شرقی اطاق نمی‌تابد و با تانی خاص قبل از ساعت هشت قله و تپه مجاور را روشن نمی‌کند. مه‌سیدی خلیج را تا ظهر از انظار پنهان میدارد و روی مرداب را نیز فرامیگیرد و زمانی که از آنجا برمیخیزد نسیم سردی به دنبال خود بجا میگذارد . بهمین دلیل علف‌های بلند چمن هرگز خشک نمی‌شود و تا مدتی بعد از نیمروز در مقابل آفتاب میدرخشد و برق‌میزند. قطرات درشت شب‌نم بی‌حرکت در شاخه‌ها آویزان است. جزر و مد مرداب را می‌نگرم بیشتر از آن وقتی که يك بار آن را نگریم . گوئی میخواهند برای آن روز طرحی بریزند . هنگامی که آب از روی مرداب بتدریج کنار میرود، شنهای زرد در حالی که سخت و محکم و موجدارند ؛ پدیدار می‌شوند . در رؤیای احمقانه‌ام چنین مجسم میکنم با اینکه اینجا دراز کشیده‌ام همراه جزر بساحل دریا میروم و خوابهای پنهانی و کهنه‌ام که فکر میکردم برای ابد مدفون شده اند مانند صدقها و سنگریزه هادر روی شنها قرار گرفته ولخت و عریان در مقابل چشمانم ظاهر میشوند . این رشته‌ای که مرا بگذشته‌ام می‌برد عجیب و شادی بخش است . چیز تأثر انگیزی نیست . مه و ابر ناپدید شده آفتاب در اوج خود پراز حرارت و گرمی با جزر فرو نشسته‌من در

بیحاصل از قلعه پندینس نشان دادند شهرت جاویدان بدست آوردند. در تابستان تأثیر انگیز سال ۴۶ چقدر ما بوجود آنها افتخار میکردیم و اکنون دارد اینجا راجع به دزدیده شدن پنج مرغ خانگی يك بیوه زن و راجی میکند. شاید من دیگر آن شخص ایرادی سابق نبودم ولی عاطفه و احساسات مرا بکلی ضایع کرده بودند همانوقت بود که این فکر بمغزم خطور کرد که با نوشتن وقایع آن چند سال خود را از بار سنگینی آزاد کنم.

چگونه جنگ زندگی های ما را تغییر داد؟ چگونه ما گرفتارش بودیم و با آن خورد شدیم و زندگی ما مأیوسانه با یکدیگر مخلوط شد. گارترد و روبن من و ریچارد و همه خانواده راشلی در آن خانه پرازاسرار محصور شدیم و بالاخره شکست خوردیم. روبن حتی حالا هم روزهای یکشنبه برای ناهار به منابلی میرود ولی من نه. وضع مزاجیم بهترین بهانه ای است که از رفتن به آنجا خودداری کنم با علم به وقایعی که در آن رخ داده نمیتوانم با آنجا برگردم.

منابلی جائیکه تراژدی ما بازی شده است از اینجا از فاصله سه میل بقدر کافی برای من واضح و روشن است. آن خانه همچنان عریان و متروک ایستاده همان طوریکه آخرین بار در سال ۴۸ دیدمش.... یوناتان نه پول و نه دل آنرا دارد که آنجا را تعمیر کرده و بحال سابق خود برگرداند او و ماری با نوه هایشان در يك ضلع بنا ساکن هستند. از خدا میخواهم که آنها همیشه از آخرین تراژدی آنجا بی اطلاع باشند. دو نفر این راز را بگور خواهند برد: من و ریچارد. او در هلند صدها میل دورتر و من در تیواردیت در حالیکه آن پشت بند مخوف بر روی هر دو ما سایه افکنده است.

وقتی روبن بمنابلی میرود منم در خیال خود او را همراهی میکنم. از توی پارک گذشته و بدیوارهای بلندی که خانه را محاصره کرده اند میرسم. در حیاط باز است و قسمت جلوی ضلع غربی بنا من خیره شده است و آخرین اشعه خورشید به اطاق من میتابد چون پنجره اش باز است اما پنجره های اطراف بسته است و پیچک ها اطراف آنها را فرا گرفته و سنگ صاف پشت دیوار با گل سنگ مثبت کاری شده است.

آفتاب محو میشود و قسمت جلوی ضلع غربی را بار دیگر سایه فرا میگیرد. خانواده راشلی میخورند و میخواهند و با نور شمع به رختخواب خود

میروند و خواب می بینند.

اما من در تیواردیت سه میل دورتر از آنها صدای وحشتزده پهری که مرا به اسم میخواند از خواب بیدار میشوم. صدای ضربه های دستی او که بدیوار اطاقم وارد میسازد. آنجا در قلب شب قبر گون در مقابل من واضح و ترسناک و گناهکار. روح پسر ریچارد است در رختخواب می نشینم و عرق وحشت سراپایم را فرا میگیرد و متی باوفا ناراحتی مرا حس میکند و میآید و شمع را روشن میکند و برایم آشامیدنی گرمی دم میکند و پشت در دناک مرا مالش میدهد و شال بر روی شانهم میاندازد. روبن در اطاق پهلویی من در خواب راحتی فرو رفته است سعی میکنم لحظه ای مطالعه کنم اما افکارم سخت مشوش است و اجازه استراحت بمن نمیدهد. متی برایم کاغذ و قلم میآورد و من شروع بنوشتن میکنم مطالب گفتنی زیاد است اما مجال کافی برای این کار نیست.

چمن راجع بآینده خود را گول نمیزنم يك حس باطنی کاملاً غیر از آنچه که از قیافه روبن استنباط میشود مرا آگاه میکند که این آخرین پائیز من است. زمانیکه دفاع ریچارد من مورد بحث دنیا قرار میگیرد و برای همیشه داخل پرونده های دیگر قرن هفدهم بایگانی میگردد من مطالبی را که ریچارد هرگز بخودش نگفت باو گوشزد خواهم کرد و نشان خواهم داد که با وجود اشتباهات و قصور تلخش ممکن بود که زنی او را با تمام قلب و فکر و جسمش دوست بدارد و من آن زن هستم.

من آنوقت نیمه شب در نور شمع مشغول نوشتن میشوم در حالیکه زنگ کلیسای تیواردیت گذشت ساعت های زودگند را اعلام میکنند. تنها صدای ناله باد در زیر پنجره ام و صدای غرش دریا است که می شنوم. هنگامیکه جزر میآید و شنهای ساحل را شسته و دوباره بر داب بر میگردد.

اما پیتتر بی خاصیت هرگز بملاقاتش نمیرود .

من بزمانی میاندیشم که همه درسالن بزرگه جمع بودیم. الیس و پیتتر سیخواندند و جون و جان دستهایشانرا درمقابل آتش گرفته بودند . آنها همه جوان بودند مانند بچهها . حتی گارترد باشرارتهای متعددش نتوانست محیط گرم آنروز غروب را عوض کند. آنوقت ریچارد-ریچارد من - با یکی از کتایبههای ظالمانه و مخرب خود این طلسم را شکست در حالیکه مانند همیشه لبخند میزد، ازغروب آنروز شادی ساده و بی تکلف رخت برپست. بواسطه آن کارش از او متنفر بودم آن حالتی را که او را باین عمل وادار کرده بود خوب درک میکردم. اوه خدا. این گرنویلها را لعنت کن . بعد از آنروز این عقیده را نسبت به آنها پیدا کرده بودم زیرا بهر چیزی دست میزدند آسیب میرساندند و کوچکترین طنین صدایشان شادی را به درد مبدل میکرد . چرا او و گارترد اینطور آفریده شده اند ؟

چه شیطان نابغه ای در گهواره بر آنها حکومت کرده. بویل با آنها خیلی فرق داشت او گل سرسبد آن خانواده بود با تراکت بیش از حد و مغز متفکر و رقت قلبی که نسبت به بچههای خود و دیگران داشت. پسرهایش نیز شبیه خود او بودند از زمانیکه آنها را دیده بودم شرارتی درجک و بانی وجود نداشت. اما گاردتسر ... با آن چشمهای ازدهائی که در زیر موهای سرخ و طلائی میدرخشید، با آن دهان سخت و باراده؛ حتی روزهای اولی که او با برادر من کیت عروسی کرد بنظر من باور کردنی نبود که او میتواند هر کسی را اغفال کند. قدرت جاذبه اش ویران کننده بود. پدر و مادر و برادر من کیت در دست او مانند زله ای بودند. او از ابتدا باخته بود همچنانکه رو بن بعدها باخت ولی من هرگز نبرده بودم - حتی برای یک دقیقه

خوب - اکنون زیبایی او گمان میکنم تا ابد. آسیب دیده است او این نشانه را بگور خواهد برد خط سرخ باریکی که جای خراش شمشیر بود. از گوشه چشمش تا کنار دهانش ادامه داشت.

شایع بود که او هنوز در صدد پیدا کردن عشاق جدیدی است کاری که تازگیها به بندفورد آمده و در همسایگی او زندگی میکرد پیروزی اخیر او بود. من این موضوع را کاملا باور میکنم . زیرا کسی که کوچکترین نکته

قابل توجهی داشته باشد از شر او در امان نخواهد بود . در حالیکه کاری دارای رفتاری جالب و دوست داشتنی بود من حتی در قلب خود نیز او را می بخشم . حال که همه چیز پایان یافته او اوقلا بیست سال بزرگتر از کاری بود. موضوع خوشگذرانی او با جورج کاری رنگ تازه ای بدنیای بیرنگ و خاکستری آنروز میداد. چه دنیائی ! صورتهای دراز ، جامه های مندرس ، خرمن های بد و تجارت های ورشکسته . همه جا مردان فقیرتر از سابق بودند و مردم بدبخت تر از پیش .

جاسوسان که ارباب و سرور بودند (خدا یا چه مقام مسخره ای) در هر شهر و ده رخنه کرده و کوچکترین اعتراض از هر کسی منجر بحبس و زندان او میشد. روحانیون زمام امور را در کف پر قدرت خود گرفته بودند. تنها اشخاصی که از این موقعیت نفع میبردند نوکیسه هائی نظیر دیک بولر و روبرت بنت و دشمن دیرینه ما جان روبرت بودند که همه در صدد پر کردن کیسه خود بودند.

رفتارها خشن و ادب يك کیفیت فراموش شده بود و همه نسبت بهم مظلون بودند. ای دنیای شجاع نو!

انگلیسی مطیع ممکن است برای مدت کوتاهی این وضع را تحمل کند اما نه ما کورنیها . آنها نمیتوانند آزادی را از ما بگیرند . در ظرف یکسال یا بیشتر بعضی اینکه زخمها التیام یافت قیام دیگری خواهیم داشت آنوقت خون بیشتری ریخته خواهد شد و قلبهای بیشتری شکسته خواهد گشت . اما باز هم رهبر خود را بازنخواهیم یافت .

آه ریچارد ... ریچارد من چه روح شیطانی باعث شد که با همه مردم ستیزه کنی و حالا حتی خود شاه هم با تو دشمنی میورزد ؟ اکنون قلب من برای آخرین رسوائی تو فشرده میشود . ترا در نظر مجسم میکنم که اکنون در جلوی پنجره اطاق خود تنها و افسرده نشسته و بسرزمین مسطح و مه آلوده لند خیره شده و آخرین کلمات را بنامه دفاعیه خود که بانی در آخرین ملاقاتش نسخه ای از آنرا برایم آورد، اضافه میکنی.

اوه - اعتماد به پرنس و حتی به احدی از نوع بشر ممکن چه آنها نمیتوانند کوچکترین کمکی بتو بکنند .

دیگر کلمات تلخ و یأس آمیز فایده ای ندارد فقط باعث صدمات بعدی

خواهد شد (سر ریچارد گر نویل) بنا باظهار مردم بعزت وفاداری احتمالش
باید مانند راهزنی مفتوح شود و همان وفاداری او جرم محسوب میشود. اگر چه بایستی
اینطور باشد بگذار از خدا خواسته شود که شاه را با چنین هیئت وزرای وفادارش خیر
بدهد و هیچکدام از آنها به او واقوامش آسیب نرسانند آنطوری که سر ریچارد
گر نویل رسانند. بگذار او با پاداش، یک سر باز که نسال شاه برود. جز این
پاداشی برای او نیست و اگر مجلسی وجود داشته باشد راجع به آن فکر
خواهند کرد.

سرانجامی نفرت آمیز، مفتخر و تلخ. چه این پایان ماجراست و من
و تو هر دو این را میدانیم.

چاره ای نیست. خود را برای ابد رسوا کرده ای و دوست و دشمن از تو متنفرند
و بیم دادند.

ژنرال شاه در غرب تنها مردی که من دوست دارم... بعد از رفتن سلسلیها
پارلمان بود که جک و بانی بعد از بازدید از هلند و فرانسه برای مدت کوتاهی
بوطن مراجعت کرده بودند آنها برای دیدن خانواده راشلی در منابلی با نجا
رفته و سپس برای ادای احترام بمن به تیواردریت آمده بودند. ما راجع به ریچارد
صحبت کردیم و جک فوراً گفت: «عموی من بطور فاحش عوض شده شما مشکل او
را بشناسید ساعتها در سکوت می نشیند و از اطاق خود باران ابدی را نگاه
میکند. ای خدا چقدر در هلند باران میاید؟ اشتیاقی با اجتماع ندارد. شما بخاطر
دارید که او چگونه با ما و سایر جوانان شوخی میکرد و کنایه میزد. حال هرگز
سخن نمیگوید مگر مواضعیکه بخواهد ایرادی بگیرد مثل اشخاص پیر و کج.
خلق کسانی را که بملاقاتش می آیند از خود میراند». بانی گفت: «شاه دیگر هرگز او
را بخدمت نخواهد پذیرفت و او خودش هم میدانند اختلافات او با دربار باعث
این موضوع شده این دیوانگی بود که آتش دشمنی دیرینه او را با هاید دامن
بزند». آنوقت جک که عمیق تر و حساس تر از او بود بمحض دیدن چشمهای من
گفت: «عمو همیشه بدترین دشمن خودش بود. او نور نیز میدانند. او سخت تنهاست
و حقیقت مطلب این است که سالهایی که در پیش است نیز نامعلوم میباشد». ماهمگی
برای لحظه ای ساکت بودیم. قلب من بخاطر ریچارد سخت فشرده میشد. آن دو
جوان نیز این را درک کرده بودند.

آنوقت بانی با لحن ملایمی گفت: «عموی من هرگز راجع به دیک
صحبت نمیکند گمان میکنم هرگز نخواهیم دانست که چه بدبختی نابود
کننده ای به او روی آورده». حس کردم که بدنم بیخ کرد و وحشت دیرینه سراپای
وجودم را فرا گرفت سرم را بر گرداندم که آنها متوجه چشمانم نشوند.

«نه» پاهستگی گفتم: «نه هرگز نخواهیم دانست». بانی با انگشت خود
بر روی میز میزد و جک بی اراده با صفحات کتاب بازی میکرد و من به آبهای خلیج
و قایقهای کوچک ماهیگیری حیره شده بودم که بادبان هایشان در مقابل آفتاب
مغرب مانند کهر با میدرخشیدند. بانی مثل اینکه با خودش حرف میزند ادامه
داد: «اگر او بدست دشمنان افتاده بود چرا حقیقت را کتمان کردند و همین
مطلب همیشه باعث تعجب من است زیرا سر ریچارد گر نویل حقیقتاً جایزه بزرگی
برای آنها در برداشت». جواب نداد. متوجه جک بودم که با ناراحتی بخود
میچسبید، شاید ازدواج او را تا این حد حساس کرده بود. چند ماه بود که او
داماد شده بود یا شاید او قبلاً نیز از بانی حساس تر بود و من میدانستم که او از
غم من آگاه است. گفت: «یادآوری گذشته بی حاصل است و ما او نور را خسته
نمیکنیم». پس از اینکه دست مرا بعنوان خدا حافظی بوسیدند و قول دادند که قبلی
از اینکه بفرانسه مراجعت کنند بملاقاتم بیایند، دیدم که سواراسب شده و از آن
نقطه بتاخت دور شدند. جوان و آزاد بدون اینکه گذشت زمان اثری بر روی
آنها بگذارد آینده مال آنها بود. روزی شاه به مملکت خود باز خواهد گشت و جک
و بانی که شجاعانه برای او جنگیده بودند پاداش خواهند یافت، جنگ داخلی
فراموش خواهد شد و همچنین نسلی که قبل از آنها بود. چه آنهایی که در حوادث
شرکت داشتند و چه آنها که بی اثر بودند.

روی صندلی خود دراز کشیده و به سایه هایی که هر لحظه عمیق تر میشدند
نظر دوخته بودم. رو بن آمد و در کنارم نشست و از حال پرسید و اظهار تأسف کرد
از اینکه موفق بدیدار برادران گر نویل نشده است و از غوغایی که در دادگاه
تیواردریت برپا شده بود صحبت کرد و من بایک حس عجیب ترحم نسبت یار که
چطور اکنون وقایع جزئی روزانه تنها کار و سرگرمی او شده است، قضاوت
بشنیدن کردم.

فکر میکردم چطور زمانی او و همراهانش بعزت شجاعتی که در دفاع

شادی شرکت میکند . دریائی که از خلیج می پیچد و بسمت مغرب می رود چقدر
آبی و خشن است یکبار دیگر - چنین بنظر می آید که جزر همیشه در نیمروز
فرو می نشیند - هنگامیکه امید در اوج خود و حال من ساکت و آرام است و
آنوقت ، آنوقت نیمه هشیار از وجود سایه افسردگی ناگهانی در روح خود
آگاه میشوم . اولین ابرهای غروب در پشت دودمن جمع میشوند و انگشتهای
دراز خود را بروی دریا می افکند جزر برگشته و سنگها و صدفها رفته اند .
شنها پوشیده شده خوابهای منم مدفون گشته اند . وقتی که تاریکی سایه
می افکند . مدروی مرداب را فرا می گیرد و همچنین خشکی رامی پوشاند
آنوقت منی خواهد آمد که شمعا را روشن کند و آتش بخاری را هم بزند و با
حضور خود غوغائی ایجاد کند و اگر من اعتنائی باو نکنم و یا جواب سئوالش
را ندهم با حرکت سرو نگاه بمن خواهد فهماند که پائیز بدترین وقت من است .
افسردگی پائیز من .

حتی در دوران گذشته نیز هنگامی که من جوان بودم تهدید او دائمی
بود منی مانند مرغ جوجه دار مهمانان غیر مترقبه را دنبال میکرد و میگفت :
«میس او نور امروز نمی توانند کسی را ملاقات کنند ، اعضای فامیل زود متوجه
موضوع شده و مرا بحال خود می گذارند . اگر چه کلمه آرامش و صلح لغت نارسائی
است که بتواند حالت یأس تیره ای که سراپای وجودم را گرفته بود تشریح
نماید . آه بسیار خوب ... همه آنها بر طرف شده اند بالاخره آن حالات عصیان
روح علیه جسم مجروح و خشمناک . و دقایق درد حقیقی که نمی توانستم
بیاسایم . آنها جدالهای جوانی بودند و من دیگر عاصی و سرکش نیستم .
سالهای بعد از جوانی مراد اسارت خود داشتند . گفتنی های زیادی درباره آنها
هست ولی تسلیم و رضا پاداش خود را در بردارد .

مشکل این است که من دیگر مثل سابق نمی توانم مطالعه کنم . در سنین
بیست و پنج و سی ، کتاب یکی از بزرگترین عوامل تسلی بخش من بود . مانند
یک محصل واقعی در زبانهای لاتین و یونانی کار می کردم بهمین دلیل یاد گرفتن
و آموختن قسمتی از وجود من بود . حالا این مطلب دیگری حاصل بنظر میرسد .
هنگامی که جوان بودم خطر پیری دائماً مرا تهدید میکرد - اکنون پیر هستم .
روبن چنین می گوید : «بیچاره روبن خدا خواسته است که من همیشه شخص

بیچاره ای همراه و قرین باشم . او هم امسال خیلی پیر شده شاید از نگرانی
است که درباره من دارد . میدانم که آنها اغلب راجع باینده باهم بحث
میکند (او و منی) زمانیکه فکر می کنند من در خواب هستم . اما من صدای
پیچ پیچ آنها را در تالار می شنوم ولی وقتی کنار من می نشیند شادی ناچیز خود را
بیشتر از آنچه که هست در نظرم جلوه گر می سازد و قلب من برای او
پر خون میشود .

زمانی که برادر من در کنارم نشسته با نظر انتقاد آمیزی که همواره
نسبت باشخاص مورد علاقه خود دارم باو نگاه می کنم . چین های عمیق پای
چشمهایش را می بینم و همچنین متوجه دستهایش هستم که چطور موقعی که
میخواهد پیش راروشن کند می لرزد .

آیامی توان گفت که او همیشه قلبی سبک و افکاری شهوانی داشته است ؟ آیا
واقعا او بود که باباز شکاری که روی دستش بود روانه میدان جنگ شد ؟ فقط ده
سال پیش بود که او سر بازش را بسوی بردوک داون برد . با تفاق بویل گرنویل
پرچم سرخ سواره نظام رادر مقابل چشمان دشمنان باهتر از در آورد . آیا همان
مردی است که در یک شب مهتابی بخاطر زن بیوفائی بار قییش جنگید حال که
او را می نگرم همه اینها استهزا آمیز بنظر می آیند . موهای درهم خاکستری
رنگش را که روی شانهایش ریخته است می بینم . بلی جنگ آثار خود را در وجود
او و من باقی گذارده است ، جنگ و گرنویل ها . شاید او هنوز به کار تردد لبستگی
دارد . مثل من که به ریچاره دل بسته ام ماهر گزر اجمع بایسن موضوعات باهم
صحبت نمی کنیم . زندگی روزانه مبهم و بیرنگ است .

وقتی بگذشته می نگرم می بینم که فقط عده محدودی از دوستان ما هستند که از
آسیب در امان مانده اند . خیلی ها ازین رفته و عده ای ثروت خود را از دست داده اند
و فراموش نمی کنم که من و روبن با اعانه دیگران زندگی می کنیم . اگر یوناتان
راشلی این خانه را بمانمی داد منزل و مأوایی نداشتیم در حالی که لانسرت از
دست رفته و رادفورد نیز اشغال شده است . یوناتان پیر و فرسوده بنظر می آید
سال گذشته ثاریک زندان بود که او را درهم شکست و همچنین مرگ جان
ماری مثل همیشه است . عامل بزرگتر از جنگ داخلی لازمست تا امانت و آرامش
و همچنین ایمانش را بخدا درهم بشکند . ایس هنوز با پیچ اش پیش آنهاست .

فصل دوم

اولین باری که من گارترد را دیدم زمانی بود که برادر بزرگم کیت او را بعنوان عروس بمنزل ما در لانرست آورد. او بیست و دو سال داشت و من کوچکترین بچه فامیل بودم غیر از پرسبی که ده ساله بود. ما خانواده‌ای بی‌قید و بانشاط و صمیمی و آزاد بودیم. پدرم جان هاریس به اموردنیوی بی‌توجه بود تنها بخاطر اسبها و سگها و کارهای مربوط به ملک کوچکش لانرست بود که زندگی میکرد. لانرست ملک بزرگی نبود اما در بلندترین نقطه محصور بین درختهای تنومند و مشرف بدیده‌لوی واقع شده بود و یکی از منازل آرام و پرمحبتی بود که گوئی در طول سالیان دراز مشغول چرت‌زدن بود. ما علاقه زیادی بآن داشتیم حتی هنوز که قریب سی سال از آن مدت میگذرد کافیت که چشمهایم را بیندم و راجع بخانه قدیمی خودمان فکر کنم. آنوقت عطریونجه‌ها بمشام میرسد در حالیکه در اثر تابش خورشید گرم شده اند و چرخهای بزرگ را می‌بینم که آبرای بطرف آسیاب لمبتون میراند و همچنین بوی غلات طلائی و گورد آلود را حس میکنم. آسمان همواره از کیوتران سفید پر بود. آنها بالای سرما چرخ زده و میپیریدند. بقدری اهلی بودند که دانه‌های گندم را از دست مامیر بودند. خرامان و بیغفوکنان و باد در گلو و سر بلند محیط آرامی برای ما بوجود می‌آوردند. نجوای ملایم آنها در بین

خودشان در عرض بند از ظهرهای تابستان آرامش بیشتری برای من در سالهای بعد ایجاد میکرد در حالیکه دیگران در گردش و سواری میگفتند و می‌خندیدند و من دیگر قادر نبودم که با آنها همراهی کنم.

اما آن فصل جداگانه‌ایست.... راجع به اولین برخورد خود با گارترد صحبت میکردم. عروسی در ستو محل سکونت آنها برگزار شد و من و پرسبی بواسطه يك كسالت بچه گانه یا چیزی دیگر در عروسی حضور نداشتیم این مطلب از همان اول يك حس تنفر احمقانه در من نسبت باو ایجاد کرد. من در منزل خیلی لوس شده بودم زیرا خواهرها و برادران و همچنین پدر و مادرم چون کوچکترین فرد فامیل بودم بیش از حد مرا مورد نوازش قرار میدادند. این مطلب سخت در مغز من نفوذ کرده بود که عروس برادرم حتماً نخواسته است که بواسطه حضور بچه‌ها در عروسی خود را ناراحت کند و شاید ترسیده است که ما ناقل میکروب باشیم. درست بخاطر دارم که من در رختخواب خود نشسته بودم و صورتم در اثر تب میسوخت و برادرم مرا سرزنش میکرد. گفتم: «وقتی سیسیلیا عروسی کرده‌م و پرسبی هر دو دنبال لباس عروس را گرفته بودیم (سیسیلیا بزرگترین خواهران من بود) همگی ما به مدرکوم رفتیم و خانواده پولکسن فن استقبال گرمی از ما کردند در صورتیکه من و پرسبی از پر-خوری خود را مریض کرده بودیم».

تنها چیزی که مادرم میتواندست در جواب ما بگوید این بود: «این مرتبه غیر از دفعه سابق است ستویا مدرکوم و گرنویل‌ها با پولکسن‌ها خیلی فرق دارند» این دلایل برایم قانع کننده نبود. همچنین مسادرم گفت: «اگر بیماری ما بگارترد سرایت کند هرگز خود را نخواهد بخشید». همه چیز گارترد بود دیگر بکسی توجه نداشتند.

در خانه برای تنظیم اطاق عروس و داماد غوغا و اغتشاش عجیبی بود برای اینکه گارترد تصور نکند که لانرست محقر و کهنه است. تابلوهای جدید همچنین فرشها و پرده‌های تازه‌ای خریداری میشد خدمتکارها مشغول جارو و گردگیری و همه اهل خانه در فعالیت و جنبش بودند. اگر اینهمه فعالیت برای خاطر برادر عزیز و سر بزیر من بود کوچکترین ناراحتی نداشتم اما همه اینها برای گارترد بود. منم مانند سایر بچه‌ها بسخن چینیهای خدمتکاران

از او حرف بکشم اما وقتی این سؤال را با جو نکته بین در میان گذاشتم از جهالت من اظهار تعجب کرده گفت: «تو ده سال تمام از عمرت میگذرد بدون اینکه بدانی فقط دو خانواده بزرگ یعنی گرنویلها و آرانلد ها هستند که مردم روی آنها حساب میکنند طبیعی است که فامیل ما بخود میبالد که برادر عزیز ما کیت مفتخر باین ازدواج فرخنده با گارترد جذاب شده است» آنوقت سر خود را به کتابی که در دست داشت فروبرد و مذاکره ما پایان یافت.

هفته بعد همه برای شرکت در عروسی به ستورفته بودند و من میبایستی تا مراجعت آنها روحم را تسلی دهم.

همانطوریکه قبلاً حدس زده بودم مادرم اظهار خستگی بی نهایت میکرد و مانند سایرین از مجالس جشن و سرور متوالی فرسوده شده بود اما خواهر سوم من بریجت هنوز مجذوب شکوه و جلال ستو و مهمان نوازیهای خانواده گرنویل بود و کوچکترین اظهار ناراحتی نمیکرد.

میگفت: «منزل ما در مقابل ستومثل پانسیون پیشخدمتهاست در مقابل زمینهای وسیع آنها. انسان لائزست را میتواند توی جیبش بگذارد. دو نفر پیشخدمت سرشام پشت صندلی من ایستاده بودند در تمام مدت موزیک در گالری مترنم بود». بالاخره با بی صبری گفتم: «اما گارترد - راجع باو چه عقیده داری؟» یک دقیقه صبر کن همه را خواهم گفت. بیش از دوست نفر مدعو بودند من و ماری باهم در اطاعتی که بزرگتر از سایر اطاعتها بود میخواهیدیم و زنی مراقبت ما را بعهده داشت و موهای ما را درست میکرد و هر روز رختخوابها تعویض و معطر میشدند».

با لحنی جسارت آمیز دوباره پرسیدم: «دیگر چه؟» یواشکی گفت پدر کمی خود را باخته بود گاهگاه او را میدیدم که سعی میکند با اشخاص مسن تر صحبت کند اما مثل اینکه او را خفه کرده بودند نمیتوانست نفس بکشد. همه آقایان مجلس به بهترین لباسها بودند. لباس او پیش آنها خیلی محقر بنظر میآمد سر بر نارد خیلی مرد خوش قیافه ایست یک دست لباس مخمل آبی با حاشیه قرمز ای بتن کرده بود در حالیکه پدر من لباسهای سبزش را که نسبتاً بهتر است پوشیده بود. سر بر نارد خیلی بهتر از او بنظر میآمد مخصوصاً وقتی که کنار هم ایستاده بودند این فرق محسوس تر بود.

موضوع پدرم مهم نیست میخواهم راجع ر بگاترد صحبت کنی. خواهرم بریجیت از اینکه اطلاعات بیشتری داشت لبخندی حاکی از رضایت زده گفت: «من بویل را بیشتر دوست دارم و همه همین عقیده را دارند او همیشه بین مهمانان بود که میباید کسی چیزی کم داشته باشد. خانم گرنویل کمی خشک بنظر میآید اما بویل روح ادب و نزاکت و اعمالش توام با لطف بود». لحظه ای مکث کرد و آنها همه موهای خرمائی دارند اگر ما کسی را با آن رنگ می دیدیم میدانستیم مسلماً یک فرد گرنویل است» بعد با اخم اضافه کرد: «من توجهی بآن یکی که اسمش ریچارد بود نداشتم».

نه او خیلی زیباتر از بویل بود اما بهمه بایک نظر تمسخر و تحقیر نگاه میکرد. وقتی که پایش را روی دامن پیراهن گذاشت کوچکترین معذرتی نخواست بلکه میخواست بگوید که تقصیر منست که دنباله پیراهن را روی خاکها میکشم. در ستو شنیدم که او سر باز است.

گفتم (اما هنوز گارترد مانده و او را برایم تشریح نکرده ای) و آنوقت برای اینکه بریجیت مرا بیشتر ناراحت کند خمیازه کشید و بلند شد (اوه من خسته هستم و بیشتر از این نمیتوانم حرف بزنم. تا فردا صبح صبر کن. اما ماری و سیسیلیا و من هر سه هم عقیده هستیم که باین زودی رفتار و حرکاتمان شبیه گارترد خواهد شد تازن دیگر) بالاخره من باید خودم با چشم خودم ببینم و قضاوت کنم. همه ما در سالن جمع شده و منتظر ورود آنها بودیم آنها اول از ستو برادفورد برای دیدن عمویم رفته بودند. سگها بمحض شنیدن صدای اسبها بحیاط بیرونی دویدند. گروه انبوهی بودیم برای اینکه پولکس فن ها هم با ما بودند و سیسیلیا بچه خود جون را در بنفل داشت که اولین بچه تعمیدی من بود از این موضوع خیلی خوشحال بودیم همه میگفتیم و دیدندیدیم زیرا همه اعضاء یک فامیل بوده و هم دیگر را خوب می فهمیدیم. کیت از روی زمین پائین پرید خیلی خوشحال و خوشرو بنظر میرسید و من گارترد را دیدم. او چیزی در گوش کیت گفت که کیت خندید و سرخ شد دستش را جلو برد که او را در پیاده شدن کمک کند.

من بیک نظر فهمیدم که آنچه که او گفت مربوط بزندگی خودش بود کیت دیگر مال ما نبود بلکه باو تعلق داشت.

من کمی عقبتر رفتم زیرا میباید نداشتم که باو معرفی شوم ولی ناگهان او را

در کنار خود یافتیم که دست سردش را زیر چانه من گذاشته گفت پس تو آنور هستی) از لحن صدایش اینطور معلوم بود که نسبت بسنم کوچک هستم یا قیافه مریض و سرخورده ای دارم او در حالی که لبخندی حاکی از اعتماد بر لبانش نقش بسته بود از جلوی همه عبور کرد و پراهر روی بزرگ وارد شد و پیشاپیش مادرم بطرف عمارت میرفت در حالی که سایر اعضای فامیل مانند پروانه مجذوبی او را دنبال می کردند پرسیدم که پسریچه شیطانی بود فوراً جلورفت و او چندتا بادام در دهانش گذاشت گمان می کنم اینها را قبلاً تهیه کرده بود که بعنوان رشوه بیا بچه ها بدهد همانطوری که کسی جلوی سگ غریبه ای لقمه بیاندازد .

بعد بالحن تمسخر آمیزی گفت (اونور هم حتماً یکی میخواد) گویا بایک نوع حس باطنی دریافته بود که از اینکه بامن مانند بچه ای رفتار شود بیزارم . من نتوانستم چشم از صورت او بردارم قیافه او چیز دیگری را بخاطرم آورد، من بچه کوچکی در رادفورد منزل عمویم بودم روزی عمویم مرا توی گلخانه باغچه می گرداند آنجا يك شاخه گل ثعلب تنها سبز شده بود برك عاج با رگه های کوچک ارغوانی که در گلبرگهایش دیده میشد عطرش سراسر منزل را پر کرده بود عطر شیرین نامطبوعی داشت زیباترین گلی بود که دیده بودم دستم را پیش بردم که گلبرگهای مخملیش را لمس کنم ولی عمویم بسرعت دست مرا عقب زده گفت (بچه جان دست نزن ساقه های آن زهر آلود است) با وحشت خودم را عقب کشیدم میتوانستم ده ها هزار کرکهای را که با وزش باد بحرکت در میآمدند مانند هزاران شمشیر روی آن گل به بینم . گارترد مثل آن گل ثعلب بود - وقتی که آجیل بمن تعارف می کرد بر گشتم و سرم را تکان دادم پدرم که در تمام عمرش بامن آنطور حرف نزده بود باخشونت گفت (اونور ادب و نزاکت کجاست)؟

گارترد خندید و شانهایش را بالا انداخت تمام حاضرین با نظر سرزنش بمن نگاه کردند حتی روبن هم ابروهایش را درهم کشید مادرم دستور داد که من فوراً به اطاق خودم بروم . باین نحو گارترد بلا فرست آمد .

ازدواج آنها سه سال دوام داشت منظورم این نیست که راجع به آن قلمفرسائی کنم وقایع زیادی اتفاق افتاد تا اینکه زندگی بعدی گارترد را روشن تر ساخت در خلال جنگها ما بقصاص تیرگی روابط سالهای اول با هم مبارزه می کردیم چیزیکه مسلم است اینست که همواره بین ما جدال بود . او

جوان و جسور و مغرور و من يك بچه عبوس که پشت درها و پرده های توری باو خیره میشدم و هر دو ما از يك خصومت دو طرفه آگاه بودیم آنها بیشتر در رادفورد وستو بسر میبردند تا لانرست . اما وقتی بخانه ما آمد میتوانم سوگند بخورم که آفتی باخود همراه آورد من هنوز بچه بودم و نمیتوانستم این موضوع را بثبوت برسانم ولی يك بچه مانند حیوان يك حس باطنی دارد که هرگز دروغ نمی گوید .

آنها بچه دار نشده بودند و این اولین ضربت بود و من میدانستم که این موضوع باعث ناراحتی پدر و مادرم شده است چه من بارها می شنیدم که آنها راجع باین موضوع صحبت میکنند خواهرم سبلیا مرتباً برای وضع حمل با آنجا می آمد اما شایعه ای راجع بگارترد نبود او مثل ماسوار میشد و بگردش میرفت هرگز در اطاقش نمی نشست و از خستگی شکایت نمیکرد آنطوری که ما از سبلیا انتظار داشتیم . روزی مادرم ناچار شد بگوید (گارترد وقتی من تازه عروسی کرده بودم از ترس سقط جنین نه سواری میکردم و نه بشکار میرفتم) گارترد در حالیکه ناخنهایش را با يك قیچی ظریف مروارید نشان درست میکرد رو بمادرم کرد و گفت (اثری از حمل در من نیست که بترسم و بهتر است شما برای این موضوع پسرانرا سرزنش کنید)

صدای او آرام ولی نفرت آلود بود مادرم لحظه ای باو خیره شد سپس با حالی اندوهگین و پریشان اطاق را ترک کرد .

اولین بار بود که سم گارترد در او اثر میکرد . من از صحبت آنها چیزی نفهمیدم ولی درك کردم که اون نسبت بپدرم خوشبین نیست . چه بلافاصله کیت وارد شد و در حالیکه بطرف گارترد میرفت گفت (تو مرا پیش مادرم منتهم کرده ای) هر دو بمن نگاه کردند و من دریافتم که باید هرچه زودتر از اطاق بیرون بروم من بیباغچه رفتم برای کبوترها دانه ریختم اما صلح و صفا از منزل ما رخت بر بسته بود از آن لحظه رنجش و نفرت بین آن دو و همچنین سایرین حکفرمائی میکرد طبیعت کیت گوئی عوضی شده يك نوع حس بدبینی و مردم آزاری در او تولید شده بود و نسبت به پدرم که تا آن تاریخ خیلی علاقمند بود ، سرد و بی مهر گشته و با ایرادهائی که راجع بامور جاری از لانرست میگرفت و آنجا را با رادفورد مقایسه میکرد نسبت به پدرم پر خاش میکرد و بعلت همین اختلاف خود را در

مقابل گارترد حقیر و ناچیز تصور میکرد و همین تواضع بیش از حد او بود که او را در مقابل دیدگان ناشکیبای من پست و ناچیز کرد .

سال بعد او از لوی غربی بیمارلمان رفت بهمین دلیل آنها غالباً در لندن بودند و آنها را زیاد نمیتوانستم به بینم و هنگامی هم که بلا نرسست میآمدند باز همان وضع همیشگی ادامه داشت یکمرتبه نزاع سختی بین کیت و روبن در گرفت .

يك شب هنگامیکه پدر و مادرم در منزل نبودند او اسط تا بستان و شب گرم و خفهای بود و منکه در اطاق خود مشغول بازی بودم با پیراهن خواب بیرون خزیدم. کسی از اهل منزل در آن حوالی نبود خوب بخاطر دارم که مانند روح کوچکی از جلوی پنجره ها عبور میکردم پنجره اطاق مهمانخانه کمی باز بود. صدای کیت را شنیدم که بلندتر از همیشه بود مثل اینکه بحث میکردند يك حس شیطانی مرا وادار کرد که گوش بدهم.

صدای کیت بگوشم خورد که میگفت (همیشه همینطور است. هر کجا که بروم تو مرا جلوی مردم سبک میکنی و حال امشب جلوی همین برادرم بتو میگویم که دیگر بیشتر از این نمیتوانم تحمل کنم) صدای خنده گارترد را شنیدم و سایه او را که در شعله لرزان شمع بسقف افتاده بود دیدم تا چند لحظه صداها یواش بود بعد صدای کیت تا حدیکه من بشنوم بلند شد که میگفت: (تو تصور میکنی من از هیچ چیز خیر ندارم خیال میکنی من تا درجه ای پست شده ام که ترا در کنار خود نگاهدارم و اجازه داشته باشم گاهگاهی بدن ترا لمس کنم و آنوقت برای دیگران چشمهایم را به بندم . تو خیال میکنی نگاههایی که آنشب موقعیکه من ناگهان از لندن رسیدم در ستوب آنتونی دنیس ردوبدل میکردی برای من قابل تحمل است؟ مردیکه دارای بچه های بزرگ است و زنش در گور سرد خفته آیا تو تا این حد نسبت بمن بیرحمی؟) باز همان لحن ملتسانه ترسناکی که من از آن متنفر بودم در او پیدا شد بار دیگر صدای خنده گارترد بگوشم رسید.

کیت میگفت (امشب دیدم که از پشت میز برادرم لبخند میزدی) احساس ناراحتی بلکه ترس در خود کردم اما کنجکاوانه تحریک شده بودم قلبم بشدت میزد و قتیکه صدای پائی در پشت سر خود شنیدم سرم را بر گردانده برادرم

روبن را دیدم که در تاریکی کنار من ایستاده بود .

یواشکی گفت (برو کنار زودتر برو) من بطرف پنجره نیمه باز اشاره کردم گفتم (کیت و گارترد هستند چون گارترد بتولبخند زده او عصبانی است) روبن نفس را حبس کرده بود برگشت که برود ولی ناگهان صدای ترسناک و بلند کیت بگوش رسید آن مرد بالغ مانند بچه ای گریه میکرد. (اگر بار دیگر چنین اتفاقی بیفتد ترا خواهم کشت بخدا سوگند میخورم خواهم کشت) آنوقت روبن بسرعت مانند پیری بطرف سنگی خم شده آنرا برداشت و بطرف پنجره پرتاب کرد . شیشه ها در چارچوبه بلرزه درآمدند .

روبن فریاد زد (ترسو . لعنت بر تو. بیا و مرا بجای او بکش) بطرف بالا نگاه کردم و کیت را با قیافه ای رنج دیده و رنگ پریده دیدم گارترد در حالیکه موهایش را بروی شانهاش پریشان کرده بود پشت سراو ایستاده بود تصویری بود که تا ابد در مغزم جایگزین خواهد شد تصویر آن دو که در وسط پنجره ایستاده اند و روبن غیر از برادریکه من همیشه میشناختم و دوستش میداشتم نفس زنان با حالت تحقیر آمیز و انتقام جو در پائین پنجره . احساس شرم نسبت با او و کیت و خودم کردم اما وجودم مملو از کینه و تنفر نسبت بگارترد بود که این طوفان را بپا کرده بود بدون اینکه خودش کوچکترین آسیبی از آن ببیند من برگشته و بزحمت بطرف اطاقم دویدم در حالیکه انگشتانم را در گوشم فرو کرده بودم بر خنخوابم خزیدم بدون اینکه کوچکترین حرفی بکسی در این باره بزنم لحاف را بر سرم کشیدم در حالیکه میترسیدم از این که فردا جسد هر سه روی علفها پیدا خواهد شد اما از آنچه بین آنها گذشت هرگز مطلع نشدم. صبح شد. همه مثل روزهای پیش بودند جز روبن که بلافاصله بعد از صبحانه سوار شد و رفت و تا مراجعت کیت و گارترد برادرفورد برنگشت (تقریباً بعد از پنجروز) .

از اینکه آیا کسی از افراد فامیل از این جریان باخبر شده چیزی نفهمیدم از سؤال کردنش هم بیم داشتم و چون گارترد بین ما زندگی میکرد ما آن عادت دیرین را که در رنج و غم یکدیگر شریک بودیم از دست داده بیشتر مؤدب و رازدار شده بودم. سال بعد در ۲۳ آبله مانند تازیانه ای تمام کرنوال را جارو کرد که ترخانواده ای جان بدربرد دریسکرد مردم در خانه هایشانرا بستند و

دکاندارها درهای دکانشانرا پائین کشیده و از ترس میکروب دست از خرید و فروش کشیده بودند .

پدرم در ژوئن آنسال مبتلا شد و در عرض چند روز در گذشت تازه این ضربت ما التیام می یافت که عمویم از راه فوراً پیغام داد که نیت هم باین مرض مبتلا شده و امیدی به بهبودش نیست . پدر و پسر در عرض چند هفته مردند و جو که محصل بود سرپرست خانواده شد این دو مرگ جانگداز بقدر کافی ما را سرگرم کرده بود که دیگر راجع بگارترد فکر نکنیم او با مشاهده اولین آثار بیماری بستو رفته و از سر نوشتی نظیر سر نوشت آنها گریخته بود اما وقتی وصیتنامه پدرم و کیت خوانده شد فهمیدم لائرس و رادفورد به جو و مراتع وسیع لمتون و میل مادام العمر بگارترد واگذار شده است او با برادرش بویل برای خواندن وصیت نامه ها با آنجا آمد . حتی سیسیلیا ملایمترین خواهران من بعد از رفتن او از نظر تنگی و عدم اعتماد اوسخت دچار تعجب شده بود که چطور هنگام تقسیم مواظب اندازه گیری زمینهای لمتون بود .

بویل که ازدواج کرده و در کیلگارت همسایه نزدیک ما بود سعی می کرد که این رنجش را از بین بردارد اگر چه من هنوز بچه بودم درست این موضوع را بخاطر دارم . بیجهت نبود که او مورد علاقه همه بود . میدانم که راجع بخواهرش چه عقیده ای داشت یا شاید زیبایی خواهرش او را نیز مانند سایر مردان حیران کرده بود .

وقتی کارها خاتمه یافت و آنها رفتند نفسی براحتی کشیدیم که اختلاف مهمی پیش نیامد که باعث خصومت دو خانواده گردد ما درم از اینکه لائرس برادرم جو واگذار شده بود فکرش ناراحت بود ولی چیزی نمیگفت .

روبن در تمام مدتیکه آنها منزل ما بودند بخانه نیامد و تنها من بودم که علت آنرا حدس میزدم . یکروز قبل از اینکه گارترد برود یک حس درونی مرا وادار کرد که در مقابل اطاق او که نیمه باز بود کمی درنگ کرده مراقب حرکات او باشم .

او مدعی بود که محتویات آن اطاق با او و کیت تعلق دارد بهمین دلیل خدمتکاران از روز قبل مشغول جمع آوری اسباب در آنجا بودند پرده ها را باز میکردند و قطعاتی را که مورد علاقه گارترد بود پائین میبردند در آن آخرین

لحظه تنها بود و جمبه اسنادی را که در گوشه ای بود بیرون کشیده بود او هنوز مراندیده بود که مراقبش هستم بالاخره صورت زیبای او را بدون مامک دیدم چشمهایش باریک شده لبهایش جاو آمده بود . کشوئی را با چنان قوتی می پیچاند تا اینکه بالاخره لولای آن در دستش خورد شد مقداری جواهر در داخل کشو برد با وجود اینکه زیاد پر قیمت بنظر نمی رسیدند باز آنها را فراموش نکرده بود . ناگهان صورت مرا در آئینه دید وقتی چشمانش بمن افتاد گفتم (اگر شما دیوار های عریان را هم برای ما بگذارید کاملاً ممتون خواهیم شد) اگر پدر و برادرم زنده بودند مرا بخاطر این گستاخی تنبیه میکردند .

آهسته گفتم (تو از روز اول جاسوسی کردی) چون من مرد نبودم لبخندی نزد . گفتم (من با چشمی بینا از مادر متولد شده ام) او جواهرات را در کیسه ای که از زیر یکمزش آویزان بود گذاشت .

(حال راحت باش و شکر کن ترا ترک میکنم و هرگز مایل نیستم بار دیگر عمدیگر را به بینیم) گفتم (امیدوارم که نه بینم) ناگهان خندید و گفت (افسوس که برادرت ذره ای از روح ترا نداشت).

پرسیدم (کدام برادر) یک لحظه مکث کرد از آنچه که من میدانستم اطمینان نداشت آنوقت در حالیکه میخندید گونه مرا با انگشتان باریک و درازش نوازش داده گفت (همه آنها) سپس پشتش را بمن کرده خدمتکارانش را از اطاق مجاور صدا کرد .

آهسته پائین رفتم مغزم مملو از سوالات گوناگون بود وقتیکه بسالن رسیدم برادرم جو را دیدم که با انگشت بنقشه بزرگی که بدیوار آویزان بود میزند با او حرف نزد و از آنجا گذشته بیآنچه رفتم او هنگام ظهر لائرس را ترک کرد خودش در تخت روان بود و قطار بزرگی از اسبها برای حمل اثاثیه او به ستوا و راهراهی میکردند از پشت درختی مراقب آنها بودم که در میان گردو خاک از نظر ناپدید میشدند .

با خود گفتم (این آخرین معامله ای بود که ما با گرنویلها کردیم و همه چیز پایان یافت .

اما تقدیر طور دیگر خواسته بود .

فصل سوم

جشن هیجدهمین سال تولدم بود، یکروز روشن دسامبر در حالیکه دسته کشتی‌های جنگی امپراطوری را درروی دریای خیره‌کننده ازراد فورد تماشا میکردم روح من مانند پرنده‌ای در آسمانها اوج میگرفت. علاقه من از آن لحاظ جلب نشده بود که این مسافرت با عدم موافقت توأم بوده و روشل رادر فرانسه نتوانسته بودند تسخیر کنند اینها مطالبی بود که اشخاصی مسترمیبایستی راجع بان بحث کنند.

همه مردم در ساحل جمع شده بودند و میخندیدند و شادی میکردند و گروه جوانان جشن بزرگی برپا کرده بودند چه منظره زیبایی بود در حدود هشتاد کشتی یا بیشتر جزیره درک و ماونت دورهم جمع شده بادبانهای سفید آنها در مقابل بادیکه از مغرب میوزید باد کرده و بیرقهای رنگی آنها بالای دگلهای طلائی در اهتزاز بود. هر کشتی که بمقابل قلعه مونت باتن میرسید با شلیک تیرهای تفنگ استقبال میشد و او با برافراشتن بیرقهایش احترام متقابل را بجا میآورد سپس لنگرش را کشیده و در مقابل مدخل (کت واتر) قرار میگرفت.

اشخاصیکه روی صخره‌ها بودند فریاد میکشیدند و دست تکان میدادند از داخل کشتیها نیز صدای همهمه شادی بگوش میرسید وقتیکه طبلها نواخته شده و شیپورها بصدا در میآمد در اطراف کشتی ازدحام سربازها بچشم میخورد که

در کنار موج شکنهای بلند ایستاده و طنابهای قطور را بدست گرفته‌اند زره و شمشیرهای آنها که بعلامت سلام بطرف مردم تکان میدادند در مقابل آفتاب میدرخشید. در قسمت عقب کشتی افسران ایستاده بودند لباسهای آنها که برنگ ارغوانی و آبی و سبز بود در بین مردم جلب توجه میکرد.

هر کشتی بر بالای دکلش بیرق سواره نظام افسر مسئول را حمل میکرد و چون مردم رنگ و علامت یک رهبر دوتی بایک کرنی را میشناختند فریادهای شادی آنها بار دیگر فضا را پر میکرد. و همهمه شادی سر نشینان کشتی که خوشحالی میکردند منعکس شده و بگوش ما میرسد عقاب دوسر نشان گادولفین‌ها بود و گوزنی که در حال فرار بود از آن تروانیونها شش چاپله متعلق بدسته آرون دل و شاید بهتر از همه مال طایفه چمبرنون ازدون بود که یک قوی نشسته را نشان میداد در حالیکه نعلی طلائی در منقادش گرفته است.

کشتیهای کوچک نیز راه خود را در میان خواهرهای بزرگتر خود باز کرده و با عرشه‌های باریک خود در بین آنها مشخص بودند و من بیشتر آنها را موقعیکه در بندر لوویافوی لنگر انداخته بودند دیده بودم کشتی راهنما کشتی بزرگ سه دکلی بود که متعلق بفرمانده ناوگان دوک آف بوکینگهام بود وقتیکه از قلعه مونت باتن مورد استقبال قرار گرفت بوسیله شلیک شش تیر احترام متقابل را بجا آورد و ما توانستیم پرچم دوک را که بر بالای دکل در اهتزاز بود به بینم. اولنگر انداخته و با وزش باد پیش میرفت و ناوگان دیگر هم آنرا دنبال میکردند صدای کشتی قریب سدسیم و طناب در فاصله صخره‌های پائین را دفورد که ما ایستاده بودیم و مدخل رودخانه تانار فضا را پر کرده بود.

بتدریج دماغه‌های آنها چرخیده متوجه کاوسند و ساحل کوژن شده قسمت‌های راست آنها در یک ردیف قرار گرفت آفتاب در پنجره‌های آنها میدرخشید و بر روی اژدهای چمبره زده که درروی بدنه کشتی کنده کاری شده بود میتابید. هنوز صدای شیپورها از آن قسمت منعکس و طبلها نواخته میشد ناگهان سکوت برقرار شد و کف زدن آنها متوقف گشت و بر روی کشتی که دوک آف بوکینگهام فرمانده آن بود شخصی فرمانی را با صدای بلند و رسا قرائت نمود سربازانیکه در کنار موج شکن صف بسته بودند دیگر دیده نمیشدند آنها همه در یک خط مانند یک فرد بدون جنبش و حرکت ایستاده بودند فرمان دیگری با صدای طبل صادر

شد در يك حرکت چنین بنظر آمد که قایقها با نفرات مجهز شده و بر روی آب آمدند با شمشیرهاییکه بحالت حمله از غلاف کشیده بود. اشخاصیکه در طرف مقابل بودند مانند آدمکهای ماشینی بدون حرکت بر جای خودشان قرار گرفتند مانور شاید سه دقیقه بعد از صدور فرمان اولی شروع شد صحت و دقت عمل و انضباط کاملیکه در جریان امر حکمفرما بود فریادهای شادی تحسین را از جمعیتی که در اطراف ما بود بلند کرد و من حس کردم که اشکهای احمقانه‌ای بر روی گونه‌هایم سرازیر شده است.

شخصی از طرف پائین چنین گفت (بنظر من تنها يك نفر در غرب هست که میتواند اشخاص عوام بی قانون را به صورت يك سر بازی که لیاقت محافظت شخص اعلی حضرت را داشته باشد در بیاورد نشانهای خانوادگی گرنویل را می بینید که در زیر پرچم - بو کینگهام حمل میشود) وقتیکه او حرف میزد من پرچم ارغوانی را دیدم که بر بالای دگل بزرگ کشیده شده و هنگامیکه بوزش باد بحرکت در آمد نشانها در مقابل خورشید درخشیدند.

قایقها از اطراف کشتیها دور شدند. افسران با تجهیزات کامل نشسته بودند ناگهان بار دیگر جنب جوش در بین مردم بوجود آمد با ورود قایقهای متعددی که از پلیموت برای ادای احترام بیادگان آمده بود سرتاسر خلیج پر از قایقهای کوچک شد و مردمیکه بالای صخره‌ها بودند بطرف مونت با تن سرازیر شدند در حالیکه فریاد میکشیدند و شادی میکردند و همدیگر را عقب میزدند و هر کس سعی میکرد که اول کسی باشد که ناظر پیاده شدن نیرو باشد طلسم شکسته بود و ما براد فوردمراجعت کردیم.

در اینموقع برادرم با لبخند گفت (يك پايان خوبی برای روز تولدتو ما همه در ضیافتیکه بافتخار دوک آف بو کینگهام در قلعه برپاست باید شرکت کنیم) او بر بالای پله‌ای ایستاده بود تا ما را که از قلعه نظامی مسونت باتن بر میگشتم استقبال کند.

جوواریت املاک عمومیم که چند سال پیش در راد فورد در گذشته بود شده و بیشتر وقتش بین رادفورد و پلیموت صرف میشد او در واقع شخص مهمی شده بود مخصوصاً در دون علاوه بر اینکه معاون شهرداری بود با دختر متمولی هم بنام الیزابت چمبرنون ازدواج کرده بود خواهرم بریجت هم مانند

سیسلیا بايك نفر از اهالی دون عروسی کرده بود و من و ماری تنها دختری بودیم که ازدواج نکرده بودیم.

روبن گفت (امشب ده هزار نفر در کوچه‌های پلیموت گردش خواهند کرد) دو من قول میدهم که اگر دخترها را بین آنها گم کنیم برای خودشان شوهر پیدا خواهند کرد، جو جواب داد (بهترین وسیله برای چیدن زبان او نور، چه آنها بزودی چشمان آبی و زلفهای مجعد او را فراموش خواهند کرد و وقتیکه بخواند از آنها انتقاد کند) با آنها گفتم و مرا تنها بگذارید من بخوبی میتوانم از خودم مراقبت کنم.

چه من هنوز بچه عزیز کرده ولوس فامیل بودم بچه سالم پر زور و سر زبان دار تا آنجائیکه بیاد دارم زیبای خانواده بودم هر چند که زیبایی من کلاسیک نبود و من هنوز میبایستی روی انگشتان پایم بایستم تا به شانه روبن برس من آن شب را بخاطر دارم که چطور در مقابل قلعه نظامی پیاده شده قایق گرفتیم تا ما را از کت و اتر بقلعه برساند.

تمام اهالی پلیموت روی آب باروی گنگره‌ها بودند در حالیکه آنظر فتر در قسمت غربی چراغهای ملایم کشته‌ایک لنگر انداخته بودند سوسو میزد و پنجره‌های قسمت راست آنها میدرخشید پرتو نورهای عقب کشتی انعکاس تیره‌ای بروی دریا داشت وقتی پیاده شدیم اهل شهر را دیدم که در مدخل قلعه بهم فشرده شده‌اند و سر بازان همه جا بچشم میخوردند می خندیدند و صحبت میکردند و دوروبر دخترانی که خود را با حلقه گل و روبان که نشانه جشن و شادی بود آراسته بودند میگشتند بشکه‌های مشروب و چرخهای دستی پراز جای و کیک و پنیر در همه جا بچشم میخورد من فکر میکردم که دخترانیکه در گوشه و کنار بارفقای سرباز خود مشغول لاس زدن بودند از شب خودشان بیشتر از ما استفاده میکنند که باید در داخل قلعه با نزاکت تمام رفتار کنیم.

در يك لحظه ما خارج از قیل و قال نشاط انگیز شهر بودیم. اکنون مادر سالن ضیافت بودیم هوا گرفته و سنگین و مملو از عطرهای غلیظ و بوی اغذیه پر ادویه بود صداهای تو خالی و عجیب در زیر طاق گنبد مانند شنیده میشد. مرتباً صدای واضح گارد مسلح بگوش میرسید (راه برای دوک آف

بو کینگهام) و بلافاصله مردم کناررفته راه را برای عبور او باز میکردند دوک در بین مهمانان گردش میکرد و مانند شخص اعلیحضرت ملتزمین اطراف او را گرفته بودند صحنه رنگین و مهیجی بود و منیکه بزندگی آرام لانرست عادت کرده بودم ازدیدن این بساط قلم شدت میزد و گونه هایم سرخ شده بود و در عالم او هام جوانی خود چنین تصور میکردم که این جشنهای با شکوه شاید هدیه ای برای جشن هیجدهمین سال تولد من بود بیماری گفتم: (چقدر دوستداشتنی است آیا از اینکه آمده ایم خوشحال نیستی) او که با دیگران مشغول صحبت بود بیازوی من زده گفت: (یواشتر حرف بزنی توجه مردم را جلب میکنی) و مرا که در کنار دیوار ایستاده بودم بیشتر بآن سمت راند با چشمان حریصی که همه چیز را میخواستم ببینم و بدیگران لبخند میزدم بدون توجه باینکه ممکن است در نظر دیگران جسور و بی باک جلوه کنم او را عقب زدم ناگهان جمعیت از هم باز شد و راه را برای عبور ملتزمین دوک باز کرد درحالیکه دوک بیشتر از نیم متر با ما فاصله نداشت.

ماری رفته بود و من تنها سدره او بودم درست بخاطر دارم که لحظه ای با حال ترس ایستادم و بعد درحالیکه متانت خود را از دست داده بودم تعظیم غرائی کردم درست مثل اینکه بخود اعلیحضرت چارلز ادای احترام میکنم عده ای بالای سرم می خندیدند وقتی چشمانم را بلند کردم برادرم جورا دیدم در قیافه اش ترکیبی از تفنن و ترس دیده میشد از میان اشخاصیکه دوک را احاطه کرده بودند پیش آمده و مرا دربرخواستن کمک نمود بقدری خیم شده بودم که بزور روی پاشنه خود ایستاده نمیتوانستم برخیزم. صدای او را شنیدم که میگفت «خواهر خود او نور را بحضور عالی معرفی مینمایم» سپس افزود «در واقع امروز روز هیجدهمین سال تولد اوست و اولین روزیست که قدم در اجتماع میگذارد» دوک بسختی تعظیمی کرده دست مرا بلند نمود بلبانش برد و آرزوی سعادت و خوشی برایم نمود. با لطف تمام گفت «هاریس عزیز اولین روز شرکت او در اجتماع است ولی با زیبایی که دارد مسلماً آخرین بار نخواهد بود» او در میان موجی از مخمل و عطر از آنجا گذشت و برادرم که در کنار او راه میرفت با اخم تمام بمن نگاه کرد و قتیکه داشتم آهسته سو گند یاد میکردم شاید هم آهسته نبود سو گندی که از رو بن یاد گرفته بودم صدای کسی را در پشت

سر شنیدم که میگفت اگر میخواهید بالای کنگره بیایید تا من نشان دهم که چطور باید قسم بخورید» بمقرب برگشتم درحالیکه ازخشم سرخ شده بودم از فاصله شش پا قیافه افسری را دیدم که با خنده تمسخر آمیزی مرا مینگرد با اینفورم آبی و کمر بند نقره چشمانش طلائی قهوه و موی او خرمائی پررنگ بود گوشواره کوچک طلائی مرا بیاد دزدان ترك انداخت.

با حال خشمگین گفتم «منظورتان اینست که بمن طرز تعظیم کردن را یاد بدهید یا سو گند خوردن را؟»

جواب داد چرا. هر دو. اگر بخواید نمایش شما در اول تأثر آور و در قسمت دوم فقط تغنی بود.»

گستاخی او نطق مرا کور کرد مشکل نمیتوانستم آنچه را که شنیده ام باور کنم در اطرافم پی ماری یا الیزابت زن آرام و راحت جو گشتم ولی آنها با سیل جمعیت از من دور شده و من فقط با اشخاص ناشناسی احاطه شده بودم. مناسبترین کارها این بود که با متانت عقب بروم.

روی پاشنه های خود چرخیده و راه را بین جمع باز کردم تا بمدخل بزرگ برسم. با دیدن صدای مسخره آمیز او را پشت سر خود شنیدم با صدای واضح و رسا این جمله را ادا کردم «راه را برای میس او نور هاریس از لانرست باز کنید» درحالیکه مردم با حالت تعجب بمن نگاه میکردند خود را عقب کشیدند و راه برای عبور من باز شد.

با گونه های برافروخته براه افتادم و نمیتوانستم چکار میکردم آن طوریکه امیدوار بودم خود را دره داخل بزرگ نیافتم بلکه در هوای آزاد بر روی کنگره های مقابل تنگه پلیموت بودم درحالیکه آنطرفتر در روی میدان سنگ فرش اهالی شهر میرقصیدند و میخواندند. همراه منفورمن هنوز با من بود در حالیکه دستش بشمشیرش بود ایستاده مرا با همان لبخند تمسخر آمیز نظاره میکرد. گفت «پس تو همان دختر کوچولوئی هستی که خواهرم از او متنفر بود» پرسیدم «چه منظور شیطانان دارند؟» در جوابم گفت «اگر من جای او بودم ترا بخاطر شیطنت هایت با سیلی تنبیه میکردم» لحن صحبت و نگاه او طوری بود که خاطره عجیبی در من گذاشت. گفتم «شما کی هستید؟» گفت «سر ریچارد» گرنویل سر هنگ ارتش امپراطوری که تا چندی قبل در صدد بدست آوردن مقام

بو کینگهام) و بلافاصله مردم کنار رفته راه را برای عبور او باز می کردند دو کدر
بین مهمانان گردش میکرد و مانند شخص اعلیحضرت ملتزمین اطراف او را
گرفته بودند صحنه رنگین و مهیجی بود و منی که بزندگی آرام لائرس عادت
کرده بودم از دیدن این بساط قلبم بشدت میزد و گونه هایم سرخ شده بود و در
عالم او هام جوانی خود چنین تصور میکردم که این جشنهای با شکوه شاید هدیه ای
برای جشن هیجدهمین سال تولد من بود بمانی گفتم: (چقدر دوستداشتنی است
آیا از اینکه آمده ایم خوشحال نیستی) او که با دیگران مشغول صحبت بود
بیازوی من زده گفت: (یواشتر حرف بزن توجه مردم را جلب میکنی) و مرا
که در کنار دیوار ایستاده بودم بیشتر بآن سمت راند با چشمان حریصی که همه
چیز را میخواستیم ببینم و بدیگران لبخند میزدم بدون توجه باینکه ممکن
است در نظر دیگران جسور و بی باک جلوه کنم او را عقب زدم ناگهان جمعیت
از هم باز شد و راه را برای عبور ملتزمین دوک باز کرد در حالیکه دوک بیشتر از نیم
متر با ما فاصله نداشت.

مانی رفته بود و من تنها سدره او بودم درست بخاطر دارم که لحظه ای
با حال ترس ایستادم و بعد در حالیکه متانت خود را از دست داده بودم تعظیم
غرائی کردم درست مثل اینکه بخود اعلیحضرت چارلز ادای احترام میکنم
عده ای بالای سرم میخندیدند وقتی چشمانم را بلند کردم برادرم جورا دیدم
در قیافه اش ترکیبی از تفنن و ترس دیده میشد از میان اشخاصیکه دوک را
احاطه کرده بودند پیش آمده و مرا در برخواستن کمک نمود بقدری خم شده
بودم که بزور روی پاشته خود ایستاده نمیتوانستم برخیزم. صدای او را شنیدم
که میگفت «خواهر خود او نوررا بحضور عالی معرفی مینمایم» سپس افزود
«در واقع امروز روز هیجدهمین سال تولد اوست و اولین روزیست که قدم
در اجتماع میگذارد» دوک بسختی تعظیمی کرده دست مرا بلند نمود بلبانش
برد و آرزوی سعادت و خوشی برایم نمود. با لطف تمام گفت «هاریس عزیز
اولین روز شرکت او در اجتماع است ولی با زیبایی که دارد مسلماً آخرین بار
نخواهد بوده اودر میان موجی از مخممل و عطر از آنجا گذشت و برادرم که در
کنار او راه میرفت با اخم تمام بمن نگاه کرد و قتی که داشتم آهسته سو گند یاد میکردم
شاید هم آهسته نبود سو گندی که از رو بن یاد گرفته بودم صدای کسی را در پشت

سر شنیدم که میگفت اگر میخواهید بالای کنگره بیایید تا من نشان دهم که چطور
باید قسم بخورید» بعقب برگشتم در حالیکه از خشم سرخ شده بودم از فاصله شش
پا قیافه افسری را دیدم که با خنده تمسخر آمیزی مرا مینگرد با انیفورم آبی
و کمر بند نقره چشمانش طلائی قهوه و موی او خرمائی پررنگ بود گوشواره
کوچک طلائی مرا بیاد دزدان ترك انداخت.

با حال خشمگین گفتم «منظورتان اینست که بمن طرز تعظیم کردن را
یاد بدهید یا سوگند خوردن را؟»

جواب داد چرا. هر دو. اگر بخواید نمایش شما در اول تأثر آور
و در قسمت دوم فقط تفنی بود.

گستاخی او نطق مرا کور کرد مشکل میتوانستم آنچه را که شنیده ام باور
کنم در اطرافم پی ماری یا الیزابت زن آرام و راحت جو گشتم ولی آنها با
سیل جمعیت از من دور شده و من فقط با اشخاص ناشناسی احاطه شده بودم.
مناسبترین کارها این بود که با متانت عقب بروم.

روی پاشنه های خود چرخیده و راه را بین جمع باز کردم تا بمدخل
بزرگ برسم. یار دیگر صدای مسخره آمیز او را پشت سر خود شنیدم با صدای
واضح و رسا این جمله را ادا کردم «راه را برای میس او نور هاریس از لائرس باز
کنید» در حالیکه مردم با حالت تعجب بمن نگاه میکردند خود را عقب کشیدند
و راه برای عبور من باز شد.

با گونه های برافروخته براه افتادم و نمیدانستم چکار میکردم آن
طوریکه امیدوار بودم خود را در مدخل بزرگ نیافتم بلکه در هوای آزاد بر روی
کنگره های مقابل تنگه پلیموت بودم در حالیکه آنطرفتر در روی میدان سنگ
قرش اهالی شهر میرقصیدند و میخواندند. همراه منفور من هنوز با من بود در
حالیکه دستش بشمشیرش بود ایستاده مرا با همان لبخند تمسخر آمیز نظاره
میکرد. گفت «پس تو همان دختر کوچولوئی هستی که خواهرم از او متنفر بود»
پرسیدم «چه منظور شیطان داری؟» در جوابم گفت «اگر من جای او بودم ترا
بخاطر شیطنت هایت با سیلی تنبیه میکردم» لحن صحبت و نگاه او طوری بود
که خاطره عجیبی در من گذاشت. گفتم «شما کی هستید؟» گفت «سر ریچارد»
گر نویل سر هنک ارتش امپراطوری که تا چندی قبل در صدد بدست آوردن مقام

بو کینگهام) و بلافاصله مردم کناررفته راه را برای عبور او باز میکردند دوک در
بین مهمانان گردش میکرد و مانند شخص اعلیحضرت ملنزمین اطراف او را
گرفته بودند صحنه رنگین و مهیجی بود و منبکه بزندگی آرام لائرس عادت
کرده بودم ازدیدن این بساط قلبم بشدت میزد و گونه هایم سرخ شده بود و در
عالم او هام جوانی خود چنین تصور میکردم که این جشنهای با شکوه شاید هدیه ای
برای جشن هیجدهمین سال تولد من بود بمانی گفتم: (چقدر دوستداشتنی است
آیا از اینکه آمده ایم خوشحال نیستی) او که با دیگران مشغول صحبت بود
بیازوی من زده گفت: (یواشتر حرف بزن توجه مردم را جلب میکنی) و مرا
که در کنار دیوار ایستاده بودم بیشتر بان سمت راند با چشمان حریصی که همه
چیز را میخواستم ببینم و بدیگران لبخند میزدم بدون توجه باینکه ممکن
است در نظر دیگران جسور و بی باک جلوه کنم او را عقب زدم ناگهان جمعیت
از هم باز شد و راه را برای عبور ملنزمین دوک باز کرد در حالیکه دوک بیشتر از نیم
متر با ما فاصله نداشت.

ماری رفته بود و من تنها سدره او بودم درست بخاطر دارم که لحظه ای
با حال ترس ایستادم و بعد در حالیکه متانت خود را از دست داده بودم تعظیم
غرائی کردم درست مثل اینکه بخود اعلیحضرت چارلز ادای احترام میکنم
عده ای بالای سرم می خندیدند وقتی چشمانم را بلند کردم برادرم جورا دیدم
در قیافه اش ترکیبی از تفنن و ترس دیده میشد از میان اشخاصیکه دوک را
احاطه کرده بودند پیش آمده و مرا در برخواستن کمک نمود بقدری خم شده
بودم که بزور روی پاشنه خود ایستاده نمیتوانستم برخیزم. صدای او را شنیدم
که میگفت «خواهر خود او نوررا بحضور عالی معرفی مینمایم» سپس افزود
«در واقع امروز روز هیجدهمین سال تولد اوست و اولین روزیست که قدم
در اجتماع میگذارد» دوک بسختی تعظیمی کرده دست مرا بلند نمود بلبانش
بزد و آرزوی سعادت و خوشی برایم نمود. با لطف تمام گفت «هاریس عزیز
اولین روز شرکت او در اجتماع است ولی با زیبایی که دارد مسلماً آخرین بار
نخواهد بود» او در میان موجی از مخمل و عطر از آنجا گذشت و برادرم که در
کنار او راه میرفت با اخم تمام بمن نگاه کرد و قتیکه داشتم آهسته سوگند یاد میکردم
شاید هم آهسته نبود سوگندی که از رو بن یاد گرفته بودم صدای کسی را در پشت

سر شنیدم که میگفت اگر میخواهید بالای کنگره بیایید تا من نشان دهم که چطور
باید قسم بخورید» بعقب برگشتم در حالیکه از خشم سرخ شده بودم از فاصله شش
پا قیافه افسری را دیدم که با خنده تمسخر آمیزی مرا مینگرد با انیفورم آبی
و کمر بند نقره چشمانش طلائی قهوه و موی او خرمائی پررنگ بود گوشواره
کوچک طلائیش مرا بیاد دزدان ترك انداخت.

با چال خشمگین گفتم «منظورتان اینست که بمن طرز تعظیم کردن را
یاد بدهید یا سوگند خوردن را؟»

جواب داد «چرا» هر دو. اگر بخواید و نمایش شما در اول تأثر آور
و در قسمت دوم فقط تفنی بود.»

گستاخی او نطق مرا کور کرد مشکل میتوانستم آنچه را که شنیده ام باور
کنم در اطرافم پی ماری یا الیزابت زن آرام و راحت جو گشتم ولی آنها بسا
سیل جمعیت از من دور شده و من فقط با اشخاص ناشناسی احاطه شده بودم.
مناسبترین کارها این بود که با متانت عقب بروم.

روی پاشنه های خود چرخیده و راه را بین جمع باز کردم تسایا بمدخل
بزرگ برسم. یار دیگر صدای مسخره آمیز او را پشت سر خود شنیدم با صدای
واضح و رسا این جمله را ادا کردم «راه را برای میس او نور هاریس از لائرس باز
کنید» در حالیکه مردم با حالت تعجب بمن نگاه میکردند خود را عقب کشیدند
و راه برای عبور من باز شد.

با گونه های برافروخته براه افتادم و نمیتوانستم چکار میکردم آن
طوریکه امیدوار بودم خود را در مدخل بزرگ نیافتم بلکه در هوای آزاد بر روی
کنگره های مقابل تنگه پلیموت بودم در حالیکه آنطرفتر در روی میدان سنگ
فرش اهالی شهر میرقصیدند و می خواندند. همراه منفور من هنوز با من بود در
حالیکه دستش بشمشیرش بود ایستاده مرا با همان لبخند تمسخر آمیز نظاره
میکرد. گفت «پس تو همان دختر کوچولوئی هستی که خواهرم از او متنفر بود»
پرسیدم «چه منظور شیطانان دارند؟» در جوابم گفت «اگر من جای او بودم ترا
بخاطر شیطنت هایت با سیلی تنبیه میکردم» لحن صحبت و نگاه او طوری بود
که خاطره عجیبی در من گذاشت. گفتم «شما کی هستید؟» گفت «سر ریچارد»
گر نوئل سر هنک ارتش امپراطوری که تا چندی قبل در صدد بدست آوردن مقام

قهرمانی در میدان جنگ بود.

چند لحظه با خودش با آرامی صحبت کرد درحالیکه با کمر بند خود بازی مینمود گفتم: «چیف کسه رفتار شما با شجاعان تطبیق نمی‌کند» گفت: «آن رفتار شما نیز با ننگانمان یکی نیست»

و این اشاره‌ای بود بقدمین که نقطه ضعف من بود چه من از سیزده سالگی تا کنون حتی يك اینچ هم بلند نشده بودم بار دیگر خشم مرا برانگیخت و من بار دیگر سوگندها پیرا که از رو بن وجو شنیده و بخاطر داشتم یاد کردم ولی من با این وسیله نیز نتوانستم سر ریچارد گرنویل را از رو بپریم او منتظر شد تا سوگند من پایان رسید و بعد سرش را تکان داد و گفت: «در زبان انگلیسی خشونتی است که در اینگونه موارد بدردمی خورد زبان اسپانیولی بیشتر لطیف و قانع کننده است گوش کن» بعد شروع کرد با اسپانیولی بسوگندهائی که لحن خوش آیند آنها جو و رو بن را هم اگر می‌شنیدند وادار به تحسین میکرد. ضمن اینکه گوش میدادم بار دیگر در قیافه‌اش دقیق شدم تا شباهتی را که با گارترد داشت بیشتر درك کنم ولی اکنون دیگر آن شباهت زایل شده و او مانند برادرش بویل بود اما خود نماتر و متکبر تر بزودی دریافتم که او جز عقیده خود برای احدی کوچکترین ارزشی قائل نیست.

ناگهان کلام خود را قطع کرده گفت: «شما باید بپذیرید که شکست خورده‌اید» لیکن او دیگر تمسخر آمیز نبود بلکه حاکی از صفا و یگانگی بود. مرا مغلوب نموده بود حس کردم که دیگر خشم و نفرت از وجود من رخت بر بسته است. گفت: «بیائید و ناوگان را تماشا کنید کشتی که لنگرانداخته است چیز زیبایی است».

ما بالای کنگره‌ها رفته به تنگه خیره شدیم شب صاف و مهتابی بود و کشتیها بیحرکت بر روی آب ایستاده بودند و در زیر پرتو ماه کاملاً مشخص بنظر میرسیدند سر نشینان آنها آواز میخواندند و صدایشان از روی آب واضحتر از همه شادی اشخاصی که در کوجه‌ها مشغول عیش بودند بسگوش میرسید پرسیدم: «شکست شما در لاروشل خیلی بزرگ بود؟» جواب داد نه بیشتر از آن چه که من از يك مسافرت اکتشافی بی نتیجه انتظار داشتم «درحالیکه شانه‌های خود را بالامینداخت اضافه کرده» کشتی‌های عقبی همه پراز زخمیهائی است که

هرگز معالجه نخواهند شد انسانیت حکم میکند که آنها را بدریا بیندازیم. با حال شك و تردید باو نگاه کردم که آیا جزء شوخیهای مخصوص بخود اوست؟ سپس چنین ادامه داد: «تنها نفراتی که از دیگران مشخص بودند متعلق بقسمتی بودند که من افتخار فرماندهی را داشتم چه هیچ افسری مانند من مقید بر رعایت انضباط نیست تعجب آور نبود که حمله ما مواجه با عدم موفقیت شد» این اعتماد بنفس همپان اندازه برایم تعجب آور بود که بی ادبی و گستاخی اولش پرسیدم: «و آیا با مافوق خودتان هم اینطور صحبت میکنید؟»

اگر منظور شما مافوق در امور نظامی است که چنین کسی وجود ندارد اما مافوق از لحاظ درجه چرا بلی بدون شك بهمین دلیل با وجود اینکه هنوز بیش از بیست و نه سال ندارم تقریباً منفورترین افسران ارتش امپراطوری هستم «با لیکنی بروی من نگاه کرد و بار دیگر کلمه‌ای برای حرف زدن پیدا نکردم یاد بریجت افتادم که چگونه در عروسی کیت ریچارد پیراهن اورالگد کرده بود و تعجب میکردم که آیا کسی در دنیا پیدا میشود که او را دوست داشته باشد».

پرسیدم: «دوك آف بوکینگهام چگونه؟ آیا با او هم اینطور صحبت میکنید؟» جواب داد: «ما دوستان قدیمی هستیم هر چه باو بگویم عمل میکند و کوچکترین ناراحتی برایم ایجاد نمی‌نماید بآن اشخاص مستی که در پائین هستند نگاه کن. او... خدایا اگر آنها تحت فرمان من بودند همه این جرائم زاده‌ها را بیدار میزدیم او بطرفیکه گروهی از سربازان با رفقای زن خود دور بشکه آبجو جمع شده بودند اشاره کرد گفتم: «اینبار عذر آنها را بپذیرید چه مدت مدیدی در دریا بوده‌اند» گفت: «آنها ممکن است هر چه بشکه آبجو در میزهوت هست خشك کنند و از زنها هك ناموس بنمایند اینطور می‌بینم اما بهتر است مثل يك انسان اینکار را بکنند نه حیوان اولنیم تنه‌های کثیف خودشان را تمیز کنند» سپس با حال نفرت از کنگره برگشت. حال بیا به بینیم آیا تو میتوانی در مقابل من بهتر از دوك تعظیم کنی؟ پیراهنت را اینطور در دست بگیر. زانوی راست را خم کن و آنوقت کفل خودت را روی پای چپ بگذار. اینطور «منهم اطاعت کردم درحالیکه از شدت خنده‌شانه هایم تکان میخورد که چقدر مسخره است که سر هك ارتش امپراطوری بالای

باروی قلعه پلیموت بمن طرز معاشرت یاد میدهد یا خشونت گفت «مطمئنم که موضوع حنده داری نیست» رفتار و حرکت خشن در یکزن حاکی از عدم تربیت اوست حالا عالی است. یکمرتبه دیگر... کامل اگر تمرین بکنی میتوانی انجام دهی تو یک باز کوچک بیکاره هستی که هرگز برادرانت ترا زده اند یا یک سردی ترس آوری پیراهن مرا راست کرد و بندهای سرشانه ام را مرتب نمود وزیرایش گفت «من بازن بی نظم و سلخته نمیتوانم غذا بخورم» گفتم «من تصمیمی ندارم که با شما سر یک میز شام بخورم».

جواب داد «ومن ضمانت میکنم که کس دیگری چنین تقاضایی از تو نخواهد کرد بیا و بازوی مرا بگیر من گرسنه هستم اگر تو نیستی» مرا بداخل قلعه برد با کمال تعجب دیدم که تمام مهمانها دور میز بزرگی در اطاق ناهارخوری جمع شده اند پیشخدمتها غذا میآوردند وقتی وارد شدیم کاملا جلب توجه میکردم و باردیگر متانت خود را از دست دادم این اولین مرتبه ورود من در اجتماع بود. بازوی او را کشیده خواهش کردم «بیائید برگردیم به بینید جا برای ما نیست و صندلیها همه پر شده است» برگردیم؟ هرگز. من گرسنه هستم.

اورا خود را از بین پیشخدمتها باز کرد تقریبا مرا بر روی پاهای بلند کرده بود صدها چشم را میدیدم که بجاخیره شده و در یک لحظه کوتاه ماری خواهرم را دیدم که پهلو روی رو بن وسط سالن نشسته بود و من حالت ترس و تعجب را در نگاه او دریافتم که چطور کلمه او نور را با عجله در گوش برادرم گفت. کاری جز جلو رفتن نمی توانستم بکنم پیراهنم زیر پایم گیر می کرد و بی اراده وسیله ریچارد گرنویل بطرف میزی که در بالای سالن مخصوص دوک آف بوکینگهام و کنتس مونت اوکام و اعیان و اشراف دون و کرونوال بود برده می شدم.

«مرا بطرف آن میز بالائی میبرید؟» با قوت تمام بازوی او را کشیدم و چه مانعی دارد» با کمال تعجب بمن نگاه کرد «لعنت بر من که جز آنجا جای دیگری غذا بخورم» راه برای سر ریچارد گرنویل» با این صدا خدمتکاران خود را بسمت دیوار عقب کشیدند و سرها بسمت ما برگشت من دوک آف بوکینگهام را دیدم که صحبت خود را با کنتس قطع کرد صندلیها بسمت جلو کشیده و مردم فشرده ترمی شدند ما بالاخره سر میز بنفاصله کمی از دوک قرار گرفتیم در حالی که

کنتس مونت اوکام با چشمان خیره مرا نگاه می کرد ریچارد گرنویل با لبخندی بسمت جلو خم شده گفت: «کنتس شاید شما با او نورها ریس آشنا باشید؟ خواهر شوهر خواهرم که شب هجدهمین سال تولد اوست» کنتس خم شد ولی چنین بنظر رسید که حرکتی نکرده است. ریچارد گرنویل بمن گفت «تو نمیتوانی با او بی اعتنائی کنی چه مانند سنگ که راست اما محض رضای خدا لبخند بزنی و آن نگاه بیروح را از چشمانت دور کن».

از خدا مرگ می خواستم ولی میسر نبود در عوض کباب قوی که توی بشقابم پر بود تناول می کردم. دوک آف بوکینگهام در حالی که گیلان در دست داشت رو بمن کرده گفت «امیدوارم که سالهای متمادی چنین روزهایی داشته باشید» با هستگی تشکر کرده موهایم را جلوی صورتم ریختم تا برافروختگی گونه هایم معلوم نشود.

ریچارد گرنویل در گوشم گفت «فقط یک فورمالیته است این را بخودت بگیر». دوک یک دوجین مئرس دارد و عاشق ملکه فرانسه است «او غذایش را با نشاط کامل صرف می کرد و با هر قاشق غذا از اطرافیان خود بدگویی مینمود و چون زحمت بوآش حرف زدن را بخود نمیداد بچراغ می توانستم قسم بخورم که همه حرفهایش شنیده می شد از آنچه که خوردم و نوشیدم چیزی درک نکردم بلکه فقط مانند یک ماهی گیج و سرگردان در طول مدت شام نشستم بالاخره این مراسم تمام شد و من وسیله همراه خودم روی پاهایم کشیده شدم. شرابی که مانند آب خورده بودم پاهایم را مانند زله سست کرده بود و من ناچار بودم که موقع راه رفتن با او تکیه کنم و قایمی را که روز بعد اتفاق افتاد درست بخاطر دارم هر یک و آواز همه جا بگوش میرسید وعده ای ازرقاصان سیسیلی با رویانهای خود شکل رطیلی را درست کرده بودند ولی چرخهای گیج کننده آخری آنها حال مرا بهم زد حاضره شرم آوری از آن روز دارم که چطور بجایگاه خود در داخل قلعه برده شدم. اطاقی که با احتیاط کامل تاریک شده بود. جایی که طبیعت خراج خود را از من گرفت و دیگر خبری از قوی کباب شده نبود. وقتی چشمانم را باز کردم خود را روی نیمکتی یافتیم در حالی که ریچارد گرنویل دستهای مرا گرفته و پیشانیم را با دستمالش میمالید.

او بالحنی جدی گفت «شما باید یاد بگیرید که چطور بعد از شبانه بخواری

تعادل خود را حفظ کنید، احساس ناراحتی و شرم در خود می‌کردم و اشک در چشمانم حلقه زده بود «آه . نه» صدای او که تاکنون کوتاه و خشن بود اکنون بطور عجیب ملایم شده بود «تو نباید گریه‌کنی مخصوصا در روز تولدت» او در حالی که پیشانی مرا میمالید اضافه کرد .

بالکنت گفتم «من ه - هر گز - قبلا کباب قونخورده بودم» درحالی که چشمانم را می‌بستم گفتم «آن اندازه که شراب درتو اثر کرده کباب قوموثر نبود . آرام دراز بکش بتدریج حالت خوب خواهد شد»

درحقیقت هنوز سرم گیج میرفت و من همان اندازه که مرهون دست‌های مادرم بوده‌ام شکر گزار دستهای توانای او نیز بودم بنظر من عاقلانه نمی‌آمد که در آن اطاق تاریک ناشناس دراز بکشم و ریچارد گرنویل چون پرستاری از من مراقبت کند .

گفتم «ابتدا از شما متنفر بودم ولی حالا بیشتر دوستتان دارم .» گفتم «خیلی مشکل بود که من قبل از جلب موافقت ترا و اداری با استفراغ کنم» من خندیدم و بعد دوباره شروع بناله کردم چه هنوز اثر کباب قو بکلی از بین نرفته بود .

گفتم «سرت را بشانه من تکیه بده . اینطور . کوچولوی بیچاره چه پایانی برای روز هیجدهمین سال تولدت» و من حس کردم که یواشکی میخندد ولی هنوز حرکات دستها و صدایش بطور عجیب ملایم بود و من از اینکه در جوار او بودم غرق لذت بودم .

گفتم «بعد از همه حرفها شما مثل برادر تان بویل نیستید» او جواب داد . (نه بویل مرد موقر و نجیبی است و من رذل و پست هستم و همیشه گوسفند سیاه فامیل بوده‌ام).

پرسیدم «گارترد چه؟»

«حساب گارترد علیحده است تو میبایستی متوجه شده باشی. وقتی که بچه کوچکی بودی و او با برادرت عروسی کرد»

گفتم : «من قلبا از او نفرت داشتم»

«زیاد ترا ملامت نمی‌کنم»

«حال که او بار دیگر عروسی کرده راضی است؟»

«گارترد هرگز راضی نخواهد شد او طماع بدنیا آمده . نه تنها برای پول بلکه برای مردها هم . او قبل از اینکه برادرتو بمیرد به آنتونی دنیس چشم داشت» گفتم : «ونه تنها آنتونی دنیس»

«تو نسبت بخودت گوشت خیلی حساس است»
درحالی که موهایم را مرتب می‌کردم نشستم و او پیراهنم را درست مینمود «شما خیلی نسبت بمن لطف دارید . بعدها امشب را فراموش نخواهم کرد»
منهم همینطور . .

«حال بهتر است که مرا پیش برادرانم ببرید»

«شاید ببرم»

من از توی اطاق تاریک بر اهروی روشن دویدم .

با حالت شك آلودی از او پرسیدم «ما تمام اینمدت را کجا بودیم»

خندید و سرش را تکان داده گفت : «فقط خدای خوب میداند»

اما من مطمئنم که اینجا محلی است که مونت اود کام موهایش را شانه میزند نگاهی بمن کرده درحالی که میخندید یک لحظه موهای مرا با دستانش لمس کرد «و یک مطلب را نیز باید بتو بگویم که من تاکنون پیش زنی که استفراغ می‌کند ننشسته بودم» .

با وقار تمام گفتم «ونه من این چنین رسوا در جلوی مردی»

آنوقت ناگهان خم شده و مرا مانند بچه‌ای روی دستش بلند کرد .

«ونه برای من هرگز چنین اتفاقی افتاده که در اطاق خلوت و تاریکی با شخص زیبایی مثل تو اونور باشم و با او معاشره نکنم» مرا لحظه‌ای بقلبش فشرد و بار دیگر بزمین گذاشت .

«و حال اگر اجازه میدهی ترا بخانه‌ات خواهم برد»

تصور می‌کنم این گزارش حقیقی و دقیقی از اولین ملاقات من با ریچارد گرنویل باشد .

فصل چهارم

بعد از این جریان بعلت رفتار خارج از نزاکت و رسوائی که بار آورده بودم در عرض يك هفته مرا پیش مادرم بلانرست فرستادند باردیگر در منزل بایستی از هر طرف مرا نصیحت کنند و برای بیستمین بار گوشزد کنند که چطور دختری بسن من باید خود را محافظت کند .
مثل اینکه در مقابل همه گناهکار بودم .

در مقابل برادرم جواز آن تعظیم احمقانه ای که در مقابل دوک کردم شرم داشتم و بعد هم که این موضوع پیش آمد . او پیشدستی کرده و زنش الیزابت را بعلت آنکه سر آن میزی که دعوت نداشته شام خورده است مورد سرزنش قرار داده بود من تمام آنروز غروب را از ماندن پیش خواهرم ماری سر باز زده بودم و بعد اشخاص مختلفی مرا بر بالای قلعه با افسری دیده بودند و بالاخره بعد از نیمه شب از اطاقهای خلوت قلعه با وضع پریشان و آشفته بیرون آمده بودم .

مادرم می گفت این موضوع برای ابد مرا در انظار مردم محکوم خواهد کرد و شاید اگر پدرم حیات داشت مرا دو سه سال بصومعه میفرستاد تا این واقعه فراموش شود افسوس می خورد که چنین چیزی عملی نشد و چون هر دو خواهران من سیسیلیا و بریجت که در انتظار نوزاد جدیدی بودند

نمی توانستند از من نگهداری کنند ناچار میبایستی در منزل خودمان باشم . بعد از رادفورد این موضوع برایم خیلی ناهموار بود چه رو بن همانجا مانده و برادر کوچکم پرسی هم در آکسفورد بود بهمین جهت بعلت آن رسوائی میبایستی در منزل تنها باشم .

درست بخاطر دارم که چند هفته بعد از مراجعتم از رادفورد بود که صبح زود یکروز بهاری بمنوان قهر پای درخت سیب آن مخفیگاه محبوب دوران کودکیم رفته بودم که ناگهان سواری را دیدم که از بالای تپه سرازیر شد برای يك لحظه پشت درختان از نظر ناپدید گشت سپس صدای پای اسب نزدیکتر شد و من یقین حاصل کردم که او بلانرست می آید . بگمان اینکه رو بن است از درخت پائین پریده بطرف اصطبل رفتم اما وقتی وارد شدم مهترها را دیدم که يك اسب غریبه را بطرف آخور میبرند اسب زیبا و خاکستری رنگی بود هیکل بلند مردی که بسمت خانه میرفت نظرم را جلب کرد .

باردیگر می خواستم حیلۀ قدیمی را بکار زده پشت در راهرو گوش بایستم ولی ناگهان مادرم را بالای پله ها دیدم . بالحن محکمی گفت . «اونور خواهش می کنم باطاق خودت برو و تا باز گشت این مهمان همانجا بمان» .

اولین نیروی محرکه ام این بود که جویای اسم مهمان باشم اما درست رفتار آنروز را بخاطر دارم در حالی که از کنج کاوی در جوش و خروش بودم راه پله ها را گرفته بالا رفتم . ناگهان آنجا زنگ را زده و متی را احضار کردم خدمتکاری که من و خواهرانم را چندین سال بزرگ کرده و حالا همدم مخصوص خودم بود گوش او مانند گوش من حساس و دماغش هم همان اندازه دقیق و صورت گرد و ساده اش از شیطنت برق میزد . قبل از اینکه من سئوالی بکنم تقاضای مرا حدس زده گفت . « در راهرو بایستم تا وقتی او بیرون آمد اسمش را بدانم . يك مرد بلند قد و تنومندی بود و خیلی خوب» باخوف و هراس ناگهانی گفتم «رهبان بود من نیست ؟» از ترس اینکه مبادا مادرم باردیگر مصمم بفرستادن من پیش راهبه ها باشد . جواب داد «چرا . خدا عمرت بدهد نه يك آقای جوانی است که لباس آبی با کمر بند نقره به تن دارد» آبی و نقره رنگهای گر نویل با اضطراب پرسیدم «متی آیاموهایش قرمز بود ؟» جواب داد «بطوری که میتوانی دستهایت را در آن گرم کنی» .

این موضوع آنروز را از تیرگی بیرون می آورد . متی را پائین فرستاده خودم بایبصری در اطاقم بالا و پائین میرفتم . مذاکره خیلی کوتاه بود چه بلافاصله صدای باز شدن در راهرو بگوشم خورد و لحن ملایم و برنده او را که کاملاً بگوشم آشنا بود شنیدم و همچنین صدای پای او که از راهرو گذشته و داخل حیاط گردید شنیده شد پنجره اطاقم مشرف بیابانچه بود بهمین دلیل نمی توانستم او را به بینم بنابراین مدت بازگشت متی در نظرم يك قرن جلوه کرد تا اینکه او با چشمانی که برق موفقیت از آنها ساطع بود ظاهر شد و کاغذ لوله شده ای از زیر پیش بندش بیرون کشید يك سکه نقره نیز با آن بود .

گفت « این یادداشت را بتوداده و سکه را برای من »

من کاغذ را مانند مقصری دزدکی باز کرده و خواندم .

« خواه عزیز اگر چه گارترد . هاریس را بادنیس مبادله کرد هنوز من خود را برادر تو میدانم و این حق را بخود میدهم که ترا این طور خطاب کنم مادر خوب تو گوئی طور دیگر فکر میکند و بمن می گوید که «تو شایستگی نداری» و بدون اینکه بمن جواب قطعی بدهد از من خدا حافظی میکند . من عادت ندارم که مسافت ده مایل یا بیشتر را بدون منظور پیمایم بنابراین تو خدمتکارت را میفرستی تا مرا بنفطه ای از املاک شما راهنمایی کند تا آنجا ما دور از انظار بتوانیم باهم مذاکره کنیم چه من بجزرات قسم میخورم که لیاقت و شایستگی تو بمراتب بیشتر از برادر و نوکر تو ریچارد گرنویل است «اول تصمیم گرفتم جواب ندهم چه او تا این حد اطمینان به موافقت من داشت اما کنجکاوی و يك قلب ملتهب نخوت و غرورم را سرکوب کرد . متی را فرستادم تا او را بیابانچه راهنمایی کند و تأکید کردم که مستقیماً با نظرف نرود تا جلب توجه ساکنین خانه را نکند .

بعد از اینکه اورفت متوجه صدای پای مادرم شدم و اطمینان حاصل کردم که این صدا از طبقه بالا بگوش میرسد بالاخره وارد شد و مرا در اطاقم در حالی که رو بروی پنجره نشسته و کتاب دعائی روی زانویم بود یافت ، خیلی خوشوقتم از اینکه تو تا این اندازه خداپرست شده ای اونور «من جواب نداده و چشمم را بصفحه کتاب دوختم»

« سر ریچارد گرنویلی که تو بآن وضع با او در پلیموت ملاقات کردی

الان این منزل را ترك گفت» سپس چنین ادامه داد .

و گویا برای مدت کوتاهی از ارتش بیرون آمده و قصد اقامت در همسایگی ما گیلیگارت را دارد بعنوان نماینده قوی در پارلمان و این يك تصمیم ناگهانی است که او اتخاذ کرده است .

من هنوز پاسخ ندادم .

مادرم گفت : «تعریفی از او نشنیده ام همیشه باعث سرشکستگی فامیل و برادرش بویل بوده بواسطه قرضهای زیادی که همواره می کفند او مشکل می تواند همسایه خوبی برای ما بشود .

بالحن گرمی گفتم : «او . بالاخره يك سر باز شجاعی است .»

«راجع بآن چیزی نمیدانم ولی هرگز مایل نیستم وقتی برادرانت اینجا نیستند تقاضای ملاقات از تو بکنند» با این جمله او مرا تنها گذاشت و شنیدم که باطاق خود رفته در راه است . در ظرف يك دقیقه من کفشهایم را در دست گرفته و روی انگشتانم بطرف باغ روان شدم . آنوقت مثل باد بسمت بیابانچه دویدم و در عرض چند دقیقه در پای درخت سیب بودم .

صدای حرکت کسی زیر درخت بگوشم خورد که شکوفه های محل اختفای مرا عقب زد ریچارد گرنویل را دیدم که روی شاخه های پائین ایستاده است من شاخه باریکی از درخت شکسته بطرف او پرتاب کردم سرش را تکان داده باطراف خود نگاه کرد شاخه دیگری بسویش انداختم این یکی باضربه محکمی بدماغش خورد . «اوه . لعنتی» وقتی بالا را نگاه کرد مرا دید که از بالای درخت سیب باو میخندم فوراً خود را بالای درخت پیش من رسانید و با دستی که بکمرم حلقه زده بود مرا به تنه درخت میخکوب نمود شاخه درخت صدای ناهنجاری کرد . گفتم «فوراً پائین بیا شاخه تاب تحمل هر دو ما را ندارد .»

(اگر تو ساکت باشی درخت میتواند بخوبی ما را نگاه دارد)

يك حرکت اشتباه آمیز باعث میشد که ما زده متر پائین تر دیده شویم اما منظور از ساکت ایستادن این بود که من روی سینه او بمانم در حالی که او دستهایش را بکمرم حلقه زده و صورتش نیز بیش از شش اینچ از صورت من فاصله نداشت .

بالحن اعتراض آمیزی گفتم : «با چنین وضعی ما قادر بمذاکره نخواهیم

شده گفت «چرا نه؟ خیلی براحتی میتوان صحبت کنم، ناگهان پاهایش را با تمام قد روی شاخه درخت دراز کرد تا راحت تر باشد و مرا بیشتر بطرف خود کشید و گفت: «حال توجه میخواهی بگوئی؟» گوئی من طالب این ملاقات شده بودم نه او.

من تمام جریان را که چگونه بعد از مراجعت از پلیموت بلانرست مورد سرزنش مادر و برادرانم واقع شدم و اکنون نیز مانند يك نفرزدانی با من رفتار می شود برایش نقل کرده اضافه نمودم که «دیگر لزومی ندارد شما اینجا بیایید چه مادرم هرگز راضی باین امر نخواهد شد گویا شما آدم بدنامی هستید»

گفت «چطور؟» «مادرم گفت شما دائما مقروض هستید، جواب داد «گرنویلهها هرگز امکان ندارد که مقروض نباشند و این بزرگترین نقص فامیل ماست حتی بویل هم گاهی باید از یهودی قرض کند»
«شما مزاحم بویل و سایر افراد فامیلتان هستید»

«برعکس آنها هستند که اسباب مزاحمت مرا فراهم میکنند من بندرت میتوانم يك پنی از آنها در بیاورم. مادرت دیگر چه گفت؟»

«او گفت که این حاکی از عدم ظرافت است که در غیاب برادرانم طالب ملاقات با من باشید»

«او اشتباه میکند این دلیل مکر و حيله قابل ملاحظه ایست که در نتیجه سالها تجربه بدست آمده است»

«و راجع بشجاعت شما در میدان جنگ او چیزی نمیداند»

«متهم مشکل میتوانم تصور کنم که او میداند مانند سایر مادرها فقط

قهرمائی وشجاعت من در سایر امور است که او را در حال حاضر قانع میکند»

گفتم «منظور شما را درک نمیکنم»

«پس قوه دراکه شما خیلی کمتر از آنست که من تصور میکردم»

درحالیکه روی درخت سبب جابجا میشد یقه پیراهن مرا تکان داد و

گفت «يك گوش پاک کن در سینه شماست»

با اضطراب خود را عقب کشیدم و این تغییر حالت ناگهانی او از آن عوالم

رمانیک بحالت معمولی مرا از حال طبیعی خارج کرد.

با خشونت گفتم «گمان میکنم مادرم راست میگوید بنظر من نفع حاصله از این آشنائی بسیار ناچیز و اندک باشد بهمین دلیل بهتر است بهمین جا خاتمه یابد.» خیلی مشکل بود با آن وضعی که روی شاخه قرار داشتم و قار و متانت خود را حفظ کنم ولی برخاسته وضع خود را بحالت نشستن در آوردم و شانه های لباسم را بالا کشیدم.

گفت «تامن نگذارم تو نمی توانی پائین بروی»

در واقع من وسیله پاهای او در آنجا میخکوب شده بودم.

زیر زبانی گفتم «موقع مناسبی است که بتو اسپانیولی یاد بدهم گفتم «اشتیاقی بیاد گرفتن آن ندارم» آنوقت خندیدید و درحالیکه صورت مرا در دستش گرفته بود ناگهان مرا بوسید. بوسه های که برای من تازگی داشت و در عین حال لذت بخش بود و من تا چند دقیقه قادر به هیچ عمل یا تکلمی نبودم سرم را برگردانده شروع بیازی با غنچه ها کردم.

گفت «حال اگر میخواهی میتوانی بروی» تمایلی باینکار نداشتم ولی نخوت و غرور بیش از حد مانع از ابراز آن شد. از درخت پائین پریدم و مرا نیز در کنار خود قرارداد.

گفت «اینطور هم ساده نیست که انسان روی درخت سبب قهرمان باشد شاید بمادرت خواهی گفت» بار دیگر همان تبسم تمسخر آمیزی که اولین بار در پلیموت دیده بودم بر لبانش نقش بست درحالی که از این تغییر ناگهانی رنج میبرد گفتم «من چیزی بمادرم اظهار نخواهم کرد. يك لحظه در سکوت مرا نظاره کرده گفت» اگر بی اغبات دستور بدهی که شاخه های بالا را تمیز کند دفعه دیگر بهتر خواهیم توانست صحبت کنیم.

گفتم «اطمینان ندارم که آرزوی ملاقات دومی را داشته باشم.»

«آه. اما تو میخواهی همچنانکه من مایلم. علاوه بر این اسب من احتیاج بورزش دارد» او برگشت و بطرف دروازه جائی که اسبش را گذاشته بود روانه شد و من نیز در میان غلفهای بلند و سکوت ممتد او را دنبال کردم افسار اسب را در دست گرفته بروی زمین پریدم.

گفت «فاصله بین لانرست و کیلیگارت ده میل است اگر من هفته ای دوبار اینکار را انجام دهم آخر تابستان حال اسبم کاملا خوب خواهد شد.»

روز پنجشنبه بازخواهم آمد دستوراتی را که باید بیاغبانت بدهی فراموش نکن،
آنوقت دستکش خود را بسویم تکان داده روان شد.

آنجا ایستاده بدنبال او خیره شدم با خود میگفتم که اونیز مانند گارتد
منفور است و هرگز او را نخواهم دید. با وجود تصمیم قاطمی که گرفته بودم
روز پنجشنبه پای درخت سیب بودم...

بدنبال آن. عشق‌بازی‌های عجیب و بعقیده من شیرینی پیش آمد.
اکنون که آن زمان را بیاد می‌آورم بعد از يك ربع قرن دنباله‌های آن با
روشنائی عظیمتری مغزم را پر میکند و بصورت يك غیر واقعت تاریک و مبهمی
در يك رؤیای اغفال‌کننده درمی‌آید.

هفته‌ای یکبار و گاهی دو بار از کیلیکارت بلا نرس می‌آمد و روی
شاخه‌های لرزان درخت سیب باینطرف و آنطرف میرفتیم آنطوری که او دلش
میخواست بمن عشق می‌آموخت و من پاسخ میدادم.

اوقط بیست و هشت سال و من هیجده سال داشتم آن بعد از ظهرهای مارس
و آوریل که زنبورها بالای سر ما وز وز میکردند و پرندگان چه چه میکردند
و علفهای باغچه روز بروز بلندتر میشدند گوئی آغاز و پایانی برای آنها وجود
نداشت اینکه راجع بچه موضوعی سخن می‌گفتم وقتی همدیگر را نمی‌بوسیدیم.
فراموش کرده‌ام او بیشتر راجع بخودش حرف میزد چه افکار او همیشه متمرکز
در شخص خودش بود و من همیشه تصویری از يك پسر موقر مز سرشار از قدرتی
که همواره بزرگترهای خود را بر خ مردم می‌کشید و از روی صخره‌های کورن
به آتلاتیک موج خیره میشد در مغزم هست.

بعقیده من ما اینجا در کرنوال جنوب شرقی بعلت لطافت هوا حالت
نشاط انگیزتری داریم چه در روزهای بارانی و چه آفتابی و همچنین خاک ملایمی
که انسان را وادار میکند که احساس يك آرامش رضایت بخشی بکند.

در صورتیکه سرزمینهای گر نوئل بعلت کمبود درختان و پرچینها همواره
مورد تعرض باد از چهار سمت است و باد نیز گوئی مملو و انباشته از قطرات ریز
امواج دریاست و فکر بایک تصور آنی توسعه پیدا می‌کند در حالی که آتشین
و پراز خشم است. حیات خودش مخاطره آمیز و بیرحم است.

در دریا تراژدی کمتری داریم اما آنجا در ساحل که پراست از اسکلت‌های

رنگ و رورفته کشتیهائی که مایوس از لنگر گاه درهم خورد شده اند و در اطراف
اجساد متلاشی و دفن نشده مغر و قین بنظر میرسد در حالی که سگهای آبی در اطراف
آنها بازی می‌کنند و بازها در بالای سرشان پرواز می‌نمایند.

آن چند میل مربع سرزمینی که ما در آنجا متولد شده و تربیت یافته‌ایم
بیش از آنچه ما میدانیم در وجود ما مؤثر است و من می‌فهمم که چه شیاطین ناراحتی
در خون ریچارد گر نوئل در جنب و جوش هستند.

این افکار بعدها بمنزم راه یافت اما آنوقت هنگامی که جوان بودم
هرگز چنین عقیده‌ای نداشتم وقتی که راجع بخدمت سر بازی ویا ستو و جنگ‌های
که با فرانسوی‌ها ویا فامیل خودش کرده بود برایم می‌گفت از سخنانش
لذت می‌بردم.

و همه شوخیهای تلخش وقتی که مرا می‌بوسید ویا تنگ در آغوش میکشید
فراموش میشد عجیب است که مخفیگاه ما کشف نشد. شاید با آن رویه بی احتیاط
و ولخرجی که داشت خدمتکاران را با سکه‌های طلا تطمیع میکرد و یقیناً مادرم
در جهالت و بی خبری محض بسر میبرد یکروز صبح خیلی زود ماه آوریل بود که
برادرانم باتفاق ادوارد چمبر نون برادر کوچک الیزابت از رادفورد آمدند از
دیدن جو و روبن خیلی خوشحال شدم اما هرگز حاضر بر و برو شدن بایکنفر
غریبه نبودم بخصوص که دندانهای جلو آمده او برایم قابل گذشت نبود و
همچنین از اینکه مبدا مخفیگاه ما کشف شود بیم داشتم. بعد از ناها رجو و روبن
باتفاق ادوارد و مادرم باطاق کتابخانه که متعلق بپدرم بود برای استراحت
رفتند و من تنها ماندم تا الیزابت پذیرائی کنم او راجع به بی ادبی من در پلیموت
اشاره نکرد و من از این قسمت شکر گذار بودم و اما راجع ببرادرش ادوارد که
ادعا می‌کرد فقط يك سال از من بزرگتر است و سال قبل آکسفورد را ترك
کرده مداحی زیادی کرد. من گوش می‌کردم در حالی که بیشتر حواسم پیش
ریچارد بود که روز قبل راجع بقروض خود سخن می‌گفت که چگونه تصمیم دارد
املاک موروثی خودش را که از مادرش باو رسیده در تیواردریت و کیلیکارت
بفروشد و بعد باتفاق هم باسپانیا رفته و در آنجا مانند شاهزادگان زندگی کنیم.
طرفهای عصر باطاق مادرم احضار شدم جو و روبن هم آنجا بودند ولی
ادوارد پیش خواهرش رفته بود. هر سه روحیه خوبی داشتند. مادرم مرا پیش

خود کشیده مشتاقانه بوسید و فوراً گفت که خوشحالی بزرگی در انتظار منست و ادوارد چمبرنون پیشنهاد ازدواج بامن را کرده است او و برادرانم قبول کرده اند و مراسم اولیه برگزار شده و جو از جانب من رضایت داده و فقط باید تاریخ رسمی آن تعیین شود .

یکدقیقه باحالت مبهوت همه آنها خیره شدم سپس کلمات اعتراض آمیز بسوی آنها جاری شد که من با او ازدواج نخواهم کرد نه تنها او بلکه مردی را که خودم نپسندم بهمسری نخواهم پذیرفت قبل از اینکه اینکار صورت بگیرد خودکشی خواهم کرد مادرم بامن بحث های بیحاصلی کرد همچنین جو تعریف های بیهوده از خصایل و تربیت خانوادگی او برایم نمود و اشاره بآن چند ماه پیش نمود که عجیب است که چمبرنون با اطلاع از آن باین زودی از من تقاضای ازدواج کرده است سپس افزود : « او نود تو بسن رشد رسیده ای گمان می کنم که ازدواج تنها وسیله ای برای تسلی تو باشد و در این مورد مادر و من بهترین قضات هستیم » سرم را تکان داده ناخنهارا در گوشت دستم فرو میبردم .

گفتم « می گویم که من با او ازدواج نخواهم کرد »
روبن وارد بحث نبود و در گوشه ای نشسته بود ولی حالا بلند شد و در کنار من ایستاده و گفت :

« جومن گفتم که اگر او نور تمایل نداشته باشد اینکار بیفایده است با وقت بدهید که خودش را آماده کند و بهتر است راجع بآن بیاندیشد »
جو گفت « ادوارد چمبرنون هم بهتر فکر خواهد کرد »
مادرم گفت « بهتر بود حالا که او اینجاست اینکار تمام می شود »
من بقیافه های مردد و غمزده آنها نگاه کردم چه آنها همه مرا دوست داشتند . و از این لجباجت من رنج میبردند بآنها گفتم :

« اما - نه من زودتر از آن خواهم مرده و با حالت تغییر آنجا را ترك گفته باطابق خود رفتم و در را بستم . و در مخیله ام اینطور مجسم کردم که برادران و مادرم مانند آن پدر و مادر تبه کار در داستان پریان و من آن شاهزاده بدبخت هستم که وادارش می کنند با يك غول بیابانی عروسی کند . اگر چه میدانستم که ادوارد بی آزار جرأت دست درازی بمن را ندارد .
منتظر شدم تا همه آنها بر ختخواب رفتند آنوقت لباسهایم را عوض کرده و

بالاپوشی بخودم پیچیده از منزل خارج شدم نقشه ای که طرح کرده بودم جز این نبود که شبانه به کیلیگارت پیش ریچارد بروم .

رعد و برق تمام شده شب کاملاً صافی بود . بسا قلب ملتهب بسمت رودخانه ای که در حدود يك ميل از لائرسنت فاصله داشت روان شدم .

جاده ناهموار و راه های فرعی بسیاری آنرا قطع می کرد . از این کار احمقانه ام ترس بر من مستولی شد چه بدون اطلاع از ستاره شناسی جهت یابی کار مشکلی بود . عادت بر راه روی نداشتم و تخت کفهایم نیز بسیار نازک بود . شب بی پایان و راه بی انتها بنظر میرسید و از صداها و زمزمه های خارج شهر و هم سراپایم را فرا گرفته بود در صورتی که بخودم تلقین می کردم نمیترمسم .

هنگام سپیده دم در ساحل رودخانه و محصور بین جنگلها خسته و سراپا گل آلود بودم . از تپه دیگری بالا رفتم بالاخره اولین اثر دریا و انحنا ی جزیره « لو » در قسمت شرق چشم خورد .

آنوقت درك کردم که يك حس درونی مرا بطرف ساحل کشانده و بسوی شمال که از آن بیمناک بودم نرفته ام .

دودی که از میان درختان بالا میرفت و پارس کردن سگها نشان میداد که من بخاک بیگانه ای قدم گذاشته ام و آرزو داشتم که وسیله نگهبانان دستگیر نشوم . نزدیک ساعت شش مرد زارعی را در کنار جاده دیدم که با تعجب بمن خیره شده و مرا زن جادوگری تصور کرده بود . چه دیدم که علامت صلیب بر سینه خود رسم کرده و بعد از اینکه من رد شدم تف کرد . اما راهی را که به کیلیگارت منتهی میشد بمن نشان داد . حال دیگر آفتاب کاملاً بالا آمده و کشتیهای ماهیگیری در خلیج صف کشیده بودند دود کش های بلند خانه کیلیگارت را دیدم بار دیگر از اینکه با چه وضعی با ریچارد مواجه خواهم شد و هم وترس عجیبی در من ایجاد شد .

اگر تنها بود اهمیت نداشت ولی اگر بویل و زنش گریس و سایر اعضای فامیل گر نویل که من نمی شناسم بودند چطور میشد .

مانند دزدی پا بخانه گذاشته دم پنجره ایستادم . نمیدانستم چکار کنم هوای [خنك صبحگاه صورتم را نوازش میداد . خدمتکاران مضطرب بودند . سروصدا از آشپزخانه شنیده میشد و بوی چربی گوشت بمشام میرسید پنجره های

رو بافتاب باز بود و صدای خنده و صحبت مردها بگوش میرسید .
از منم قلب آرزو می کردم که کاش در اطاق خود در لائرسیت بودم اما
راه بازگشت نبود . زنکه را کشیدم صدای انعکاس آن در خانه بگوشم رسید
وقتی که نوکری بر اهر و آمد خودم را عقب کشیدم . لباس مستخدمین گرنویل را
بمن داشت و خیلی قیافه جدی و نفرت انگیزی داشت .

پرسید : «چه میخواهید ؟» «می خواهم سر ریچارد را به بینم» .
سر ریچارد و سایر آقایان سر صبحانه هستند حالا بروید ایشان نمیتوانند
بخودشان زحمت ملاقات با شما را بدهند .
در اطاق ناهار خوری باز شد و صدای بلندتری از خنده و صحبت آنها شنیده
شد در حالی که صدای ریچارد بلندتر از سایرین بود .

با حال یأس آمیز در حالی که اشک در چشمانم حلقه زده بود اصرار کردم
«من باید سر ریچارد را ببینم» در حالی که خدمتکار در صدد بود مرا از دم
در دور کند ریچارد خودش وارد راهرو شد .

او میخندید و چیزی باشخصی که در سالن بودند می گفت . هنوز غذا
میخورد و دستمال سفره ای در دست داشت گفتم «ریچارد ... ریچارد من هستم
اونور» با تعجب جلو آمد و اینطور شروع کرد . «وجه شیطانی» آنوقت نوکرها
را بیاد فحش گرفت که از آنجا دور شوند و آنها نیز آنآ ناپدید شدند مرا با اطاق
کوچکی مجاور سالن راهنمایی کرد .

گفت «چیه ؟ چطور شده ؟» و من که خسته و کوفته بودم خود را روی
شانه او انداخته گریه را سر دادم .

«یواشتر کوچولوی من راحت باش» مرا تنگتر در آغوش گرفت و موهایم
را نوازش کرد . تا اینکه آرامش خود را باز یافته و جریان را برایش تعریف
کردم . بالکنت گفتم :

«آنها میخواهند من با چمبرنون عروسی کنم» این اظهار نگرانی من
چقدر احمقانه بنظر می آمد . «و من بآنها گفتم که اینکار را نخواهم کرد و تمام
شب را راه آمده ام تا این مطلب را بتو بگویم» حس کردم که از شدت خنده
تکان میخورد همانطور که اولین شب چند هفته قبل که من در اثر کباب قو
مریض شده بودم میخندید پرسید «همین ؟ و توده میل یا بیشتر راه آمده که این

مطلب را برای من تعریف کنی ؟ او اونور عشق کوچک من . عزیزم » بروی
اونگاه کردم و از اینکه این موضوع جدی را اینطور بشوخی گرفته است غرق
تعجب بودم .

گفتم «حال من باید چکار بکنم»

جواب داد «چرا . بآنها بگو گورشان را کم بکنند اگر تو جرأت
نداری من بجای تو خواهم گفت . بیا برویم سر صبحانه» از فرط وحشت در
میان دستهای او تقلا میکردم که اگر آن مرد زارع مرا جادو گرو نوکر ریچارد
گدا تصور کرده بود چطور میشد . فقط خدا میداند که دوستان او چه بمن
می گفتند او توجهی با اعتراض من نکرده مرا بداخل سالنی که آقایان مشغول
صبحانه بودند برد و آنجا من بآن لباس و بلاپوش کثیف و کفشهای پاره با عده ای
از آشنایان از جمله یوناتان راشلی و چند نفر دیگر که نمی شناختم روبرو شدم .
ریچارد گفت : «اونور هاریس از لائرسیت بحضورتان معرفی میشود فکر
می کنم شما آقایان با او آشنا باشید آنها همه بر خاسته در مقابل من تعظیم کردند
در حالی که تعجب و آشفتگی از چهره شان خوانده میشد .

ریچارد اینطور ادامه داد : «از خانه شان فرار کرده آنها میخواهند او با
ادوارد چمبرنون ازدواج کند آیا شما توم این ازدواج را صحیح میدانید ؟»
توم ترفری جواب داد «یقیناً» در حالی که دشتپاچه شده بود و خم شد
تا گوش سگش را نوازش بکند و باینوسیله اضطراب خود را مخفی نماید .
ریچارد گفت «میل دارید کمی گوشت خوک برای شما بیاورم» و بلافاصله
بشقابی پر از گوشت پر چربی خوک در مقابلم گذاشت . و من که از فرط خستگی
و بی خوابی نزدیک بود از حال بروم چیزی جز يك اطاق خلوت و استراحت
آرزو نداشتم .

سپس یوناتان راشلی یکی از اعضای فامیل ما که مسن تر از ریچارد و
دیگران بود با آرامی گفت «گمان می کنم میس اونور ترجیح میدهند که استراحت
کنند ریچارد من یکی از خدمتکارهای زن را احضار خواهم کرد تا او را
راهنمایی کند» .

ریچارد در حالی که دهانش پر از گوشت خوک بود گفت : «اینجا خانه
شخص مجردی است حتی بکنفرزن هم پیدا نمیشود» .

رونالد موهان خرناسی کشیده و دستمال جلوی صورت خود گرفت و من ریچارد را دیدم که نگاهی رنجش آمیز بروی او افکند گفتم «خیلی حماقت کردم که باینجا آمدم و شمارا پیش همه دوستان رسوا کردم»
«من خیلی وقت است که مفتضح شده‌ام» لیوان دیگری از مشروب پر کرد (خوب شد که تو بعد از صبحانه آمدی).

پرسیدم «چرا» خندید و سندی از جیب خود بیرون کشید.
«من کیلیبگارت و هرچه که در تیبوارد ریت داشتم فروخته‌ام راشلی قیمت خوبی برای آنها داده است اگر تو زودتر می‌آمدی ممکن بود از معامله منصرف شود..»

گفتم «آیا با این پول میتوانی قرضه‌هایت را پردازی؟»
خنده استهزا آمیزی کرده گفت «بمنزله قطره در اقیانوس است» ولی تا یک هفته کافی است که ما بتوانیم از جای دیگر قرض کنیم» گفتم «چرا ما؟»
«خوب باهم خواهیم بود تو خیال میکنی من اجازه خواهم داد که این وصلت مسخره صورت بگیرد»

دهانش را پاک کرده بشقابها را کنار زد گوئی بهیچ چیز در دنیا اهمیتی قائل نیست. بازوانش را بسوی من باز کرد من نیز بطرف او رفتم گفتم «عشق عزیز من» ناگهان خود را عاقلتر و مسن تر حس کردم «شما غالباً بمن گفته‌اید که باید بایک نفر وارث متمول ازدواج کنید و گرنه نمیتوانید زندگی کنید»
«اگر تو با مرد دیگری عروسی کنی من اشتیاقی بزنگی نخواهم داشت»
طولی نکشید که مرا کاملاً مطمئن کرد
گفتم «اما ریچارد اگر بجای ادوارد با تو عروسی کنم ممکن است برادرم رضایت ندهد»

«اگر او مخالفت بکند با او خواهم جنگید»
گفتم «ما بی پول خواهیم شد»
گفت «نه» اگر من راهش را پیدا کنم. من قوم و خویشهای متعددی دارم که تاکنون از آنها چیزی نگرفته‌ام خانم ابوت و عمه پیرم کاترین که بیش از هزار پوند دارد و احتیاجی بآن ندارد»
گفتم «اما ما تمام عمر اینطور نمی‌توانیم زندگی کنیم»

گفت: «روش زندگی من جز این نبوده است»
مراسم عروسی و اعمالی که باید بجا آورد و شهود و اسناد و مدارک را در پیش چشم مجسم کردم.
گفتم «ریچارد من کوچکترین دختر خانواده هستم و شما باید بدانید که سهم من خیلی ناچیز خواهد بود»
با این جمله او خنده بلندی کرده مرا روی دست بلند کرد و از اطاق بیرون برد.
گفت «فقط شخص تو است که من نقشه‌هایی درباره‌اش دارم لعنت بر سهم تو».

فصل پنجم

او عاشق وحشی و پرهیجان و عجول در يك لحظه بدون علت و نظمی تصمیم گرفت و تمام مخالفتها مانند جنگلی در مقابل آتش از میان رفت .
مادرم در مقابل حمله ناگهانی بدون یار و یاور بود و برادرانم قدرت مخالفت نداشتند و چمبرنون رنجیده خاطر به رادفورد رفت جو از من دست شسته بآنها ملحق شد اکنون زن او بعلمت اینکه برادرش را رد کرده ام دیگر مرا نخواهد پذیرفت و من رفته رفته درك میگردم که موضوع رابطه افتضاح آمیز من در تمام دون منتشر شده است .

شوهر بریجیت از هولبتون و جون پولکسفن از مدرکوم آمدند مثل اینکه در غرب اینطور شایع شده بود که من با ریچارد فرار کرده و حال ناگزیر از عروسی با او هستم .

و نظایر این شایعات که او در پلیموت در يك اطاق مرا رسوا کرده و بعد با زور بکلیگارت برده و آنجا سه ماه مانند مترس او زنده نگه کرده ام در همه جا پخش شده بود و من و ریچارد با قلبی سرشار از نشاط در مقابل همه اینها میخندیدیم .

او در صدد بود اسبی گرفته مرا بلندن ببرد و در پناه دوک بوکینگهام قرار دهد و او که مرد سخی طبیعی بود جهیزیه ای هم برایم بدهد . این نقشه

احمقانه در شرف انجام بود که بویل برادرش بلا نرسد آمد و با لطف و ادب همیشگی خود اصرار کرد که من باید بستورفته و در منزل گرنویل عروسی کنم .
بویل تمام قانونها و فرامین را زیر و رو کرده بود تا راه حلی برای کار ما پیدا کند و این عمل بویل شایستگی و نظمی بتمام امور داد که تاکنون فاقد آن بود در ظرف چند روز که او عهده دار کارها شد من و مادرم بسلامتی در ستو بودیم جائیکه هشت سال پیش کیت بعنوان داماد با آنجا قدم گذاشته بود آن زمان عشق چنان سراپای وجودم را فرا گرفته بود که کوچکترین توجهی بکسی نداشتم در اطاقهای بزرگ ستو با اعتماد بنفس میگذشتم و بسر برنارد کهنسالی که بهمه فامیلش تعظیم میکرد تبسم مینمودم و تبسم اینرا نداشتم که نسبت بمن تکبر بفروشد مثل زمانیکه در اطاقهای گردآلود لانرست بودم .

از اینکه جکار کردم و چه اشخاصی را دیدم چیزی بیاد ندارم جز اینکه همه جا گرنویلها با موهای خرمائی بچشم میخوردند همانطوری که زمانی بریجیت برایم تعریف کرده بود اما اینرا بخاطر دارم که در باغچه های بزرگ بالا و پائین میرفتم در حالیکه سر برنارد از اختلافی که بین اعلیحضرت و پارلمان ایجاد شده باهستگی برایم سخن میگفت و همچنین بیاد دارم که ساعتها در اطاق خانم گریس زن بویل می ایستادم و خیاط پیراهن عروسیم را بتم سنجاق میکرد . جمع میکرد و تو می گذاشت و باز هم سنجاق میزد او و مادرم مرا نصیحت میکردند . ریچارد زیاد با من نبود . من بزنها تعلق داشتم .
در این روزهای آخر بتدریج ما همدیگر را بیشتر میدیدیم . این روزهای آخر - چه دنیای غیبگوئی . . از میان خاطرات مه آلودم چیزی دیده نمیشود جز آنروز بعد از ظهر ماه می و آفتابی که از پشت ابر بیرون آمده بازپنهان میشد باد سردی میوزید حال مهمانها را می توانم به بینم که در روی چمنها اجتماع کرده اند و چطور ما تصمیم گرفتیم قوش بازی کنیم چه ورزش آنروز صبح شب نشینی بدنبال داشت بازها در قفسها بالهایشان را آرایش میدادند و بازی می کردند مرئی آنها بما اجازه داد که نزدیکشان برویم .

در حالی که قوش بازها پرنده ها را برای مسابقه آماده میکردند مهترها اسبهارا آوردند و سگهام که در این بازی شرکت داشتند روی پاهای خود جفتک میزدند .

ریچارد مرا روی اسب کوچک بلوطی رنگی که میبایستی بعد از این بمن تعلق داشته باشد سوار کرد و بر گشت دستوری بقوش باز خودش بدهد که من عده از سوارها را دیدم که دم دروازه خود را برای ورود تازه واردی آماده می کنند .

ریچارد بقوش باز گفت . «چه خبر است ؟» او درحالی که دستش را جلوی چشماش گرفته بود تا آفتاب بآن تقابذ خندید و گفت (خانم دنیس از دربار اورلی هستید حالا شما قوش قرمز خود را می توانید با مال ایشان بمسابقه بگذارید.)

ریچارد نگاهی بمن کرد و لبخند زد و گفت «بعد از همه این حرفها اینطور پیش آمده و گارترد خواسته است ما را ملاقات کند» آنها درجاده سمت ما می آمدند و من نمی دانستم که او چگونه بنظرم خواهد آمد . دشمن زمان طفولیتم ، کسی که من بار دیگر باین صورت باید با او مربوط شوم . نه حرفی زد و نه تبریگی گفت اما کنجکاوی ذاتیش بالاخره بر او غلبه کرده بود .

ریچارد با همان لحن طعنه آمیز همیشگی گفت «سلام خواهر . که شما آمده اید در عروسی من برقصید .»

جواب داد (شاید) هنوز تصمیم نگرفته ام دو تا از بچه ها در منزل مریض هستند «اسبش را بسوی من راند و با آن لبخند ملایم که همیشه بیاد دارم گفت «حالت چطور است او نور ؟ جواب دادم «کاملا خوب»

«هرگز فکر نمی کردم تو بالاخره گرنویل بشوی»
«منهم هرگز نمیتوانستم تصور کنم»

«تقدیر واقعا کارهای عجیبی میکند ... تو هنوز شوهر مرا ندیده ؟» بسوی شخص بیگانه ای که در کنار او بود خم شدم مردی درشت هیكل و رك گو و خیلی مستر از او بود . پس این همان انتونی دنیس است که قبل از مرگ کیت اینهمه باعث عصبانیت او شده بود . شاید هیكل سنگین او باعث شده بود که گارترد را بخودش جلب کند .

بطرف ریچارد برگشت و گفت . «کجا میرویم ؟»
جواب داد «در بیابان باز بسوی ساحل»

او به بازی که روی دست ریچارد بود اشاره کرد و گفت «قوش قرمزی»

درحالی که يك ابرو را بالا برده بود اینطور ادامه داد پر و بال حسابی ندارد فکر میکنی امروز بتواند کاری برای تو صورت دهد ؟

او تا کنون زغن و هویره گرفته است اگر امروز بتوانیم پروازش دهیم باید شکارش مرغ ماهیخوار باشد «گارترد لبخند زد و با تمسخر گفت «قوش قرمزی در شکار حواصیل . خواهید دید که شکار او بیش از يك زاغ نخواهد بود . «آیا حاضری با قوش تو مسابقه بدهد ؟» «و باز من او را منکوب خواهد خواهد کرد» «هر کسی عقیده ای دارد»

آنها مانند دو مبارز همدیگر را می پائیدند بیاد آمد که چطور ریچارد می گفت آنها از گهواره با همدیگر جنگیده اند .

اولین آثار ترس در من پیدا شد که مبادا خوشی آنروز منجر بیک بدبختی شود تا یک دقیقه مردم بودم که تمارض کرده عقبتر بمانم . من برای تفریح سوار شده بودم نه خونریزی . و قوش بازی هرگز سرگرمی محبوب من نبود . گارترد گویا متوجه دو دلی من شده بود چه خندید و گفت «عروست جرات خود را از دست داده این مسافت برایش خیلی زیاد خواهد بود»

ریچارد سرش را پائین انداخت و گفت «چطور؟ تو حتما می آئی اینطور نیست ؟» من بعجله گفتم «چرا . بلی . من خواهم دید که چطور حواصیل را خواهی کشت .»

مایرون شهر رسیده بودیم و باد صورت ما را نوازش میداد صدای اتلانتيك بگوش می خورد که چطور امواج بلندش غرش کنان خود را بساحل میزدند . ابتدا وزش باد ناچیز بود چه هیچ پرنده ای بزرگتر از پلوه بچنگ ما نیامد و برای اینها بازهای کوچکتری را پرواز در می آوردند اینها شکار را با پنجه های خود میقاییدند و مانند غوش های بزرگ آنها را درست نمی کشتند بازهای گارترد و ریچارد هنوز سرشان پوشیده بود . چه ماهنوز بسرزمین حواصیلها نرسیده بودیم . اسب کوچک من با ناراحتی پنجه بز زمین میکوبید چه ما تا این لحظه تاخت نکرده بودیم آهسته راه میرفتیم در کنار بیشه ای سه زاغ بلند شدند و بازها بطرف آنها خیز برداشتند . زاغچه ها خود را بهر طرف میزدند بالاخره بعد از بیست دقیقه يك زاغ شکار شد گارترد با تمسخر گفت «بیا .»

واقعا خیلی ناچیز است شکار بهتری نمیتوانیم پیدا کنیم؟ بیهوده بازها را خسته می کنیم.

ریچارد دستش را جلوی چشمانش گرفت تا از تابش خورشید جلوگیری کند و بسمت مغرب نگاه کرد.

«اراضی وسیعی از نیزارها در جلو داریم که سخت و ناهموار هستند و در انتهای آنها مردابی است که مرغابیهای طولانی برای تغذیه با آنجا می آیند» ریچارد بمن گفته بود که در تمام فصول سال مرغابی دریا می مانند حواصیل ماهیخوار و غیره با آنجا می آیند. در تمام چشم انداز ما جز چکاوک کوچکی پرندۀ دیگری بچشم نمیخورد و مردابی که ممکن بود حواصیلها در آنجا باشند تازه دو میل با ما فاصله داشت.

ریچارد ناگهان گفت «من اسبم را با اسب تو و غوشم را با بازت بمسابقه خواهم گذاشت» هنوز صحبتش تمام نشده بود که روپوش باز را برداشته و همباز بر اسبش زد. در عرض ده دقیقه گارترد نیز بدنبال او تاخته بود. و باز خاکستری رنگش در مقابل آفتاب اوج می گرفت او و ریچارد از نیزارها گذشته و بطرف مرداب می تاختند با دو باز مثل دو نقطه سیاه بالای سر آنها. اسب من از صدای سم اسبهای دیگر بهیجان آمده شیهه می کشید و سعی می کرد افسار را از دست من خارج کند و مانند دیوانه ای اسبهای را که در جلو بودند تعقیب کند، پارس سگها و فریاد بازها بر سرعت او می افزود.

آخرین سواری من... تابش خورشید در چشمانم و وزش باد که گونه هایم را نوازش میداد. حرکت اسب و صدای رعد آسای سمهایم و همچنین صدای دریا... همه اینها فراموش نشدنی است. فراموش نشدنی و تا ابد در روحم جای عمیقی دارد.

می توانستم ریچارد و گارترد را به بینم که پهلو به پهلو هم اسب میرانند و کلمات توهین آمیز بین آنها رد و بدل می شود و بازهای نرماده در آسمان فلعلق میزنند و میروند وقتی که ناگهان از مرداب مقابل ما چند حواصیل بلند شد فریاد ریچارد بگوشت خورد و یک جواب از طرف گارترد در یک لحظه گویا بازها شکار خود را دیده بودند چه هر دو آنها بالای سر او چرخ زدند و اوج گرفتند و بالاتر رفتند تا اینکه نقطه سیاهی بیش نبودند حواصیل باهوش

هم در یک دایره کوچک بلند میشد و برمی گشت و بدن عجیب و سبک او خوب دیده می شد. باز اولی بسویش حمله برد نمیدانم مال ریچارد بود یا بگارترد تعلق داشت در یک فاصله بسیار کم حواصیل را از دست داد و بار دیگر اوج گرفت تا نیروی خود را بازیابد و باز دوم نیز بهمان ترتیب شکار را از دست داد سعی کردم که دهنه اسبم را بگیرم ولی نتوانستم و حال ریچارد و گارترد بسمت مشرق برگشته بودند آنها در تعقیب حواصیل بودند و ما هر سه سینه بسینه تاخت می کردیم و راه ما بسمت سنگلاخی که در وسط نیزار بود ادامه داشت. ریچارد بیخ گوش من در حالی که باشلاقیش با سمت اشاره می کرد گفت «متوجه شکاف باش» اما او مثل باد از کنارم رد شد و من نتوانستم او را صدا کنم.

حالا حواصیل درست بالای سر من بود و بازها بطرفش حمله میبردند بالاخره صدای گارترد شنیده شد که گفت «بالاخره باز من او را گرفت» و هر دو بازها را دیدم که با شکار خود در فاصله بیست یارد از ما پائین آمدند خواستم راه خود را کج کنم ولی هنوز اسبم قدرت را در دست داشت وقتی گارترد از کنارم رد می شد گفتم «شکاف کدام سمت است؟» اما او جواب نداد باز ما به سمت سنگلاخها می تاختیم آفتاب درست بچشمم میتابید. بعد حواصیل و بدنبال آن باز خون آلود از آسمان نیمه تاریک که ناگهان بشکافی که درست جلوی من دهان باز کرده بود سرنگون شدیم صدای ریچارد را که فریاد میزد شنیدم و بدنبال آن هزاران صدا در گوشم طنین انداخت.

و باین نحومن او نورهایس از لانه است فلج شدم. و تمام نیروی پام را از آنروز تا کنون که مشغول نوشتن این سطور هستم از دست دادم و حالا تقریباً بعد از بیست و پنج سال بعقب برمی گردم.

تمام این مدت را روی صندلی نشسته هر گز راه نرفته و زمینی را زیر پای خود حس نکرده ام.

و اگر کسی تصور می کند که یک شخص ناقص قهرمان بی اثری برای یک داستان می شود موقع آنست که کتاب را به بندد و از مطالعه صرف نظر کند.

چه شما هرگز نخواهید دید که من با مردی که عاشقش بودم عروسی کنم و مادر بچه های او باشم بلکه شما درک خواهید کرد که عشق ما هرگز دگرگون نشده با وجود تغییرات عجیبی که سالهای بعد در زندگی ما رخ داد

داشتم که برای آینده خود تصمیم بگیرم . و آن این بود که دیگر ریچارد را نبینم .

ابتدا برایش کاغذی نوشتم که او ترتیب اثری بآن نداده از لندن با عجله بدیدنم آمد . سعی می کرد که بزور خود را به اطاق من برساند . اما برادرانم سد راه او شدند .

وقتی دکترها به او گفتند که حضور او باعث ناراحتیهای بیشتری برای من خواهد شد او این را پایان ارتباط ما محسوب نمود . بدون اینکه کلمه ای بر زبان بیاورد برگشت من نامه دیگری از او دریافت کردم . وحشی . تلخ . سرزنش آمیز - آنوقت سکوت در نوامبر همان سال او با خانم هوارداز فیتزفورد عروسی کرد يك بيوه ثروتمندی که سه بار ازدواج کرده و چهار سال بزرگتر از او بود .

اخبار بطور غیر مستقیم بمن میرسید . يك کلمه از روی بی احتیاطی از دهان منی خارج شد و بعد خواست آنرا بپوشاند من حقیقت را از مادرم پرسیدم او نیز می خواست از من پنهان کند از ترس اینکه مبادا بیماری من عود کند گمان میکنم اینکه حقیقت را با آرامی استقبال کردم حدس او را باطل کرد برای او وسایرین خیلی مشکل بود که میدیدند من حالا خودم را موجودی دیگر تصور می کنم . او نور سابق یقینا مانند همان حواسیلی که در آن بعد از ظهر ماه می باز او را چرخانده و در گودال انداخت مرده بود .

امکان داشت که او تا ابد در قلب عاشق خود زنده بماند . بدون شك واقعا چه توهم دوست داشتنی : اما ریچاردی که من می شناختم و دوستش داشتم از گوشت و استخوان ساخته شده بود او میبایستی تحمل کند همچنانکه من میکنم . بیخاطردارم که همانطوری که در رختخواب خواب خوابیده بودم از تصور اینکه بالاخره او آن وارثی را که میخواست پیدا کرده است لبخندی زدم .

من فقط امیدوار بودم که تجربیات او ریچارد را خوشحال خواهد کرد و ثروتش در او ایجاد اطمینان و اعتماد خواهد نمود .

در عین حال من میبایستی خود را بطرز دیگری از زندگی عادت دهم باینکه روزیروز من قدرت حرکت را از دست خواهم داد قدرت فکر باید ناتوانی جسم را جبران کند .

در همین زمان پرسی از آکسفورد برگشت و کتب تحصیلی خودش را نیز آورد با کمک او من برنامه یاد گرفتن زبان یونانی و لاتینی را برای خود طرح کردم او معلم مهربانی برایم بود ولی من نمی توانستم مدت زیادی او را ازسگها و اسبهایش دور نگاهدارم همینقدر او در خواندن مرا راهنمایی کرد و من بتدریج پیشرفت زیادی کردم .

قوم و خویشها بیشتر بمن محبت میکردند خواهرانم و بچه هایشان که ابتدا از دیدن من ناراحت شده و چشمهایشان پر از اشک میشد بعدها وقتی که من حرف میزدم و میخندیدم آنها دیگر احساس ناراحتی نمی کردند .

بتدریج من عزیز کرده و لوس قبلی متفکر و راهنمای آنها شدم و مسائل آنها برای حل به پیش من آورده می شد . من حال از سالها صحبت میکنم نه ماهها . چه همه اینها در یکروز اتفاق نیافتاد . متی پیشخدمت من از همان دقیقه اول غلام و زر خرید خستگی ناپذیر من شد او بود که پی بخستگی من از چشمانم میبرد و کسانی را که بملاقاتم میآمدند از اطاقم دور میکرد او بود که متوجه خواسته های من میشد غذا و نظافت من نیز بعهده او بود بعد از اندک زمانی خودم توانستم این کارها را بکنم و بعد از سه سال بود که پشت من قدرت کافی داشت که بتوانم حرکت کنم و در رختخوابم بنشینم هنگام پائیز و زمستان بواسطه رطوبتی که همه جا را فرا میگرفت در پاهایم احساس ناراحتی می کردم و گاهی استخوانهایم درد شدیدی میگرفت آنوقت ، دیگر رفتار خود را نمی توانستم کنترل کنم .

نسبت بخودم احساس ترحم میکردم که چطور این ناراحتیها بتدریج خونم را مسموم میکند و افکارم را پریشان مینماید .

آنوقت متی بود که مانند قراولی دم در می ایستاد و اشخاص مزاحم را از آنجا دور میکرد . بیچاره متی وقتی که آن حالت تاریک و مبهم بمن دست میداد اغلب او را فحش میدادم ولی او با کمال خونسردی همه اینها را تحمل می کرد .

روبن خوب و عزیز همنشین ثابت و دائمی من بود . اولین دفعه او تصمیم گرفت که این صندوق را برای من بسازند تا من با آن بتوانم از يك اطاق باطاق دیگر بروم ماهها برای طرح آن زحمت کشید و وقتی تمام شد مرا بروی آن گذاشتند

روز بروز عمیقتر و لطیفتر از آن موقعی شد که اگر ما عروسی می کردیم و باز استنباط خواهید کرد که با وجود تمام عجز و ناتوانیم رهبری درامی را که نهفته ماند بعهده، داشتم عدم توانائی من در راه رفتن احساسات مرا تیزتر کرده بود و قوه ادراکم را سریعتر و موقعیت هم مرا با جبار و ادار به شهادت و قضاوت کرد. نمایش ادامه دارد و آنچه که تاکنون خواننده اید مقدمه ای پیش نبوده است.

فصل ششم

منظورم این نیست که ناراحتی های فکری و جسمی خودم را که سالهای بعد برایم پیش آمد بخصوص در ماههای اولیه که گمان می کردم زندگی برایم پایان یافته است بیان کنم. چه خواننده را خسته خواهد کرد و من نیز مایل نیستم که از عمق وجودم تلخی هایی را که بهتر است بدست فراموشی سپرده شود بیرون بکشم.

کافیست که بگویم آنها ابتدا از مغز من نگرانی داشتند و من هفته ها در يك حالت تاریکی بسر بردم بعد بتدریج ابهام بر طرف شد و من توانستم وضع جسمانی خودم را بخوبی درك کنم. ریچارد را خواستم. شنیدم که او بعد از انتظار بیهوده ای که شاید خبری از وضع من بدست آورد و یا اطباء امید بیهودی من را به او بدهند بدنبال برادرش رفته و بقسمت خودش ملحق شده است. بهترین راهش همین بود چه مجال بود که او بتواند از فعالیت بازایستد.

کشتاری که در پرتسموت از طرف دوست او بوکینگهام رخ داده بود وحشت مردم را دوچندان کرده بود بعد از آن حمله بی نتیجه ای که به لاروشل شده بود او باردیگر بفرانسه رفت.

زمانی که برگشت من در منزل خودمان در لانرست بودم و قدرت کافی

و بدون كمك ديگران چرخها بحرکت درآمد شادی و نشاط او گمان می‌کنم بیشتر از من بود. این صندلی تغییر زیادی در زندگی روزانه من داد.

در آن تابستان حتی من توانستم بی‌آنچه هم بروم و خودم را جلوی منزل در فاصله کمی جلو و عقب ببرم و استقلالی برای خود حس بکنم.

در سال ۳۲ ما عروس دیگری در فامیل داشتیم خواهرم ماری که ما مدت‌ها از روشهای ملایم و متین و عابدانه او در عذاب بودیم پیشنهاد ازدواج یوناتان را شلی را پذیرفت راشلی سال پیش زن اولش را در نتیجه وضع حمل از دست داده و با عائله بزرگی تنهامانده بود.

از هر لحاظ وصلت مناسبی بود. یوناتان آنوقت چهل و ماری سی و دو سال داشت. او در لائوس عروسی کرد و سه بچه راشلی الیس، الیزابت و جون همراه پدرشان بعروسی آمدند البته من بعدها آنها را بهتر شناختم. چون بچه‌های خجالتی و ترسوئی بودند محبت مرا جلب کردند.

بویل گرنویل دوست نزدیک و مشترک یوناتان و ما نیز بعروسی آنها آمد. وقتیکه عروسی تمام شد و ماری بخانه خود در فوی رفت من توانستم موقعیتی یافته و با او بنهایی صحبت کنم. چند دقیقه راجع به بچه‌های او و زندگی‌اش درستو صحبت کردم و آنوقت بدون ترس و واژه با کمال اعتماد و اطمینان از او حال ریچارد را پرسیدم يك لحظه جواب نداد وقتی باو نگاه کردم دیدم که دچار رنج عجیبی شده است.

بالاخره گفت: «نمی‌خواستم راجع بآن موضوع صحبت کنم ولی حال که تو پرسیدی بعد از ازدواج خیلی بد آورد»

يك حالت رضایت شیطنت آمیزی در قلب خود حس کردم که نمی‌خواستم آنرا بر طرف کنم پرسیدم «چطور؟ آیا صاحب پسری نشده است؟» چه من شنیده بودم که یکسال قبل پسری آورده‌اند شانزده می تاریخ دقیق درست روزی که من فلج شدم آنوقت هنگامی که این موضوع را شنیدم يك زندگی جدید برای کسی که از دست رفته است در نظر مجسم کردم. و مانند بچه لوسی که هرگز منطق سرش نمی‌شود درست بخاطر دارم که تمام شب سرم را در بالش فرو برده گریستم و راجع به پسری که از بدشانسی و بازی تقدیر ممکن بود مال من بشود فکر کردم.

آن یکروز بود. اگر درست بخاطر بیاورم وقتیکه منی دم در اطاق من نگاهی می‌کرد و من پشت سر هم تصاویر مختلفی از زن ریچارد در مغز خود رسم می‌کردم که چطور روی بالش تکیه داده و پسری در آغوش دارد و ریچارد در کنار او ایستاده و لبخند می‌زند. این توهم مرا بیش از حد رنج میداد. حال برگردیم به بویل. جواب داد «بلی راست است اوصاحب پسر و دختری شده است اما اینکه ریچارد آنها را می‌بیند یا نه نمیتوانم چیزی بگویم. حقیقت این است که او با زنی مجادله کرده و با او بطرز وحشیانه‌ای رفتار نموده است حتی بادستهای خشن بسوی او حمله کرده است و حال او تقاضای طلاق ازداد گاه کرده است.

پیشتر او ایرل سافوک فامیل زنی را متهم کرده بود و او نیز دعوائی علیه ریچارد اقامه کرده از پیش برد ولی ریچارد از پرداخت جریمه خودداری کرد. در واقع نمیتوانست بپردازد چه او حتی يك پنی هم نداشت و اکنون نیز ممکن است هر لحظه بعلت قروضی که دارد بزندان بیفتد»

اوه خدا. درست برخلاف آنچه که ما برای زندگی خود با هم طرح کرده بودیم و آیمان در اشتباه بودم و یا این نمونه‌ای از آنچه که میبایستی بشود بود. بویل اینطور ادامه داد «او همیشه طبیعت تنگی داشت مثل يك پسر بچه» او نور تو او را خوب نمیشناسی افسوس که سه ماه کوتاه عشق بازی کافی نیست که انسان راجع بمردی قضاوت کند»

من نتوانستم جواب بدهم چه حق بجانب او بود اما بار دیگر فکرم متوجه روزهای بهاری و غنچه‌های درخت سیبی که در باغچه بود شد که برای ابد از دست داده بودم هیچ دختری عاشقی حساستر و فهمیده‌تر از او نمیتوانست داشته باشد.

پرسیدم «چطور ریچارد تند بود؟» بویل شاید وحشی ولی چیزی بدتر از این نبود زنی می‌بایستی او را تحریک و متغیر کرده باشد.»

بویل جواب داد «راجع بآن چیزی نمیدانم اما میتوانم بگویم که او زنی شریر و بدخواه و دارای رفتاری مشکوک است. شاید تو نمیدانی او دوست نزدیک گارت بود موقعی که او بدربار او زنی رفته بود این وصلت صورت گرفت. ریچارد که شاید کسی بهتر از خودت نداند. نمیتوانست در آن موقع حالت عادی داشته

باشد چیزی نگفتم ولی در پس رفتار لایم بویل سرزنش خفیفی نهفته بود .
گفت «حقیقت این است که ریچارد برای خاطر پول باماری هوارد
ازدواج کرد اما بعد از عروسی متوجه شد که او نه بکیسه و نه بدارائی او تسلط
دارد بلکه تمام دارائیش دست وکیل اوست که او نیز برفع ماری کار میکند» .

«پس او وضعش ذره بهتر از سابق نشده است .»

«بلکه بدتر چه ستارچمبر او را بعلت قروضش از بابت اتهامی که باورده
رها نخواهد کرد و منهم مدعی های زیادی دارم که بهیچوجه نمی توانم به او
کمک کنم .»

تصویر تأثر انگیزی بود که اورسم کرد اگرچه در خیال حسود خودم این
بهرتر از آن صحنه پرازنشاط فامیلی بود که در مغزم طرح کرده بودم ولسی خبر
بدبختی او برای من تسکینی نبود اینکه ریچارد بازنش بعلت اینک نمی تواند از
دارائیش استفاده کند بد رفتار می کند حقیقت زشتی بود که با آن
مواجه می شدم .

او بدون عشق با تلخی و محرومیت با او ازدواج کرده و ماری هم که به
مکنونات قلبی او پی برده در صدد بر آمده است که او را مأیوس کند . پایه ای از
اعتماد دوجانبه لازمست تا اتحاد دوجانبه بر روی آن بنشود . آنچه را که گفته
بود درك کردم ولی کلمه ای مبنی بر ترحم و یا تفاهم بر زبان نیاوردم حس غرور یا
ترحم نسبت بخودم نبود که مرا از اینکار بازداشت اما اطمینان باینکه این رویه
عاقلاً نه تر است مرا وادار با اتخاذ این تصمیم کرد چه او باید خودش زندگیش را
اداره کند و من در آینده هیچ سهمی در آن نخواهم داشت .

بعدها شتیدم که او ماهها در زندان ماند و در پائیز سال بعد انگلستان را به
مقصد سوئد ترك کرده بخدمت پادشاه آن کشور درآمد .

اینکه چه قدر در عرض آن سالها راجع باو فکر کردم و اشتیاق دیدارش را
داشتم ارتباطی باین داستان ندارد .

در نتیجه شب زنده داری های متوالی که بواسطه درد شدید بدنم خواب به
چشم نمی رفت ضعیف تر شده بودم ولی روزها بخودم تلقین می کردم که شکایت
نکنم و خود را با درسهایم سرگرم می کردم . داشتم محصل خوبی در زبان یونانی
می شدم ، - و علاقه بزنگی برادران و خواهرانم روزهای فصول را یکی بعد از

دیگری با رضایت کامل می گذارند .

شخص خوش بینی می گوید . زمان همه زخمها را التیام می بخشد اما من
فکر می کنم آن زمان نیست بلکه اراده روح است . و ممکن است روح در تاریکیها
مبدل به شیطانی بشود .

پنج ، ده ، پانزده سال . قسمت اعظمی از عمر يك زن و بلکه مرد است . و
مادر این مدت از مخلوقات بییدار و کنجکاو و مشتمل از تمجب و انتظار و شك به
اشخاصی صاحب عقیده و قدرت تبدیل می شویم و اکنون عادات . تشکيل یافته و
رفتار و اخلاقمان در يك قالب معینی طرح ریزی شده است زمانیکه من قدرت
حرکت را از دست دادم دختری سرکش و بی نظام بودم اما در سال ۴۲ وقتیکه
جنگ ، جنگی که زندگی ما را تغییر داد شروع شد من زن سی و دو ساله ای بودم
«عمه او نورخوب» برای خواهرزاده و برادرزاده های متعدد و يك شخص نسبتاً
مهمی برای فامیل .

شخصیکه برای ابد بسندلی بسته شده و یا ناچار باید در رختخواب بماند
در صورت تمایل می تواند شخص ظالمی باشد ولی من هرگز چنین تصمیمی نداشتم
بعداز مرگ مادرم تنها فردی بودم که می بایستی تصمیم بگیرم و در هر امری از من
مشورت می شد و بعدها این موضوع شخصیت من بصورت افسانه آمیزی درآمد .
گویا ناتوانی جسمانی عقلاً بیشتری بمن داده بوده من تمام کر نشها و تعظیمها را
باتمسخر می پذیرفتم ولی در عین حال مواظب بودم که بتصورات مشتاقانه دیگران
لطمه ای وارد نشود . گمان می کنم چون آنها هنوز مرا همان جوان سرکش تصور
می کردند و وقتی مجدداً ای در فامیل پیش می آمد حتماً من دخالت می کردم
ظاهراً عیبجو ولی در باطن همان شخص خیالی غیر قابل علاج بودم اگر خبری
بود که می بایستی داده شود یا ملاقاتی صورت بگیرد یا مطلبی سری بمیان بیاید
اطاق من در لائرس میبازگام و محل را ندو و اعتراف بود بچه های شوهر ماری
ملاقات کنندگان دائمی من بودند و من بتدریج مشاور آنها در هر کاری حتی
موضوعات عشقی شان هم شدم یوناتان شوهر خواهرم يك مرد عادل و خوبی بود
اما رفتاری تند داشت و معتقد بود که ازدواجهاستیکه بر روی عشق بنامی شود پایه
و اساسی ندارد .

بدون شك حق با او بود . در بعضی موارد هم اینکه ازدواج بصورت

معامله‌ای بین اولیای طرفین دربیاید نامطبوع بود و بهمین دلیل وقتی که آلیس بزرگترین دختر او روز بروز برای خاطر پتر کورتینی لاغر تر و رنگ پریده تر می‌شد پدر مادرها ماهها با هم در جدال و گفتگو بودند که آیا آنها عروسی بکنند یا نه من هر دو آنها را بسلامت آورده گفتم که حالا که فرصت دارند بساید خوش باشند.

بالاخره آنها عروسی کردند اگر چه منجر بجدائی شد و البته جنگ سبب این امر بود اقلان آنها در اوایل روزهای خوشی گذراندند بچه تعمیدی من چون هم یکی دیگر از قربانیان من بود شاید بخاطر داشته باشید او دختر خواهرم سیسیلیا و ده سال کوچکتر از من بود وقتی که جان راشلی پسر شوهرماری از آکسفورد برای ملاقات ما آمد او را کنار تخت من دیدم و من حدس زدم که باد از چه سمتی میوزد، میخواستم آنها را پای درخت سیب بفرستم ولی يك حس درونی مرا از اینکار بازداشت. ولی در عوض جنگل گل آبی را برایشان پیشنهاد کردم. در عرض يك هفته نامزد شدند و قبل از اینکه رنگ گل‌های آبی ببرد عروسی کردند حتی یوناتان راشلی هم نتوانست بقرارداد عروسی ایرادی بگیرد اما عفريت جنگ بدون اینکه ما خبر داشته باشیم سالها بود که بر ما سایه افکنده بود و یوناتان هم مانند سایر اربابهای ده نشین و برادران من مسائل ناراحت کننده تری در پیش داشت.

در کرونال هم مردم بدسته‌های مختلفی تقسیم شده عده‌ای عقیده داشتند که شاه هر قانونی را که بخواهد میتواند از مجلس بگذراند ولی دسته دیگر منتقد بودند که پارلمان حق دارد با هر چیزی که بویی از استبداد بدهد مخالفت کند غالباً دوستان و برادرانم راجع باین موضوعها بحث میکردند جو موقیبت خوبی داشت و استحقاقات ساحلی را نظارت میکرد. با گذشت ماهها حوصله‌ها تنگتر و دوستی‌ها سردتر شده يك روح عدم اعتماد بر همه حکمفرمایی می‌نمود غالباً در همه جا گفتگو از جنگ داخلی بود اربابهای ده نشین شروع به بررسی اسلحه‌ها و نفرات و اسبهای خود نمودند تا در موقع لزوم بتوانند منشأ اثری باشند. زنهای نیز بیکار نبودند خیلی‌ها مانند سیسیلیا که در مدرکوم ملاقه‌ها را به صورت باندهای نازک در می‌آورد و انبارها را از ترس محاصره پراز آذوقه می‌کردند. بنظر من مجادله و بحث بین مردم محکمتر از زمانی بود که جنگ شروع

شد دوستانی که هفته قبل با ما شام خورده بودند ناگهان مورد سوء ظن واقع شده و اتهامات فراموش شده‌شان بار دیگر مورد بحث قرار گرفت فقط بعلمت مخالفت با وضع فعلی تمام این جریانات قلباً مراناراحت میکرد و این دامن زدن به اختلافات همسایگانی که سالیان دراز با هم در صلح و دوستی بسر برده بودند بنظر می‌آمد که يك سیاست شیطانی باشد از اینکه می‌شنیدم برادر عزیز من روبن که نسبت به سگها و اسبهایش آنقدر رقت قلب داشت. ديك بولیر را بعلمت پشیمانی از پارلمان متهم میکند و شرط می‌بندد که او رشوه میگیرد و نوکرهایش راجا سوس کرده است ناراحت می‌شدم در حالیکه بیش از شش ماه قبل نبود که با ديك بگردش رفته بودند. از طرف دیگر راب بانت یکی دیگر از همسایگان ماشایمات بدی راجع بشوهر خواهرم یوناتان راشلی داده بود اینکه پدر و برادر راشلی که چند سال قبل هنگام شیوع آبله بفاصله کمی ناگهان مردند در نتیجه آبله نبوده بلکه مسموم شده بودند. این داستانها نشان میداد که در عرض چند ماه چطور همسایه ها بصورت گرگهائی درآمده بودیم که با هم گلاویز شوند.

اولین شکافی که بین پارلمان و شاه ایجاد شد در سال ۴۲ بود که برادران من جو و روبن و بیشتر دوستانمان از جمله یوناتان راشلی و دامادش پیترو کورتینی تر لانیها و آران دلها و البته بویل گرنویل طرفداری خود را از شاه اعلام کردند و این پایان يك زندگی بی سرو صدای فامیلی بود روبن به یورک رفت تا در آنجا بارتش امپراطوری ملحق شود و پیترو کورتینی را هم با خودش برد آنها بلافاصله فرماندهی دسته‌ای را بعهده گرفتند پیترو بعلمت ابراز لیاقت در میدان جنگ بدرجه شوالیه‌ای مرفخر شد.

برادرم جو و شوهر خواهرم یوناتان برای جمع آوری پول و قشون و اسلحه برفع پادشاه بجهه جا میرفتند و چون کرونال مملکت فقیری بود مالیات های سنگین ما را از پادر آورد اما بیشتر خانواده‌ها که با پول کمتری امرامعاش میکردند ظروف نقره خود را میدادند که ذوب کرده و از نقره آنها استفاده کنند البته عمل ناپسندی بود بطوریکه من خودم از انجام آن نفرت داشتم. ولی بعدها ناچار شدیم که مرتکب اینکارها بشویم شوهر خواهرم یوناتان ما و جمع آوری ظروف آن ناحیه بود. ابتدا بوضع جنگ و نتایج حاصله از آن بد گمان بودم و تنها باتفاق متی و نوکرها در لائرسن زندگی میکردم و خود را کنجکاوانه جدا

و مستقل از دیگران فکر میکردم .

موقعیت های سال اول اثری در من نکرد آنطوریکه سایر اعصاب فامیل را تحت تأثیر قرارداد داده بود .

امانمی توانستم اطمینان حاصل کنم که آنها بکدام طرف تمایل دارند آیا پارلمان بسادگی آنها را خواهد پذیرفت چه آنها نفرات و قدرت زیاد و پول فراوان در اختیار داشتند تمام تجارت و تر و تمند لندن سخت طرفدار آنها بودند و من مردد بودم از اینکه قشون آنها خیلی بهتر از قشون دسته دیگر است .

خدا میداند که رهبران ما از شجاعت و حریت چیزی کم نداشتند اما در مقابل تجربه نداشتند و همچنین تجهیزات آنها خیلی ناچیز بود و انضباط اصلا در بین درجات وجود نداشت . با فرارسیدن پائیز جنگ نیز نزدیکتر میشد و قوای طرفین در دو سمت رودخانه تا مارصف آرا میگردیدند .

گریسمس بدی داشتیم روز سوم زانویه شنیدم که آنچه نباید پیش بیاید رخ داد و قشون دشمن از تمار گذشته و بکر نوال آمده است سر صبحانه بودم که این اخبار رسید کسی جز پیشتر کورتی نبود که بتاخت خودش را با آنجا رسانده بود که بگوید قشون دشمن اکنون رو بسمت لیسگرد میرود و هنگ او تحت فرماندهی سر رالف هرپتون برای مقابله با آنها آماده میشود و هوپتون اکنون شورای جنگی تشکیل داده است که بیش از چند مایل از اینجا فاصله ندارد .

گفت «بهر جهت جنگ اینجاها را نخواهد گرفت فقط بین لیسگرد و لاسوتیل جریان خواهد داشت و اگر ماحالا جایی آنها را گرفته از کونوال بیرون کنیم تقریباً می شود گفت که جنگ را برده ایم» او برافروخته و زیبا و تهیج شده بنظر میآمد و زلفهای مجعد سیاهش بالای پیشانی اش ریخته بود «گفت» من وقت ندارم بمناوبلی بروم اگر برای من در جنگ اتفاقی رخ داد بایس بگوئید که او را از صمیم قلب دوست دارم .»

مانند برقی از پیش مادور شد و من و منی بادونوکر و سه پسر بچه تنها ماندیم نه اسلحه ای داشتیم و نه خود را آماده کرده بودیم کاری از ما ساخته نبود جز اینکه گوسفندان و گله را از چراگاه بجای امن تری آورده درها را کلون کنیم . همگی دور آتش در اطراف من جمع شده بودیم یکی دوبار که پنجره را باز کردیم صدای توپ از فاصله دور فضای سرد زانویه را شکافته بگوش ما حورده .

در حدود ساعت سه بعد از ظهر یکی از پسر بچه های دهاتی دوان دوان خود را بخانه رسانده دق الباب در ورودی را محکم بسدا در آورد .

باهیجان گفت دشمن منهدم شده تمام نفرات آنها مانند سگهای شلاق خورده در طول جاده لیسگرد پخش شده اند جنگ بزرگی امروز در برداگ رخ داده است .»

ولگردهای بیشتری که در حصار پناهنده شده بودند همین اخبار را تکرار کردند که طرفداران شاه پیروزی بزرگی بدست آورده اند دیوانه وار جنگیده و هزار نفر اسیر گرفته اند .

از ترس اینکه مبادا این شایعه دروغ باشد دستور دادم تاروشن شدن اوضاع درهای خانه را همچنان محکم بکنند اما قبل از فرارسیدن شب اطمینان حاصل کردم که خبر پیروزی صحت داشته چه رو بن سواره بمنزل آمد تا مؤذنه پیروزی را بما بدهد در حالیکه گرد آلود بود و دستش با باند خون آلودی بسته شده بود برادران تیر لاونی و رانالد موهان نیز همراه او بودند آنها از اینکه پیروزی بزرگی نصیبشان شده بود میخندیدند و شادی میکردند چه دودسته از نیروهای طرفدار پارلمان با کمال بی نظمی به سالتاش فرار کرده و آنطوریکه جگ تیر لاونی می - گفت هرگز خود را اینطرف تانمار نخواهند دید در حالیکه روی شانه رو بن میزد میگفت (و این رفیق با قوشیکه روی دستش بود بمیدان آمد و بازار بسوی تفنگداران داران روتن پرواز داد و آن پرنده بقدری آنها را بهیجان آورده و ترسانده بود که بی اراده شروع به تیر اندازی کردند. رو بن تبسمی کرد و گفت «آن شرطی بود که با پیتر بسته بودم که اگر می باختم مهمیزهایم را با او داده پدر تعمیدی بچه دوم او میشدم) آنها از شدت خنده سراپایشان حرکت میکرد و کوچکترین توجهی بلباسهای خون آلود و بدنهای خسته و کوفته خود نداشتند همگی با هم نشسته و جامهای بزرگی از آبجو را سر کشیدند عرق را از پیشانی خود پاک کرده راجع به حرکتی که در جنگ منجر به پیروزی آنها شده بود بحث میکردند مانند قمار بازهایی که بعد از جنگ خروس باهم مباحثه میکنند .

بویل گرنویل قهرمان روز شده بود و برای ما تشریح میکردند که چطور دشمن را با فشار و عجله از تپه ای به تپه دیگر رانده است بطوریکه مجال يك لحظه توقف را نداشته اند .

روبن گفت «اونور شماحتماً اورا دیده‌اید. اودر حالیکه دعای مقدس را میخواند پیشاپیش نوکرها و افراد خودش که ملبس به اینفورم گرنویل بودند در حرکت بود و بیرق سواره نظام که سرش کله شیر هست وسیله نوکراوتونی پین حمل میشد گوئی روز تعطیلی بزرگی است یکفرد گرنویل . يك گرنویل خدا بر خودم میبالم که يك فرد کورنی هستم» .

جک تیرلانی گفت «این خاصیت در خون آنهاست بویل اینجا که تمام عمر ارباب بوده هنگامیکه اسلحه بدست میگیرد تبدیل بیک پلنگ میشد گرنویلها همه باطناً يك جور هستند» .

رونالد موهان اضافه کرد که «من از خدا میخواهم که ریچارد گرنویل هم در ایرلند از کشتار وحشیانه دست برداشته اینجا به برادر خود ملحق شود» .

وقتی که آنها گذشته را بیاد آورده متوجه حضور من در آنجا شدند يك لحظه سکوت مبهمی برقرار شد. سپس روبن برخاسته اظهار کرد که باید به لیسکرد بروند. در سال ۴۳ جنگ این چنین برای مدت کوتاهی روی خود را پمانشان داده دور شد و بسیاری از ما که حتی بوی جنگ هم بمشامان نرسیده بود از وقایعی که راجع بجنگ شنیده بودیم با آب و تاب زیاد صحبت میکردیم در حالیکه کسانی که در جنگ شرکت داشتند مثل روبن بر خود میبالیدند که در تابستان آینده انقلابیون را خواهند دید که در پارلمان سلاح خود را تسلیم میکنند .

افسوس که خوش بینی او احمقانه و غیرعقلانه بود پیروزی هائیرا که آن سال در سراسر غرب تا برستول بوسیله کرنیهای خودمان که بر خود مباحات میکردند بدست آوردیم تابستان همان سال از دست دادیم .

سیدنی گودولفین، جک تیرونیون، نیک سلینک، نیک کندال وقتی بمقرب بر میگردم همه اینها یکی بعد از دیگری در جلوی چشم مجسم میشوند هنگامی که لیست آنها را از لیسکرد آوردند احساس ناراحتی زیادی در قلب خود کردم . همه آنها اشخاصی نجیب و صاحب بر نسبی بودند که مانظیر آنها را کمتر میتوانیم پیدا کنیم و فقدانشان برای ارتش ما بی اثر نبود. بدترین تراژدی سال وقتی پیش آمد که گفتند بویل گرنویل درلندوان کشته شده است متی اشک ریزان خود را باطاق من رساند و گفت «سر بویل را کشته‌اند» بویل با ادب و لطف و جذابیت

خود از سایر رهبران کرنی مشخص بود گوئی برادر خودم بود از فرط حیرت و تعجب نتوانستم گریه کنم متی گفت «میگویند که آنها اورا بوسیله تبر زین کشته‌اند در حالیکه او پیروزی بزرگی بدست آورده دشمن را متفرق کرده بود نوکراوتونی پین آقای جک جوان را روی اسب پدرش سوار کرده و افراد گرنویل نیز بدنبال او حرکت کرده و از فرط خشم و تأثر از کشته شدن ارباب خود دیوانه وار با دشمن جنگیده‌اند» .

بلی خوب می توانستم مجسم کنم . بویل آنرا کشته شده و سراو بوسیله يك انقلابی لعنتی دو نیمه میشود پسراو جک که فقط ۱۴ سال دارد سوار بر اسب سفید او که خوب برایم آشناست میشود در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده شمشیری را که برای او بزرگ و سنگین است بدست گرفته و افرادی که ملبس با اینفورم آبی و نقره هستند اورا تا دامنه تپه دنیال میکنند قلبشان آکنده از کینه دشمن است .

اوه خدا گرنویلها ... کیفیت بخصوصی در نژادشان هست يك روح سرکش و بیباک از استخوانهای آنها پرورش یافته و درخونشان جریان پیدا میکند و همین امر سبب میشود که آنها پیشوا و رهبر ما گرنیها بشوند .

باین وضع ماسلطنت طلبان ظاهرا فاتح اما با قلبی خونین ناظر پایان آن سال بودیم . و سال ۱۶۴۴ که برای کسرنیها سال مساعدی بود با تسلط اعلیحضرت بر غرب آغاز شد قوای نیرومند و بیشمار پارلمان با قدرت عظیمی هنوز دست نخورده در جای دیگر باقیمانده بود .

در بهار آنسال سر بازی خوش طالع برای دریافت پاداش خدمات خود از ایرلند بلند آمد و بطرفداران پارلمان اینطور وانمود کرد که منظور از بازگشتش ملحق شدن بقوای آنهاست و آنها نیز از اینکه يك چنین شخص شجاعی را در قشون خود داشته باشند اظهار خوشوقتی کردند و پیشنهاد ششصد پاوند حقوق یاومودند و او را از نقشه مبارزه بهاره خود مطلع کردند . او تعظیمی کرد و لبخند زد .

يك علامت خطرناکی . و بلافاصله با کالسکه شش اسبه در حالیکه دسته های سربازان در دو طرف او در حرکت بودند و بیرقی را پیشاپیش او حمل می کردند و این سرچم عبارت بود از نقشه انگلستان و ولز که بر روی زمینه ارغوانی

ان کلمات (انگلستان خون آلود) با حروف طلائی نوشته شده بود .
وقتی این کالسکه مجلل با خدم و حشم به تبشات هیئت رسید رهبر آنها پیاده
شده نفراتش را احضار نمود با آرامی گفت که باید همه آنها با کسفورد حرکت
کرده و برله شاه بجزگند نه بر علیه او افراد بدون اظهار عدم رضایت قبول
کردند و قافله بسوی آکسفورد حرکت کرد. در حالیکه با خود مقداری پول و اسلحه
و بشقاب های نقره که در پارلمان بارت رسیده بود به انضمام مسوده مشاوره های
سری که در لندن بدست آورده بودند می بردند اسم این سرباز خوش
اقبال که پارلمان را با آن وضع فضیحت آمیز اغفال کرده بود ریچارد -
گرنویل بود .

فصل هفتم

اواخر آوریل سال ۴۴ بود که یکر و زروبن از دادفورد بدیدم آمد و مرا
وادار کرد که لانرست را ترک کرده برای مدتی پیش خواهرم بمنابلی بروم رو بن
آنوقت فرمانده یکدسته پیاده بود و بدرجه سرهنگی ارتقاء یافته تحت فرماندهی
سرجان دیگبی در محاصره پلیموت شرکت کرده بود شهریکه هنوز هم بین
سایر شهرهای غربی بنفع پارلمان ایستادگی میکرد .

روبن گفت که «من وجو هر دو معتقدیم که تا پایان جنگ تو در لانرست
تنها نمایی برای هیچ زنی شایسته نیست که مثل تو بی پناه و تنها اینجا بماند
سربازان فراری و اشخاص و لگردهمه در اطراف بر اهزنی مشغولند مانند تو در
اینجا تنها با چند نفر پیرمرد و متی آسایش فکری ما را مختل میکنند .

من اعتراض کرده گفتم که «با انتقال بشقابها بضرابخانه در تیرور و اینجا
چیزی نیست که بدزدند اما از لحاظ اینکه بشخص من آسیبی برسد . یکن افلیج
کمتر میتواند رضایت آنها را فراهم کند»

روبن گفت در هر صورت با بودن تو در اینجا برای من وجو و پرسه امکان
ندارد که بتوانیم انجام وظیفه کنیم .

یک نصف روز اصرار کرد تا بالاخره با کمال بی میلی و نارضایتی موافقت
کردم که بمنابلی بروم از پانزده سال با اینطرف که من فلیج شدم هرگز لانرست

راترك نكرده بودم رفتن بمنزل شخص ديگر اگر چه آن شخص خواهر من باشد وجودم را پرازييم و وحشت ميكرد منابلي پراز اقوام راشلي بود كه آنها نيز جنگ را بهانه کرده به آنجا پناهنده شده بودند ميل نداشتم كه منم بر عده آنها اضافه شوم .

از تماس و صحبت با اشخاص بيگانه بيش از حد تصور نفرت داشتم اينجامن برنامه معين و مستقلی برای خودم ترتيب داده بودم . روبن گفتم البته تودر منابلي نمیتوانی مانند اينجا زندگی کنی فقط آنجا بيشتر راحت خواهی بود و منی از تو مواظبت خواهد کرد و جایگاه جدا گانه ای خواهی داشت و اگر مايل نباشی با ديگران تماس پیدا کنی غذا را هم به اطاق خودت خواهند آورد بعقیده من بهتر از اين چیزی نيست كه تو آنجا در هوای آزاد كنار دریا برای خودت زندگی مستقلی داشته باشی، من موافق نبودم اما وقتی اضطراب و نگرانی او را دیدم ديگر حرفی نزدم .

در عرض يك هفته اثاثيه من جمع آوری شده و در منزل بسته شد و من روی تخت روانی بمنابلي برده شدم .

چقدر ناراحت كننده و عجيب بود كه من بار ديگر در اين راه طی طريق كنم و از میان لاست و ويتل بگذرم و مردم را به بينم كه در بازارها راه ميروند زندگی طبيعی و روزانه جامعه ای كه من مدت های مدیدی از آن دور بوده ام و در دنياي خودم در لائرسن زندگی می كردم . وقتی از پشت پرده تخت روان باين بساط نگاه كردم احساس ناراحتی و خشم عجیبی در خود نمودم گوئی مرا ناگهان بسرزمين بيگانه ای آورده اند جائي كه زبان و عادات آنها برایم غير مانوس است وقتی از تپه بلند بالا آمده و بار ديگر خليج عظيم آبي رنگ تيواردیث را مقابل خود دیدم همچنان من شدت یافت و با خود فكر كردم كه شايد بتدریج تغيير مكان و منظره برایم قابل تحمل باشد جان راشلي در جاده به استقبال من آمد كلاهش را حرکت می داد و ليخندی بر صورت باریك و بی رنگ او نقش بسته بود او جوان ۲۳ ساله ای بود ناراحتی بزرگی كه در زندگيش داشت اين بود كه بواسطه عدم سلامتی نمی توانست وارد قشون شود و ميپايستی در منزل مانده و در انتظار اجرای اوامر پدرش باشد اين ضعف ناشی از تب نوبه شدیدی بود كه در بچگی به آن مبتلا شده بود با وجود اين پسر دوست داشتمی و خوبی بود

و با وجود اینکه ترس از پدر و پرچانگيهای زبانه از حد دختر تعمیدی من چون او را بكلی شخص غير فعالی کرده بود ولی همیشه در خود احساس مسئولیت می نمود .

پسر عموی او فرانك پنروز نیز همراهش بود كه از طرف شوهر خواهرم بعنوان منشی و مباشر املاكش استخدام شده بود .

جان وقتی يكناز تخت روان رسید بالبخند گفت «اونور همه چیز برای تو حاضر است» اکنون بيش از بيست نفر در منزل ماهستند و بيشتر آنها در حياط منتظر ورود تو می باشند و امشب شامی بافتخار توداده خواهد شد .

«بسیار خوب پس شما بهتر است باين مرد دستور دهید كه دوباره پلاست و يتل بر گردیم»

ولی جان باشيدن اين جمله اعتراف كرد كه چون او را وادار کرده بود كه مرا ناراحت كند همه در ضلع شرقی بنا هستند و کسی مزاحم من نخواهد شد .

گفت «نامادری من محل اقامت شمارا در اطاقی كه بالای دروازه است تعيين کرده چه او معتقد است كه شما فضا و روشنائی بيشتری را دوپت دارید و اطاقی كه آنجاست بدو سمت پنجره دارد یکی بطرف حياط بيرونی و ديگری رو بحياط اندرونی با اين وضع شما ناظر تمام جريانها خواهید بود»

گفتم «بنظرم بيش از بيست نفر در آنجا ساكن باشند» جان خندید و گفت اگر نوكرها را هم حساب كنيم قريب پنجاه نفر رو بهمرفته خواهیم شد آنها همه پهلوئی هم در اطاق بالای شيروانی ميخواهند»

بار ديگر همچنانم فرونشست وقتی كه از جاده بطرف منزل منحرف شدیم و خانه سنگی منظمی را در انتهای آن دیدم كه با ديوارهای بلند و ساختمانهای كوچك ديگر محصور شده بود از اين عمل احمقانه ای كه انجام داده بودم خودم را سرزنش كردم بطرف چپ رفته وارد حياط بيرونی شدیم كه اطراف آن بناهای نانواخانه و لينييات وغيره ساخته شده بود از معبری كه سقف کوتاهی داشت و از زیر اطاقی كه روی دروازه بنا شده و محل سكونت آينده من بود گذشته وارد حياط اندرون شدیم دور تا دور آن ساختمان بود يك برج ساعت ياناقوس در انتهای شمالی آن و مدخل قسمت جنوبی بنا بچشم می خورد . در

مدخل بناماری والیس کورتنی دختر بزرگ شوهر او و چون فرزند تعمیدی من
که هر دو بچه‌هایشان را در بقل داشتند ایستاده منتظر ورود من بودند .

ماری گفت «بمنابلی خوش آمدید اونور عزیز» در صورت او خطوطی که
حاکمی از عصبانیت بود دیده می‌شد و من از آنها نفرت داشتم الیس که بعد از
ازدواج با پیتر هر سال يك بچه آورده بود گفت «اونور خانه پر از بچه است
البته شما اهمیت نخواهید داد و ما در نظر داریم که طناب جداگانه‌ای بزنگ
اطاق شما وصل کنیم تا اگر صدای بچه‌ها زیاد گوش خراش بود با کشیدن آن
اخطار کنید که همه سکوت اختیار کنند.»

گفتم «پس من تقریباً مثل اژدهائی خواهم بود که هر چه دلم خواست
بکنم همانطوری که رو بن قبلا بشما گفته بود»

از راهروی تاریک و درازی عبور کرده به پلکانی رسیدیم راه اطاق من
بود بالاخره من در جایگاه خودم قرار گرفتم و واقعاً احساس راحتی و نشاط
در خود نمودم اطاق من در قسمت غربی بنا بود با وجود سقف کوتاهش بقدر
کافی روشن بود و دور تا دور اطاق پنجره بود پنجره غربی بر اهر و حیاط
بیرونی مشرف بود و پنجره شرقی رو بحیاط اندرونی در سمت راست اطاق کوچکی
برای منی تخصیص داده بودند و همه وسائل راحتی من فراهم شده بود ماری گفت
«کسی مزاحم شما نخواهد شد اطاق پشت رخت کن متعلق به پسر عموهای راشلی
خانواده ساول است آنها اشخاص منزوی و معتدلی میباشند و ترا ناراحت نخواهند
کرد . اطاق سمت چپ غیر مسکون است .

آنها مرا تنها گذاشتند من با کمک منی لباسهایم را کنده بر تخت خواب رفتم
از مسافرت طولانی خسته شده و از اینکه مرا تنها گذاشتند احساس راحتی کردم .
چند روز اول صرف این شد که به محیط جدید خو گرفته جا بجاشوم مثل سگ
شکاری که بمکان جدیدی منتقل شود .

اطاق من خیلی دلواز بود و هرگز راضی به ترك آن نبودم حتی آهنگ
ساعت بزرگ بناهم برای لذت بخش بود . یکمرتبه بخودم تلقین کردم که باید
سکوت و آرامش لائرس فراموش شود و رفته رفته بآیندوروند این خانه بزرگ
و سرو صدای حیاط بیرونی و صدای پائی که غالباً از زیر اطاق من بگوش میرسید
عادت کنم .

در فاصله‌های مختلف جوانهای خانه بملاقاتم میآمدند و با من صحبت
می‌کردند و حایر ساکنین خانه را که عبارت از خانواده‌های سپارک و ساول
عموزاده‌های راشلی باشند و هنوز موفق بدیدنشان نشده بودم در نظر مجسم
می‌کردم که گویا بین آنها مشاجره دائمی وجود داشته باشد .

و وقتی راشلی شوهر خواهرم منزل نبود برقراری صلح بین آنها بعهد
جان بود و ماری هم از صبح تا غروب مشغول کار منزل و تنظیم امور آشپزخانه و
غیره برای تغذیه اهل منزل بود . نوه‌های راشلی هم بودند که میبایستی از آنها
نگهداری شود .

الیس سه دختر کوچک و چون يك پسر و دو دختر داشت باضافه بچه‌ای که
در پائیز انتظار تولدش را داشتند بنابراین منابلی بمنزله مستعمره‌ای بود که
فامیلهای مختلفی در هر ضلع آن زندگی می‌کردند .

روز پنجم بحد کافی بمحیط تازه خود خو گرفته و بر اعصاب خود مسلط
شده بودم .

بحدی که بتوانم اطاق خود را ترك کنم در حالی که بچه‌ها مرا احاطه
کرده اند روی صندلی گردشی در اطراف بکنم . باغهای وسیعی در اطراف بنا
وجود داشت که از طرف مشرق در زمین سر بالائی گسترده شده و سپس در آن
قسمت تپه بچنگلهای انبوه و جاده فاوی که سه میل تا آنجا فاصله داشت منتهی
می‌شد و دیوارهای بلندی اطراف آنها کشیده شده بود در سمت جنوب آن مراتع و
خانه‌های زارعین و باغچه زیبای دیگری قرار داشت که همچنان محصور بین
دیوارها بود و بالای آن راهروی یاریکی بود که بيك اطاق تابستانی منتهی
می‌شد که ظاهراً مانند برجی بنظر میرسید پنجره‌های بلند و سربی آن مشرف
بدریا و خلیج گریبین بود .

الیس گفت «اینجا اطاق خصوصی پدرم است در این مکان بمراسلات و
حسابهای خود رسیدگی کرده ضمناً از پنجره کشتیهای راکه بطرف فاوی میروند
زیر نظر می‌گیرد» دستگیره اطاق را بحرکت در آورد ولی قفل بود .

وقتی برگشت باید کلیدش را بگیریم چه اینجا بهتر بن جا برای اونور
است مخصوصاً هنگامی که باد ملایمی در بالای راهره میوزد اما جان جواب
نداد چسه اوهم مسانند من فکرمی کرد که شاید پدرش بيك چنین مصاحبی را

نپذیرد . گشتی دایره وار دوزمه‌ینها زده و از خانه مستخدمین و شکار گاه گذشته
از سمت عقب وارد حیاط بیرونی شدیم . اطاق بالای دروازه را نگاه کردم که با
گلدان‌های بزرگ پر گلی که در پشت پنجره‌ها قرار داشت دیگر کاملاً برای
من مانوس بود و برای اولین بار پنجره‌های سیله دار اطاق مجاور جایگاه خودم
را دیدم که پشت بند بزرگ آن از بیرون معلوم بود .

گفتم «چرا آن آپارتمان هرگز مورد استفاده قرار نمی‌گیرد؟ جان یکی
دو دقیقه قبل از اینکه جواب مرا بدهد سکوت کرد و سپس گفت «پدرم اغلب آنجا
می‌رود بعلمت وجود اسباب و چیزهای قیمتی که در آنجا هست ناچار است همیشه
در آنرا قفل کند .

البس در حالی که نظری بجان می‌انداخت با تردید گفت «آنجا اطاق
عمومی من بود میدانی که او ناگهان مرد وقتی که ما بچه بودیم . این جملات را
بایک حالت آمیخته با ترس و تردید ادا کردند و من دنباله مطلب را نگرفتم
ناگهان بیاد مرگ ناگهانی برادر بزرگتر یوناتان که بفاصله کمی از مرگ
پدرش گویا در نتیجه آبله فوت کرد و راب‌بنت شایعه مسموم شدن او را در پارلمان
پخش کرد افتادم ، از زیر راهروی مسقف عبور کردیم و من خود را برای معرفی
به عموزاده‌های راشلی آماده می‌کردم همه آنها در سالن دراز و تاریکی جمع
شده بودند پنجره اطاق رو بحیاط و از سمت مشرق بیابچه باز می‌شد و در هر دو
طرف سالن بخاری بنظر میرسید که دور یکی خانواده ساول و اطراف دیگری
سپارکها نشسته و مانند جانوری که در قفس باشد بیکدیگر خیره شده بودند .

خواهرم ماری با یکی دیگر از دخترهای شوهرش الیزابت که با پسر
عمویش در کوم ازدواج کرده بود نشسته و تعادل را جفظ کرده بود .

جان سندلی مرا بطرف سالن راند و بطرز مناسبی بدو دسته متخام
معرفی کرد دو نفر ساول در مقابل سه سپارک قرار گرفته بودند آنها واقعا بیک جفت
منفور و یک دنده‌ای بودند .

نیک ساول پیر که در نتیجه رماتیسم دولا شده و مثل خود من چلاق بود
در حالی که زنش تمپرنس در یک خانواده روحانی تربیت یافته و هرگز بدون
کتاب دعا نبود و بمحض دیدن من شروع بخواندن دعا کرد خدا میداند که تا
آن ساعت ملاقات هیچ کس چنین تاثیری در من نگذاشته بود وقتی دعایش تمام

شد از من پرسید که آیا میدانم که همه ماها غیر از خودش ملعون ابدی هستیم .
بر خورد تمجب آوری بود . اما من با کمال خوشروئی گفتم «که من از مدت‌ها
پیش این موضوع را حدس زده بودم» در نتیجه او می‌خواست بایک نجوای سریع
در حالی که به بخاری مقابلش چشمک آمیخته به کینه و دشمنی میزد بگوید که او
ضد مسیح بدنیا آمده است .

بعقب سر خود برگشته شانه‌های گرد ویل سپارک را دیدم که سرگرم
بازی گریبج (یکنوع بازی ورق) با خواهرش بود .

تمپرنس ساول آهسته گفت «پروردگار شمارا اینجا فرستاده که ناظر ما
باشید» در حالی که او بشدت از رفتار پسر عموهایش تنقید میکرد شوهرش
نیک ساول گزارش کاملی از مرض خود برایم میداد که چطور روز اول از نوك
انگشت چپ او شروع شد و اکنون قادر نیست که حتی دست خود را حرکت دهد .
با حالت نیمه مبهوت بجان اشاره کردم که سندلی را بطرف سپارکها که
دو خواهر ویک برادر بودند ببرد ویل که پسر مردی بدشانس بنظر میرسید با
حرکات زنانه حدس زدم که هیکل خوبی زیر لباسهایش ندارد و مانند دختر
عمویش تمپرنس زبان دوپهلویی داشت و فوراً شروع بمسخره کردن رفتار ساولها
کرد گوئی سالیان دراز بامن دوست بود . دیورا با حرکات مردانه‌ای که
برادرش فاقد آن بود وسیله‌های پر پشت راجع به کفشهایش صحبت می‌کرد .
خواهر کوچکتر گیلیان با وجود چهل سالگی از زیبایی بهره کافی داشت و
خود را با سرخساب و روبان آراسته بود خنده بلند و زیرش گوش مرا مثل
شمشیری می‌آزرد .

دیورا با صدای بمی گفت «این جنگ لعنتی همه ما را یکجا جمع کرده
است» این اظهار او بنظر یک دلسوزی پوچ و بی‌معنی می‌آمد چه هیچ کدام از
آنها باهم میانه خوبی نداشتند و در حالیکه گیلیان از نگاهها و پیراهن من
تعریف می‌کرد از گوشه چشم ویل را دیدم که دارد سربازی گریبج تقلب
می‌کند .

هوای راهرو تمیزتر و بهتر از داخل سالن بود . بعد از بازدید از اطاقهای
البس و جان والیزابت و تماشای بازیگوشی بچه‌ها خوشحال بودم که بار دیگر
در اطاق خلوت خود بودم . متنی نهار مرا آورد و شروع بقبیبت از مستخدمین

منزل نمود (این از خصوصیات او بود) که چه‌ها پشت سر ارباب خودشان می‌گویند یوناتان شوهر خواهرم مورد احترام بود ولی بعزت ترسی که از او داشتند زیاد محبوب نبود وقتی منزل نبود همه احساس راحتی می‌کردند تا آخرین دینار حساب منزل را خودش رسیدگی میکرد و اگر نوکر یا کلفتی غذا یا خواربار دیگری را تلف میکرد آنها اخراج میشد خواهرم ماری را بیشتر دوست داشتند.

با وجود اینکه میگفتند او خیلی مستبد است جوانها را همه دوست داشتند بخصوص الیس که بواسطه قیافه جذاب و رفتار خویش حتی محبوب خود شیطان هم بود اما راجع بشوهر زیبای او حرفها میزدند که چه چشم تیزی برای يك پای زیبا دارد و دلش میخواهد که اگر فرصتی باشد با دخترهای آشپزخانه هم دست بگردن شود اینها کاملا برایم قابل باور بود چه من خودم بارها برای رهائی از دست او بالش بسویش پرتاب کرده بودم.

آقای جان و خانم جون راهم همه دوست دارند راجع به آپارتمان مجاور خودمان از او سؤال کردم می‌گویند آنجا اسبابهای زیادی و خرت و خورت گذاشته اند اما کلیدش دست آقای راشلی است.

حسن کنجکاو می‌تحریر شده بود گفتم تا شکافی در اطراف در برایم پیدا کند. از سوراخ کلید خیره شد ولی چیزی ندید قیچی را بدمتش دادم در حالی که هر دو مانند بچه‌ها بخنده افتاده بودیم او بیش از چند دقیقه‌ای تلاش کرد تا توانست سوراخ کوچکی روی در ایجاد کند. چشمش را در مقابل روزنه قرار داده بعد از یکی دو دقیقه با نومییدی برخاست «چیزی نیست يك اطاق ساده‌ای است بایک تختخواب و چند تابلو» از اینکه در عالم خیال گنجی را مجسم کرده بودم و اینك چیزی نبود متاثر شدم.

دستور دادم که تابلویی روی سوراخ آویزان کند سپس سرناهارم برگشتم اما چند ساعت بعد هنگام غروب وقتی جو به اطاقم آمد ناگهان آهسته اینطور شروع بسخن کرد. «چند وقت پیش وقتی که جان دچار نوبه بود من در این اطاق میخواهیدم و توجهی به اطاقهای اطراف نداشتم» در حالی که شرایم را میخوردم گفتم «چرا؟» صدای پائی در اطاق مجاور بگوشم خورد بشکاف بالای در نگاه کردم ولی چیزی معلوم نبود. گفتم «چه نوع صدای پائی؟»

با تعجب سرش را تکان داد و گفت «صدای پای آهسته مثل کسی که با کفش راحتی راه برود تصدای پایش شنیده نشود»
«چند وقت قبل اتفاق افتاد؟»

«زمنستان بود ولی من بکسی نگفتم» گفتم «شاید نوکری بوده و کاری داشته است» «نه هیچ کدام از نوکرها کلید ندارند غیر از پدر شوهرم او هم در منزل نبود» یکدقیقه تأمل کرده چشمکی زد و گفت (شاید روحی بوده است).
گفتم «چرا روح باید در منابلی بگردد هنوز پنجاه سال از بنای این منزل نمی‌گذرد» «اشخاصی در اینجا مرده اند پدر بزرگ پیرجان و همچنین عمویش جان»

با چشمهای روشن مرا نگاه می‌کرد و من با آشنائی که به اخلاق او داشتم مطمئن شدم که خواهم توانست اطلاعات بیشتری از او کسب کنم. گفتم «پس توهم موضوع سم را شنیده‌ای»

با سرش تصدیق کرد «اما باور نمیکنم مرد بدجنس و شروری نیست بلکه بسیار مهربان و خوش قلب است حتما روحی بوده روح برادر بزرگتر او که عموجان میخواهندندش»

پرسیدم «چرا او میبایستی آهسته در آن اطاق راه برود»
یکدقیقه پاسخ نداد سپس آهسته در گوشم گفت «هرگز راجع بآن سخنی نمی‌گویند جان از من قول گرفته است که بکسی نگویم او دیوانه بود دیوانه‌ای مایوس و آنها او را در این اطاق محبوس کرده بودند»
«مطلبی بود که هرگز راجع به آن چیزی نشنیده بودم خبر وحشتناکی بود»
گفتم «آیا یقین داری؟»

«اوه بلی» در وصیتنامه آقای راشلی بزرگه کاملاً تصریح شده جان بمن گفت آقای راشلی بزرگ قبل از مرگش از پدر شوهر من قول گرفته که از برادر بزرگترش مواظبت کند و غذا و مشروب او را فراهم نموده در منزل پناهِش بدهد و میگویند که این اطاق را برای او آماده کرده بودند و بطرز مخصوصی بنا شده کاملاً نمیدانم چطور. بعد از مدتی او ناگهان در نتیجه آبله مرد. جان و آلیس و الیزابت او را بخاطر نداشتن چه خیلی کوچک بودند»
گفتم «چه داستان ناگواری شراب بیشتری بمن بده بگذار آنرا

فراموش کنم، لحظه‌ای بعد اورفت و متی آمد تا پرده‌ها را بکشد.
آنشب انتظار کسی را نداشتم که بملاقاتم بیاید وقتی تاریکی همه جا را
فراگرفت و جندها شروع بسرو صدا در شکار گاه نمودند دیدم افکارم بسوی
عموجان دیوانه برمیکردد که سالیان دراز از بدو بنای این منزل در آن اطاق
محبوس بوده مانند يك زندانی روانی همچنانکه من از لحاظ جسم هستم اما
هنگام صبح اخباری شنیدم که باعث شد موضوع صدای پای شب را فراموش کنم.

فصل هشتم

چون روز خوبی بود باردیگر روی صندلی بگردش در اطراف منزل
پرداخته حوالی ظهر بخانه برگشتم و دیدم که چاپاری در غیاب من بمنابلی آمده
و کاغذهایسی از پلیموت و سایر جاها برای افراد منزل آورده است و حال همه
آنها در سالن جمع شده و راجع به آخرین اخبار جنگ بحث می کنند.
الیس توی در گاه پنجره بلندی که مشرف بباعچه بود نشسته کاغذ پیتر را
میخواند و سر جان دیگری زخمی شده و محاصره وسیله فرمانده جدیدی اداره
می شود پیتر بیچاره - این مطلب نشانه خاتمه گردشها و مهمانیهای شب است و
باید جدا جنگ بکنند، در حالی که سرشرا تکان میداد صفحه را برگرداند
جان که باردیگر مامور صندلی من بود پرسید «فرمانده آنها کیست؟» الیس
جواب داد «سر ریچارد گونویل».

ماری در اطاق نبود او تنها فردی در منابلی بود که از عشقی که مدتها
قبل پایان بسافته بدست فراموشی سپرده شده بود باخبر بود. قادر بودم که
بدون اظهار بهت و حیرت اسم او را بشنوم حقیقت عجیبی بود آنوقت پی بردم
که ما زمانی از وجود ناراحتی شدید باخبر میشوم که دیگران را برای خاطر
خودمان ناشی و غیراستاد بدانیم. من میدانستم که روبن باعث شده است که
ریچارد جهت جمع آوری قشون ینفع شاه بغرب بیاید و فرمانده محاصره

پلیموت شدن برای او بمنزله ترفیع بود زیرا او بواسطه اغفال پارلمان و پیوستن بدسته طرفداران شاه بیش از پیش مورد توجه شده بود و شنیدم که بی اختیار این جمله بر زبانم جاری شد «پیترا جع بفرمانده جدید خود چه عقیده ای دارد؟» الیس کاغذ خود را تا کرده گفت «ازلحاظ يك سر بازار او را می پسندد ولی گمان نمیکنم ازلحاظ يك مرد نسبت باوزیاد خوش بین باشد».

جان گفت (شنیده ام او مالک يك دانگه چیز در دنیا نیست و اگر یکبار از کسی بر نجد نه فراموش میکند و نه می بخشد».

الیس گفت «گمان میکنم وقتی در ایرلند بود خیلی ظلم کرده و بعضیها می گویند که مردم بیشتر از اینها از او انتظار جور و ستم داشتند بنظرم او کاملاً با برادرش متفاوت است» خیلی عجیب بود که با کمال آرامش و خون سردی صحبتهایی را که در اطراف عاشقی که زمانی مرا در قلبش جا داده بود بشنوم. در همین موقع ویل سبارک نامه ای بدست پیش ما آمد و اظهار کرد که «ریچارد گرنویل اکنون فرمانده پلیموت شده است اخبار بوسیله یکی از خویشاوندانم که در تاویستاک زندگی میکند بمن رسیده او همراه پرنس موریس است گویا پرنس اعتماد کامل به توانائی و قدرت او دارد اما پناه بر خدا - چه آدم پست و رذلسی است آهسته احساس سوزش در گونیه هایم کردم - عشق و وفاداری دیرین از اعماق قلمم برخاسته نمایان شد».

جان گفت «و داشتیم راجع به او صحبت میکردیم»

ویل سبارک افزود «راجع بعمل اولش موقع آمدن بقریب گمان می کنم شنیده اید» باز مثل همیشه داشت گرم بدگوئی از مردم میشد. «از یکی از منسوبین خود شنیده ام که گرنویل مستقیماً به فیتزفورد ملك زنش رفت محافظین منزل را بیرون کرده و محتویات آنرا بتصرف خود در آورد و مباشرتاً زندانی و پولهایی را که مستاجرین میبایستی بزنش بدهند بنفع خودش اخذ کرده است. الیس گفت «گمان میکنم زنش را طلاق داده است» ویل جواب داد «پس او طلاق داده است و اکنون صاحب يك پنی هم نیست اینست ریچارد گرنویل» به آرامی گفتم «نمیدانم بچه های او چگونه شده اند»

ویل اظهار کرد که «من میتوانم بشما جواب بدهم دختر با مادرش در لندن است نمیدانم او دوستانی در پارلمان دارد یا نه؟ اما پسر در فیتزفورد

که گرنویل آنجا را غصب کرده است با مربی خود بسر میبرد هر طوری حساب بکنیم او پهلوی پدرش است میگویند بیچاره پسر خیلی از پدرش میترسد و نمیشود سرزنشش کرد»

گفتم «البته نباید سرزنش کرد چه از اول بوسیله مادرش باو تلقین شده که از پدرش متنفر باشد»

ویل گفت «هر زنی جای آنزن بیچاره باشد مشکل بتواند شوهرش را بهتر از آن رنگ آمیزی کند» حرف او منطقی بود مثل سایر کسانی که از ریچارد بدگوئی میکردند. بجان گفتم که صدلی مرا با طاقم ببرد اما روزیکه آنطور خوب شروع شده بود وقتی که اطاقم را بقصد گردش ترك کردم باین وضع ناپسند تغییر یافت. باقی روز را روی تختم دراز کشیده به منی گفتم که حاضر بملاقات با کسی نیستم.

اونوری که پانزده سال مرده و مدفون شده بود و خوابیده اکنون بایاد آوری اسمی که بخوبی بدست فراموشی سپرده شده بود بار دیگر در جنب و جوش و تقلاست ریچاردیکه در آلمان و ریچاردیکه در ایرلند بامن فاصله زیادی داشتند تا بتوانند بافکار روزانه من خطور کنند. وقتی راجع باومی اندیشیدم و یا او را در عالم خواب میدیدم همواره بصورت گذشته بود فرسنگها از من فاصله داشت. بحثها و انتقادهای دائمی مردم را ناچار بودم گوش کنم همچنانکه ویل اسپارک امروز صبح او را بیاد تنقید گرفته بود قبل از اینکه بالا بیایم او گفت «میدانید که رواندهها (اعضای حزب پارلمان در جنگهای داخلی قرن هفدهم) او را سکالام گرنویل خوانده و برای سر او جایزه تعیین کرده اند البته این اسم خوب مناسب او است حتی سر بازانش پشت سر او را باین نام میخوانند» گفتم «معنی این کلمه چیست؟»

«اوه من فکر کردم شما محصل آلمانی هستید خانم هاریس اینطوریکه من در لاتین و یونانی خوانده ام یعنی (يك حیوان شرور) من حق داشتم که با چنان حالت افسرده و غمگین روی تخت دراز بکشم با خاطره مرد جوانی که از پشت شاخه های درخت سیب بمن لبخند میزند و صدای وزوز زنبورها تیکه روی شکوفه ها جمع شده اند»

پانزده سال .. بایستی اکنون چهل و چهار سال داشته باشد ده سال از من

بزرگتر است قبل از اینکه متی شمعها را خاموش کند گفتم آینه را بیاورد با
تردید بمن نگاه کرد و دماغ درازش را چین انداخته و گفت «آینه را برای
چه میخواهی»

گفتم (گمشو بتوربطی ندارد) چند دقیقه باهم مشاجره کردیم او و من
ولی بیفایده بود بالاخره آینه را آورد و من خود را در آن دیدم از نقطه نظریک
شخص بیگانه و رانداز کردم چشمها و دماغ و دهانم مثل سابق بود اما صورتم
پیرتر از زمانی بود که من دختر بچه جوانی بودم فکر کردم شاید در نتیجه
خواستیدن متوالی روی تخت باشد همچنین خطوطی زیر چشمانم دیده میشود که
نتیجه دردهائی بود که گاهگاهی در پام ایجاد میشد و مرا رنج میداد. رفتم
کمی پریده تر از سابق بود ولی موهایم فرقی نکرده بود و این باعث افتخار
متی بود که ساعتی متوالی آنها را برس میزد تا براقتر شود آینه را بدست متی
داده آمی کشیدم پرسید «از این عملت چه نتیجه گرفتی؟» «ده سال دیگر من زن
پیری خواهم بود»

دماغش را بالا کشید شروع بنا کردن لباسهایم که روی صندلی بود نمود
در حالی که لب پائین را تو برده بود گفت «مطلبی بتو خواهم گفت» «چیه؟»
حال تو از لحاظ یکن خلی زیباتر از زمانی هستی که دختر بچه خجالتی
و خود آرائی بودی نه تنها من بلکه همه همین عقیده را دارند»

این اظهار او جرات بیشتری بمن داد و آنرا در عالم رؤیا عشاق خود
را مجسم کردم که بانگ انگشتهای خود از پله ها بالا آمده و در مقابل من تعظیم
میکنند. خیال و تصور قشنگی اما این لغتی ها کجا بودند؟

«آره تو مثل مرغ پیری میمانی که بدترین جوچه اش را دوست داشتنی
ترین آنها فکر میکند برو خواب»

مدتی دراز کشیده راجع بریچارد مخصوصاً پرسش فکر کردم که اکنون
باید پسر چهارده ساله ای باشد ویل سبارک گفت که او از پدرش بیم دارد شاید
اگر من و ریچارد عروسی میکردیم و او پسر ما بود مثل بچه ای با او بازی میکردیم
اورا روی زانوی خود میگریتم و دور باغچه میگردانیدیم و او بادستهای گلی
بسوی من میدوید موهایش توی صورتش ریخته میخندید آیا او هم مثل ریچارد
موخرمائی میشد؟ آیا ماهر سه سواره تاخت میکردیم؟ و ریچارد طرز نشستن

روی زین رین را باویاد میداد؟ تصویر بیجا و مهملی مملو از عاطفه و احساس
مثل گلهای آبی که هنگام صبح پراز شبمن باشد.

نیمه خواب و کیج رؤیا بودم که حرکتی در اطاق مجاور بگوشم خورد
و بتصور اینکه شاید متی در اطاق رخت کن است سرم را از روی بالش بلند کردم
اما صدا از جانب دیگر بود نفسم را حبس کرده با انتظار نشستم بلی باردیگر آن
صداراشنیدم صدای قدمهای دزدکی که جلو و عقب میرفت فوراً داستانی که چون
از عموراشلی دیوانه که سالها در آن اطاق محبوس بوده برایم نقل کرده بود
بخاطرم خطور کرد آیا واقعا روحی بود که آهسته در تاریکی شب با آنجا
آمده بود.

شب تاریکی بود چه شب هفتم ماه بود و کوچکترین نوری از هیچ سمتی
باطاق من نمی تابید ساعت داهرویک بعد از نیمه شب را اعلام میکرد صدای پا
قطع شد و بار دیگر شروع شد و همان دفعه اول متوجه جریان سردی از اطاق
مجاور شده بودم. پنجرهای اطاقم غیر از پنجره ای که مشرف بحیاط اندرون
بود بسته بود آنهم فقط چند اینچ باز بود علاوه بر آن این جریان از آن
سمت نمی آمد.

آنوقت بیادم آمد که در آن اطاق متروک چند سانتیمتر از زمین بلندتر
است چه متی قبل از اینکه سوراخی بوسیله قیچی روی در ایجاد کند آنرا دیده بود
حال از زیر این در بود که هوا بداخل میآمد و من هرگز قبلاً احساس چنین وزشی
را نکرده بودم صدای قدمهای دزدکی و آرام همچنان ادامه داشت و من از یاد آوری
داستانهایی که برادرانم در بچگی راجع بارواح برایم نقل کرده بودند غرق
عرق شده بودم که چطور روحیکه روی زمین دلبستگی دارد از محلهائی که نفرت
دارد دیدن میکند و با خود یک هوای سرد و مرطوب از نواحی تاریک میآورد.
یکی از سگها در حیاط طویله شروع پارس کردن نمود و این صدای آشنا
مرا باردیگر بمالم خودم آورد آیا شخص زنده است که باعث این جریان هوای
سرد از زیر در میشود؟ علت آن نیز باز شدن پنجره میله داری که رو بحیاط بیرونی
است میباشد تصور روح عموراشلی پیر ممکن بود مرا در جای خود میخکوب
کند ولی اینکه ممکن است شخص جاننداری در آن اطاق راه برود حس کنجکاوی
مرا برانگیخت.

آهسته دستم را بسوی سنگ جخمافی که متی برای روشن کردن شمع بکار میبرد دراز کردم صدلی را نیز که در دستم بود نزدیکتر کشیده و باز حمت خود را در آن جادادم .

صدانا گهان قطع شد آنوقت فکر کردم که حدس من صائب است چه هرگز روح از شنیدن صدای صدلی مکث نمی کند پنج دقیقه تأمل کردم گویا شخص مزاحم حالش جا آمد چه صدای ضعیف کشیده شدن کشوئی بگوشم خورد آرام صدلی خود را با نسمت اطاق راندم خنده تلخی کردم هر که میخواهد باشد هرگز خبر ندارد که شخص افلیجی میتواند حرکت کند پشت در رسیده بار دیگر منتظر شدم عکسی که متی روی در زده بود درست مقابل چشمم بود شمع را خاموش کرده از اقبال خود مطمئن بودم که موقع برگشتن بعد از اینکه حس کنجکاویم ارضاء شد راه را پیدا خواهم کرد تا بلورا از روی سوراخ بلند کردم و چشمم را در مقابل آن قرار دادم اطاق نیمه تاریک و شمعی در روی میز خالی میسوخت نمیدانم طرف راست یا چپ بود چه شکاف بقدر کافی بزرگ نبود همینقدر میزد درست در امتداد چشم من قرار داشت مردی که پشت بمن داشت کنار میزنشسته بود . چکمه و ههمیز پیا و شتل لباس شکاری برد و شش افکنده بود قلمی در دست داشت و روی صفحه کاغذ باریکی چیزی مینوشت و آنرا بالیست دیگری که روی میز بود تطبیق مینمود آن هیكل از گوشت و خون تشکیل شده و روح نبود و مانند يك نفر منشی مشغول نویسندگی بود . آن صفحه کاغذ را با خر رساند و تا کرد و بسوی گنجه ای که در کنار دیوار بود رفت و کشوی آنرا با همان صدائی که قبلا شنیده بودم بیرون کشید اطاق تاریک بود و او کلاه بزرگی بسر داشت و پشت بمن ایستاده بود بهمین دلیل نتوانستم درست او را بشناسم فقط رنگ شتل شکاری او را که ارغوانی بنظر میرسید تشخیص دادم آنوقت از دیدگاه من دور شد شمع را برداشت و بگوشه دیگر اطاق رفت صدای دیگری نشنیدم هنوز بهت زده چشم بدر داشتم ناگهان متوجه شدم که دیگر جریان هوای سرد از زیر در قطع شده است . من صدای بسته شدن پنجره را نشنیده بودم از روی صدلی خم شده دستم را زیر در گرفتم ولی باز هم جریان هوا احساس نمیشد او بطریقی که برایم نا معلوم بود از آنجا خارج شده بود ابتدا عکس را سر جای خود گذاشتم سپس ناشیانه بطرف رختخواب خود به گشتم

و سر راه بمیزی بر خوردم در نتیجه متی که خواب سبکی داشت بیدار شد . با عصبانیت روبه من کرده و گفت . آیا عقلت را از دست داده ؟ و توی این تاریکی دور اطاق میگردی ؟ سپس مرا مانند بچه ای بلند کرده و در رختخوابم گذاشت .

گفتم « خواب بدی دیدم . آیا کسی در حیاط راه میرود ؟ » پرده را بکنار زده و گفت « واحدی آنجا نیست حتی گربه هاهم خوابند » گفتم « ممکن است مرا کیج تصور کنی ولی شمع را بردار و بر او برو و دستگیره اطاق مجاور را امتحان کن »

« البته که این دلیل گیجی شماست نتیجه نگاه کردن بآینه در شب جمعه همین است » يك دقیقه دیگر برگشت « درمانند همیشه قفل است و گرد و خاکی که اطراف آنرا گرفته نشان میدهد که یکماه است باز نشده است » گفتم « منم اینطور تصور میکنم » بمن خیره شده سرش را تکان داد و گفت « خوبست کمی داوری مسکن قلب برایت دم کنم »

« نه احتیاجی نیست »

« تنها علاج پایان دادن بخوابهای بدهمین است » پتورا روی من کشید و چند دقیقه ایستاد بعد با اطاق خودش رفت . اما افکار مشوش تا چند ساعت مجال خواب بمن نداد . سعی کردم که ساختمان بنا را در نظریا و در واقع بچیزیکه روز پیش هنگامیکه جان صدلی مرا بطرف اطاقیکه روی دروازه بنا شده میراند نظرم را جلب کرده بود اندیشیدم . چهار بعد از نیمه شب بود که جواب آنرا پیدا کردم .

ساختمان منابلی که در چهار سمت حیاط ساخته شده بود بسیار محکم و همه جا صاف و بدون هیچگونه برآمدگی بود فقط در قسمت شمال غربی پشت اطاق متروک برآمده بود و پشت بندی بچشم میخورد که از سقف تا کف حیاط ادامه داشت خدا میداند که چرا جان راشلی پیروقتی خانه ای در سال ۱۶۰۰ بنا میکرد گوشه شمال غربی را با پشت بند ساخته است و آیا رابطه ای با اطاق پشتی دارد که مخصوص سردیوانه او بود ؟

بعضی دیوانه ها بی آزار و عده ای آسیب میرسانند ولی حتی بدترین نوع آنها را نیز در یکساعت معین بهوای آزاد میآورند و ورزش میدهند .

دزقاریکی خود بخود خنده ام گرفت چه بعد از سه ساعت متوالی فکر حدس زده بودم که آن شخص چطور بدون باز کردن در قفل شده که در راهرو است بداخل اطاق راه یافته بود بدون شك همانطوریکه عمود راشلی بیچاره نزدیک نیم قرن رفت و آمد میکرده او هم از راه مخفی که داخل پشت بند است بداخل اطاق آمده و رفته است .

اما چرا آمده و کارش چه بوده است هنوز برایم روشن نشده است.

فصل نهم

صبح روز بعد هوا بارانی بود و نتوانستم طبق معمول برای هواخوری بیرون بروم اما حوالی ظهر خورشید متلون از زیر ابرها نظری بجا کرد. شنام را بخودم پیچیده بمتنی گفتم که قصد بیرون رفتن دارم .

جان راشلی سواره بمزارع اطراف بهمراهی نوکرش لنگدان سرکشی میکرد چون امروز مراقب وفادار همیشگی من نبود چون بجای او همراه من آمد بهمین دلیل خیلی آسان بود که از او بخواهم که مرا از زیر راهروی سقف داربسیاط بیرونی ببرد اینطور وانمود کردم که میخواهم منظره اطاق خود را از بیرون بهتر تماشا کنم و در واقع ساختمان پشت بند را تماشا میکردم که بنظرم در تمام عمق ساختمان در گوشه شمال غربی ادامه داشت و آن اطاق متروک درست پشت آن قرار داشت پهنای آن کمی بیش از چهارپا بود و اگر در پشت آن پاکانی وجود داشت درب خروجش از توی حیاط نبود از چون خواستم که مرا بسمت بنا ببرد ظاهراً برای لمس کردن گلسنگی که در عرض چهل سال آنجا تشکیل شده بود خودم را قانع کردم باینکه قسمت بیرونی پشت بند کاملاً محکم و سفت است اگر حدس من صحیح باشد پس میبایستی راه پله ای داخل پشت بند باشد که در زیری ساختمان واقع شده و همچنین راهروئی است که محل خروجش کاملاً در زیر زمین میباشد بیچاره عمو جان ... موضوع جالب این بود که عکس او در

دزقاریکی خود بخود خنده ام گرفت چه بعد از سه ساعت متوالی فکر حدس زده بودم که آن شخص چطور بدون باز کردن در قفل شده که در راهرو است بداخل اطاق راه یافته بود بدون شك همانطوریکه عمو راشلی بیچاره نزدیک نیم قرن رفت و آمد میکرده او هم از راه مخفی که داخل پشت بند است بداخل اطاق آمده و رفته است .

اما چرا آمده و کارش چه بوده است هنوز برایم روشن نشده است .

فصل نهم

صبح روز بعد هوا بارانی بود و نتوانستم طبق معمول برای هواخوری بیرون بروم اما حوالی ظهر خورشید مثلون از زیر ابرها نظری بجا کرد. شنلم را بخودم پیچیده بمتی گفتم که قصد بیرون رفتن دارم .
جان راشلی سواره بمزارع اطراف بهمراهی نوکرش لنگدان سرکشی میکرد چون امروز مراقب وفادار همیشگی من نبود چون بجای او همراه من آمد بهمین دلیل خیلی آسان بود که از او بخواهم که مرا از زیر راهروی سقف دار حیاط بیرونی ببرد اینطور وانمود کردم که میخواهم منظره اطاق خود را از بیرون بهتر تماشا کنم و در واقع ساختمان پشت بند را تماشا میکردم که بنظرم در تمام عمق ساختمان در گوشه شمال غربی ادامه داشت و آن اطاق متروک درست پشت آن قرار داشت پهنای آن کمی بیش از چهارپا بود و اگر در پشت آن پالکانی وجود داشت درب خروجش از توی حیاط نبود از چون خواستم که مرا بسمت بنا ببرد ظاهراً برای لمس کردن گلسنگی که در عرض چهل سال آنجا تشکیل شده بود خودم را قانع کردم باینکه قسمت بیرونی پشت بند کاملاً محکم و سفت است اگر حدس من صحیح باشد پس میبایستی راه پله ای داخل پشت بند باشد که در زیری ساختمان واقع شده و همچنین راهروئی است که محل خروجش کاملاً در زیر زمین میباشد بیچاره عموجان ... موضوع جالب این بود که عکس او در

کنار سایر اعضاء فامیل بدیوار سالن نبود اگر تا این حد باعث ناراحتی پدرش شده بود که نمیبایستی در انتظار ظاهر شود و همچنین میبایستی علت مهم دیگری برای این ترس و واژه در بین باشد.

حیات بیرونی را ترک کرده بعد از گردش در شکارگاه از جاده ایکه در کنار خانه مستخدمین قرار داشت بطرف منزل آمدیم در یکی از منازل باز بود و خانم لنگدان زن پیشخدمت در مدخل آن ایستاده بود زن خوب و خانه داری بنظر میرسید وقتی مرا شناخت اصرار میکرد که قبل از رسیدن بمنزل لیوانی شیر بخورم هنگامیکه او بیرون رفت نظری باطراف اطاق انداختم و چون درحالی که میخندید اشاره بدسته کلید بکه کنار او به میخی آویزان بود کرد.

آهسته گفت « لنگدان پیر مثل زندانبان نیست طبق قانون هرگز کلیدها را از خود دور نمی کند و بکمرش می بندد جان می گوید که لنگه تمام کلیدهای را که متعلق بپدرشورم است دارد.

آیا اومدتی است که در این خانه است؟

چون گفت «اوه بلی وقتی منزل را بنا می کردند . او جوان بود که اینجا آمد و کسانی را که بمنابلی آمده اند همه را می شناسد» پیش خود فکر کردم که حتماً اگر در ساختمان این پشت بند رمزی باشد او از آن اطلاع دارد چون هم مثل من کنجکاوانه اتیکت کلیدها را امتحان می کرد بالاخره باین اسم رسید «خانه تابستانی» و بایک تبسم شرورانه آنرا از دسته کلید جدا کرده جلوی من گرفت و گفت «که شما می خواستید داخل آن اطاق را به بینید؟ اینطور نیست؟ در این لحظه خانم لنگدان بالیوان شیر بر گشت مثل بچه گناهکاری از ترس کشف موضوع با عجله کلید را در داخل پیراهنش پنهان کرد . با عجله شیر را خورده چند دقیقه ای صحبت کردیم چون با نگاهی معصوم سقف را و رانداز می کرد . سپس از آن زن خوب خدا حافظی کرده از دروازه وارد باغچه ها شدیم . «حال که اینکار را کردی چه کسی آنرا پس خواهد داد؟»

چون آرام آرام می خندید می دهم بجان و او بایستی داستانی اختراع کند و لنگدان پیر را قانع نماید و حال که ما کلید را داریم او نور حیف است که از آن استفاده نکنیم.»

بعد از قلب خودم او تنها همدم و شریک من محسوب می شد و بچه تعمیدی

حقیقی من نیز بود . گفتیم «قول نمی دهم . مرا بطرف راهرو ببر و آنوقت خواهم دید که باد از کدام سمت میوزد» از باغچه ها گذشته و به الیس که از پنجره اطاق خود بیرون را تماشا می کرد دست تکان دادیم همچنین تمپرنس ساول را دیدم که مثل جادوگری از لای در مارا نگاه می کند و بی میل نیست که بما ملحق شود .

باو گفتم که خوبست که من روی صندلی هستم اگر راه می رفتم همه جا مرطوب و خیس بود و ابرها دوباره از گریپن به اینطرف می آیند مثل خرگوشی بداخل خزید و دیدم که از سالن عبور کرد درحالی که چون خنده خود را پنهان می کرد مرا از داخل دروازه بسمت راهرو برد فقط در چنین مکانی که قریب ده پا از سطح دریا قرار می گرفتیم زمین سر بالائی جلوی تمام مناظر را می گرفت اگرچه منابلی روی تپه ای بنا شده بود ولی گویی داخل نعلبکی قرار داشت وقتی چون مرا بطرف اطاق تابستانی که در منتهای لیه راهرو قرار داشت برد این نظریه را باو گفتم .

او گفت «بلی جان برایم تشریح کرده است که منزل طوری بنا شده که کوچکترین اثری از آن از دریا دیده نشود آقای راشلی پیر از دزدان دریائی خیلی می ترسید . اگر حقیقت گفته شود او خودش هم دست کمی از دزدان دریائی نداشت در روز گاران قدیم وقتی که او حیات داشت عدلهای ابریشم و شمشهای نقره بود که در محلی داخل منزل پنهان می شد که وسیله کشتی های او از فرانسوی ها دزدیده می شد و در پریدموت خالی می شد» در هر حال پیش خود فکر کردم که راهروئی که جز خودش احدی از آن خبر نداشت شاید خنده تکارش نیز از وجود آن مطلع باشد دارای اهمیت زیادی است .

بدر اطاق تابستانی رسیدیم چون آهسته پشت سر خود را نگاه کرد که مبادا کسی بیاید کلیدش را در آورد و در جا کلیدی چرخاند و گفت «باید بشما بگویم که چیزه همی در آنجا نیست من یکی دوبار همراه پدرشورم اینجا آمده ام قفسه های پر از کتاب و کاغذ و یک منظره زیبائی از دریا» صندلی مرا بداخل برد باطراف خود نگاه کردم با یک طرز تفکر بچه گانه ای انتظار داشتم که آثاری از دزدان دریائی در آنجا به بینم اما همه چیز منظم بود دیوارهای اطاق آن جز پنجره ها مملو از کتاب بود و تمام خلیج گریپن از آنجا دیده می شد و

در قسمت مشرق راه سرایشی فاوی بچشم می خورد هر شخص پیاده و یا سوار که از مشرق بسوی منابلی می آمد کاملاً وسیله یک نفر دیده بان که پشت پنجره آنجا ایستاده باشد دیده می شد همچنین کشتی هایی که در ساحل پهلو می گرفتند در هر حال آقای راشلی پیر حیلد زیادی در بنای اینجا بکار زده بود . کف اطاق جزیره نیز تحریر شوهر خواهرم مفروش بود کاغذها و اسباب روی میز بطرز مخصوص بخودش مرتب و منظم بود چون مراروی سندلی خودم آزاد گذاشت که کتابها را بررسی کنم در حالی که خودش در راهرو کشیک می کشید چیزهای جالبی نبود کتابهای قضائی خشک و گرد آلود و کتابهای حسابداری و دفتر ثبت دعوی ها مثل امور املاک که بدون شک مربوط بزمانی بود که یوناتان شهردار داجی در کرنوال بود در طبقه پائین نزدیک میز تحریر کتابهایی با اسم «خانه شخصی من» و یکی دیگر «منابلی» و در کنار اینها مدارک ازدواجها و وصیتنامهها قرار داشت .

جلد وصیتنامهها را بی اراده دست گرفتم از روی شانه خود بعقب نگاه کردم و چون را دیدم که آهنکی را زمزمه کرده برای بچه هایش گل می چیند . کتابرا باز کرده ورق زدم بصفحه ای رسیدم که با این کلمات شروع می شد و پندم جان راشلی در سال ۱۵۵۴ متولد و در ۶ می ۱۶۲۴ فوت کرده است، و ادعای نامه ای که وسیله چارلز بنت علیه جان راشلی مذکور در سال ۱۶۱۶ به ستارچمبر داده شده بود شاید تصادفاً در کنار آن صفحه قرار داشت .

چارلز بنت پدر رابرت بنت همسایه مادر لو بود که موضوع مسموم شدن را شایع کرد ادعای نامه اگر من وقت کافی داشتم موضوع خواندنی بود . چارلز بنت جان راشلی را متهم کرده بود که زندگی نامناسبی پیش گرفته و با زنهاي مختلفی در حدود بیش از چهل و پنج نفر بسر میبرد و کفر می گوید و غیره ... همسرش که زنی پارسا و پرهیز کار بود از غصه او مرده است، وقتی به آخر ادعای نامه نگاه کردم دیدم که جان راشلی تبرئه شده است . چه اسلحه خوب است جهت شوهر خواهر از خود راضیم که به سجایای اخلاقی فامیلی خود مباحثات می کند صفحه را برگرداندم بوصیتنامه ای که می خواستم رسیدم . پس جان راشلی نسبت بفامیل خود بد نکرده است ۵۰ پاوند به نیک ساول و همین مقدار نیز به سپارکها داده است برای اقوامی که در فاوی دارد ۲۰ پاوند بخشیده

است با خودم گفتم واقعا بی انصافی است که در اموری که اصلاً ربطی بمن ندارد تا این اندازه کنجکاوی کنم ولی باز ادامه دادم تمام زمینهای کرنوال و خانه فاوی و خانه ای که در منابلی دارد با اضافه بقیه املاکش متعلق به پسر دوم و قیم او یوناتان است سپس متمم وصیتنامه و در پایان آن . سالیانه ۳۰ پاوند از عایدات فاوی صرف نگهداری پسر بزرگترم جان بعد از فوت یوناتان که متعهد شده در حیات خود جا و خوراک و پوشاک او را تأمین نماید داده خواهد شد باین حرکت سریع و گناهکارانه کتابچه را بسته و در قفسه گذاشتم پس شکی بعلیل بودن عموجان بیچاره نیست ... سندلیم را برگرداندم ناگهان چرخ سمت راست آن بچیزی زیر حصیر کلفت میز گیر کرد خم شدم تا مانع را از سر راه بردارم وقتی حصیر را کنار زدم . دیدم که سد راه من حلقه آهنی است روی یک تخته سنگ مسطحی که برای اشخاصی که روی آن راه بروند نامحسوس ولی برای چرخ سندلی من ناهموار بود تا آنجائی که ممکن بود خم شده حلقه آهنی را بدو دست گرفتم و با زحمت زیاد باندازه سه اینچ از زمین بلند کردم . یکسری پلکان در تاریکی بچشم خورد قبل از اینکه سنگینی زیاد از حد آن باعث سقوط من شود با ورود بچه تمییدیم چون آنرا سر جای خود گذاشتم

و خوب انور آنطوری که دلت می خواست همه چیز را دیدی ؟

و گمان می کنم بلی . در عرض چند دقیقه در راست و کلید را چرخاند و بطرف خانه براه افتادیم . از هر دری سخن می گفت ولی من توجهی نداشتم چه شد آنک حواسم متوجه کشف اخیرم بود .

مسلم بود که راهروئی در زیر اطاق تابستانی تعبیه شده است انداختن حصیر روی آن و قراردادن میز در آن گوشه اطاق همه از روی تفکر صورت گرفته است . حلقه آهنی زنگ نزده و تخته سنگ نیز روان بود چه من ناتوانی که روی سندلی نشسته بودم با سانی توانستم آنرا بلند کنم همه اینها می رساند که این مخفی گاه محلی متروک و فراموش شده ای نبود بلکه مورد استفاده است بعقب برگشته و ساحل و خلیج پریدموت را از نظر گذراندم راه باریک سرایشی و پوشیده از درختان کهنسال بود پیش خود فکر کردم که اگر کشتی بفاصله کمی از اینجا لنگر بیندازد با سانی میتواند قایقی با عده ای بساحل بفرستد و آنها جاده ای را که بخانه تابستانی منتهی میشود بالا می آیند و نگهبانی که در اطاق

تابستانی است باسانی میتواند بارهاگیرا که آنها بردوش خود حمل میکنند بگیرد. آیا برای همین منظور بود که جان راشلی این برج را بنا کرده؟ و آیا عدل‌های ابریشم و شمشهای نقره از چهل سال قبل در آن زیر زمین انبار شده است. احتمال داشت این نظریه صحیح باشد. اما آیا پله‌های زیرتخته سنگ با پشت بندیکه من بآن ظنین بودم ارتباط داشت یا نه تشخیص مشکل بود چیزیکه سلم بود این بود منابلی مدخلی مخفی از اطاق مجاور من دارد و شخصی شب گذشته با آنجا آمده است چهره من با چشم خودم دیده بودم.

«اونورچرا ساکتی؟» چون با این جمله رشته افکارم را پاره کرد «راجع بچه فکر میکنی؟»

گفتم «تازه باین نکته پی برده‌ام که ترك زندگی بکنواخت و بیسر و صدای لائرس و آمدن بمنابلی که هر روز چیز تازه‌ای اتفاق میافتد کاملاً از روی بی‌فکری انجام شده است»

چون جواب داد. «خیلی دلم میخواهد منم مثل تو فکر کنم. برای من روزها و هفته‌ها همه بکنواخت است دعا‌های دائمی سپارکها و ساولها. بچه‌های کج خلق غرغردایی جان از اینکه نمیتواند با پیتر و سایرین نبرد کند مرا بکلی خسته کرده است.»

نزدیک باغچه‌ها رسیده بودیم که یوناتان کوچک پسر او که سه سال بیشتر نداشت جلو دوید و گفت «عمو پیتر و یک آقای دیگر با عده‌ای سر باز آمده‌اند و ما داریم اسبها را تیمار می‌کنیم»

«بنو چه گفتم که روزی نمی‌گذرد که اتفاق هیجان انگیز تازه‌ای رخ ندهد»

از چون خواستم که مرا از راه خلوتی باطاقم ببرد چه حال همه در سالن جمع شده بودند.

در حالیکه یوناتان کوچک جلوی ما میدوید از در وارد شدیم. ناگهان صدای خنده و صحبت از داخل سالن بگوش رسید عده‌ای از سربازان را دیدیم که توی حیاط سرچاه مشغول آب دادن با سبهای خود هستند سر و صدای زیادی بود یکی از سربازان را دیدم که طرف پنجره اطاق بالای شیروانی که یکی از دختران کمک آشپز آنجا ایستاده بود دستش را تکان میدهد مرد چهارشانه و

قوی هیكلی بود بايك اشاره بر فقایش فهماند که او را دنبال کنند سپس از راهرو حیاط اندرون رده‌ده و بطرف طویله‌ها برآه افتادند.

درست موقعی بود که من متوجه سپر آنها که برنگ ارغوانی و دارای سه نشان طلا بود شدم.

برای یک دقیقه گوئی قلبم از حرکت ایستاد. ناگهان دچار اضطراب شدیدی شدم بچون گفتم «یکی از خدمتکاران را صدا کن من باید هر چه زودتر باطاق خودم بروم» ولی دیر شده بود تا یوناتان کوچک را پی خدمتکار فرستادیم پیتر دست در دست الیس بهمراهی چند افسر دیگر در وسط در ظاهر شدند او فریاد زد «اونورچرا میخواهی بروی؟ واقعا باعث خوشوقتی است که پی بمادات شما بیروم. میترسیدم باز در اطاق خودت مخفی شده متی نیز مانند ازدهائی دم در بایستد آقایان خانم اونورهاریس را که کوچکترین تمایلی باشنائی باشما ندارد حضورتان معرفی میکنم.»

در آن لحظه میخواستم پیتر را بعزت این بی‌عقلی و بی‌احتیاطی بکشم ولی او یکی از آن مخلوقات با نشاط و شوخ خدا بود که هیچ‌کارش از روی عمد و قصد نبود. در يك لحظه رفقاییش در مقابل من تعظیم کرده خود را معرفی مینمودند و پیتر هنوز باروش مخصوص بخودش مشغول خنده و صحبت بود الیس که قوه درك و فهمش بیشتر از او بود و اغلب مانع شوخیهای زیاده از حد او میشد ایندفعه دست در دست او کرده و خوشتر از آن بنظر میرسید که باین موضوعات توجه داشته باشد. سالن پر از جمعیت بود. ساولها، سپارکها و راشلیها و همه با صدای بلند مشغول صحبت بودند. در انتهای سالن مقابل پنجره ماری را دیدم که با شخصی که قد بلند و شانه پهن او بطور وحشتناک و دردآوری برایم آشنا بود مشغول صحبت است. از طرز صحبت و نگاهش معلوم بود که هنوز نمیداند من از گردش روزانه‌ام برگشته‌ام یا نه چه همه‌اش متوجه باغچه‌ها بود آنوقت مرادید و ابروانش با طرز مخصوص بهم برآمد و دوباره شروع بصحبت نمود. متانت و ملایمت او مرا نیز وادار کرد که آرامش خود را بازیابم و بموضوعی که پانزده سال قبل رخ داده است توجه نکنم پیتر بیخبر از همه جا صندلی مرا بطرف پنجره میبرد از گوشه چشم ماری را دیدم که ترس بر او مستولی شده است بجزرات سوگند میخورم که اگر منم جای او بودم حالتی

غیر از آن نمی توانستم داشته باشم . با عجله از مصاحب خود بعنوان اینکه پیشخدمتی راجهت آوردن آشامیدنی تازه میخواست احضار کند عذرخواست و از سالن بیرون دوید بدون اینکه متوجه سمتی باشد که من میروم . ریچارد بر گشت و مرا دید وقتی نگاهش بانگاه من تلافی کرد قلبم از جا کنده شده دیگر تعلق بمن نداشت پیتر گفت . « قربان خوشوقتیم که یکی از منسوبین محبوب و عزیز خود خانم اونورهاریس از لارنس را بحضورتان معرفی کنم »

ریچارد گفت « قوم و خویش منم هستند » و خم شد دست مرا بوسید پیتر با باحالت بهت زده ای گفت « او راستی اینطور است قربان » گمان می کنم همه ماکرنی ها از یکطرف باهم نسبت داشته باشیم . آقا اجازه بدهید گیلاستان را پر کنم اونورهم با ما خواهد نوشید « پاسخ دادم » منم مینوشم .
گوئی در آن لحظه یک گیلاس شراب تنها ناجی من بود . هنگامیکه پیتر گیلاسها را پر میکرد نظر ممتدی بر ریچارد افکندم بدون شك عوض شده بود رنگ صورتش پررنگتر از سابق بود و چینهایی در اطراف چشمش دیده میشد . بالاخره پانزده سال بود ..

سپس بسمت من برگشته گیلاس را بدستم داد آنوقت متوجه چند رشته موی سفید بین موهای خرمائی رنگ روی شقیقه هایش شدم ولی چشمهائی که مرا می نگرست ابدا تغییر نکرده بود .

آهسته « سلامتی و اقبال تو مینوشم » در حالیکه گیلاش را خالی کرده جلو گرفته بود که بار دیگر با گیلاس من پر شود متوجه ضربان شقیقه راستش شدم و دریافتم که این مواجعه همان اندازه برای او هم تعجب آورده و هیجان انگیز بوده است . گفت . « من نمی دانستم شما در منابلی هستید » .

پیتر را دیدم که کنجکاوانه باونگاه میکند گویا اولین بار بود که فرمانده خود را اینطور عصبانی و تهییج شده میدید . دستی که گیلاس را گرفته بود آهسته میلرزید و صدایش نیز هنگام صحبت تند و خشن بود .

در حالیکه صدایم مانند او بیروح بود گفتم « چند روز پیش از لارنس آمدم برادرم گفت که خوب نیست من در زمان جنگ تنها باشم » .

« کار عاقلانه ای بود چه جنگ بطرف مغرب کشیده میشود و احتمال دارد که باردیگر اینسوی رودخانه تمارمیدان تاخت و تاز شود »

در اینموقع دختر کوچک پیتر با خوشحالی جلو دوید زانوهای پدرش را در بغل گرفت پیتر معذرت خواسته او را در آغوش گرفته فاتحانه بطرف خانواده خود براه افتاد . باین ترتیب من و ریچارد در مقابل پنجره تنها ماندیم .
باغچهها و حاشیه درختان سرو و چمن نرم را نگاه میکردم که ناگهان بعضی افکار پوچ و مهمل به مغزم خطور کرد . « بعد از باران صبح علفها چقدر سبز هستند » و « هوا کمی سرد شده است »

جملاتی بودند که من در تمام عمر بکار نبرده بودم حتی بیک شخص بیگانه ای ولی در آن موقعیت میبایستی گفته شود . هر چند که آنها بی اراده بر زبانم جاری شده بودند جلوی آنها را نگرفتم و بار دیگر در میان سکوت پارسیچاردیکه مثل خود من گنگ بود پتماشای باغچه پرداختم . آنوقت با صدای آهسته و کوتاه و خشنی گفتم « اگر سکوت کرده ام باید مرا ببخشی . هرگز فکر نمی کردم که بعد از پانزده سال ترا بدون کوچکترین تغییری لعنتی به بینم »

این اشاره از حال بی تفاوت بگذشته صمیمی و یکرنگی که داشتیم ضربه تازه و مهیجی بود .

در حالیکه از پشت گیلاس او را مینگریستم گفتم « چرا لعنتی » ؟ گفت « بعد از مدتی طولانی بیک تصویر کاملاً متفاوتی خو گرفته بودم . من ترا فردی علیل و رنگ پریده و بدون روح تصور می کردم که دکترها و پرستارها اطرافت را گرفته باشند » در عوض آن حال اینرا یافته ام .

بانگاهی تیز و بی پروا که خوب بخاطر داشتم بصورتتم خیره شد .

پاسخ دادم « متاسفم که ترا اینطور مایوس کردم »

« شما سوء تعبیر می کنید نگفتم ناامید شدم . فقط قادر به حرف زدن نیستم بار دیگر گیلاش را خالی کرده روی میز گذاشت و گفت « یکی دو دقیقه دیگر حال خوب خواهد شد کی می توانیم صحبت کنیم ؟ »

پرسیدم « صحبت ؟ اگر بخواهید گمان می کنم همین جامی توانیم حرف بزنیم » « وسط یکمده احمقهای پر حرف و بیچهای پرسرو صدا در تمام عمر یک اطاق خصوصی نداشته ای ؟ »

« چرا دارم ولی اگر ما آنها آنجا برویم شاید اسباب حرف مردم شود »

و ایا در گذشته باین سخنان عادت نکرده بودی؟
دیگر جوابی برای او نداشتم.

باجملات مقطع گفتم «اگر بخاطر داشته باشی عادت دارم. ما پانزده سال نسبت بهم بیگانه بوده ایم.»

«فکر می کنی من يك دقیقه آنرا فراموش کرده ام؟»

دراین موقع حساس بانگاههای رنج دیده تمپرنس که ازدور بسوی ما دوخته و پیش میآمد رفته سخنانمان قطع شد.

گفت «گمان میکنم که شما آقای ریچارد گرنویل هستید»

ریچارد بانگاهی که هر کس دیگری را که غیر از او بود از پادر میآورد جواب داد «خانم نوکر شما»

تمپرنس گفت «خود شیطان اکنون دارد پی شما می گردد حتی همین الان چنگالهای او را دور گردن شما می بینم و دهانش برای بلعیدن شما باز است قبل از این که دیر بشود توبه کنید توبه»

ریچارد گفت «منظورش از شیطان چیست؟»

سرم را تکان داده باسما اشاره کردم ولی تمپرنس که چانه اش گرم شده بود ادامه داد «علامت سبعیت روی پیشانی شماست اشخاصیکه تحت رهبر شما هستند گر گهای حریصی میباشدند و همه شما در آن گودال بی انتها بسزای اعمال خود خواهید رسید.»

ریچارد گفت «باین احمق پیر بگو کورش را کم کند» گیلان پراز شراب بخانم تمپرنس تعارف کردم ولی او گوئی روغن داغی می بیند ابرو درهم کشید و ادامه داد «آنجا جز گریه و تاسف چاره ای نخواهید داشت»

ریچارد گفت «خدایا. حق باشما است» از شانتهایش گرفته بدور خود چرخانید و بطرف بخاری که شوهرش نشسته بود برد امر کرد که «این زنرا تحت کنترل خودت بگیر و سکوت برقرارند و بدنبال آن صدای مکالمات آشفته ای بگوش رسید. پیتز کورتنی که تا گردنش سرخ شده بود در حالیکه تنگی پراز مشروب بدست داشت جلو آمد و گفت»

«قربان شراب بیشتری میل دارید؟» ریچارد گفت «خیر ممنونم بقدر کافی خوردم»

افسران جوان تابلوهای را که بدیوار سالن بود با تعجب و علاقه بررسی میکردند و ویل سپارک با گروه کوچک خود کنار بخاری ایستاده پادهان باز بر نرال شاه خیره شده بود.

ریچارد بالبخندی گفت «آقاروز خوبی برای شکارمگس است» چون خنده ممندی کرد ولی وقتی ریچارد بان سمت نگاه کرد آنرا قطع نمود.
ویل سپارک جلوتر آمد و گفت «یکی از منسویین من زبردست شما است در قسمت ۲۳ پادگان.»

ریچارد گفت «ممکن است ولی من هرگز با آنها تماس ندارم» و متوجه جان راشلی شد که چند دقیقه قبل از سواری روزانه خود برگشته و بسمت در سالن پیش می آمد ولیکتهای گل روی لباسش بچشم میخورد و از این اجتماع غیر مترقبه دچار تعجب شده بود.

ریچارد گفت «حال شما چگونه است؟ ممکن است یکی از خدمتکارها را احضار کنید که سندلی خانم هاریس را باطاق خودش ببرد. خیلی وقت است اینجا هستند» پیتز کورتنی باعجله و آهسته گفت «قربان ایشان جان راشلی پسر بزرگ خانواده و در غیاب پدرشان مهماندار شما هستند»

ریچارد گفت «معذرت میخواهم» در حالیکه لبخندی بلب داشت بطرف او رفت «چون لباسهای شما مرتب نبود شما را با خدمتکار اشتباه کردم اگر افسران من با اینوضع جلوی من بیایند درجه شانرا میگیرم. حال پدرتان چگونه است؟ چون با تفریح گفت «گمان میکنم خوبست آقا»

ریچارد گفت «از خبر سلامتی ایشان خوشوقتم وقتی ایشان را دیدید بگوئید و همچنین خبر بدهید که اکنون که من بغرب آمده ام زود بزودا اینجا بازدیدخواهم کرد.» «بلی قربان»

آیا وسائل راحتی افسران و نورات مارا که در بیرون پارک هستند فراهم کرده اید و ما میتوانیم گاهگاهی اینجا اردو بزنیم»
«بلی قربان یقیناً»

«عالیست. و حال پیشنهاد میکنم که ناهار را با خانم هاریس که یکی از منسویین نزدیک من هستند و ممکن است شما اطلاعی نداشته باشید در اطاق خودشان بخوریم. معمولاً سندلی ایشانرا چگونه حمل میکنند؟»

جان اشاره ای به پیتز که دچار تعجب شده بود کرد و پیش آمد و هر دو نفر اطراف صندلی مرا گرفتند .

ریچارد گفت « اگر ساکن آن جداگانه حمل شود بردن صندلی آسانتر خواهد بود، قبل از اینکه بتوانم اعتراض بکنم دستش را دور کمرم حلقه زده مرا از روی صندلی بلند کرد.

ریچارد فرمان داد « آقایان پیش بروید»

این دسته عجیب در میان بهت و حیرت ساکتین اطاق و مستخدمین بطرف پله ها حرکت کرد و سر راه نوکرها خود را بدیوار چسبانیده راه عبور مارا باز میکردند پیترو جان با صندلی پیشاپیش ما میرفتند در حالیکه تا حوالی گردنشان سرخ شده بود و من سرم را روی شانه ریچارد گذاشته از ترس افتادن دستهایم را محکم بگردن او حلقه کرده بودم و این راه بی انتها بنظر میآمد .

ریچارد آهسته در گوشم گفت « نزدیک بود اشتباه کنم و تو مرا متوجه کردی »

پرسیدم « در چه قسمت؟ »

جواب داد . « تو چند کیلو سنگین شده ای »
و باین ترتیب ما اطاق من بالای دروازه رسیدیم .

فصل دهم

شام آنشب را بخوبی بخاطر دارم گوئی دیروز بود من روی تخت در حالی که بیالشها تکیه داده بودم و ریچارد پائین تخت من نشسته و مینز کوتاهی جلوی هر دو ما قرار داشت جدائی پانزده سال ما بنظر نیکروز میآمد . وقتی منی بشقابها را آورد لبهایش را از روی عدم رضایت جمع کرده بود چه او هنوز نمیدانست که چه امری سبب جدائی ما شد و خیال میکرد ریچارد بعلت ایتمکه من فلج شده ام مرا ترك کرده است . ریچارد ناگهان خنده را سرداد و او را (واسطه و میانجی پیر) خطاب کرد و این لقب او در آن روز گاران بود . و پرسید که از زمانیکه آخرین بار او را ملاقات کرده قلب چند نفر را شکسته است . میخواست جواب کوتاهی با او بدهد ولی بیفایده بود و او توجهی بآن نداشت بشقابها را از دست او گرفته روی میز گذاشت وقتی او همیکل چاق و موهای مجعد و فرخورده او را که روی پیشانیش ریخته بود مسخره کرد از سر تا پا سرخ شد و باین ترتیب آنها بار دیگر با هم آشتی کردند . به منی گفت « در حد و پنچ یا شش نفر از افراد مادر حیاط انتظار آشنائی با تو را دارند . برو و با آنها ثابت کن که زنده ای کرنی بهتر از دوتی هستند » او در را بست و بیرون رفت و برای اولین بار در عرض پانزده سال حدس زده بود که من احتیاج بکمک او ندارم . بلافاصله شروع بخوردن کرد باشتهای کامل آنچه را که برایمان آورده بودند مثل همیشه خورد

در حالیکه هنوز ضعفی که از برخورد ناگهانی او بمن دست داده بود بر من مستولی بود و با استخوان ران جوجه بازی میکردم. قبل از اینکه غذایش را تمام کند مانند همیشه شروع بقدم زدن توی اطاق کرد در حالیکه يك استخوان بزرگ در یکدست و يك قطعه نان در دست دیگر از عملیات دفاعی که در پلیموت انجام داده بود صحبت میکرد. «او نور تو مشکل میتوانی از کارهای من انتقاد بکنی اما این دیگی احمق نه ماهست پای دیوار پلیموت نشسته و فراتش آزادند هر طوریکه دلشان خواست بیرون بروند و غذا و لوازم دیگر تهیه کنند و سنگر بندی نمایند در حالیکه او خودش با افسران زیر دست خود مشغول ورق بازی است. اگر گلوله‌ای با او اصابت کرده یکی دو ماه بستری شود تا من بجای او عهده دار محاصره پلیموت بشوم شکر خدا را بجا میآورم.»

پرسیدم. شما چه نقشه‌ای دارید؟

جواب داد. دو عمل اولیه من ساده بودند و میبایستی در اکتبر گذشته انجام میگرفت خاک ریزی جدیدی در مونت باتن آغاز کردم و سلاحهایم را که آنجا گذاشته‌ام سدره افراد پادگانی است که برای تهیه وسایل ناچارند آنجا رفت و آمد کنند تا نیا نیروی آب آنها را قطع کرده‌ام و آسیابهای داخل شهر دیگر قادر به تهیه آرد اهالی نخواهند بود دوماه بمن مهلت بدهند همه آنها را از گرسنگی میکشم و گاز بزرگی از شیرینی خود برداشت و چشمکی بمن زد.

پرسیدم و آیا اگر راه آنها را از خشکی هم به بندید موثر است؟ جواب داد. وقتی امکان پذیر است که من مجال داشته باشم و مشکل اینجا است که من وقتی شروع بکار کرده‌ام که افسران زیر دست من به مفت نمی‌ارزند و بیش از نصف آنها را اخراج کرده‌ام مأمور خوبی در سالن‌اش دارم که چند هفته پیش یاغیان را که میخواستند برای خود راه خروج پیدا کنند گوشمالی محکمی داده و بداخل شهر رانده است و در این اقدام جک پسر بزرگ بویل نیز که خوب میشناسی بسیار موثر بوده است و هفته قبل موضوع تازه‌ای برای یکی از پیش قراولان آنها در ماد لین ایجاد کردیم. آنها را از قرارگاهشان بیرون کرده صد نفر اسیر گرفتیم و گمان میکنم ساکنین پلیموت خواب راحتی ندارند. گفتم موضوع اسرا هم مسئله‌ایست شما آذوقه کافی برای سربازان خود ندارید و حال مجبورید غذای آنها را هم تامین کنید.

غذای آنها بجهنم، آنها را مستقیماً بقلعه‌اید فوراً میفرستم و آنجا بدون محاکمه بعلت خیانت بزرگشان بدار آویخته میشوند» استخوانی را که در دستش بود از بنجره بیرون انداخت و قسمت دیگری از مرغ جدا کرد با تردید گفتم. «اما ریچارد این منتهای بی‌عدالتی است چه آنها در راهی می‌جنگند که بخیال خودشان بهتر از مال ما است»

در جواب من گفت «عدالت پیشیزی نمی‌ارزد این روش بسیار موثر و تنها راه حل است.»

«شنیده‌ام که پارلمان برای سر توجایزه معین کرده و یاغیها از تو متنفرند و بیم دارند «جواب داد» چه از دستشان ساخته است پشت مرا می‌بوسند»

خندید آمد روی تخت در کنار من نشست. تمایلی باینکار نداشتم ولی دلم میخواست او سرگرم گفتگو درباره محاصره پلیموت باشد.

گفتم «حالا شما کجا زندگی میکنید؟ در چادرها اطراف میدان جنگ؟»

با تمسخر گفت «توی چادر چکار دارم. با بهترین منازلیکه در دون در اختیارم است و ارکان من در باکلند هستند که پدر بزرگ من نیم قرن قبل آنجا را بفرانسس در کفر وخت. البته زندگی خوشی آنجا ندارم تمام گله‌ها و گوسفندها را ضبط کرده‌ام و مستاجرین مال الاجاره‌ها را باید بمن بپردازند و گرنه بدار آویخته میشوند آنها در پشت سر مرا رو به سرخ میشوند گمان میکنم اسمی است که زنها برای تهدید بچه‌هایشان وقتی نحسی میکنند بکار میبرند و میگویند، گرنویل دارد می‌آید رو به سرخ ترا خواهد خورد. او خندید مثل اینکه از شوخی که کرده بود رضای بنظر میرسید. متوجه خطوط اطراف دهان او بودم که عمیقتر از سابق بنظر میرسید آهسته گفتم «پس بی‌دلیل نبود که برادرت بویل در تمام غرب مشهور شد»

گفت «نه من زنی مثل زن بویل و نه خانه‌ایکه مورد علاقه‌ام باشد و نه نسل بانشاطی از بچه‌ها داشتم «لحن او ناگهان خشن و بطور عجیبی تلخ شده بود.»

رویم را بر گردانده روی بالش دراز کشیدم.

گفتم «آیا پسر در باکلند همراه تست؟»

«بلی تخم و تر که من جایی با معلمش در آن حوالیست»

شبیبه کی هست؟

دیک ؟ او یک جئه کوچک باچشمان غمزده دارد اورا طولی خطاب میکنم
ووادار میکنم که سرشام برآیم آواز بخواند . اما هیچ نشانه ای از گرنویل دراو
نیست کاملاً مثل مادر لغتی خودش است . پس ریکه میبایستی با او بازی کنیم . درس
یادش بدهیم و دوستش داشته باشیم . . .

ناگهان متأثر و دلننگ شد که حال پدرش بابی اعتنائی شاه اش را بالا
انداخته و او را از خود میراند .

گفتم « پس ریچارد تو از ابتدا بد آوردی »

جواب داد بلی همینطور بود .

سکوت ممتدی برقرار شد چه مادر سرزمینهای خطرناکی قدم میگذاشتیم
پرسیدم « آیا هرگز سعی نکرده ای زندگی بانشاطی برای خودت ترتیب بدهی ؟ »
گفت « اکنون نشاط مورد بحث نیست . آن با توفرت عاملی که تو از شناختنش
سر باز می کنی »

گفتم « خیلی متأسفم » جواب داد « من هم متأسفم »

سایه بداخل اطاق میخزید و متی بزودی میآمد که شمعها را روشن کند .
گفت « وقتی آخرین بار از ملاقات با من ابا کردی دیگر بچیزی جز وجود
تو نمی اندیشیدم بدون شك داستان ازدواج مرا با پیرایه های بیشتری شنیده
در حالیکه فقط استخوان بندی آن صحت دارد »

« آیا علاقه ای با و نداشتی ؟ »

« نه ابتدا فقط پول او را میخواستم . »

« پولیکه نتوانستی بدست بیاوری »

آنوقت نه ولی حالا در اختیار منست ثروت و پسر او . پس ریکه در یک لحظه
تاریک بیحسی سمت پدری او را یافتم . دختر با مادرش در لندن است او را هم
خواهم گرفت . روزیکه او برآیم قابل استفاده باشد »

« ریچارد تو با مردیکه من عاشقش بودم فرق فاحشی کرده ای »

« اگر چنین است تو علنش را بهتر میدانی »

آفتاب از پنجره ها رفته و اطاق کاملاً عریان بنظر میآمد تمام نکات آن
پانزده سال اکنون بین ما بود . ناگهان دستش را بسوی من دراز کرد دستم را
گرفت و بلبانش برد تحمل این تماس که بخوبی آنرا بخاطر دارم خیلی مشکل بود .

در حالیکه بلند میشد گفت « پناه بر خدا . چرا من و تو بایستی قربانیان
این تراژدی بشویم . »

گفتم « تغییر بیفایده است و من مدتهاست که آنرا ترک کرده ام ابتدا بلی
ولی نه حالا . به پشت خوابیدن انضباط را بمن آموخته نه انضباطی که شما
بین افرادتان برقرار کرده اید »

آمد . کنار تخت من ایستاد و مرا نگاه کرد و گفت

« آیا کسی بتو نگفته است که تو حالا به مراتب دوست داشتنی تر از
سابق شده ای »

از یاد آوری متی و آئینه بخنده افتادم

جواب دادم « گمان میکنم تو برای خوش آیند من اینطور می گوئی یا
من اینجاروی تخت دراز کشیده و وقت بیشتری برای بازی با پودروسایر نگاه دارم »
بدون شك او مرا خون سرد و راحت تصور میکرد و نمیدانست که لحن
صدای او سالهای غبار آلود را از هم شکافته و قطعات آنرا بسویم فرستاده است
گفت « هیچ قسمتی از بدن تو نیست که من خوب بخاطر نداشته باشم خال کوچکی
در پشت تو بود . که گمان میکردی زشت است و ناراحتت میکرد ولی من خیلی
دوست داشتم »

گفتم « آیا وقت آن نشده که پائین بافسرانت ملحق شوی چه از یکی
از آنها شنیدم که میگفت باید امشب در گرم پاوند بخوابی ، و جای کوفتگی روی
ران چپ تو بود که بشاخه درخت سیب گرفته بود و من آنرا بگوچه سیاه تشبیه میکردم »
گفتم « صدای پای اسبها در حیاط بیرونی بگوش میرسد و افراد تو آماده
حرکتند گمان میکنم تو بتوانی قبل از سپیده دم بمقصد برسی . »

گفت « تو روی تخت خود تمیز و پاکیزه و خوشحال بخواب و کاملاً مطمئن
باش که اکنون ۳۴ سال داری . او نور باید بتو بگویم که من با اندازه پر کاهی
با آداب و رسوم و مقررات اهمیت قائل نیستم »

کنار تختم زانو زده دستهایش را بدور من حلقه نمود و پانزده سال سوت
زنان به همراه باد گذشت .

آهسته در گوشم گفت « آیا هنوز هم وقتی کباب تو میخوردی حالت تهوع
بتو دست میدهد ؟ »

اشکهای کود کانه‌ای را که کنار چشم حلقه زده بود پاک کرد و خندید و موهایم را نوازش کرد و گفت .

«نیمه عاقل محبوب . آیا میدانیکه با غرور لعنتیت زندگی هر دو ما را بیاد داده‌ای؟»

گفتم «کاملا درک میکنم»

«چرا؟ برای خدا چرا اینکار را کردی»

اگر اینکار را نمیکردم اکنون از منم مثل ماری هوارد متنفر بودی

«اونور دروغ میگوئی»

«شاید چه اهمیتی ندارد حال دلیلی ندارد که مراجع بگذشته بحث کنیم»

«در این قسمت با تو موافقم گذشته گذشته است . اما آینده از آن ما است»

از دواج من بهم خورده و اکنون آزادم و میتوانم بار دیگر ازدواج کنم .

«پس با وارت دیگری عروسی بکن»

«من با املا کیکه اکنون در دون دارم احتیاط با وارت دیگری ندارم حال

مرد ثروتمندی هستم که تمام دختران در غرب چشم بمن دوخته اند»

«دخترانی که مشتاق شوهر هستند زیادند و تو میتوانی یکی از آنها را

انتخاب کنی»

«بهر صورت من فقط طالب یک دختر هستم و آنهم تو خودت هستی»

دستهایم را روی شانهاش گذاشته بصورتش خیره شدم . نه تنها موهای

خرمائی چشمهای بادامی و ضربان شقیقه راست او خاطراتی در من گذاشته بودند بلکه خاطرات دیگری نیز داشتم که او را بیاد بیاورند .

(نه ریچارد)

«چرا؟»

«برای اینکه مایل نیستم تو با مفلوج مفلوج عروسی کنی»

«هرگز عقیده ات را عوض نخواهی کرد؟»

«هرگز»

«و اگر ترا بزور بیاکنند بیرم چطور»

اگر چنین نظری داری نمیتوانم مانع بشوم . اما هنوز من شخص ناتوانی

بیش نخواهم بود «با حالت ضعف و خستگی بیالم تکیه دادم دیدن او و دردم

ریختن سالها آسان نبود . خیلی آرام مرا رها کرد و پتو را مرتب نمود و هنگامی که لیوانی آب خواستم در میان سکوت بمن داد .

هوا تقریباً تاریک و ساعت رها و خیلی وقت پیش هشت را اعلام کرده بود

صدای تجهیزات و اسبها در حیاط بیرون بگوش میرسید بالاخره گفت «من باید

بگرم پاوند بروم»

گفتم «بلی»

او ساعتی ایستاده به حیاط نگاه میکرد . حالا شمعها در سراسر خانه روشن

شده بود پنجره‌های غربی سالن باز و بر توی از نور ضعیف باطاق من میفرستاد .

صدای موزیک شنیده میشد الیس عود میزد و پیتر میخواند .

ریچارد بار دیگر جلو آمده کنار تختم زانو زد و گفت

«حال چنین استنباط میکنم که میخواهی بگویی که رابطه ای که زمانی بین ما

بود اکنون نمیتواند وجود داشته باشد . آیا اینطور نیست؟»

گفتم «بلی»

گفت «اینرا قبلاً نیز میدانستم ولی برای من فرق نمیکند»

«بعد از آنکه کی فرق خواهد کرد»

پیتر صدای جوان و بانشاطی داشت و خواندنش ایجاد خوشی میکرد .

فکر میکردم که الیس چطور از پشت عود او را نگاه میکند

ریچارد گفت . من همیشه ترا دوست خواهم داشت و تو نیز مرا دوست

خواهی داشت و اکنون که بعد از مدت‌ها ترا یافته‌ام نمیتوانم از دست بدم آیا ممکن

است گاهی بدیدنت بیایم و ساعتی باهم باشیم؟

جواب دادم «هر وقت مایل باشی»

صدای کف زدن افسران و دیگر ساکنین سالن شنیده شد که خواستار آهنگ»

دیگری بودند . صدای زیر الیس در فضا طنین انداخته آهنگ مستانه سر بازان

بگوش میرسید .

«آیا حالا هم مثل روزهای اول احساس درد میکنی»

جواب دادم «بعضی اوقات . وقتی هوا مرطوب است . متی مرا هوا سنج

خرد مینامد»

«آیا علاجی ندارد؟»

«بامایمی که اطبا داده اند پاهای و پشت مرا مالش میدهد آنوقت کمی بهتر میشود دیدیکه چطور استخوانها خورد و پیچ خورده بود . نمیتوانند جوش بخورند»

«اونور ممکن است بمن نشان بدهی ؟»

«ریچارد منظره زیبایی نیست»

«من در جنگ بدتر از آنرا دیده ام»

پتو را کنار زده پای مجالها شده ایراکه او زمانی سالم و تمیز دیده بود

نشانش دادم»

او غیر از منی و اطبا تنها کسی بود که مراد را اینحال میدید .

دستها را جلو چشمانم گرفتم چه نمیخواستم روی او را به بینم

« احتیاجی بآن نیست از امروز بیهودر قدر درد بکشی منم باتوشریک

خواهم بود »

خم شد و پاهای پیچ خورده و زشت مرا بوسید و بار دیگر آنها را با پتو

پوشاند گفت « قول میدهی که هرگز مرا از خود نرانی ؟»

گفتم «قول میدهم»

پس خداتکه دارم محبوبم امشب صحیح و سالم بخواب .

يك لحظه ایستاد هیکلش در مقابل نوریکه از پنجره میتابید کاملاً مشخص

بود آنوقت برگشت و بطرف راهروی پائین رفت . بلافاصله همه آنها را دیدم

که بیرون آمدند بر اسبهایشان سوار شدند صدای خدای حافظی و خنده بگوش

میرسید و صدای ریچارد بلندتر از همه بود که بیجان راشلی میگفت که باز

مراجعت خواهد کرد ناگهان فرمان مقطع و کوتاهی بسر بازانش صادر کرد .

آنها سواره از زیر راهروی اطاق من عبور کردند و صدای انعکاس سم اسبها

را از پارک شنیدم .

فصل یازدهم

اینکه ریچارد گرنویل در عرض چند ساعت بار دیگر قسمتی از زندگی

من خواهد شد ضربه روحی شدیدی بود که تا یکی دو روز تعادل مرا بهم زد .

هیجان اول پایان یافت و اضطراب حضور آنروز غروب او نیز از میان

رفت . عکس العمل آن مرا بطرف جزر فرونشسته ای سوق داد بیش از نصفی از

خاطرات گذشته عاید من نمیشد .

تأسف بر گذشته توام با احساس و عاطفه برای يك لحظه مارا تحریک کرده

بود . اما باروشن شدن روزهمه آنها بر طرف شد . هرگز زندگی توام برای

ما امکان نداشت فقط خوشی ملاقاتهای کوتاه احتمالی که خطر جنگ هر لحظه

آنها محال مینمود برای ما وجود داشت . آنوقت چه؟ تمام عمر روی تخت به

پشت بخوابم و منتظر فرصتی برای مواجهه یا خبر و یا سلامی از جانب او باشم .

و برای او از فاصله دور تحریک ناراحت کننده ای . از اینکه منی در زمینه

زندگی او وجود دارم و سه ماه است که ملاقاتم نکرده و باید سعی کند که این

دیدار عملی شود .

درصد بدست آوردن خبری از جانب او بودم و برای او نیز این عمل بسیار

مشکل بود خلاصه دوستی که همان اندازه برای من دردآور بود برای او نیز

خسته کننده بود . اگرچه حضور او محبتهایش ولو آنی بود کافی بود که بار

دیگر عشق و شور کهن را در قلبم تولید کند .

یکنوع حس باطنی بمن میگفت که ابد تر شده است خصایل و معایبی که در جوانی داشت اکنون دو برابر گشته فرور . خود پسندی و تحقیر عقاید دیگران اکنون درخشانتر از سابق در او بچشم میخورد مطمئن بودم که اطلاعات نظامی زیادی دارد اما در اینکه بتواند با سایر رهبران در کارها همکاری داشته باشد مردد بودم .

رفتار تند او طوری بود که هر رهبر سلطنت طلبی را که مطابق میل او رفتار نمیکرد از خود طرد مینمود و بالاخره خود شاه را نیز مورد حمله قرار میداد . رفتار خشنی که با اسرا میشد و آنها را در قلعه لید فور رد روی هم ریخته و بدون محاکمه بدار میآویختند نشان میداد که رگی بیرحمی در طبیعت او هست و اینکه پسر کوچکش را با چنان وضعی از خود رانده بود نیز مولود همین امر بود . آن تلخی و زجر او را چنین خشن بار آورده بود و این خشونت طبیعت ثانوی اوشده و غیر قابل علاج بنظر میرسید .

ریچارد گر نوئل در ۴۴ سالگی آن بود که تقدیر و وقایع مختلف و اراده او آنرا ساخته بود .

چند روز اول بعد از آن مواجهه درباره او بیرحمانه قضاوت میکردم نزدیک بود که کاغذی برایش نوشته و ملاقاتهای بعدی را پایان یافته اعلام کنم آنوقت بیاد میآوردم که چطور کنار تخت من زانو زده و هیکل زشت و ترسناکم رادیده و مهر باقر از هر پدر و فهمیده تر از هر برادری مرا بوسیده و گفته است که بخوابم . حال رفتار او با من که زنی هستم این چنین ملایم و مطبوع است چگونه با اشخاص دیگر حتی پسر خودش رفتاری چنان نخوت آمیز و ظالمانه ای دارد .

آنجا که در اطاق خود روی تخت دراز کشیده بودم حس میکردم که بدو قسمت شده ام قسمتی تمایلی بدیدار او ندارد و میخواهد مانند سابق او را برای تعیین سر نوشت خود آزاد بگذارد . قسمت دیگر توجهی به ناراحتی احتمالی شخص من نداشته و بجسم ناتوان من که از حضور او دچار چه زجری خواهد شد پشت پازده میخواهد که از صمیم قلب عشق و ادراک و عقل کوچکم را تقدیم او کرده و آرامشی در زندگی او بوجود آورد مرحله دوم بنظر قطعی تر از اولی

میرسید اگر او را مانند سابق ترك کنم دلیل بر جبن خواهد بود ترس مخفیانه از آسیبی که غیر قابل تحملتر از پانزده سال پیش بود .

عجیب بود که این مباحث بحای اینکه بدست فراموشی سپرده شود در اطاق خلوت من مورد گفتگو قرار میگردد . وقتی ریچارد هنگام مراجعت از گرام پاوند به پلیموت به منابلی آمد توی راهرو بمن برخورد که روی صندلی رو بروی گریبین نشسته بودم خم شد و دستم را با عشق و حرارت بوسید میدانستم که ما برای ابد پایندهم شده ایم و نمیتوانم او را از خود برانم . اشتباهات او خطبهای من و همچنین فرور و نخوتش را میبایستی بردوش بکشم او آنجا ایستاده بود ریچارد گر نوئلی که مصیبت من او را چه ساخته بود .

بمن گفت « نمیتوانم در نك كنم خیری از سالنانش برایم رسیده است که در غیاب من شورشیان لعنتی خط محاصره را شکسته قسمتی از اراضی کاوسند و قلعه ای در اینس ورث را منصرف شده اند البته آنها از غفلت قراولان استفاده کرده اند و اگر دشمن آنها را نکشته من اینکار را خواهم کرد و قبل از این که خودم نابود بشوم قشون را تصفیه خواهم نمود »

گفتم « آنوقت کسی باقی نمی ماند که با تو بجنگد ریچارد »

جواب داد « بزودی عده ای اجیر از آلمان یا فرانسه بحای این احمقهای بیکاره خواهم آورد » سپس مانند برق از نظرم ناپدید شد و مرا با قلبی دردناک نیمه خوشحال و نیمه مبهوت که میدانستم من بعد قسمتی از وجود من شده است باقی گذاشت غروب آنروز شوهر خواهرم یوناتان که در اکتوبر با مور شاه رسیدگی میکرد بمنابلی برگشت از راه فاوی آمده و بقول خودش چند روز اخیر را در خانه شهری خود گذرانده بود و میگفت معاملات زیادی آنجا پیدا کرده و مقداری مال التجاره اش را در دریا از دست داده است چه پارلمان تسلط کاملی در دریا بدست آورده و هر کشتی را که می بیند توقیف میکند برای تجار گذشتن از دریا بدون اسلحه مشکل است .

بمراجعتم او قید و محدودیت بیشتری بر محیط منزل مستولی شد بحدی که من نیز در اطاق مجزای خودم از وجود چنین قیدی آگاه شدم نو کرها در کارهاشان جدی تر شدند ولی بایی میلی انجام وظیفه میکردند نو هائیکه در غیاب او آزادانه در راهروها میدویدند داخل چهار دیواری اطاقهای خود محبوس گشتند .

صداهائیکه از سالن شنیده میشد محدودتر شد حقیقتا مشهود بود که آقای خانه برگشته است. ایس و جان و جون باطاق بالای دروازه که در واقع بمنزله ملجاء و پناهگاهی برایشان بود میآمدند. جان گیج و بیمناک بنظر میرسید. چون یواشکی بمن گفت که پدرش بعد از مراجعت در امور املاک ایرادهائی برای او گرفته و گفته است که کله محاسبه ندارد. میدیدم که چون خیلی سعی میکند که از چگونگی آشنائی من با ریچارد که برایشان کاملا غیر مترقبه بود باخبر شود. ایس را میدیدم که بمن نگاه میکند و چیزی بر زبان نمی آورد بایک نگاه گرم و هوشیاری. بآنها گفتم. که من او را از مدتها پیش هنگامی که هیجده سال بیشتر نداشتم میشناسم اما نمیخواستم که وارد جزئیات موضوع شوند چه شاید ماری درخفا اشاره ای بآن کرده بود ماری نیز راجع باین ملاقات زیاد صحبت نمیکرد. غیر از اینکه یکبار اشاره بچاقی او کرد یک اشاره واقعا خوانمانه ای. آنوقت کاغذی را که موقع رفتن برای یوناتان گذاشته و باین کلمات پایان میافت نشانم داد «اینک باردیگر سہاس بی پایان خود را تقدیم همسر خوب شما میکنم و واقعا خوشحالم که شما دارای چنین زنی هستید چه در آن روزها پیدا کردن همسر خوب بسیار مشکل بود آرزو میکنم که منم یک چنین اقبالی داشتم اما شکیبائی خود یک نوع فضیلتی است و همچنین من خدمتگذار واقعی و خویشاوند شما هستم. ریچارد گرنویل» «صبر فضیلتی است... دیدم ماری وقتی این سطر را خواند نگاهی بمن کرد و آرامی گفت «اونور مایل نیستی که باردیگر با او زندگی کنی؟»

«چگونه ماری؟»

«با او عروسی کنی چرا تجاھل بکنیم این کاغذ تا اندازه معنی دار است»
 «خواهر جان مطمئن باش که من هرگز نه تنها با ریچارد گرنویل بلکه با هیچ مردی ازدواج نخواهم کرد»
 «اگر او اینجا بیاید و اظهار خصوصیت بکند من و یوناتان ناراحت خواهیم شد ممکن است سر باز خوبی باشد ولی شهرتش غیر از آنست»
 «ماری میدانم»
 «جواز را دفورد مینویسد که آنجا مردم خیلی چیزها راجع باو میکوبند»
 «کاملا باور میکنم»
 «البته اینکار بمن مربوط نیست ولی اگر تو از طریق دیگری خود را

باو وابسته بدانی برای من و دیگران بسیار سخت و ناگوار خواهد بود»
 «ماری فلج بودن انسان را بطور عجیب از تمام قیود آزاد میکند»
 با تردید بمن نگاه کرد و چیزی نگفت ولی حس کردم که تا اندازه ای تحت تاثیر واقع شده است»

بعد خود یوناتان برای احوالپرسی پیشم آمد و امیدوار بود که من در محل جدید خود راحت بوده و مایحتاج خود را در دسترس دارم و از صدای زیاد بچه ها بعد از محیط آرام لانرست ناراحت نیستم»

«مطمئنم که شما خوب میخوابید و کسی مزاحم شما نیست»
 وقتی این سؤال را کرد لحن او عجیب و کمی فریبنده بود و از شخصی که تا این حد خویشتن دار بود بعید بنظر میرسید.
 «خواب من زیاد سنگین نیست جیر چیزیک تهنه یا بانک چغد کافیست که مرا بیدار کند»

ناگهان گفت «در این صورت من ناراحت شدم حماقت ماری بود که شما را در چنین اطاقی که بد و حیاط پر سروصدا مشرف است جاداده است شما در ضلع جنوبی مجاور اطان ما راحتتر خواهید بود آیا ترجیح نمیدهید که بآنجا بروید؟»

«خیر حقیقتا اینجا خیلی خوشحالم»

و دیدم که بمکسی که روی در جلوی شکاف آویزان بود خیره شد یکی دوبار خواست که سئوالی بکند ولی نتوانست سپس بعد از کمی صحبت راجع بموضوعات مختلف اطاق مرا ترک کرد.

آنشب بین ساعت ۱۲ و یک بیدار شدم و برای خوردن آب توی رختخوابم نشستم شمع را روشن نکردم چه لیوان آب در دسترس بود ولی وقتی میخواستم آنرا سر جایش بگذارم متوجه وزش نسیم سردی از زیر در اطاق مجاور شدم همان وزش سردیکه یکبار دیگر قبلا حس کرده بودم.

بیحرکت منتظر صدای پا شدم ولی چیزی شنیده نمیشد آنوقت صدای ضعیف و نامحسوس خراشیدگی روی دریکه عکس آویزان کرده بودم بگوش خورد. پس کسیکه در اطاق خالی بود با جوراب راه میرود و دستش روی در است صدا تا پنج دقیقه ادامه داشت ناگهان همانطوریکه شروع شده بود قطع شد و

بازویش نسیم نیز از بین رفت دیگر چیزی نبود ظن ترسناکی در معزم تولید شد که صبح تبدیل بیقین گشت .

وقتی لباس پوشیده روی صندلی نشسته بودم و منی در اطاق رخت کن بود صندلی را بطرف در رانده عکس را بلند کردم آنطوریکه حدس میزدم شکاف را پر کرده بودند آنوقت فهمیدم که حضور من در این اطاق خبط خواهرم ماری بود و من موجب خشم آن شخص ناشناس شده ام که شبانه ناچار شده است باطاق مجاور من بیاید .

این راز متعلق بیوناتان راشلی بود او بود که از چشمان کنجکاو من ظنین شده و دستور داده است که آن سوراخ مسدود شود و افکارم روی احتمال دیگریکه قبلا بمعزم راه یافته بود متمرکز شد . اینکه شاید برادر بزرگ یوناتان که میگویند بیست سال قبل در اثر آبله فوت کرده است هنوز زنده است منتها با وضعی وحشت آور کور و کر مانند جانوری در لانه ای زیر پشت بند زندگی میکند و شاید تنها کسیکه از آن اطلاع دارد شوهر خواهرم یوناتان و خدمتکارش لنگدان و شاید يك نگهبان غریبه که ملبس بلباس ارغوانی است باشد .

اگر واقعا اینطور بود و خواهرم و بچه های شوهرش از این حقیقت بی اطلاع بودند چگونه من يك شخص بیگانه پی باین راز ببرم بهتر است بهانه ای آورده بلانرست برگردم چه با اطلاع از يك چنین رازی دیگر زندگی در آنجا برای من امکان نداشت بسیار وحشتناك و شوم بود .

فکر می کردم آیا این موضوع وحشت خود را با ریچارد موقعیکه بملاقاتم میآید در میان بگذارم یا نه؟ چه او بارویه خشنی که دارد ممکن است به نفراش دستور دهد که در آن اطاق را شکسته و پشت بند را خراب کنند در نتیجه شاید خانه برادر شوهر و مهمان دارمان ویران شود .

خوشبختانه این مسئله از طریق دیگری برایم حل شد که اینك فاش میکنم خوب بخاطر دارید که روز اول ملاقاتم با ریچارد بچه ته میدی من چون شروانه کلید اطاق تابستانی را که متعلق بان خدمتکار بود بدست آورده و در اختیار من گذاشته بود تا کشفیاتی در آنجا بکنم . ورود مهمانان و شلوغ شدن منزل باعث شده بود که استرداد کلید را فراموش کند . چند روز بعد از ورود شوهر خواهرم متوجه وجود کلید شده بود .

با اضطراب زیاد کلید در دست پیشم آمد و گفتم «جان اکنون بعلمت غفلت هائیکه در امور ملکی کرده مورد بی مهری پدرش واقع شده است و جرات ابراز سرقه کلید را ندارد چه این موضوع باعث گرفتاری بیشتری برای او خواهد بود و خود او نیز جرات ندارد کلید را پمنزل لنگدان ببرد و نمیداند چکار بکند .»

گفتم «منظورت چیست من چکار میتوانم بکنم تو همه مسئولیتها را از خودت سلب می کنی «اینطور نیست؟»

گفتم «اونورثوچقدر باهوش و من نادان و احمق کلید را پیش تومی گذارم و فراموش می کنم . ماری کوچک سرفه می کند و جان بیچاره باز دچار نوبه شده این است که فکرم خیلی ناراحت است»

گفتم «بسیار خوب به بینم تا چه پیش میآید .»

فکر کردم موضوع را بامتی در میان بگذارم و داستانی اختراع کنم که متی پیش خانم لنگدان رفته بگوید که کلید را در جاده شکار گاه پیدا کرده است بنظرم کاملا قانع کننده بود . وقتی این داستان را در معزم می ساختم کلید از میان انگلستانم آویزان بود کلید متوسطی بود و وقتی با کلید در اطاق خودم مقایسه کردم دیدم چندان بزرگتر از آن نیست و آنها را خیلی شبیه بهم یافتم ناگهان فکر تازه ای بمعزم راه یافت صندلیم را بسمت راهرو رانده و منتظر ایستادم تا به بینم چه شخصی در آن حوالی راه میرود .

کمی قبل از ساعت ۹ بود مستخدمین سرشام و باقی اهل بیت یا در سالن مشغول صحبت بودند و یا برای استراحت باطاقهای خودشان رفته بودند موقع مناسبی برای این قمار پی با کانه ای که ممکن بود چیزی از آن عاید من نشود بود . وارد راهرو شده در مقابل در اطاق متروك ایستادم . بار دیگر گوش دادم ولی کسی نبود دوباره کلید زنگ زده را در قفل در چرخاندم صدائی کرد و در باز شد . ممکن بود فرصت بررسی اطاق با ریچارد برایم پیش نیاید . با وجود ترسی که داشتم يك کنجکاو و وحشتناکی بر سراسر وجود حکمفرمایی می کرد صندلی را بداخل اطاق برده شمع را روشن کردم چه اطاق تاریک بود باطراف خود نگاه کردم اطاق کاملا ساده ای بود دو پنجره رو بشمال و پنجره ای دیگر رو بمغرب داشت که بوسیله میله های آهنی پشت آن محکم شده بود . تخت خوابی در يك گوشه آن و چند مبل سنگین در طرف دیگر قرار داشت . و میزو

سندلی که قبلا از شکاف در دیده بودم پرده‌های گل دوزی کهنه و فرسوده‌ای
بدیوارها آویزان بود - اطاق عجیب و یاس آوری بود بوی ناورطوبت که معمولا
در ساختمانها متروکه وجود دارد بمشام میرسید شمع راروی میز گذاشته بسمتی
که نزدیک پشت بند بود رفتم اینجا پرده‌ای گلابدوزی از سقف تا کف اطاق
آویزان بود پرده را بلند کردم و پشت آن جزیک دیوار سنگی عریان چیزی
نیافتم . دستم را روی آن مالیده قسمت مجزائی حس نکردم دیوار کاملا صاف
بود . قضاهم تاریک بود چیزی ندیدم .

بسمت میز برگشتم که شمع را بردارم ابتدا گوش فرادادم که به بینم هنوز
خدمتکاران سرشام هستند یا نه در حالیکه چشم بر اهر و دوخته بودم ناگهان
احساس هوای سردی در پشت سر خود نمودم بعقب برگشته پرده‌ای را که روی
دیوار پشت بند بود دیدم که جلو و عقب میرود . گوئی حفره‌ای باز شده و
هوای خارج را بداخل مبراند با کمال وحشت با آنجا چشم دوخته بودم که
ناگهان دستی از زیر پرده بیرون آمده آنرا بیکسوزد فرصتی برای راندن سندلیم
بر اهر و نمانده بود و نه وقتیکه خود را بمیز رسانده و شمع را خاموش کنم .

شخصی با بالا پوش ارغوانی وارد شد یکدقیقه در مقابل حفره تاریکی که
پشت پرده گلابدوزی بود ایستاد . یک لحظه مرا نگاه کرد و سپس گفت .

« او نور آهسته در راه بند و شمع را سر جایش بگذار حال که اینجا هستی
بهتر است توضیحاتی بتو بدهم . و بیشتر از این مزاحم نشو . جلوتر آمد و پرده
سر جای خودش قرار گرفت دیدم که آن مرد شوهر خواهرم یوناتان راشلی است .

فصل دوازدهم

مانند بچه‌ایکه در حین ارتکاب حرم گیر افتاده باشد احساس سرگیجه
و شرم کردم صورت‌م داغ شده بود اگر او آن شخص ناشناس ارغوانی پوش بود
که گاهگاهی در خانه خود گردش می‌کرد بمن ربطی نداشت که کنجکاوی کنم و
این چنین گیر بیفتم و او بدانند که در صدد کشف اسرار او هستم نه تنها کلید این
اطاق بلکه کلید اطاق تابستانی را در دست دارم و این گناه هرگز قابل بخشش نیست .
گفتم « به بخشید عمل ناشایستی کرده‌ام »

فورا جواب مران داد . بلکه اول از بسته شدن در اطمینان حاصل کرد
و سپس شمعهای بیشتری را روشن نمود و بالا پوش ارغوانی را برداشته سندلش را
کنار میز گذاشت و گفت

پس تو بودی که شکافی روی در ایجاد کرده بودی چه قبل از تو چنین
چیزی وجود نداشت»

این سؤال او بمن فهماند که از این کنجکاوی فاش شده‌ام یا خبر بوده
است اعتراف کردم که واقعا گناهکار هستم و گفتم :
« سعی نخواهم کرد که از خود دفاع کنم ، حق فضولی در خانه شما را
نداشتم . صحبت از روح بود و گرنه چنین کاری نمی‌کردم هفته گذشته شبی
صدای پابگوشم خورد . »

گفت «بلی من فکر نمی کردم که دراطاق تو کسی ساکن است حرکت ترا شنیدم و حدس زدم که چه اتفاقی افتاده است، طوریکه می بینی ما از لحاظ جا در مضیقه هستیم و گرنه ترا دراطاق بالای دروازه جانمیدادند»
 يك لحظه مكث كرد و مرا از نزديك نظاره نمود و گفت :
 «پس توفهمیده ای که يك مدخل سری داخل این بنا وجود دارد»
 «بلی»
 «و بهمین دلیل امشب اینجا آمده ای که بدانی بکجا منتهی میشود»
 میدانستم که داخل پشت بند است»
 «آن کلید را چطور بدست آوردی؟»
 این دیگر بدطوری بود ولی چاره ای نداشتم جز این که تمام داستان را برایش نقل کنم و تقصیرها را بگردن خود بگیرم و چون را در این کار شرکت ندهم گفتم:
 «خانه تابستانی را تماشا کرده از منظره آن خوشم آمده بود»
 اما اشاره ای باین که کتابهای او و سیتنامه پدرش را دیده و حصر کلفت را کنار زده تخته سنگ را بلند کرده ام ننمودم او میبایستی قبل از اینکه اعتراف کنم مرا در جریان میگذاشت . در سکوت بگفته های من گوش می کرد . و در تمام مدت با سردی مرا نگاه میکرد میدانستم که مرا احق فضولی تصور میکنند پرسید
 «و حال چه خواهی کرد که آن مزاحم شبانه کسی جز خود من نبود.»
 مانع جدیدی ایجاد شده بود چیزی از این اطلاعات عاید من نمیشد و نمیتوانستم راز مخوفی را که در عمق افکارم جا گرفته بود فاش سازم .
 جواب دادم «یوناناتان چیزی نمیتوانم بگویم جز اینکه مدخلی دراطاق تو برای منظور معینی وجود دارد و فامیل تو از آن بی اطلاعند .
 با این جمله او سکوت کرده آرام مرا مینگریست بعد از يك مكث طولانی گفت : «جان هم کم بیش اطلاع دارد جز او و نو کرم لنگدان کسی از این موضوع خبر ندارد در واقع اگر این حقیقت فاش شود امید موقیتی که در اجرای این منظور سلطنتی در دل های خود داریم بدون شك مبدل به یاس خواهد شد .»
 این قسمت آخر باعث تعجبم شد و نمی توانستم درك کنم که این راز خانوادگی چه ارتباطی با اعلیحضرت شاه دارد . اما چیزی نگفتم .

گفت : «چون تو تا اندازه ای از حقیقت باخبری اطلاعات بیشتری بتو خواهم داد و از تو خواهش میکنم که با کسی بمیان نگذاری»
 بعد از لحظه ای تامل قول دادم ولی از راز مخوفی که میبایستی در آن شرکت کنم بی اطلاع بودم .
 گفت : « تو میدانی که در اوایل ایجاد اختلاف بین پارلمان و شاه من وعده ای از آقایان دیگر از طرف اعلیحضرت مامور شدیم که ظروف نقره از اطراف برای پیشرفت منظور سلطنت طلبان جمع آوری کرده و برای ذوب بضرابخانه ترور و بفرستیم»
 «یوناناتان میدانستیم که شما مامور جمع آوری هستید و بیش از آن اطلاع دیگری ندارم .

سال گذشته بضرابخانه دیگری در اکسیرت تحت نظارت یکی از منسوبین من آقای ریچارد ویویان ایجاد کردیم و اکنون من بیشتر کارم در آن شهر است اکنون میتوانی مسئولیت سنگین را که بگردن دارم از زمانیکه این ظروف گرانبها در اینجا انبار شده سپس بضرابخانه حمل میشود حدس بزنی.»
 «بلی یوناناتان»

«چنانکه میدانی جاسوسان همه جاهستند و همسایگان گوشهای تیزی دارند حتی ممکن است دوست نزدیک انسان نیز روزی مبدل بیک جاسوس شود»
 اگر عده ای از سپر یازان شورشیان باین گنجینه که مکرر از زیر دست من میگذرد دست یابند پارلمان ده مقابل ثروت مندتر و برعکس اعلیحضرت صد چندان متضررتر خواهد شد . بهمین جهت حمل و نقل بشقابها در شب باید انجام شود هنگامی که راهها کاملاً خلوت است و همچنین انبارهای متعددی برای نگهداری ظروف در سراسر مملکت باید داشته باشم تا ترتیب صحیح حمل آنها داده شود آیا خوب متوجه موضوع شدی؟»

«بلی یوناناتان با کمال میل»

« بسیار خوب این انبارها باید محلشان مخفی باشد و عده کمی از آنها اطلاع داشته باشند و بهمین دلیل خانه هایی که برای این منظور انتخاب میشوند باید جاهای سری داشته باشند که جز صاحبان شان کسی از وجودشان خبر نداشته باشد بنابراین همانطوریکه شما کشف کرده اید يك چنین مکانی دارد»

حس کردم که سر تا پای بدنم داغ شده نه در اثر سخنان او بلکه از این ده آنچه که او میگفت با تصویری که در مغزم داشتم مقایسه بود سپس اینطور ادامه داد

« پشت بندیکه در پس گوشه این اطاق است کاملا وسطش خالی است و يك سرى پله‌های باریك آنجا را بيك اطاق كوچكى كه در داخل دیوار وزیر حیاط بیرونی بنا شده و رویهم پنج پای مربع وسعت دارد مربوط می‌کند و این اطاق بوسیله راهرو یا نقبی که زیر خانه و همچنین زیر راهرو تعبیه شده است بمدخلی در اطاق تابستانی متصل میشود . در همین اطاق كوچك داخل پشت بند است که من سالها عمر خود را صرف نگهداری ظروف کرده‌ام آیا درست میفهمی؟ » در حالیکه شدیداً تحت تأثیر سخنان او واقع شده بودم با سر گفته‌هایش را تصدیق کردم .

هنگام حمل بشقابها باینجا و یا خارج کردن آنها تمام شب من با پیشخدمت خود لنگدان کار می‌کنم و اگنها در پریدموت در انتظار هستند ماطروف را از اطاقی که زیر پشت بند قرار دارد از راه نقب باطاق تابستانی و از آنجا وسیله یکی از چرخهای دستی بسمت خلیج حمل می‌کنیم و داخل واگنها می‌گذاریم اشخاصیکه مامور حمل این بار به اکستیر هستند همه مورد اعتمادند ولی هیچکدام از محل اختلافی این گنجینه در منابلی اطلاع ندارند البته ربطی هم با آنها ندارد و کسی جز من و لنگدان و اکنون تو او نور که مناسبانه باید بگویم حقی نداشته‌ای که در این راز با ما شریك شوی اطلاعی ندارند .

چیزی نگفتم چه دفاع امکان نداشت .

« جان میدانند که بشقابها را در داخل منزل مخفی کرده‌ایم ولی هرگز راجع به محل آن از من سئوالی نکرده است او هنوز هم از وجود اطاقی که زیر پشت بند است و همچنین نقب بی اطلاع میباشد . »

اینجا کلام او را قطع کرده و گفتم : « پس این خدائی بود که منابلی يك چنین مخفیگاه عالی داشته است » حرف مرا تصدیق کرد و گفت « حقیقتاً خدائی اگر چنین چیزی نبود من مشکل میتوانستم دور اینکارها بگردم بدون شك تعجب می‌کنی که چرا خانه اینطور بنا شده است »

باعجاب خود اعتراف کردم

او بطور خلاصه اینطور بیان کرد .

« پدرم . چطور تشریح کنم - یکنوع حمل و نقل دریائی داشت که میبایستی در خفا انجام گیرد به همین دلیل آن نقب از طرق مختلف مورد استفاده قرار می‌گرفت . »

با خودم گفتم ، بمبارت دیگر پدر شما یوناتان عزیز با وجود شهرتی که در قایق و اطراف آن داشت جز يك دزد دریائی زبردست نبوده است .

با صدای آهسته‌تری گفتم : « و همچنین برادر بدبخت بزرگترم که عقل سالمی نداشت از ابتدای بنای خانه یعنی سال ۱۶۰۰ تا هنگام مرگش در این محیط تنگ از هوش میرفت و قدرت کوچکنترین حرکتی نداشت . »

او با حالت طبیعی و بدون مکث صحبت می‌کرد ولی تصویریکه سخنان او در مغزم گذاشت حال مرا بکلی دگرگون نمود آن دیوانه زنجیری بدبخت جلوی چشمم مجسم شد که در اطاق تاریك زیر پشت بند از قلت هوا حالت خفقان باو دست داده است . حال همین اطاق مانند خزانه افسانه پریان از ظروف نقره انباشته شده است .

گفتم « میدانم که چندان داستان خوش آیندی نیست اما تسکینی است برای من . وقتی پدرم با آبله مبتلا شد باو هم سرایت کرد با وجود بچه‌های کوچکی که در منزل بود پرستاری از او کار آسانی نبود . بدون شك داستانهای را که راجع بهت همه جا منتشر کرده است شنیده‌ای »

خاطر نشان کردم که چنین شایعه‌ای بگویم خورده است .

یوناتان گفت : « او پنجروز بعد از پدرم باین مرض مبتلا شد و اینکه چطور او گرفت و من و زنم از این مهلکه نجات یافتیم هرگز به علتش پی نخواهم برد . بهر حال این مرض را گرفت و در عرض مدت کوتاهی از پا درآمد »

حال صدای رفت و آمد نوکرها در آشپزخانه بگوش میرسید .

سپس اینطور ادامه داد . « اکنون شما به آپارتمان خود برمی‌گردید و منم از راهی که آمده‌ام میروم و شما ممکن است کلید جان لنگدان را بمن بدهید و اگر در آینده صدای مرا در این اطاق بشنوید خواهید دانست که مشغول چکاری هستم . اینجا همیشه بحساب ظروفی که در اختیار منست رسیدگی میکنم

و بشما تذکر میدهم که از آنچه که امشب بین ما گذشته است احدی بیایم به طلع
باشد .

«قول شرف میدهم یوناتان»

«پس شب بخیر اوزنور»

سپس کمک کرد که من صندوق را بطرف راهرو ببرم بعد آرامی در راپشت
سرمن بست چند دقیقه قبل از اینکه متی برای کشیدن پرده ها بیاید باطاقم
رسیدم .

فصل سیزدهم

اگر هیچ رشته علاقه ای بین من وشوهر خواهرم نبود ولی بعد از برخورد
آنشب احساس احترام ومحبت بیشتری باومینمومدم ودانستم که کارهای شاه
که او دائمی برای خاطر آن اینطرف وآنطرف میرود چیست ودیگر جای تعجب نبود که
چرا او با افراد خانواده اش غالباً عصبانی است هر کس دیگری بجای او بود تا
این حد در خود احساس وظیفه شناسی نمی نمود و تاکنون این بار را بردوش
دیگران گذاشته بود و اینکه او بعد از آن عمل ناشایست مرا مورد اعتماد قرار داده
از اسرار خود پرده برداشته بود احترام مرا نسبت باو چندین برابر ساخته بود
تنها این تاجر برایم باقیمانده بود که او هرگز پله ها واطاقی را که زیر پشت بند
است بمن نشان نخواهد داد اینهم توقع بیجائی بود . يك تصویر واضح و روشن
از پرده گلابدوزی که عقب وجلو می رفت و آن ورطه تاریک پشت سر آن در منمزم
نقش بسته بود .

در ضمن جنگ همچنان در حال پیشرفت بود وما کوچکترین توجهی بآن
نداشتیم قشون غربی ما تحت فرماندهی عالی برادر زاده شاه پرنس موریس
بود که احتیاج زیادی بقوای امدادی بخصوص سواره نظام داشت تا ضربه محکمی
بدشمن وارد بیاورد ولی نقشه مبارزه تابستانی عملی نشد اگر چه برادر موریس
پرنس روبرت میکوشید که شاه را وادار نماید تا تعدادی ازدو هزار اسبی را که

وبشما تذکر میدهم که از آنچه که امشب بین ما گذشته است احدی بیایم به مطلع باشد .

«قول شرف میدهم یوناتان»

«پس شب بخیر اونیور»

سپس کمک کرد که من صندوق را بطرف راهرو ببرم بعد آرامی دررا پشت سر من بست چند دقیقه قبل از اینکه متی برای کشیدن پرده ها بیاید باطاقم رسیدم .

فصل سیزدهم

اگر هیچ رشته علاقه ای بین من وشوهر خواهرم نبود ولی بعد از برخورد آنشب احساس احترام ومحبت بیشتری باومینمادم ودانستم که کارهای شاه، که اودائما برای خاطر آن اینطرف وآنطرف میرود چیست ودیگر جای تعجب نبود که چرا اوبافراد خانواده اش غالبا عصبانی است هر کس دیگری بجای او بود تا این حد در خود احساس وظیفه شناسی نمی نمود و تاکنون این بار را بردوش دیگران گذاشته بود و اینکه اوبعد از آن عمل ناشایست مرا مورد اعتماد قرار داده از اسرار خود پرده برداشته بود احترام مرا نسبت باو چندین برابر ساخته بود تنها این تاثیر بر ایم باقیمانده بود که او هرگز پناهها واطاقی را که زیر پشت بند است بمن نشان نخواهد داد اینهم توقع بیجائی بود . يك تصویر واضح و روشن از پرده گلابدوزی که عقب وجلو می رفت و آن ورطه تاریک پشت سر آن در مغزم نقش بسته بود .

در ضمن جنگ همچنان در حال پیشرفت بود وما کوچکترین توجهی بان نداشتیم قشون غربی مسا تحت فرماندهی عالی برادر زاده شاه پرنس موریس بود که احتیاج زیادی بقوای امدادی بخصوص سواره نظام داشت تا ضربه محکمی بدشمن وارد بیاورد ولی نقشه مبارزه تابستانی عملی نشد اگرچه برادر موریس پرنس روبرت میکوشید که شاه را وادار نماید تا امدادی ازدو هزار اسبی را که

دراختیارداشتند بفریب بفرستد و باز مثل معمول شاه خود را بی نیاز از مشاوره دانسته سواره نظام فرستاده نمیشد اینها را ما از ریچارد شنیدیم که او هم در انتظار تفنگهایی که قول داده بودند باو تحویل دهند کاسه صبرش لبریز شده بود . می گفت که قشون غربی مادر اثر مرض در هم ریخته و بکلی غیر قابل استفاده شده است . ریچارد گفت «اگر اسکس و قشون قلابی بسمت مغرب روی بیاورد جز گروهی افراد مریض که به پشت خوابیده اند و مثنی ژنرالهای هست کسی جنوی آنها را نخواهد گرفت . و من با دو سرباز بدبخت و یک پسر بچه که رو بروی پلیموت چمپاتمه زده اند نمیتوانم کاری بکنم»

اسکها شروع به پیشروی بسمت مغرب کرده و در هفته سوم ماه جون در ویموت و برید پورت بودند پرنس موریس در حالیکه حیثیتش را از دست داده بود با عجله با کسپتر عقب نشینی کرد .

اینجا با عمه اش ملکه که از ترس نزدیک شدن دشمنی بانخت روان خودش را به بریستول رسانده بود بر خورد نمود و در بریستول بود که آخرین بچه خود را بدنیآ آورد . از مسئولیت پرنس موریس و ستاد او اندکی کاسته نشد . فکر کرد که عاقلانه ترین راه این است که هر چه زودتر او را بفرانسه ببرد . و ملکه با حالت ضعف و عضبانیت دو هفته بعد از وضع حمل روانه فال موت شد شوهر خواهرم یوناتان هم جزو اشخاصی بود که در بودمن منتظر ورود ملکه بودند که عازم جنوب بود وقتی برگشت داستانهای غم انگیزی از وضع ظاهری ملکه که چطور از شدت ضعف و ناراحتی میلرزید نقل می کرد .

یوناتان می گفت که «او ممکن است در خیلی موارد شاه را براههای غلطی راهنمایی کند ولی در هر حال زنی بیش نیست و من از دیادآوری سر نوشت او که اگر بدست افلابیون بیفتد بر خود میلرزم .»
وقتی او بسلامتی وارد فال موت شد عازم فرانسه گشت خاطر همه سلطنت طلبان آسوده شد .

اما اسکس و قشون افلابیون هر لحظه بر تعدادشان افزوده میشد و در عرض چند هفته از دورست به دون آمدند و جز رودخانه تامار فاصله ای بین آنها و کرنوال نبود تنها کسی که نزدیک شدن دشمن را با دقت تمام نظارت میکرد ریچارد بود او میگفت «که اگر فقط ما بتوانیم آنها را بداخل کرنوال بکشیم سرزمینی که او کوچکترین آشنائی با کوچه های تنگ و حصارهای بلند آنجا ندارد کاملاً او را گنج خواهد کرد آنوقت بکمک نیروی امدادی که

شاه و روبرت خواهند فرستاد راه عقب نشینی آنها را خواهیم بست و اسکس باین وسیله محاصره و نابود خواهد شد .»

درست بخاطر دارم که از تجسم این وضع مانند بچه ای در روز تعطیلی با خوشحالی دستهایش را بهم می مالید و با صدای بلند می خندید . ولی این عقیده مورد پسندی یوناتان و سایر آقایانی که آنروز ناهار در منابلی بودند نبود . فرانسس باست که آنوقت با یوناتان قراردادی جهت جمع آوری نیرو و نفع شاه بسته بود گفت :

«اگر ما جنگ را بکرنوال بکشانیم سرزمین ما ویران خواهد شد چه اینجا محصولی ندارد که تکافوی غذای هر لشکری را بدهد ما نمیتوانیم اینکار را بکنیم و جنگ باید در آن سمت تامار ادامه یابد و ما از شما گرنویل و سربازاتان انتظار داریم که دشمن را در دون سرگرم کرده و ما را از تجاوز آنها محفوظ بداریم»

ریچارد گفت «احمق خوب من» با این جمله رنگ فرانسس باست تغییر کرد و ماهمه ناراحت شدیم دشما یک نفر از باب ده هستید و با اطلاعات شما درباره گله خوک احترام تائلم اما محض رضای خدا امور مربوط به جنگ را بسربازان اهل فن نظیر من واگذار کنید هدف فعلی ما این است که دشمن را نابود کنیم و این عمل در دون امکان پذیر نیست چه آنجا نمی توانیم او را در حلقه محاصره قرار دهیم یکمرتبه او موقع عبور از تامار ممکن است بچاله بیفتد و ترس من از این است که او اینکار را نکند بلکه قوای نیرومند سواره نظام خود را در مردابهای باز دون بر ضد موریس بکار بندد و در این صورت مایکی از بزرگترین فرصتهایم را که تا کنون در جنگ بدست آورده ایم از دست خواهیم داد .»

یوناتان گفت «پس شما حاضر شده اید که کرنوال را ویران و مردم را بی خانمان و بیمار و سرگردان به بینید چندان دورنمای راحتیی بنظر نمیرسید»
ریچارد گفت «لعنت بر راحتی شما . اگر هموطنان من ناظر قسمتی از خونریزی شوند دنیای خوبی برای آنها درست خواهد شد و اگر شما نمی توانید این صدمه را برای خاطر شاه قبول کنید ممکن است بزودی بادشمن رویه بهتری را پیش بگیریم .»

محیط اطاق ناهار خوری موقعیکه او صحبت میکرد چندان دوستانه نبود

وبلافاصله شوهر خواهرم علامتی داد که همه متفرق شوند . چیز عجیبی بود که حتی برای خودم هم نمی توانستم تشریح کنم که از زمانیکه بار دیگر ریچارد وارد زندگی من شده بود با آرامش بیشتر از سابق می توانستم با اشخاص روبرو شوم و حال بنفذا خوردن در پائین عادت کرده و آنجا را به اطاق خودم ترجیح می دادم . دیگر انزوا تنها هدف من نبود هنوز هوا روشن بود که او بیهانه این که مراقب صندلی منست مرا بسمت راهرو برد و گفت :

« اگر اسکس به تاویستاک نزدیک شود و من ناچار از محاصره پلیموت دست برداشته عقب نشینی کنم آیا می توانم آن طوله سک را پیش تو بفرستم »
برای يك لحظه گیج شده بودم فکر می کردم که او اشاره بسکش میکند .
پرسیدم « کدام طوله نمی دانم که تو سگی داری »

گفت « جنک غرب مغز ترا کند کرده تخم و تر که من منظورم از طوله پسر و وارث من است بلکه بتوانی او را اینجا زیر بال خود گرفته کمی احساسات بکله وحشت زده او وارد کنی »

« چرا . بلی اگر واقعا فکر می کنی او از بودن با من خوشحال خواهد شد . »

« فکر می کنم او با تو خوشحالتر از هر شخص دیگر در دنیا خواهد بود عمه ابوت خیلی پیر شده وزن بویل هم درستو با پیچه های خود سرگرم است از او خواهش نمی کنم »

« آیا با یوناتان صحبت کرده ؟ »

« بلی او راضی است ولی نمی دانم تو با دیک چه خواهی کرد چه او موجود شیطانی است »

« او را دوست خواهم داشت چه پسر تست ریچارد »

« او همیشه يك حالت کمروئی و ترس مضمز کننده ای دارد و معلمش می گوید برای يك خراش کوچکی روی دستش گریه و فریاد راه میندازد گاهی باین فکر می افتم که ممکن است روزی او را با جوگر نویل جوان که یکی از منسوبین ماست و اکنون آجودان من در پا کلند است بعلت شجاعت و جسارت زیادش معاوضه کنم و همچنین با پسر بزرگ بویل »

گفتم « دیک فقط چهارده سال دارد نباید از او انتظار بیشتری داشته

باشی يك یادوسال باو فرصت بده که اعتماد به نفس پیدا کند .
« اگر شبیه مادرش باشد او را از پیش خودم رانده و خواهم گذاشت که از گرسنگی بمیرد چه میل ندارم که قورباغه و تخم ماهی دوروبرم باشد »
گفتم « شاید ، وقتیت و وضع تو باو جرات این را نمی دهد که از کارهای تو پیروی کند اگر منمهم بچه ای بودم هرگز راضی نمی شدم که روباه سرخی پدر من باشد . »

ریچارد گفت : « سن او فعلا سن بدیست چه برای تغییر رویه دادن بزرگ و برای مخاطب قرار دادن کوچک است . او نور او منبعه بتو تعلق دارد و از حالا اعلام می کنم که در یکی از روزهای این هفته او را پیش تو خواهم آورده . باین ترتیب با اجازه یوناتان قرار شد که دیک گر نویل با مربی خود هربرت اشلی بر عده ساکنین منابلی افروده شوند . »

روزی که انتظار ورود آنها را داشتیم خیلی خوشحال و در عین حال تهییج شده بودم با اتفاق ماری باطاقی که در زیر برج ساعت برای آنها اختصاص داده شده بود رفتم .

هنگام آرایش درد زیادی حس می کردم پیراهنی آبی رنگ که رنگ محبوب من بود پوشیده منی را مامور کردم که زلفهایم را شانه بزند در تمام مدت بخود می گفتم که چه احمق احساساتی هستم که اینهمه وقت صرف می کنم و رنج می کشم برای خاطر پسر بچه کوچکی که اصلا بمن نگاه نخواهد کرد .

نزدیک ساعت يك بود که صدات پای اسب از داخل پارک بگوشم رسید با حالت تب آلودی منی را احضار کردم که پیشخدمتها را صدا کند که صندلی مرا پائین ببرند چه مایل بودم که موقع برخورد با آنها در باغچه باشم و اعتقاد باین مطلب داشتم که انسان با اشخاص غریبه در فضای باز و آفتاب بهتر میتواند آشنا شود تا در فضای محدود بین چهار دیوار .

توی خیابان سنک فرش باغچه زیر راهرو نشسته بودم که در بزرگ باغ باز شد و پسر بچه ای از روی چمن بسمت من پیش آمد . بلندتر از آن بود که من تصور می کردم با موهای سرخ گر نویلی و يك دماغ کوتاه گستاخ و حالت غرور آمیز که مرا بلافاصله بیاد ریچارد انداخت اما وقتی صحبت کرد بی اشتباه خود بردم . گفت « اسم من جوگر نویل است آنها مرا فرستاده اند که با ارا ببرم . »

اتفاقی جزئی رخ داده است موقعیکه وارد حیاط بیرونی شده دهنه اسبها را می کشیدیم دیک از روی اسب غلطید و روی سنگها افتاد و سرش کمی آسیب دید او را باطاق شما برده اند و خدمتکار شما خونهای اطراف رخ را شسته و پاک کرده است

این مطلب با تصویری که در مغز خود پرورانده بودم کاملاً مغایرت داشت ناگهان حالت تائیری بمن دست داد چه نقشه ای که برای ورود آنها کشیده بودم می بایستی عوض میشد ضمن راه که اوسندلی مرا میبرد گفتم :

« آیا سر ریچارد گرنویل هم باشما آمده است؟ »

جو گفت « بلی و اکنون دارد دیک بیچاره را بعلت عدم لیاقتش بشدت سرزنش می کند و همین موضوع حال طفل را بدتر کرده است . ما باید تا یکساعت دیگر اینجا راترک کنیم چه اسکس به تیور تون رسیده است و قلعه ناتون هم در دست شورشیان است و پرنس موریس واحدهای زیادی از نیروئی که در اختیار ما بوده اند احضار کرده گویا کنفرانسی در اوکهامپتون تشکیل شده است که سر ریچارد هم باید در آن شرکت کند »

پرسیدم : « و شما تصویری کنید همه اینها خیلی مهم هستند؟ »

« بلی خانم من مشکل میتوانم انتظار داشته باشم که بتوانیم کوچکترین شکافی در خط دشمن ایجاد کنیم »

وارد مدخل باع شده ریچارد را دیدم که بالا و پائین میرود گفت :

« مشکل است باور کنید که پسر در دست دم در از روی اسبش غلطید گاهی فکرمی کنم شاید مغز او عیبی داشته باشد که چنین کارهای احمقانه ای از او سر میزند راجع به جوچه عقیده ای داری؟ »

روی شانه جوان زد و او نیز نگاهی حاکی از افتخار و از خود گذشتگی باو نمود ریچارد گفت « در هر حال سر باز خوبی از این جوان میتوانم بعمل بیاورم برو کمی مشروب برایم بیاور جو . و یک آب خوری بزرگ برای خودت من مثل یک غریق عطش دارم »

پرسیدم « دیک چطور است؟ نمیتوانم پیش بروم؟ »

ریچارد گفت « او را بان زن و معلم بی مصرفش بسپار و تو بعد از این بقدر

کافی پیش او خواهی بود من فقط یکساعت در منابلی هستم سیخو اوم که پیش من باشی »

باطاق کوچکی که پشت سالن بود رفتیم آنجا در کنار من نشست و در حالی که مشروبش را می خورد گفت « که اسکس تا پایان هفته به تاویستاک خواهد رسید . اگر بکر نوال بیاید او را بدم خواهم انداخت و اگر شاه هم او را بلافاصله تعقیب کند برد با ما خواهد بود ، البته تا این کار خاتمه پیدا کند خیلی ناراحت کجنده است عزیزم ولی نمیتوانم قول بدهم که زیاد طول نخواهد کشید . »

با حالت ترس پرسیدم « آیا در این ناحیه هم جنگ خواهد شد؟ »

« فعلاً جواب صریح نمیتوانم بدهم بسته با اسکس است که شمال یا جنوب برود بنظرم اولیس کرد و بود من خواهد رفت جائیکه ما خواهیم کوشید او را دستگیر کنیم او نور بماه اوت کثیف دعا کن آنها تا چشمشان توی گل خواهند بود من باید بروم اگر بتوانم امشب باید در لانستون بخوابم »

لبوان خود را روی میز گذاشت ابتدادر راست و سپس در کنار سندلی من زانورده گفت « متوجه طوله کوچولو باش و باو آداب رسوم یاد بده و اگر اتفاق بدتری رخ دهد و جنگ تا اینجا کشیده شود او را زیر تخت خواب پنهان کن اسکس هر پرسی از آن مرا بعنوان گروگان خواهد برد ، آیا هنوز هم مرا دوست داری؟ »

« من همیشه ترا دوست دارم »

« پس بصداهای پائی که در راهرو بگوس میرسد توجه نکن و آنطوریکه منظورت است مرا ببوس . »

برای او بسیار ساده بود که برای پنج دقیقه مرا در آغوش کشیده و با عشق بازی خود در من ایجاد اضطراب و تشویش بکند و سپس سوار شده به لانستون برود در حالیکه کارهای دیگری فکر او را اشغال کرده بود اما برای من ماندن در آنجا باموها و پیراهن بی نظم بدون راه فرار و ساعتی متمادی اندیشیدن راجع با آنچه که رخ داده بود بسیار ناراحت کننده بود . خودم ایضاً را انتخاب کرده و بار دیگر او را وارد زندگیم نموده بودم میبایستی بالتهاییکه او در من تولید کرد هرگز آرام نخواهد شد بناسم .

آجودانش را احضار کرد و با هم سوار شده در حالیکه دستش را بسویم تکان

موهایم رادست کشیده یقه لباسم را مرتب نمودم سپس طناب زنگ را کشیدم تا پیشخدمتی بیاید. آنها با کمک یکدیگر مرا باطاقم بردند طبق معمول از جلوی عمارت عبور نکردم از اطاقهای عقب وزیر برج ساعت رد شدم در این اطاق به پسر عموی شوهر خواهرم فرانک پنهان بر خوردم که با مرد دیگری مشغول صحبت بود

«خانم اونور آقای آشلی را بشما معرفی می کنم ایشان دیک را در اطاق شما گذاشتند که استراحت کند و اکنون برای تغییر ذائقه میروند» آقای آشلی خم شده پاشنه خودش را خوار اند گفت «خانم سر ریچارد بمن گفتند شما مادر تعمیدی این پسر هستید و من باید از شما دستور بگیرم البته کمی بیقاعدنه بنظر میرسد ولی سعی خواهم کرد که بپیش آمدها خود مرا تطبیق بدهم.»
«من فکر کردم شما احمقید بنظرم دوستان نخواهم داشت»
با صدای بلندتری گفتم «آقای آشلی خواهش مندم همانطوریکه در باکلند عادت داشتید برویه خودتان ادامه دهید و من قصد دخالت در کار شما را ندارم جزایتکه به بینم آیا این بچه از بودن در اینجا خوشحال است یا نه؟»
آنها داترك کرده بسمت اطاق خودم راه افتادم متی را دیدم که بالکنی پر از آب و نوارهای باریک روی دستش جلو میآید.

گفتم «خیلی آسیب دیده است؟»
از حرکات لبهایش دریافتم که بطور کلی از این جریانات راضی نیست.
گفت «او بیشتر ترسیده اگر به بینی حدس میزنی که چه حالی شده است.»
نوکرها مرا در اطاقم زمین گذاشته عقب رفتند و در را بستند. او را دیدم که کنار نجاری روی صندلی تکیه داده بود. موجودی رنگ پریده و با چشمان وزلفهای تیره بود که پریدگی رنگش با بانندی که بشرش بسته بودند بیشتر بچشم میخورد.

با ناراحتی متوجه من بود و در تمام مدت ناخنهای دستش را گاز می گرفت.
با ملایمت گفتم «آیا بهتر هستید؟»

يك لحظه بمن خیره شد سپس با حرکت عجیبی سرش را عقب برده و گفت «اورفته است؟» پرسیدم «کی رفته است؟»

«بلی او با پسر عمویت به لانسنتون رفتند»

پرسیده کی مراجعت خواهد کرد؟»

بر نخواهد گشت امروز یا فردا باید در کنفرانس اوکها مپتون شرکت کند شما فعلا باید اینجا بمانید آیا اونگفت که من کی هستم؟»

گفت «گمان میکنم شما باید اونور باشید و من میبایستی پیش زن زیبایی

بمانم. چرا شما روی آن صندلی نشسته اید؟»

«چون نمیتوانم راه بروم فلج هستم»

«آیا خیلی ناراحتید؟»

«نه نه خیلی زیاد اکنون دیگر عادت کرده ام آیا سر شما بهتر نشده است»

با خمستگی دستی به باندرش زده گفت «خونریزی شده زیر باندر پر خون

است» عیبی ندارد بزودی التیام خواهد یافت»

گفت من بایستی همیشه سرم را به بندم و گرنه خونریزی خواهد کرد شما

بخدمتکاریکه سرم را پانسمان میکند بگوئید که روی زخم را باز نکند»

گفتم «بسیار خوب با دستور خواهم داد»

من گلدوزی خود را دست گرفته مشغول شدم تا او خیال نکند که من متوجه

اوهستم و بتدریج بحضور من عادت کند.

بعد از يك مكث طولانی گفتم «مادر منم گلدوزی می کرد منظره جنگلی

که گوزنهای نرد در حال فرار بودند»

گفتم «چیز زیبایی باید باشد»

و اینطور ادامه داد «سه روپوش برای صندلیهایش درست کرد که در

فیتزفورت خیلی مورد پسند واقع شد. گمان می کنم شما هرگز فیتزفورد

نیامده اید؟»

«نه خیر ديك»

«مادرم دوستان زیادی داشت ولی هرگز نشنیده بودم که راجع بشما

صحبت کند.»

«دیک من مادر شما را نمی شناسم فقط با پدرت آشنا هستم»

«آیا او را دوست دارید؟» سؤال عجیبی بود.

گفتم «چرا این سؤال را می‌کنید؟»

«چون من دوست ندارم از او متنفرم آرزو دارم که در میدان جنگ کشته شود.»

لحنش سبب و مهلك بود دزدکی نگاهی باو کرده دیدم که باردیگر پشت دستش را گاز می‌گیرد.

با ملایمت پرسیدم «چرا از او متنفری؟»

«اوشیطانی است باین دلیل که می‌خواست مادرم را بکشد میکوشید که خانه و پول او را بدزد و آنوقت او را بکشد.»

«چرا اینطور فکر می‌کنی؟»

«مادرم بمن گفته است»

«آیا مادرت را خیلی دوست داری؟»

«نمیدانم. اما گمان می‌کنم دوستش دارم اوزیباست خیلی زیباتر از تو و اکنون با خواهرم در لندن است آرزو می‌کنم که پیش او باشم»

گفتم «شاید بعد از پایان جنگ پیش او بروی»

گفت «من فرار خواهم کرد اما چون لندن خیلی دور است ممکن است در جنگ گیر بیفتم همه جا جنگ است در با کلند صحبتی غیر از جنگ نیست. راستی می‌خواهم مطلبی را بشما بگویم»

«چه مطلبی؟»

«هفته گذشته مردی زخمی را دیدم که روی برانکار بمنزل آوردند همه جای او خون آلود بود»

از لحن گفتار او دچار تعجب شدم مضمّنز کننده بود.

پرسیدم «چرا؟ آیا اینقدر از خون می‌ترسی؟» صورت پریده‌اش سرخ شد فوراً جواب داد «من نگفتم که ترسیدم»

«نه اما شما دوست ندارید منم همینطور کار ناپسندی است»

«اما از دیدنش نمی‌ترسم»

بعد از يك لحظه گفت: «تحمل دیدن منظره خون را ندارم از بچگی»

همینطور بوده‌ام تقصیر من نیست»

«بنظر شما را وقتی که بچه بودید ترسانده‌اند»

«مادرم هم اینطور می‌گفت گویا روزی او مرا در آغوش خود گرفته بود که ناگهان پدرم وارد شده و بعللی بشدت باو پر خاش می‌کند و سیلی محکمی بصورتش می‌زند در نتیجه خون از صورت او جاری شده روی دستهای من میریزد البته من نمی‌توانم بخاطر بی‌اورم چیزی است که مادرم نقل می‌کند.»

از این مطلب احساس افسردگی و ناراحتی شدیدی در خود کردم ولی مواظب بودم که منوجه تغییر حالت نشود.

«دیک پس ما دیگر راجع باین موضوع صحبت نخواهیم کرد مگر اینکه خودت بخواهی پس راجع بچه بحث کنیم؟»

«بگوئید به بینم وقتی شما بسن و سال من بودید شبیه کی بودید چه می‌گفتید آیا برادریا خواهری داشتید؟»

منهم داستانی از گذشته برای او بافتم تا باین ترتیب گذشته خود را فراموش کند در حالی که اونشسته مراقب من بودمتی وارد شد برای ما آشامیدنی و تنقلات آورد. در نتیجه صحبت‌های من بطور محسوس از عصبانیتش کاسته شده شده با چشمان درشتش بمنی که فوراً ناپدید شد خیره شده بود. بهیکل باریک و کوچک و موهای مجعد مشکی‌اش که روی پیشانی‌ش ریخته و کوچکترین شباهتی با پدرش نداشت نگاه می‌کردم. سپس لحظه‌ای برای او کتاب خواندم از جای خود بلند شده پای صندلی من روی زمین نشست مثل سگ غریبه‌ای که در خانه ناشناسی برای خود دوستی پیدا کند وقتی کتاب را بستم نگاهی بمن کرده تبسم نمود برای اولین بار این لبخند لبخند ریچارد بود نه مال مادرش.

نخواهید داشت چه بار سنگینی برای آخر روزهای شما.

این چیزها مرامت اثر می کرد اگر دیک در جوار من خوشحال بود دیگر فکرم آسوده میشد و اگر کمی حس اعتماد در قلب کوچک و بیچاره و افکار گیج و بهت زده او ایجاد می کردم روزهای من بی ثمر بی پایان نمیرسید.

در عین حال اخبار روز بروز بدتر میشد پنج روز بعد از ورود دیک از قزاقی خبر رسید که اسکس به تاویستاک رسیده و ریچارد از محاصره پلیموت دست برداشته و سمت پل تامار عقب نشینی می کند.

غروب آنروز مجلس مشاوره ای تشکیل شد که شوهر خواهرم هم در آن شرکت داشت بالاخره همه تصمیم گرفتند که بانفرا ت خود و اسلحه و مهمات که آنها شتافته و از مملکت خود دفاع کنند صبح روز بعد همه آماده سفر شدند همه اشخاصی که در آن ناحیه توانائی جسمانی داشتند و می توانستند سلاح بردارند با اسبهای خود از جلوی شوهر خواهرم رژه رفتند در حالی که بار و بنه آنها روی زمین اسبانشان بود در بین آنها جوانترین افراد منزل و نوکرها و مهترها بی چشم می خوردند و شوهر خواهرم با داماد خود جان راشلی و الیور ساول برادر کوچک دیک ساول و عده ای از اعیان قزاقی و سنت اسنل در منابلی اجتماع کرده آماده حرکت بودند و خواهر بیچاره ام ماری با لبخند ساختگی که بر لبانش داشت از این سو بآنسو میرفت و با آنها گل و میوه و شیرینی تعارف می کرد و سفر بخیر می گفت جان با دستوره ای مفصلی بجاماند در صورتی که می توانستم سوگند بخورم که یکی از آنها در مغزش نخواهد ماند متوجه آنها بود که از درپارک بیرون رفتند باز سال ۴۳ پایان یافت در حالی که دشمن فقط سی میل با مفاصله داشت اگر چه ریچارد می گفت که آنها را بدام خواهند انداخت ولی من مطمئن بودم که اسکس با هوشتر از آنست.

روزهای آخر ژوئن گرم و خفقان آور بود نسیم چسبنده ای از سمت جنوب غربی میوزید و ما را تهدید میکردند بیارندگی می کرد در صورتیکه قطره ای باران نیامد و دریا بارنگهای سفید و خاکستری در گریبین می غریب و می غلطید در منابلی ما بزندگی معمولی خود ادامه می دادیم گوئی چیزی رخ نداده است و در آینه نیز پیشامدی در انتظار ما نیست و گاهی حتی سر ناهار که ما مجبور بودیم خودمان غذای خود را سرو بکنیم تظاهر بشادی و نشاط می کردیم (چه همه مردان پیشخدمت

فصل چهاردهم

از آنروز بعد دیک سایه من شده بود صبح زود که بدترین موقع روز من بود با صبحانه وارد میشد چون پسر ریچارد بود تحمل می کردم وقتی من مشغول آرایش میشدم او برای درس پیش اشلی میرفت و بعد می آمد تا در کنار صندلی من بگرددش برویم در اطاق ناهار خوری کنار من می نشست و وقتی بعد از ناهار بسالن میرفتیم او هم صندلی خودش را آنجا می آورد کمتر حرف میزد همیشه مراقب بود مانند رؤیای کوچکی در اطراف من می گشت.

پرسیدم چرا امیروی توی باغچه بدوی و بازی کنی یادلت نمیخواهد که آقای آشلی شمارا به پریدموت ببرد؟ آنجا ساحل دریا گوش ماهیهای قشنگی هست وقتی هوا گرم است اگر دلت بخواهد می توانی شنا بکنی و کوره کوچکی در طویله هست و میتوانی توی پارک سوار شوی.

گفت و ترحیح می دهم که با شما باشم و در این عقیده خود راسخ بود حتی ایس که با بچه ها گرم می گرفت نتوانست او را رام کند هر مرتبه برش را بعلامت نفی تکان میداد و صندلیش را پشت من قرار میداد ایس می گفت :
« خانم عشق عجیبی نسبت بشما پیدا کرده است حال اداره کردن او دیگر برایم زحمتی ندارد خیلی مشکل بود که علاقه او را بچیزی جلب کنم.»
چون گفت «و این نشانه پیروزی شما است او نور شما از دست او رهایی

بجنگ رفته فقط زنها باقیمانده بودند) با همه اینها همیشه گوش بزنگ و مراقب و در انتظار غرش توپها و صدای پای اسبان بودیم. می توانم بخاطر بیاورم که چطور دور میز بزرگ ناهار خوری می نشستیم و تصویر بزرگ اعلیحضرت شاه که بالای بخاری قرار داشت با آرامی بیاخیره می شد و چطور در پایان غذا دیک ساول با پای دردکن خود بلند میشد و می گفت با وجود اینکه رنجها و بدبختیها بهتر است جام خود را بسلامتی اعلیحضرت بنوشیم. بسلامتی شاه محبوب که در امان خدا باشد و همه کسانی که از این خانه برای جنگ در راه آورفته اند آنوقت همه بر می خاستند غیر از من و به تصویر او نگاه می کردند بآن چشمان افسرده و دهان کوچک خود رای

می یادم که اشک از چشمان الیس جاری می شد. راجع به پیترومی اندیشید و از یادآوری یوناتان صورت ماری را اندوه فرامی گرفت و هیچکدام از آنها بصورت شاه نگاه نمی کردند تا او را از اینهمه ناراحتی که برای آنها ایجاد کرده است سرزنش کنند خدا می داند که من طرفدار شورشیان نبودم چه هر کدام در فکر ساختن کاشانه برای خود و بدست آوردن سرمایه بودند و اصلا توجهی بخواسته های مردم که در ظاهر با پیروزی آنها عملی میشدند داشتند و همچنین شاه را هم در دل خود مظهر کامل حقیقت نمیدیدم همیشه او را مردی خشن و متکبر و کم شور همچنانکه قامت کوتاهش نشان می داد تصور می کردم که با وجود آن باروش شایسته و فضیلت اخلاقی خود بکنوع اخلاص و فدویت و حشی پیروان خود فرمان میداد که از قلب آتشین آنها بر میخواست و ناشی از عقل نبود آنروز غروب ما گروهی آرام و تسخیر شده بودیم که در آن سالن بزرگ جمع شده بودیم حتی زبان تند تمپرنس ساول هم ساکت شده بود و اندام لاغرش مضطرب و نگران بود در حالی که سپارکها ببازی گریبیج خود همچنان ادامه داده و آهسته مشغول صحبت بودند.

«آیا شورشیان از تمار عبور کرده اند؟» گمان می کنم این تصور همه اشخاصی بود که آنجا نشسته بودند در حالی که ماری والیس و جون با گلدوزی سرگرم و من با صدای آهسته برای دیک کتاب می خواندم همه افکارمان متوجه فاصله کم دشمن با خودمان بود که آیا آنها از راه گانیسلاک از سالتات عبور خواهند کرد. جان بلافاصله بعد از اینکه بسلامتی شاه مشروب خورده شد سالن ناهار

خوری را ترك کرده گفته بود که بیشتر از این نمی تواند انتظار بکشد برای کسب خبر به فاوی میرود نزدیک ساعت ۹ مراجعت کرد گفت که شهر کاملاً تخلیه شده و همه بقشون ملحق شده اند و آنهایی هم که باقیمانده اند باحالت افسرده و مایوس دم درهایشان ایستاده و راجع باین موضوع صحبت می کنند که گرنویل و افرادش در نیوبریج پائین گانیسلاک شکست خورده و اسکس باده هزار نفر سرباز به سمت لانستون پیش میرود، بخاطر دارم که ویل سپارک بمحض شنیدن این مطالب از جایش پرید و شروع بسخترانی آتشیینی علیه ریچارد نمود صدای نازکش تیز و عصبانی بود فریاد میزد که:

و تمام این مدت چه گفته ام وقتی کار باینجا میرسد دیگر یارو فرمانده نیست اگر از تمار عبور کنند دفاع آسانست و لوائیکه دشمن نیرومند باشد همین جا است که گرنویل خبط کرده و دارد عقب نشینی میکند بدون اینکه کوچکترین توجهی برای دفاع کرنوال داشته باشد. خدایا! کاملاً برخلاف برادرش است»

جان بانگاه مضطربی که بسوی من کرد گفت «پسر عمو اینها فقط شایعاتی هستند در فاوی کسی نبود که بصحت این مطالب اطمینان کامل داشته باشد.»

دیک گفت «من بشما می گویم که همه چیز را از دست دادیم کرنوال ویران و باخاک یکسان خواهد شد همچنانکه سرفرانسیس باست دیروز گفت اگر اینطور باشد واقعا ریچارد شایسته هر نوع سرزنش و ملامت و توبیخ است.» متوجه دیک بودم که چطور کلمات را با چشمان مشتاقش می بلعد آستین مرا کشیده آهسته گفت:

«چه میگوید؟ چه اتفاقی افتاده است»

آهسته گفتم «جان راشلی شنیده است که ایرل اسکس بدون کوچکترین مانعی به کرنوال وارد شده ما باید منتظر کشف چگونگی موضوع باشیم.» «پس پدرم در جنگ کشته شده است؟» «نه خیر دیک چیزی راجع بآن نگفته اند آیا میل داری بخواندن ادامه بدهم»

«بلی خواهش میکنم اگر بخوانید...»

من بخواندن داستان ادامه داده توجهی باونکردم که چطور دستهایش را گامی گیرد چه نگرانی من بحدی بود که خودم نیز همان کار را می کردم هر چه باشد در عرض چهل و هشت ساعت رخ خواهد داد سربازان ریچارد را برای مرگ تنها گذاشته متواری شده اند یا شاید زندانی شده و در این لحظه برای بروزدادن نقشه جنگ در قلعه لانسستون تحت شکنجه است تقصیر من بود که همیشه رشته افکارم را آزاد می گذاشتم که به بدترین جاها کشانیده شوند اگر چه من از نقشه ریچارد با خبر بودم که از ابتدا می خواست این طرح را عملی کند و از ساحل تامار عقب نشینی کند و اسکس را به کرنوال بکشانند باز انتظار داشتم که برخلاف آنرا بشنوم که امروز پیروزی دیگری کسب کرده و دشمن را تا دون عقب رانده اند آن شب با ناراحتی بخواب رفتم تا حقیقت را فراموش کنم گفتم همیشه باین حقیقت معترفم که برای شکنجه های روحی زن ناتوانی که ترسهای خود را هنگام ارتکاب نمی تواند فراموش کند در زمانی نیست روز بعد مانند روز پیش همچنان گرم و خفه بود وقتی بعد از صبحانه پائین آمدم فکر می کردم مبادا بنظر سایرین خیلی لاغر و ضعیف و افسرده بیایم . هنوز خبر تازه ای نبود و همه چیز بطور عجیب ساکت بودند حتی گنجشک هایی که همیشه روی درختها مشغول آواز خواندن بودند گوئی آنجا را ترک کرده بنقطه دیگری رفته بودند کمی قبل از ظهر وقتی همه برای صرف گوشت سرد در اطاق نهار خوری جمع شده بودیم ماری که از اطاق آفتاب گیر خودش می آمد فریاد زد و سواری از داخل پارک بطرف منزل می آید

همه یکمرتبه شروع بصحبت کرده همدیگر را برای رسیدن به پنجره عقب میزدند و جان تالیهایش سفید شده بود بطرف حیاط رفت تا به بیند سوار کیست در حالی که همه ما از پنجره نگاه می کردیم سوار بحیاط اندرون وارد شد با وجود اینکه سر تا پا پوشیده از گرد و خاک بود اما گمان او را شناختم کسی جز جوگر نویل نبود در حالیکه از اسب پائین می پرید گفت « پیغامی برای خانم هاریس دارم و گلویم خشک و دستهایم سرد شد یقین کردم که او مرده است .
« اما جنگ چه اتفاقی افتاده؟ » از شورشیان چه خبر؟ » سیل سئوالاتی بود که از هر طرف بسمت او جاری بود نیک ساول یک طرف ویل سپارک طرف دیگر او را اشغال کرده بودند و او ناچار بود آنها را کنار بزند تا بمن برسد .

با جمله کوتاهی گفت « اسکس تا شب در بود من خواهد بود در لاست و تیل حمله سختی از طرف لرد روبرت باشد و حالا » است با اسکس ملاقات کند با عجله بطرف ترورو عقب نشینی میکنیم محلی که سر ریچارد می خواهد افراد بیشتری جمع کند من فقط آمده ام که این نامه را بخانم هاریس بدهم ، همه فریاد زدند « اسکس در بود من » تمپرنس ساول فوراً زانو زده از خداوند کمک طلبید ولی من مشغول باز کردن سر نامه ریچارد بودم اینطور خواندم .

« عشق شیرین من . قلاب بخوبی طعمه گذاری شده و ماهی گمراه بیچاره برای بلیدنش دهانش را باز کرده است امشب به بود من خواهد رسید و خیلی احتمال میرود که فردا در قنای باشد بزرگترین مشاور او در کارها آن جک روبرت زمخت احمق است که اشتیاق زیادی بفارت کردن قصرش در لانهی دراک داشت آنها طعمه را خواهند بلید همچنین قلاب ونخ و وزنه قلاب را و ما از ترورو و اعلیحضرت شاه و موریس و بالفهاپتون از شرق حمله خواهند کرد شاه تا ناویستاک پیشروی خواهد کرد و باین ترتیب ماهی خیلی خوب بخشکی خواهد افتاد چند روز دیگر وضع تو در منابلی خندان خوب نخواهد شد پس بهتر است طوله را با منریش پیش من بفرستی به جو دستورات لازمه را داده ام عشق عزیز در اطاق خودت بنشین و ترس هر چه رود تر تکمک شما خواهیم شناخت مراتب احترام مرا بخواهرت و سایرین ابلاغ کن .

نو کرفدائی تو ریچارد گرنویل

نامه را داخل لباس جا داده بطرف جو بر گشتم و پرسیدم

« آیا حال ژنرال خوبست ؟ »

پوزخندی زده گفت « هیچ خوب نیست . او را در حالیکه کباب خورک می خورد و نوکرها چکمه هایش را تمیز می کردند ترک کردم چندین خوک از باغ لرد روبرت گرفتیم و یک گله گوسفند و بیست رأس گاو . سربازان کیفشان کوک است . اگر شایعاتی مبنی بر شکست ما در نیو بریج بگوش میرسد توجه نکنید هر قدر تعداد تلفات را دشمنان بیشتر اعلام کنند همان اندازه سر ریچارد خوشحالت تر خواهد شد .

اظهار تمایل کردم که با او تنها صحبت کنم باهم باطاق خلوتی رفتیم
پرسیدم .

«راجع به دیک چه نقشه‌ای کشیده‌اید؟»

«سر ریچارد فکرمی کند که بهتر است پس با مریش بایک قایق ماهیگیری
به سنت ما بروند و در آنجا وسیله دوستان خودمان از آنها نگاهداری خواهد
شد و من پول کافی در اختیار ماهی گیرها خواهم گذاشت که اینکار را انجام
دهند البته از آنجا تادمن راهی نیست» «کی حرکت خواهند کرد؟»

«هر چه زودتر همراه آنها بساحل خواهم رفت و سپس پیش سر ریچارد
مراجعت کرده با اتفاق ایشان بطرف ترورو خواهم رفت اشکال کار اینجاست که
مردم همه بطرف مغرب فرار می کنند جاده‌ها مملو از جمعیت است و چیزی
نمانده است که سواره نظام شورشیان باین ناحیه برسد .»

جواب دادم «پس دیگر وقتی نداریم از آقای جان راشلی خواهش خواهم
کرد که شما را بساحل برساند او آشنای زیادی دارد که مورد اعتمادند»

جان را صدا کردم که فوراً پیش ما بیاید و نقشه را با او در میان گذاشتم
بلافاصله با جو بطرف ساحل رفتند و منم با راشلی پیغام فرستادم که می‌خواهم با او
صحبت کنم او وارد شد در حالیکه از شنیدن این شایعات بکلی رنگ روی خود
را باخته بود که قشون گرنویل تارومار شده و شکست خورده‌اند از شنیدن این
خبر که او و دیک فوراً باید آنجا را از راه دریا ترک کنند احساس آرامش کرده و
فوراً رفت تا اثنائیه خود را جمع کند و قول داد که در عرض یکساعت حاضر خواهد
شد حال این وظیفه که چطور این خبر را باید بسایه خودم بدهم ناراحتی میکرد
دم در ایستاده حیاط را تماشا میکرد او را کنار خود کشیدم گفتم «دیک از توقاضا
دارم که شجاع و حساس باشی قبل از اینکه صبح بشود تمام اطراف ما وسیله دشمن
اشغال خواهد شد حتی منابلی را هم خواهند گرفت پدرت فکر میکند که اگر
ترا اینجا پیدا نکنند بهتر است باین جهت اینطور قرار شده است که با آقای
راشلی به سنت ما بروی چه در آنجا کاملاً درمان خواهید بود .»

پرسید «آیا شما هم با ما می‌آئید؟»

نه دیک این يك نقشه غیر مترقبه‌ایست که فقط برای شما طرح شده و من
و سایرین در منابلی خواهیم ماند»

«پس منم میمانم»

«نه دیک توقاضوت را بمن واگذار کن . بهتر است که بروی

منظور اینست که من به پدرم ملحق شوم؟»

«نمی‌توانم جواب صحیح بدهم چیزیکه من میدانم اینست که قایق ماهیگیری
باید شما را به سنت ما و برساند.»

چیزی نگفت ولی خیلی گرفته و عصبانی بنظر میرسید بعد از یکی دو دقیقه
رفت بالا که به معلمش ملحق شود . در تمام مدت احساس درد در معده خود
میکردم چه هیچ چیز مانند اضطراب و وحشت مسری نیست نگرانی شدید در
محیط منزل حکمفرما بود دسته‌های کوچکی در سالن جمع شده بودند همه
با صورتهای کشیده و چشمهای منقلب بچهره‌های الیس که خطر را حس کرده
بودند دامن مادرشان را گرفته و گریه میکردند شنیدم که ویل باقیافه وحشتزده
میکوید و هنوز دیر نشده اگر وسیک داشتیم میتوانستیم خودمانرا به ترورو
برسانیم اما یوناتان همه اسبها را برده و واگنهای زراعتی هم خیلی کند راه
میروند جان کجا رفته است؟ آیا ممکن نیست که ترتیبی بدهد که ما به ترورو
برویم؟ «خواهرانش باچشمان نگران او را نگاه میکردند دیدم که گیلپان در
گوش دوبرا گفت که از وسائل سفر چیزی حاضر نکرده‌اند و تا غروب وقت
میخواهد که اسبهایشان را جمع کنند .»

آنوقت نیک ساول از روی نخوت سینه خود را جلو داد و گفت «من و
زنم مصممیم که در منابلی بمانیم اگر اشخاص ترسو ما بلند مانند فراریان در
جاده‌ها پراکنده شوند سلامت . بروند . من تصور میکنم که منتهای بی‌انصافی
است که ما در اینموقع خانه پسرعموی خود یوناتان را مثل خرگوشی بمحض
احساس خطر تنها گذاشته فرار کنیم .»

خواهرم ماری باچشمان غمزده نگاهی بمن کرد و گفت . «اونور توجه
صلاح میدانی آیا بهتر است ما هم برویم یا همین جا بمانیم یوناتان دستوری به
من نداده است بمن اطمینان داد که دشمن از تانمازرد نخواهد شد و اگر هم
عبور کند بعد از طی چندمیل مراجعت خواهد کرد .»

گفتم «خدا میداند ولی اگر شما می‌خواهید مانند گله‌ای توی جاده‌ها
سرگردان شده و در خندقها خودتانرا مخفی کنید بروید ولی بعقیده من اگر

انسان در خانه خود از گرسنگی بمیرد بهتر از اینست که جای غریبه توی
حصارها یا پناهگاهها از بین برود .

ماری گوئی بارقه امید بقلبش تافته باشد گفت « ما آذوقه فراوانی
داریم اگر محاصره زیاد طولانی نباشد بچیزی محتاج نخواهیم شد » او برگشت
که بادخترهای شوهرش که همه مشغول آرام کردن بچه‌های خود بودند مشورت
کند ربانها گفت که « اقلانه نیست که خانه خودشان را ترك كنند .

ساعت راهر و درست ۳ بعد از ظهر را اعلام میکرد که ديك و مریش برای
خدا حافظی پائین آمدند پسر هنوز بغض کرده بود وقتی من خدانگهدار گفتم
رویش را برگرداند البته این بهتر از اشکهای سرکش بود که من انتظارش را
داشتم با صدائیکه حاکی از خوشحالی بود آرزوی مسافرت کوتاه و راحتی
برای او کرده اطمینان دادم که چند روز دیگر باین تاراحتیها خاتمه داده
خواهد شد . جوابی نداد به هربرت آشلی اشاره کردم که بازویش را گرفته
همراه فرانک پروز بساحل رفته آنجا به جوگرنویل و جان راشلی ملحق شوند.
اضطراب و نگرانی باعث پشت درد شدیدی در من شده بود اکنون آرزوئی جز رفتن
باطاق خود و دراز کشیدن نداشتم . پی منی فرستادم او بكم جون و الیس
صندلی مرا بالا بردند آفتاب بشدت از پنجره غربی بداخل اطاق میتابید و هوا
گرم و خفه بود . در حالیکه خیس عرق بودم روی تخت دراز کشیدم از صمیم
قلب آرزو میکردم بجای اینکه حال زن چلاقوی روی تخت افتاده و منتظر شنیدن
صدای پای دشمن بیرحم باشم منم مردی بودم و با اسب خودم را به ترورو
میرساندم در عرض یکساعت با آنجا میرسیدم . باردیگر صدای پای اسبی در داخل
پارك بگوشم رسید از منی سؤال کردم او هم بسمت پنجره رفت و بیرون را
نگاه کرد .

« آقای جان هستند خیلی دستپاچه و مضطرب بنظر میرسند گویا اتفاقی
رخ داده است قلبم فروریخت شاید ماهیگیرها حاضر بجزرکت نشده اند لحظه‌ای
بعد صدای پایش را در راهرو شنیدم بدون اینکه در را بزنند با عجله خود را
بداخل اطاق انداخت و گفت « ديك را گم کرده ایم او ناپدید شده است همه جا
را گشتیم اثری از او نیست » .

ایستاد و بمن خیره شد عرق از سر رویش جاری بود و سرتاپای بدنش
میلرزید .

منظورت چیست ؟ چه اتفاقی رخ داده است در حالیکه خود را از روی
تخت بلند میکردم با عجله از او پرسیدم .

در حالیکه نفس نفس میزد گفت « ما همه در ساحل جمع شده بودیم قایق
را بآب انداخته بودند پائین عرشه کشتی اطاق کوچکی بود با چشم خودم دیدم
که ديك با بسته‌ایکه زیر بغل داشت وارد آنجا شد قایقرانها با من آشنا بودند
و اعتراضی برای بردن آنها نکردند داشتند لنگرها را بر میداشتند که صدائی
روی تخته سنگهای اطراف کلبه‌ها بگوش رسید بلافاصله چند پسر بچه دوان دوان
خود را بما رساندند و گفتند که اولین دسته شورشیان راه کسل دور را به
تیواردریت اشغال کرده اند و تپه‌های پالمیر نیز بتصرف آنها درآمده است بعد
بلافاصله قایقرانها شروع بجزرکت کردند و جوگرنویل با چشمکی که بمن زد
فهماند که باید اوهم از راه دریا برود قبل از اینکه من جواب بدهم او اسبش را
بآب زده بفاصله نیم میل از روی شنها راه مغرب را پیش گرفت و اکفون باید
در نیمه راه سنت آستیل باشد » .

« اما ديك ؟ شما گفتید که او را گم کرده اید ؟ »

« توی قایق بود قسم میخورم که او آنجا بود بعد برگشتم که بداستان
پسر بچه‌ها که راجع بقشون شورشیان که وارد تیواردریت شده است گوش بدهیم
از طرف دیگر جورا نگاه میکردم که اسبش را بآب زده و خودش هم دنبال او
شنا میکند راستی او نور او جسورترین جوانی است که من تاکنون دیده‌ام
خیلی کار خطرناکی بود بعد آشلی را دیدم که ديك را صدا میکند و او را پیدا
نمیکند همه جای قایق را گشتیم آنجا نبود همچنین در ساحل هم اثری از او
نبود . محض رضای خدا او نور چکار میکنیم ؟ »

منهم مانند او عقلم بجائی نمیرسید از فرط نگرانی حالم دگرگون شده
بود چه اینجا دره قابل اعتمادیکه ریچارد بمن داشت تصور کرده بودم و دسته‌های
دشمن در فاصله ۲ میلی ما بودند . پرسیدم « حالا قایق کجا است ؟ »
« با آن معلم بیمصرفی که جز رسیدن به سنت ماوهیچ فکر دیگری ندارد
آنطرف گریبین ایستاده و منتظر علامتی از جانب منست او نور میترسم تازه اگر

ما پسرا هم پیدا کنیم کار از کار گذشته باشد .
 همه جا اطراف سخره ها زمینها و پارک و چراگاهها را بگردید آیا توی
 راه چیزی باو گفتید ؟
 « نمیتوانم بگویم گمان میکنم نه فقط شنیدم که فرانک پنروز گفت که
 هنگام شب پیش پدرش خواهد بود .
 پس اینطور بود يك بی احتیاطی کوچک کافی بود که او را مثل بچه ای که
 از مدرسه اش فرار میکند از رفتن منصرف نماید . راجع به جستجوی او کاری
 نمیتوانستم بکنم .
 « باردیگر با فرانک پنروز آنجا بروید ولی کلمه ای با حدی از آنچه که
 رخ داده است نگویید سپس متی را خواستم که مرا براهرو پائین ببرد .

فصل پانزدهم

باردیگر از محل مرتفع تری چشم انداز زیبای اطراف را تماشا می کردم
 فرانک پنروز و جان راشلی را دیدم که همه جا را برای یافتن دیک زیر پا
 می گذاشتند همه ترسم از این بود که ممکن است پسر خودش را غرق کرده باشد
 و روی موجها باتنی متورم در حالیکه دمر و روی آب افتاده پیدا خواهد شد
 اثری از قایق دیده نمیشد فکر کردم شاید در قسمت مغرب پشت خلیج گریپین باشد
 همراه متی که صندلی مرا میبرد توی جاده اینطرف و آنطرف میرفتم و هنوز
 اثری از ذیروحی نبود جز گوسفندهایی که روی تپه مقابل مشغول چرا بودند
 نسیم ملایمی از روی مزرعه ها میوزید متی را فرستادم تا بالاپوشی بیاورد وقتی
 برگشت گفت که داشخاصی ولگرد و بی سرو پا از جاده ها توی پارک پر شده اند
 زنان و بچه ها و پیر مردان همه با کوله بارهایشان که به پشت بسته اند تقاضای
 پناهندگی میکنند چه راه تر و روبرو بسته شده و شورشیان همه جا را اشغال کرده اند
 « خواهرم ماری نمی دانست چه جوابی بآنها بدهد عده زیادی توی شکار گاه
 آتش روشن کرده و برای شب خود از چوب و علف پناه گاه می ساختند .
 متی گفت الان که داشتم می آمدم تخت روانی که وسیله چهاراسب برده
 میشد خانمی را با دخترانش بداخل حیاط آورد گویا آنها هم تقاضای پناهندگی
 میکردند از نوکرها شنیدم که میگفتند ساعت ۹ راه پیموده اند خدا را شکر

کردم که ما در منابلی ماندیم و مثل سایر بدبختهای بیچاره عقل خودمان را از دست ندادیم .

گفتم «متی برو به بین چه کمکی میتوانی بخواهرم بکنی همه خدمتکاران حواسشان پرت شده است» .

هنوز ده دقیقه از رفتن او نگذشته بود که دیدم دو نفر از داخل مزرعه دارند بطرف من می آیند یکی از آنها بمحض دیدن من دستش را تکان داد در حالیکه دیگری محکم همراه خود را گرفته بود . جان راشلی بود که دیک را می آورد . وقتی نزدیک رسیدند دیدم که دیک لباسهای خیس و صورت و دستهایش خراشیده شده است برای اولین بار از دیدن خون وحشت نکرده بصورت من خیره شده بود .

گفت «من نخواهم رفت شما نمیتوانید مرا مجبور کنید .»

جان راشلی سرش را تکان داده شانهایش را از روی تسلیم و رضا بالا انداخته گفت «اونور فایده ندارد و باید از اون نگهداری کنیم حالا ساحل خیلی شلوغ است و من بتایق علامت دادم که حرکت کنند و مربی را با خود با نظرف ببرد و این پسرها روی صخره ها پیدا کردم در حدود یک میل دورتر از پولکری تا کمر توی آب رفته و سه ساعت بهمان حال بوده است فقط خدا میداند که سر ریچارد باین افتضاحی که ما بار آوردیم چه خواهد گفت .»

سر ریچارد اهمیتی ندارد من از او نگهداری خواهم کرد حالا تا اتفاق بدی رخ نداده است باید او را بالا برده لباسهایش را عوض کنم .»

این جاده در منابلی جای مرتفعی است که مناظر مغرب و مشرق بخوبی از آنجا دیده میشود نمیدانم چرا سرم را بطرف ساحل آنجائیکه به کوم و فاوی میروم برگرداندم سایه سرخ یکه سواری را دیدم در یک لحظه اشخاص دیگر باوملحق شده از سر دسته خود پیروی کرده از راه باریکی بسوی خلیج رهسپار شدند جان هم آنها را دید چه در یک لحظه نگاه ما باهم تلاقی نمود هر دو سکوت کردیم در حالیکه دیک میان ما ایستاده چشمهایش را پائین انداخته بود دندانهایش بهم میخورد .

به جان گفتم «آیا کلیدهای پدوت پیش تست ؟»

گفت «بلی»

همه آنها ؟

بلی همه آنها . الان پیش خودت است ؟

« پس در اطاق تابستانی را باز کن ، بدون سؤال اطاعت کرد خدایا که پدر سختگیر او باو انضباط آموخته بود یک دقیقه دیگر توی درگاه ایستاده بودم گفتم . « حصیری را که زیر میز است بردار و تخته سنگ را بلند کن ، یک لحظه با تعجب مرا نگاه کرد بدون ابراز کلمه ای برای اجرای دستور من جلورفت . در یک لحظه حصیر و تخته سنگ برداشته شد پله هادر مقابل دیدگان ماقرار داشت گفتم « جان هیچ سئوالی از من نکن وقت نداریم اینجا راهروئی است که بداخل عمارت میروم حال دیک را با خودت برداشته و بمنتهای الیه راهرو برو و لسی قبلا سنگ را بالای حفره قرار بده آنوقت باطاق کوچکی میرسید و سپس پله های دیگری در آن سمت وجود دارد در آخر پله ها دریست که بنظرم از داخل باز میشود سعی نکن که باز کنی تا من از بیرون علافت بدهم .»

احساسی را که از شنیدن این مطالب کم کم در او پیدا شده بود از چشمانش درک کردم .

گفت « اطاق مجاور اطاق شما ؟ عموی من جان -»

گفتم « بلی کلید را بمن بده و زود برو ، حال دیگر از طرف دیک راحت شده بودم مثل خر گوش و حشترده ای داخل حفره شد و دیدم که جان حصیر را روی تخته سنگ گذاشت و دنبال دیک پائین رفت سنگ را بالای سر خود پائین آورد و ناپدید شد .

اطاق تابستانی مثل همیشه خالی و دست نخورده بود از روی صندلی خم شده کلید در را چرخاندم و آنرا در پیراهن خود جا دادم بسمت مغرب نگاه کردم افق خالی بود . سر بازان اکنون میبایستی در خلیج بوده بعد از آبدادن اسبهایشان در آسیاب از تپه بالا آمده ده دقیقه دیگر بمنابلی برسند عرق سردی از پیشانی من جاری بود منتظر متی بودم که آمده مرا به اطاق خودم ببرد . اما خدا میدانست که او چقدر طول خواهد داد در آن لحظه راضی بودم هر چه دارم در مقابل یک جرعه برندی بدهم .

از دور دست آن سمت تپه فرانک پنروز را میدیدم که ما یوسانه دنبال دیک میگردد در حالیکه آنظر فتر زن دهاتی گاوهای خود را صدا میکرد بیخبر از

از اینکه گروه سربازان در جاده بآن سمت پیش می‌آیند در آن لحظه دختر
تعمیدیم چون آمد که مرا ببرد صورت زیبایش غمزده و مضطرب بود و موهای
مشکی و نرمش با وزش باد بحرکت در می‌آمد .

گفت « آنها دارند می‌آیند از پنجره دیدیمشان صد هانفر اکنون بسمت
پارک در حرکتند » نفسش با گریه ناگهانی قطع شد شروع بدویدن در جاده
سنگ فرش نمودنهم ناگهان احساس اضطراب و نگرانی کرده و جز در بازماندگی
که مرا در خود بپذیرد بچیز دیگری نمیتوانستم بیندیشم .

گفت « همه جا را برای جان گشته‌ام و لسی اثری از او نیست یکی از
نوکرها گفتند که او را دیده‌اند که بطرف گریبین میرفته او نور بچه‌ها چه بسا
خواهند آورد چه اتفاقی رخ خواهد داد ؟ »

صدای فریاد از داخل پارک شنیده میشد صدای پای منظم اسبان که چهار
نعل میرفتند از بیرون دروازه بگوش میرسید عده آنها کم نبود بلکه دسته‌های
متعدد و بیشماری بودند که بتدریج وارد پارک میشدند صدای مهمیزها و نفیر
ضعیف شیپورها شنیده میشد همه آنها در پنجره سالن منتظر بودند الیس و ماری
و ساول ها و سپارکها يك اجتماع وحشتزده که اکنون هنگام خطر با هم متحد
شده اند و وقیافه دیگر که نمیشناختم چهره متعجب اطفال ناشناسی که با کلاههای
حاشیه دار و بقیه‌های قیطان دوزی شده آنوقت بیاد خانم ناشناسی که از خواهرم
استرحام کرده بود افتادم وقتی وارد سالن شده در راپشت سر خود بستم متوجه
تخت روان شدم که هنوز با آنها توی حیاط بود فقط مهترها روی آنها را با پتو
پوشانده بودند رنگ آن سفید و ارغوانی و در گوشه آن يك سرداژها بچشم
میخورد

سر يك ازدها . . اما وقتی خاطراتم مرا بگذشته‌هایم برد صدای
سرد و واضح او را که بلندتر از دیگران بود از داخل سالن شنیدم « اگر لر در و بارت
باشد بشما اطمینان میدهم که آسیبی بمانخواهد رسانید در عرض این چند سال
با او آشنائی کامل پیدا کرده‌ام و کاملاً حاضرم راجع بشما با او صحبت کنم »
چون گفت « فراموش کردم بشما بگویم او یک ساعت قبل باد و دخترش
آمد چون راهها بسته بود نتوانستند به سنت بلری بروند خانم دنیس از دربار
اورلی است . . »

چشمانش از دیدن من گرد شد همان چشمهای باریک با پلکهای سنگینی
که اغلب در رؤیای پر از درد ورنج دیده‌ام موهای طلائی او طلائی تر از گذشته
شده بود چه طبیعت و صنعت با هم همکاری کرده چنین محصولی بیرون داده بودند .

از دیدن من خیره شده يك ثانیه برقی از شکست و ناراحتی بچشمانش
دوید آن گاه همان لبخند نامحسوس مصنوعی که خوب بخاطر دارم بر لبانش نقش بست
دستش را بسویم دراز کرد و گفت « چرا . او نور خیلی خوشوقت ماری بمن
نگفت که تو هم اینجا در منابلی هستی » توجهی بدست او که دراز شده بود نکردم
چه يك فرد علیل که روی ضدلی نشسته است میتواند گاهی آن طوریکه دلش
میخواهد بی ادب باشد همینکه با آن روش مخصوص بخودم نگاه می‌مظنون
بصورتش انداختم نفیر شیپور و صدای پای اسبان را که وارد حیاط میشدند شنیدم
بیچاره تمپرنس ساول زانور زده و بچه‌ها گریه و زاری میکردند و خواهرم ماری
در حالیکه دستهایش را بدور الیس و جون انداخته بود خیلی پریده رنگ و
آرام ایستاده بود فقط گارت رد با نگاههای سردش مراقب بود و آرامی پابند کمرش
بسازی میکرد گفتم « خانم ساول تندتر و محکمتر دعا کن چه روبرو صفتان دارند جمع
میشوند

توی اطاق برندی نبود لیوانم را از پارچ پر آب کرده برای سلامتی
گارت رد بلند کردم .

فصل شانزدهم

بخطردارم که ویل سپارک رفت و میله در را باز کرد اولین کسی بود که کلون آنرا انداخته بود سپس با صدای بلند ولرزان گفت « دفاع بیحاصل است تنها کاریکه از دست ما برمی آید این است که با آنها همکاری کنیم . »
از توی پنجره نتوانستیم به بینیم که چطور سر بازها از اسب پیاده شدند در حالیکه با چهره های خشن و حاکی از اعتمادی که در زیر خودهای آنها پنهان شده بود با اطراف خود خیره شده بودند و همه آنها با سرهای تراشیده و ژاکتهای چرم قهوه شبیه هم بودند و این شباهت بی اساس تعجب آور و مهیب بود .
حال همه آنها توی باغچه های شرقی بودند سم اسبها چمن سبز و درختهای کوچک سرخداراله میکرد و این اولین اثر ویرانی بود . و در تمام مدت صدای شیپور مثل شکارچی که تازیهایش را برای کشتار میخواند بگوش میرسید در عرض یک دقیقه صدای پای سنگین آنها را توی خانه شنیدم که از اطاق ناهار خوری بسوی مامی آمدند وقتی برابر در رسیدند ویل اسپارک با لبخندی که حاکی از شدت عصبانیت بود و فاقد هر گونه رنگی بود مراجعت کرد پشت سر اوسه نفر افسر بودند اولی مردی درشت با دماغ بلند فکی سنگین کمربند سبزی بدور کمر خود بسته بود ناگهان او را با سم لرد و روبرت شناختم صاحب لندی دراک ملک بزرگی که سردار من بود قرار داشت بود کسیکه روزهای متمادی با برادر من

گیت بگردم و سواری پرداخته بودند . ولی برای بقیه اعضاء فامیل زیاد آشنا نبود حال او دشمن ما بود و میتواندست هر طوریکه دلش میخواست با ما معامله کند پرسید « صاحب خانه کجاست ؟ » و بطرف نیک ساول پیر که پشتش را باو کرده بود نگاه نمود . ماری در حالیکه جلو میآمد گفت «

« شوهرم منزل نیست و پسر فاقنی منم در همین حوالی است »

« آیا همه در همین جازندگی میکنند ؟ »

« بلی غیر از خدمتکاران »

« آیا از سلطنت طلبان کسی را اینجا پنهان نکرده اید ؟ »

« هیچ »

لرد روبرت بسمت افسر ستادیکه کنارش ایستاده بود برگشت و گفت

« تجسس کاملی از منزل و اراضی اطراف بعمل بیاورید هر در بسته ای را

که دیدید بشکنید برای پیدا کردن مخفی گاهها تمام اطراف درها را بدقت

معاینه کنید و دستور بدهید همه زارعین گله ها و گوسفندان خود را جمع کنند و

از افراد خودمان برای آنها و انبارهای غله مراقب بگمارید ما این سالن و

تمام اطاقهای طبقه اول را برای استفاده شخصی اشغال خواهیم کرد و نفرات

توی پارک مستقر بشوند . افسر بحالت خبردار ایستاده و گفت « اطاعت میشود

قربان » سپس پی مأموریت خود رفت لرد روبرت ضدلسی را پیش کشیده

پشت میز قرار گرفت و افسران دیگر کاغذ و قلم بدست اودادند بیماری گفت « حالا

خانم شما اسم کامل خود و سایر ساکنین خانه را برایم بگوئید ، اسمی همه

ما را نوشته حریصانه بهر یک از قربانیهای خود نگاه میکرد و گوئی هر یک از

اسمها و سالها علامت جرمی را برون میداد . فقط وقتی نوبت کارت سرد رسید

اندکی از آن حالت ظن و تردید بخود آمد و گفت « بسیار موقع نامناسبی برای

مسافرت انتخاب کرده اید خانم دنیس بهتر بود در دربار اورلی میماندید »

گارتربا تظاهر به بیحالی و سستی گفت سر باز آنیکه آنجا هستند انضباط کاملی

ندارند و مراتب احترام را بجانمی آورند برای بیوه زنی با دودختر جسوان

زندگی در آنجا مناسب نیست من امیدوار بودم که با مسافرت بسمت جنوب از

جنگ در امان خواهم بود .

او جوابداد « تصور شما غلط بود و میترسم که مجبور شوید تسلیم یک چنین

اشتباه مهمی بشوید و اجباراً در این محبس با خانم راشلی و سایر اعضاء خانواده شان بمانند و گارترد تنظیمی کرد و جواب نداد و لرد روبرت بپا خاست و مارا مخاطب قرارداد و گفت ، وقتی آپارتمان بالا را افتتاح کردند شما میتوانید در همانجا بمانید روزی یکمرتبه مجازید زیر نظر مستحفظین توی باغچه گردش کنید و هر طوری میتوانید غذای خودتان را فراهم کنید چه آشپزخانه تحت اختیار ما خواهد بود فقط انبار معینی بشما اختصاص داده خواهد شد خانم کلیدها بتان را لطف کنید ،

ماری را دیدم که کمی مکث کرد و سپس آرام از روی بی میلی دسته کلید را از کمر بندش باز کرد و گفت من خودم هم حق دخول با نجان دارم ؟ .
نه خانم انبارها دیگر بشما تعلق ندارند مانند هر چیز دیگر در این سرزمین تحت تملك پارلمان است ، راجع بکوزه های مری ماری که در قفسه ها بود فکر میکردم همچنین غسلها و ربها و ساردینهای نمک زده و گوشت های خوک دود زده و قطعات نمک سود گوشت گوسفند و همچنین نانها ئیکه در نانوایخانه بود آورد و سایر غلات و نهالهای تازه میوه که در باغچه نشا کرده بودند در تمام مدتی که باینها می اندیشیدم صدای سنگین پا از بالا و شپور از توی حیاط شنیده میشد .

خانم متشکرم و بایستی بشما و سایر اعضاء و ساکنین منزل اعلام کنم که کوچکترین تلاشی برای فرار یا تخلف از اوامر من باشد تنبها ت پاسخ داده خواهد شد ،

چون گفت ، راجع بشیر بچه ها چکار کنیم ؟ در حالیکه گونه هایش سرخ شده و سوزش را بالا نگاه داشته بود ادامه داد ، ما بایستی شیرو کره و تخم و مرغ داشته باشیم چه پسر کوچک من ضعیف و مستعد خناق است ،

و مقدار معینی در روز برای شما داده خواهد شد خانم و اگر بچه ها احتیاج بیشتری دارند باید شما از جیره خود صرف نظر کنید من در حدود پانصد سرباز در اینجا دارم و احتیاجات آنها مقدم بر شما و بچه های بتان است . حال شما میتوانید به آپارتمان خودتان بروید .

این دقیقه ای بود که من انتظارش را می کشیدم در حالیکه چشم بچشم چون دوخته بودم اشاره کردم که پیش من بیاید آهسته گفتم . « تو باید اطاعت را بخانم دنیس داده باطابق من روی دروازه بیایی و من تخم را باطابق مجاور خواهم

برد . می خواست سئوالی کند ولی من سرم را بعلامت نفی تکان دادم بقدر کافی درک داشت که آنرا قبول کند فوراً پیش ماری که اوهم بعلت از دست دادن کلیدهایش مبهوت شده و خوی طبیعی مهمان نوازی خود را از دست داده بود رفت و پیشنهاد کرد که اطاقش را با او معاوضه نماید گارترد در حالیکه بچه هایش را در کفار خود گرفته بود بالبختی گفت :

« تقاضا میکنم برای خاطر من کوچکترین تغییری در وضع خودتان ندهید می و گارتی و من در هر جا میتوانیم بمانیم این خانه مثل شکارگاهی میماند ولی از قدیم آنرا خوب بیاد دارم . « متفکرانه باونگاه کرده و بخاطر آوردم که چطور کیت با شوهر خواهرم در اکسفورد بودند وقتی آقای راشلی بزرگ هنوز زنده بود در ازدواج اول یوناتان کیت بکرات از لانرست به منابلی آمده بود . بگارترد گفتم « پس شما قبلاً اینجا بوده اید » اولین جمله بود که بعد از ملاقات امروز بزبان آوردم جواب داد « بلی قریب ۲۵ سال قبل من و کیت برای يك شام خرمز اینجا آمدیم در راهروهای ساختمان گم شدیم ، اما در همین موقع لرد روبرت که با افسران مشغول مذاکره بود از دم در بر گشت و گفت « حال شما میتوانید باطاقهای خودتان بروید ، »

ما از دریکه خدمتکاران مانند گله گوسفندان کیج و مبهوت پشت آن جمع شده بودند بیرون رفتیم و متی بادونفر دیگر دسته های صندلی مرا گرفتند تقریباً سربازان با اختیار تام در آشپزخانه بودند و زن گوساله ای که برای ناها ما کباب میشد بقطعات بزرگتری بین خود آنها تقسیم میشد در حالیکه سه نفر دیگر از آنها دوسرباز يك افسر پائین پله ها بادسته های پرازدخیره های گرانبهای ماری میآمدند و دیگری یکدسته بزرگ پتو و تعداد زیادی ملافه برودری دوزی شده که در اطاق مخصوص جهت زمستان نگهداری میشدند می آورد ماری گفت داینها حق چنین کاری را ندارند . افسر شان کجاست من باید باشخص صاحب قدرتی صحبت کنم ، گروه بان جواب داد « من دارای قدرت کافی هستم که بتوانم تمام ملافه ها و پتوهائی را که پید اکتم بردارم پس خانم خون سرد باشید چه کاری از شما ساخته نیست ، »

همه آنها باقیافه های سردی بما خیره شده بودند و یکی از آنها بايك نگاه آشنا و مفرورانه نظر خریداری بآلیس کرد و در گوش رفیقش آهسته چیزی

گفت او خدا چقدر در آن لحظه از آنها متنفر بودم .

من که تا کنون جنگ را بانگهای تمسخر آمیز و عیب جویانه و بی اعتنائی تلخی نظاره می کردم حال که از نزدیک بامن تماس داشت سر تا پای وجودم مملو از خشم سوزانی بود . این چکمه های گل آلود کف همه اطاقها لگد ثوب گروه در همه جا آثار خسارتهای سبعانه آنها بچشم می خورد که چطور با سر نیزه های خود قابهای گرانبها را جر داده و از دیوارها کنده اند در اطاق الیس قفسه ها زیر و رو شده و محتویاتشان روی کف اطاق پخش و شیشه ها شکسته بود پرستار الیس و سطا اطاق ایستاده اشک میریخت و دستهایش را بهم میمالید چه سر بازان قسمتی از ملافهای بچه ها را برده بودند و یکی از آنها با آن پاشته های خشن سر عروسک محبوب آنها را خورد کرده بود دخترهای کوچک با دیدن چنین منظره ای سیلاب اشک از دیدگان شان جاری شده بود آنوقت حس می کردم که چطور آن خشم احمقانه هنگام جنگ در وجود شخص زبانه میکشد و او را وادار به خیانت مینماید . توی باغ سر بازان داخل باغچه های منظم گلکاری شده قدم زده با اسبان خودشان گلها را لگد کوب می کردند فقط یک لحظه باین منظره نگاه کردم سپس به متی و همراهانش دستور دادم که مرا با طاقم ببرند . اطاق منم از این تفتیش در امان نمانده وضع رختخواب و صندلیها درهم و آشفته بود فقط آنها بمن زحمت باز کردن در بسته را نداده و آنرا شکسته داخل شده بودند پرده های گلدوزی شده از چند جاسوراخ شده فقط پرده ای که در مقابل پشت بند قرار داشت سالم مانده بود توی دلم از مال اندیشی چون راشلی بزرگ خدا را شکر گفتم و از متی خواهش کردم که صندلیم را مقابل پنجره بگذارد دسته های سر بازان را دیدم که توی حیاط با نصب چادرهای سفید رنگ خود مستقر میشدند و در تمام مدت آن شیپور لعنتی بایک نت معینی نواخته میشد از پنجره بطرف اطاق برگشته به متی گفتم که لابد تا کنون جون و بچه های با طاقیکه روی دوازه است آمده اند و من در همین اطاق خواهم ماند .

متی در حالیکه اطاق را و رانداز میکرد گفت سر بازان از هیچگونه خرابی و ویرانی فروگذار نکرده اند چیزی از نظر دور نداشته اند . پاسخی باو ندادم در حالیکه او مشغول حمل رختخواب و اثاثیه من با طاق دیگر بود بطرف کنج رفتیم و دیدم که یوناتان قبلا پیش بینی کرده و تمام کاغذها و مدارکش را از

آنجا برداشته است وقتی هر دوی اطاقها منظم شدند پیشخدمتها با کمک متی در شکسته را تعمیر کردند و باین وسیله من با اطاق خلوت خود را باز یافتم و آنها را فرستادم که بکمک جون بروند تا در قسمت جنوبی بنا جایی برای گارت برد آماده نمایند اکنون همه جا آرام بود غیر از رفت و آمد دائمی سر بازان در اطاق پائین و توی آسپزخانه فعالیتی دیده نمیشد .

با احتیاط کامل خود را بمنتهایلیه گوشه شمالی اطاق جدید خود کشیده پرده قلابدوزی را بلند کردم و دستم را روی دیوار سنگی مالیدم مانند موقعیکه مدتی پیش در تاریکی اینکار را کرده و یوناتان ناگهان مرا غافل گیر کرده بود بار دیگر برجستگی و قسمت مشخص دیوار را نتوانستم پیدا کنم . با مشت روی دیوار کوبیدم ولی صدائی شنیده نشد خیلی آهسته جان را با خودم پاسخی نشنیدم و این شق تازه و ترسناکی بود چه من به جان گفتم بودم قبل از اخطار من برای خروج از آنجا اقدام ننمایند مطمئن بودم که بالاخره مدخل آنجا را از بیرون پیدا خواهم کرد این موضوع را پیش بینی نکرده بودم و اکنون جان و دیک در داخل دخمه در انتظار اشاره ای از جانب من هستند صورتم را روی دیوار سنگی گذاشته بار دیگر اسم جان را با صدای هر چه بلندتر چندین بار تکرار کردم که بالاخره این واژه برایم ایجاد شد که ممکن است صدایم را دیگران بشنوند با شنیدن صدای باد در راهرو پرده را پائین انداخته بسمت پنجره برگشتم و تظاهر به تماشای بیرون نمودم صدای رفت و آمد را در اطاق سابق خودم روی دروازه میشنیدم یک دقیقه بعد ضربه محکمی به در بین دو اطاق نواخته شد گفتم .

و خواهشمندم داخل شوید ، دریکه تازه تعمیر شده بود با حرکت خشنی روی لولای خود چرخید و لرد روبرت با یکی از افسران خود و همچنین فرانک پنروز که رسته های محکم به پشتش بسته شده بود وارد شد و روبمن کرد و گفت . و از اینکه بيموقع مزاحم شده ام مناسفم ولی ماهمین الان این مرد را در این حوالی پیدا کردیم که اطلاعات جالبی دارد و اگر شما مایل باشید می توانید آنها را تکمیل نمائید .

نظری بطرف فرانک پنروز انداخته او را دیدم که از شدت ترس حواس خود را از دست داده مانند خرگوشی با طرف خود حیره شده است و با زبان خود لبهایش را تر میکند . پاسخی ندادم منتظر شدم که خود لرد روبرت دوباره

مطلب را شروع کند بالاخره گفت « اینطور بنظر میرسد که شما تا امروز پسر حیوان شریر گرنویل را اینجان نگاه داشته و از او توجه کامل مینمودید و چند ساعت قبل میبایستی بایک قایق ماهیگیری بسوی سنت ما و حرکت می کرد و شما مادر تعمیدی آن پسر می باشد و نگهداری او را بعهده دارید میدانید که حالا آنها کجا هستند ؟ »

جواب دادم « امیدوارم که جایی دورتر از ددمن باشند » .

او پاسخ داد « شنیده ام که موقعیکه قایق میخواست حرکت کند پسر مفقود شده و پسر و زو جان راشلی همه جا دنبال او گشته اند افراد من هنوز جان راشلی را پیدا نکرده اند آیا میدانید که چطور شده اند ؟ » .

گفتم « من نمیدانم فقط اطمینان دارم که اکنون توی قایق هستند » .

با خشونت گفت « شما میدانید که جایزه بزرگی برای سر حیوان شریر گرنویل تعیین شده و حمایت از او و یا یکی از افراد فامیلش بمنزله خیانت پیارلمان محسوب می شود و ایسر لاسکس او امر و کدی در این باره صادر کرده است . »

گفتم « پس در این صورت بهتر است شما خانم دنیس را بیشتر تحت نظر بگیرید چه بدون شك میدانید که او خواهر ریچارد است » با این مطلب خوب او را غافلگیر کردم بدون اینکه پاسخی بدهد بمن خیره شد و بایک هیجان ناگهانی با انگشتانش روی میز میزد « اینطور من درك کرده ام خانم دنیس روابط دوستانه ای با برادرش ندارد و شوهر مرحوم او آنتونی دنیس از طرفداران جدی پارلمان و مخالف چارلز ستوارت بود اطلاعات بیشتری راجع به پسر تعمیدی خود ندارید ؟ » .

گفتم « هیچگونه خبری ندارم جز اینکه مطمئنم که او در قایق ماهیگیری بوده و با کمک بادیکه از ناحیه راست میورزد اکنون باید در نیمه راه سنت ما باشند » با این جمله او پشت بمن کرده اطاق را ترک نموده و فرانک پسر و زب بدبخت نیز پشت سر او روانه شد من از این قسمت خاطر جمع بودم که او نیز مانند سایرین از وجود دیک در منابلی بی اطلاع است و تا اندازه ای این سخن من مورد قبولشان واقع شد که دیک و جان راشلی الان در میل از اینجادر هستند جز من کسی از وجود این پشت بند خیر نداشت چه لنگدان پیشخدمت همراه شاهر خواهرم به لانستون

رفته و این بهترین فرصتی بود و من از هر گونه خیانتی مطمئن بودم ولی هنوز این مسئله برایم لاینحل بود که غذا و آب برای دو نفر پناهنده ای که بدست من زندانی شده اند چگونه باید برده شود و بایادآوری صحبت شوهر خواهرم ترس دیگری بدلم راه یافت « عدم هوای تمیز و محدود بودن مکان بزودی او را بیهوش کرده و در اختیار ما می گذاشت » .

« عمو جان در این سلول کوچک زیر پشت بند از کمبود هوا به تنگ نفس می افتاد ... چقدر هوا از تونل عقبی باین محل میاید و برای چند ساعت کافی بود ؟ ... بار دیگر مانند صبح قطرات درشت عرق از صورتم سرازیر شد و بی اراده آنها را بادستم پاک کردم . خود را مقلوب حس میکردم چاره ای نداشتم صدای بچه ها در اطاق مجاور مرا متوجه حضور چون در آن اطاق نمود و یک دقیقه بعد باماری کوچک که در بغل داشت و یوناتان خردسال که دامش را گرفته بود به اطاقم آمد و گفت .

« اونور عزیز چرا باین اطاق نقل مکان کردی ؟ » و مثل منی با کنجکاوی با اطراف نگاه کرد . « اطاق ساده و عربانی است چیز گرانبهایی بچشم نمی خورد اونور اگر سرو صدای بچه ها را نمیتوانی تحمل کنی با اطاق خودت برگرد . » گفتم « نه کاملاً راحت گفتم « خیلی خسته و ناراحت بنظر میائی بجز آن سوگند میخورم که نه همان حال را دارم در این دو ساعت اخیر خود را ده سال پیر تر حس میکنم بالاخره بامانچه معامله ای خواهند کرد ؟ »

گفتم « اگر مادر اطاقهای خودمان بمانیم کاری بمانندارند » در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت «

« فقط اگر جان مرا جعت می کرد . گمان میکنم توی راه آسیبی باورسیده نمیتوانم حدس بزنم که چه اتفاقی رخ داده است » بچه ها با شنیدن صدای مضطرب مادرشان شروع بگریستن نمودند و منی که عاشق بچه بود جلو آمده طفل را بغل کرده و لباسهایش را کند که در گهواره اش بگذارد در حالیکه یوناتان کوچک با حالتی عصبانی سئوالات مختلفی از منی نمود که چرا آنها با اطاق خاله اونور آمده اند ؟ این سر بازان کی هستند ؟ و چقدر اینجا خواهند ماند ؟

ساعتها با آنی خسته کننده و وحشت زائی سپری شده آفتاب در انتها الیه پارک در پشت درختان فرو میرفت در حالیکه از آتشی که وسیله سر بازان در حیاط

روشن شده بود دود غلیظی فضا را پر کرده بود .

در تمام مدت صدای رفت و آمد سربازان و صدور فرامین مختلف آنها و همچنین حرکت اسبها بگوش می رسد و ناله مداوم شیبور که مستقیماً در زیر پنجره نواخته میشد قطع نمی گشت .

بچه ها ناراحت بودند و مدام در گهواره خود از این پهلو بآن پهلو شده و متنی و یا مادر خود را صدا میکردند و وقتی چون از ساکت کردن آنها فارغ میشد از پنجره اطاق من بیرون را نظاره کرده خرابکاری تازه آنها را گزارش می داد گونه هایش از شدت خشم برافروخته بود می گفت

« تمام گله را از چراگاه و مزارع خوگها باین پارک آورده اند و حال گوساله ها را میخواهند بجای دیگری ببرند ، ناگهان فریاد خفیفی حاکی از ترس از گلویش خارج شد ، آنها سه رأس از گوساله ها را کشته اند و سربازان دیو را آتش آنها را قسمت میکنند حال گوسفندان را میآورند ،

صدای مضطرب بعبع گوسفند آنرا که از بره های شان دور شده بودند پیشنیم پانصد نفر در آنجا اردو زده و چندین نفر نیز بین ما ولایت و تیل بودند متعجب بودم که خود آنها واسبهایشان بچه وسیله تغذیه خواهند شد . ولی چیزی نمیگفت چون پنجره را بست چه دود غلیظ آتش که در حیاط روشن شده بود و سرو صدای سربازان بسیار ناراحت کننده بود .

خورشید در یک آسمان ارغوانی کدری غروب کرد و سایه ها در همه جا پخش شدند نزدیک ساعت ۸ و ۵ متی باقطعه کوچکی نان مر بانی و یک تنک آب وارد شد . قیافه گرفته ای داشت گفت « برای شما دو نفر است غذای خانم راشلی و خانم کورتنی نیز بهتر از این نیست و خانم کورتنی مشغول تهیه مقدار کمی سوپ برای صبحانه بچه هاست چه آنها با تخم مرغ نمیدهند چون قسمت مرهم علاوه بر مال خودش خورد چه من اشتها نداشتم فکرم فقط متوجه یک نقطه بود چه آن آن نزدیک ۵ ساعت بود که شوهر او پسر ریچارد در داخل پشت بند مانده بودند .

متی شمعا را روشن کرد و الیس و ماری آمدند که شب بخیر بگویند بیچاره ماری از این ضربت ناگهانی با حلقه سیاهی که دور چشمش زده بود مثل پیره زنی بنظر می آمد گفت « درختان باغچه را با تبر میزنند خود دیدم که شاخه ها را ااره کرده میوه های نارس را کنده بیرون میریزند پیغامی برای لرد و بارت فرستادم

اما پاسخی نیامد سربازان بخد متکاران گفته اند که فردا خیال دارند تمام غلات را درو بکنند و این کار مستلزم سه هفته وقت است ،

اشک از گونه هایش سرازیر شد و روبرو به چون کرده گفت : « چرا جان نیامده ؟ چرا او نباید اینجا باشد که از منزل پدرش محافظت کند ، قبل از اینکه چون با تغییر جواب او را بدهد فوراً گفتم « اگر جان هم بود نمیتوانست کاری بکند ماری آیا نمی فهمی که اکنون موقع جنگ است و این چیزی است که سراسر انگلستان را فرا گرفته و مادر گرنوال اولین بار است که مزه آنرا می چشیم ،

حتی موقعیکه من صحبت میکردم صدای قهقهه خنده از توی حیاط شنیده میشد و زبانه های آتش به پنجره میخورد سربازان مشغول کباب کردن گاوی بودند آنها زحمت پیدا کردن هیزم را بخود ندادند و درهای محل لبنیات و ناتواخانه را شکسته آتش میزدند .

الیس آهسته گفت « بنظرم متجاوز از ۳۰ نفر افسر سرشام هستند از پنجره اطاق آنها را دیدم که قبل از شام توی ایوان مشغول قدم زدن بودند یکی دو نفر کرنی بودند و بخاطر دارم که قبل از جنگ آنها را دیده بودم اما بیشتر شان غریبه هستند .

چون گفت « میگویند ایرال اسکس در وفاوی است و ارکان ستادش را در پلاس مستقر کرده دیگر نمیدانم تا چه اندازه صحت داشته باشد ،

ماری گفت « خانواده تونی آسیبی نخواهند دید چه عده ریادی از حویشان آنها برفع شورشیان میجنگند .

الیس با آرامی گفت « مادر بیاید بخواهید اونور راست میگوید تأسف فایده ای ندارد تاکنون که ضرری نکرده ایم اگر پیترو و پدرم اکنون در قشون سلطنت طلبان بجنگند چیزهای دیگر اهمیتی ندارد . ، همه باطاقهای خودشان رفتند و چون هم باطاق مجاور پیش بچه هایش روت .

در حالیکه متی - همه بیخبر از ترس پنهانی من - کمک کرد که بر تخت خواب بروم هنگامیکه مشغول برس زدن موهایم بود بالحن تلخی گفت « من امشب کشف جدیدی کرده ام .

« چیه متی ؟

« خانم دنیس هنوز برای آقایان بی لذت نیست ، چیزی نگفتم منتظر بودم

که بمطلب ادامه بدهد و شما و دیگران و خانم ساول و سپارک برای شام نان
مریائی داشتند ولی برای ایشان کباب و برگاندی فرستادند و برای دو نفر شام
ترتیب دادند بچه‌هایش را توی اطاق رخت کن گذاشتند و خوراک مرغ با آنها
دادند .

متوجه شدم که پافشاری منی در گوش ایستادن و شم‌سخن چینی زودر آتیه
بسیار نزدیک بِنفع مائتم خواهد شد پرسیدم ، آن شخص خوشبختی که با خانم
دنس شام خورد کی بود ؟ ، منی با پیروزی تلخی گفت « خود لر در و بارت » .
ظن اول من مبطل بیقین شد تنها تصادف نبود که گارت در ابعاد ۲۵ سال
بمنابلی آورد بلکه از این آمدن منظوری داشت گفتم :

« لر در و بارت مرد بدقیافه‌ای نیست ممکن است منم فر داسب او را برای
صرف نان مریائی با طاق خودم دعوت کنم . »

منی خرناسی کشیده مرا توی رختخوابم گذاشت و گفت « اگر اینکار
را بکنی دلم بمبخواهد قیافه سر ریچارد را به بینم »

جواب دادم « سر ریچارد اهمیت نمیدهه مخصوصا اگر موضوعی باشد
که بِنفع مائتم شود »

وقتی شمهارا خاموش کرد و رفت به پشت روی تخت خوابیدم با اعصاب
خسته و ناراحت . شعله‌هاییکه در بیرون پتجره اطاقم بود خاموش شد و بندریج
فریادها و قهقهه‌ها قطع شد و دیگر صدای پای اسبان و شیپورها بگوش نمیرسید
ساعت توی راهرو ۱۰ بعد ۱۱ سپس نیمه شب را اعلام کرد ساکنین خانه همه ساکت
و آرام بودند همچنین دشمنان خارجی نیز بیصدا بودند یک ربع بعد از نیمه شب
صدای سگی از مسافت دور بگوش رسید مثل اینکه علامتی بود ناگهان جریان هوای
سردی را روی گونه‌های خود احساس نمودم روی تخت خواب نشسته منتظر شدم جریان
هوا همچنان ادامه داشت و مستقیما از شکافی که در پرده روی دیوار بود بسوی من
میآمد آهسته گفتم « جان » . « جان » صدای حرکتی از پشت پرده بگوش رسید مثل
موشی که پنجه بکشد آهسته و دزدکی دستی از پشت پرده بیرون آمد و آنرا کنار زد
هیكلی نمودار شد که چهار دست و پا بطرف تخت من پیش میآمد گفتم « من هستم
اونور » دستهای سردش بدستم خورد . مثل یخ بود محکم مرا چسبید و از تختم
بالا آمد و روی تخت خواب دراز کشید همچنان میلرزید .

دیک بود که هنوز لباسهایش خیس و سرد بقیش بود شروع بگریستن نمود
گر به طولانی و آرامی که حاکی از خستگی و ترس بود . تا میتوانستم اورا در آغوش
کشیده گرم نمودم وقتی آرام شد در گوشش گفتم .

جان کجا است ؟ « گفت » توی اطاق کوچک پائین پله‌ها . آنجا ساعت‌های
متوالی در انتظار نشستم و شما نیامدید خواستم مراجعت کنم اما آقای راشلی
مانع شد دوباره بغضش تر کیده ملافه را روی سرش کشیدم .

گفت او زیر پله‌ها در حالیکه سرش را بین دو دست گرفته است دراز کشید
و غش کرده است من طنابیی را که آنجا روی پله‌ها آویزان شده بود گرفته کشیدم
تخته سنگ باز شد من توانستم بیرون بیایم بهیچ چیز اهمیت نمیدهم و بیشتر از این
نمیتوانستم آنجا بایستم اونور آنجا تاریک و مانند قبر و تنگتر از گور است .

هنوز میلرزید و سرش را روی شانه من قرار داده بود همانطور روی تخت
دراز کشیده بودم نمیدانستم چکار بکنم آیا چون راصدا کنم ؟ و او مسلما این
را ز را بدیگران خواهد گفت یا صبر کنم تا دیک آرامتر شود سپس او را با شمع
برای کمک جان پپائین بفرستم . لحظاتی را که در حالت انتظار بسر میبرد
قلبم بشدت میزد گوشهایم متوجه تمام صداها بود بدون اینکه صدای پای کسیکه
روی انگشتانش راه برود در راهرو بگوشم بخورد صدای باز شدن چفت در و دوباره
بسته شدنش را شنیدم بعد از یک لحظه سکوت آنوقت آن شخص بار دیگر آهسته
از آنجا دور شد و صدای خش خش پیراهن زنانه نیز از آنجا دور شد آبا شخصی در
سکوت شب بآن اطان خزیده بود ؟ باز همانطور دراز کشیدم و دستهایم در اطراف
آن پسر بیچه خوابیده بود ساعت راهرو یک دو و سپس سه را اعلام کرد .

فصل هفدهم

هنگامیکه اولین اشعه خاکستری رنگ صبح از توی پنجره تابید دیک را که مانند بچه‌ای سرش روی شانه‌ام بخواب رفته بود بلند کردم وقتی چشمهایش رامالید و موقعیت خودش را دریافت دستور دادم که شمع را روشن کرده بار دیگر توی آن سلول بخزد ترسی که داشتم این بود که فقدان هوای کافی که باعث بیهوشی جان که شخص سالمی نبود شده است مبادا پیش آمدهای دیگر برادر داشته باشد هر گر در عرض این شانزده سالی که افلیج شده بودم مانند آن لحظه احتیاج به پاپیدا نکرده بودم اما چاره‌ای نداشتم چند دقیقه بعد دیک دوباره پائین رفته بود صورت کوچکش بیشتر از همیشه در آن روشنائی خاکستری صبح پریده رنگ بود.

گفت: او بیدار است اما گمان میکنم حالش خوب نیست سراپای بدنش میلرزد و مثل اینکه نمیداند چه اتفاقی افتاده است سرش خیلی داغ و پاهایش سرد است. بالاخره او زنده بود باز خدا را شکر گفتم. اما از توضیح دیک حدس زدم که چه رخ داده است تب نوبه‌ای که جان از کودکی بآن مبتلا بود بار دیگر عود کرد بود. فوراً تصمیم خود را گرفته به دیک گفتم صندلی رادم تخته بیارود یا کمک او در روی صندلی قرار گرفتم آنکاه. بسمت دریکه بین اطاق من و منی بود رفته

هسته‌ها را صدا کردم چون خواب آلود جواب داد و یکی از بچه‌ها نیز بیدار شدند گفتم: چیزی نیست فقط منی را میخواستم در عرض یکی دو دقیقه او از اطاق کوچک رخت کن بیرون آمد در حالیکه شب کلاهی بسرداشت و خمیازه میکشید و اگر انگشتم را به علامت سکوت بلب نبرده بودم از اینک که اینموقع شب اولاً بیدار کردم سرزنشم مینمود. اجباراً موقعیت بحدی بود که باعث میشد من قولی را که بشوهر خواهرم داده بودم بشکنم چه بدون منی هیچ عملی امکان پذیر نبود. وقتی داخل شد از دیدن دیک چشمهایش از فرط تعجب گرد شد گفتم: منی گمان میکنم که تو مرا دوست داری از شما میخواهم که این علاقه خود را به ثبوت برسانی زندگانی و سلامتی این پسر در دست ماست. در حالیکه سکوت کرده بود سرش را تکان داد.

گفتم: دیک و آقای جان از دیروز غروب در اطاق کوچکی که توی این دیوارهای ضخیم بنا شده مخفی بودند آقای جان مریض است از تو میخواهم که بروی و او را بیاوری دیک راه را بتو نشان خواهد داد:

دیک پرده را کنار زد و من برای اولین بار متوجه ساختم آن مدخل آنجا شدم تخته سنگی بمساحت در حدود چهارپای مربع که روی لولائی کار گذاشته شده بود وسیله اهرم و طنابیکه از زیر پله‌های باریک کشیده میشد تشخیص محل دراز سایر قسمتهای دیوار امکان نداشت از داخل اطاق هم باز نمیشد چه از پشت وسیله اهرم محکم شده بود. پله‌های کوچکی که در داخل پشت بند ساخته شده بود با شیب تندى بطرف آن سلول پائین میرفت که ارتفاع آن فقط اندازه قد دیک مرد بود بیش از این چیزی ندیدم جز جسم سیاهی در تاریکی که بنظر میرسید جان باشد که در روی پله آخری دراز کشیده است.

در پرتور نور خاکستری رنگ سحرگاهی که از پنجره میتابید منظره غیر طبیعی و وحشتناکی بوجود آمده بود و منی با هیکل خیال انگیز و پیراهن خواب و شب کلاهش از پله‌ها سرازیر میشد وقتی باد دیک از نظر ناپدید شدند اولین نفر شیبور شما از داخل پارک شنیدم میدانستم که برای سربازان یا بچه‌ها روز از این ساعت شروع میشود و بزودی فعالیت در منزل شروع خواهد شد و ما وقت بسیار کمی داریم. بیش از پانزده دقیقه طول نکشید که آنها هر سه در اطاق بودند در صورتیکه بنظر يك ساعت می‌آمد در عرض همان پانزده دقیقه

روشنائی صبح اطاق را پر کرده بود و سربازان پائین بجنب و جوش افتاده بودند. شکر خدا را که جان کاملاً هوشیار بود اما در تب شدیدی میسوخت سر تا پای بدنش میلرزید در آن موقع فقط میبایستی او را در رختخواب خودش و تحت مراقبت زنتش قرار دهیم. مشورتی که با عجله کردیم من روی این موضوع پافشاری میکردم که به هیچکس نه زن و نه نامادریش بایستی از چگونگی آمدن او بخانه اطلاع حاصل کنند و نه اینکه از حضور دیک در این منزل مطلع شوند داستان جان میبایستی اینطور باشد که قایق ما میگری در زیر گریبین میآید جائیکه اودیک را از آنجا بخارج فرستاده بود و هنگام مراجعت از داخل زارع ورود سربازان را دیده و آنجا مخفی میشود تا هوا تاریک شود ولی تب شدید مجال توقف را نداده و او مصمم میشود که مراجعت کند بنا بر این جان از ناوداتی که جلوی پنجره اطاق پدرش بود بالا آمده است برای تأیید این مطلب او باید فوراً باطاق پدرش برود جائیکه نامادریش خوابیده بود و او را بیدار کند و باینوسیله او را بقبول کردن این داستان و ادا نماید. و اینکار فوراً و قبل از بیدار شدن اهل منزل بایستی عملی شود و در این صورت نیز این مشکل پیش میآید که چطور از اطاق مجاور که زنت خوابیده است باید عبور کرده و بضلع جنوبی بنا برود چه اگر از راهرو پائین میرفت ممکن بود با خدمتکاران و یا سربازان برخورد کند. اول متی وارد اطاق شد وقتی از خواب بیدار بودن چون و بچهها مطمئن شدیم بیچاره جان در حالیکه در آتش تب میسوخت فوراً بدنیال او بداخل اطاق خزید این موضوع بازی قایم موشکی را که در کودکی با خواهران و برادرانم میکردم بیاد آورد با این تفاوت که آن موقع کوچکترین التهابی بمن دست نمیداد فقط خستگی مفرطی را که باعث قطرات درشت عرق در پیشانی و درد جزئی در شکم میشد همراه داشت وقتی متی بر گشت و گزارش داد که جان صحیح و سالم در اطاق پدر خود میباشد اولین صحنه این نمایشنامه تکمیل شده بود حال مرحله دوم آغاز میشد و آن این بود که باترس و دودلی زیاد به دیک بگویم که او میتواند در اطاق من باشد اما بایستی برای ماندن چندین ساعت متوالی در آن سلول خود را آماده نماید و باید حلی برای خواب خود آنجا درست کند چه ممکن است بعضی اوقات کسانی برای ملاقات باطان من بیایند. ناگهان بگریه افتاد از من تقاضا میکرد که او را در آن سلول تاریک تنها

بگذارم میگفت که نمیتواند تحمل کند دیوانه میشود و شاید بمیرد. حال دیگر همه اهل خانه بیدار شده و بچهها در اطاق مجاور باهمدیگر صحبت میکردند. گفتم: پس بسیار خوبی در را باز کن و سربازان را صدا کن و بگو که پسر ریچارد اینجا است و میخواهد خود را تسلیم نماید آنها شمشیر تیزی دارند و بزودی این ناراحتی بر طرف خواهد شد، خدایا مرا ببخش که با اختراع این دروغ تا چه اندازه موجب وحشت آن پسر بچه شدم اما تنها راه حل همان بود. خاطر نشان کردن شمشیر رنگ از روی او برد هم چنانکه حدس میزدم این کلمه خاطره خون را در او تجدید کرد سپس با چشمان سیاه و مأیوسش رو بمن کرد و گفت «بسیار خوب هر طوری بگوئید عمل خواهم کرد» همان چشمان تیره رنگی که هنوز هم بسراغ من میآیند و تادم مرگ نیز خواهند آمد به متی دستور دادم که تشک تخت و صندلی جلوی پنجره و چند پتو برداشته داخل آن سلول ببرد گفتم:

«هر وقت خطری نبود ترا اینجا خواهم آورد.» دیک گفت:

«اما چطور میتوانید اینکار را بکنید وقتی که در محفظه بسته است»

اینجا بار دیگر دچار وحشت شب پیش شده بودم نزدیک بود از فرط خستگی

و ناراحتی گریه را سر بدهم با ناامیدی به متی نگاه کردم. او گفت:

«اگر شما در آنجا محکم بنیست و با اندازه سه اینچ باز بگذارید و آقای دیک

گوشان نزدیک در باشد صدای شما را خواهند شنید»

امتحان کردم. اگر چه من با این نقشه موافق نبودم بنظر میآمد که تنها

راه حلی باشد و همچنین متوجه شدیم که دوسه اینچ آنجا را باز بگذارم و من با

چوبی یک دو یاسه بار بزمن بزنم او خواهد شنید و این را علامتی بین خود قرار

دادیم که سه ضربه یعنی خطر واقعی وجود دارد و آنوقت سنک بایستی هم سطح با

دیوار باشد با پتوها و تشکش و یک تیکه نان که متی برایش فراهم کرده بود وارد

زیر زمین شد. وقتی ساعت دیواری ۶ صبح را اعلام کرد یوناتان کوچک در اطاق

مجاور را باز کرده با اسباب بازیها تیکه در زیر بغش بود وارد شده مرا با صدای

بلند میخواند که با او بازی کنم.

روز شروع شده بود وقتی حالا به خستگی تحمل ناپذیر و رنج آن زمان

می اندیشم تعجب میکنم که پناه بر خدا چگونه قدرت تحمل آنرا داشتم چه من نه تنها

میبایستی نگهبان او در مقابل دشمنان باشم بلکه دوستانم ، الیس و ماری و جون نیز میبایستی از وجود او در آن خانه بی اطلاع باشند و حضور آنها در اطاق من هر چند که تسلی و آرامشی در وجود خسته ام ایجاد میکرد در عین حال باعث اضطراب و نگرانی من نیز میشد .

اینکه بدون منی چکار میتوانستم بکنم نمیدانستم او بود که مانند گذشته نگهبانی میکرد و وقتی در اطاق من بود مانع ورود آنها میشد و بیچاره پسر میبایستی اغلب او را آنجا میآوردم . خوشبختانه این حالت اقلیجی من بهترین بهانه بود چه همه میدانستند حتی از روزگاران پیش اغلب روزها من حالت خوشی ندارم و بایستی تنها بمانم این دروغ تنها ناجی من در آن زمان بود . داستان جان مانند حقیقتی پذیرفته شده بود و چون مریض بود اجازه داده شد که در اطاق پدرش تحت مراقبت جون قرار بگیرد پرسشهای سخت لرد روبرت هم جان را وادار بافشای حقیقت نمینود شکر خدا را که روبرت گرفتاریهای دیگری داشت و باین موضوع نمیتوانست توجه کند که به پسر گر نوپل و وحشی چه اتفاقی رخ داده است .

بخاطر دارم همان روز اول دوم او تنی بمن ، میگفت « قوای دشمن تا کی اینجا خواهد ماند خانم اونور ؟ و قشون سلطنت طلبان کی به نجات ما خواهد آمد و من در حالیکه بفکر ریچاره در ترورو و اعلیحضرت شاه بودم همانطور که همه جا شایع بود میگفتند حداکثر ۴ روز . اما من اشتباه میکردم چهار هفته درست شورشیان ارباب ما بودند ،

حال قریب ده سال ارادت ۴۴ میگذرد اما هر روز از آن که بنظر یکسال میآمد در خاطره من حکاکی شده است .

هفته اول گرم و خفه کنند ، نبود و آسمان صاف و بدون ابر بود هنوز بوی متعفن گوشت اسب سر یازان در دماغ من باقیست که از حیاط پائین از توی پنجره با طاق من میآمد .

روزها آغاز میشد و پایان مییافت . صدای زین و افسار کردن اسبها و سم پای آنها و غلطیدن چرخ و اگونها و فریاد اوامر و صدای مردها همچنان شنیده میشد شیپور نت منحصر بفرد خود را مینواخت . بچههای الیس و جون که عادت نکرده بودند در گرمای تابستان توی اطاق محبوس باشند سرشان را از پنجره ها بیرون میکردند و الیس که در غیاب جون که محبوس بود در ضلع جنوبی

بناز شوهرش پرستاری نماید مراقبت بچهها را بعهده داشت آنها را از اطاقی باطاقی دیگر میبرد که اظهار دلتنگی نکنند . محبوس شدن حالا دیگر برای همه ماعادی شده بود . وقتی الیس با بچهها دور شدند خواهران سپارک که تا کنون بازی گریبج را بمصاحبت من ترجیح میدادند باحوالپرسی من آمدند هر دو از شایعه اینکه از یکی از نوکرهای وحشتزده شنیده بودند حالت سببیت با آنها دست داده بود . که چطور وقتی فرمان از طرف اسکس صادر شد آنها منزل ما و تمام ساکنینش را آتش خواهندزد . اول زنها مورد تجاوز قرار خواهند گرفت . بجزرات میگویم که من اولین زنی در آن خانه بودم که از این تهدید کوچکترین حرکتی بخود ندادم چه خدامیدانند که من بیشتر از این شکسته و کوفته نخواهم شد . اما برای گیلیان و دیورا موضوع دیگری بود دیورا که بعقیده من در مقابل تعرض در امانتراز خود من بود یادستهای لرزانش قلم تراش نقره ای را بمن نشان می داد و می گفت که چطور از شرافتش دفاع خواهد کرد .

برادرشان ویل که با تملق و چاپلوسی نسبت بافسران گمان میکرد جلب محبت آنها را کرده در امان خواهد بود . به محض اینکه آنها پشت کردند شروع بیدگویی از آنها کرد و جملات کونا و بریده ای را که از دیگران شنیده بود نقل میکرد که برای هیچکس مورد استفادہ نبود .

یکی دوبار نیک ساول آمد و در اطاقم را کوپید به در چوب خود تکیه کرده نگاه نفرت باری در چشمانش بود از اینکه چرا شورشیان ۲۴ ساعت بعد از اشغال منابلی را تخلیه نمودند من مجبور بودم که به تئوری او گوش کنم که حال اعلیحضرت میبایستی در لانسستون سپس در لیسکاردا کنون دوباره برگشته و در اکستیر باشد و هیچکدام از این تصورات نجات ما را نزدیکتر نمیکرد . روزی یکبار اجازه داشتیم که برای نیم ساعت توی یاغچه بیائیم و من بیبانه منی را در اطاقم گذاشته الیس را مجبور میکردم که صندلی مرا حمل کند در حالیکه پرستارش مراقبت بچهها را بعهده میگرفت . باغچهها و درختان و گلها همه درهم ریخته و شکسته بود سرتاسر جاده گلی را می پیمودیم . نگهبانانیکه دم دروازه ایستاده و همچنین افسرانیکه از پنجره های بلند بیرون را تماشا میکردند ما را از نظر دور نمیداشتند . نگاههای خصمانه آنها حتی از پشت سر نیز وجود

گفت «بیچاره ماری هوارد چه چیزهایی را تحمل کرد... میدانم از نور از اینکه زن او نشدی از خیلی توهینهای غیر قابل تحمل در امان ماندی گمان میکنم ریچارد اخیراً حقه‌های زیادی زده است تا اینطور وانمود کند که ترا همچنان مانند سابق دوست دارد بدون شك با آن رویه ناپسند خود موفق هم شده است شاید يك وقت گذرانی نادر و تازه‌ای باشد عشق بازی بازی که نمیتواند به تمایلات او پاسخ بدهد.»

خمیازه‌ای کشیده بطرف پنجره رفت و گفت «طرز رفتار او باديك واقعا تائر انگیز است بیچاره پسر مادر خود را دوست داشت و اکنون اینطور دریافته‌ام که او را طوری تربیت میکنند که از مادرش نفرت داشته باشد وقتی اینجا بود نسبت باوجه عقیده‌ای داشتی.»

گفتم «او مانند سایر بچه‌ها جوان و حساس بود.»

گارترد گفت «همیشه این مسئله که چطور او دنیا آمد برایم تعجب‌آور بود وقتی راجع بد استان مهبجی که ماری برایم گفت می‌اندیشم اگر هنوز شما نسبت بر ریچارد احساساتی دارید خیلی خوشوقتیم و برایم قابل ارزش است برای خاطر آن پسر که جك رو بات نتوانست او را در منابلی پیدا کند او سوگند خورده است که تمام منسوبین ریچارد را بدار بزند.»

گفتم «غیر از خود شما» گفت «آه... من بحساب نمی‌آیم خانم دنیس از دربار اورلی غیر از گارترد گرنویل است» باردیگر نظری بدیوارها انداخته سپس بسمت حیاط رفت «گفت» پس اینجا اطاقی است که آن دیوانه را در آن نگهداری می‌کردند هرگز فراموش نمی‌کنم که بیست و پنجسال پیش که اینجا آمدم چطور به کیت دهن کجی میکرد.»

گفتم «اطلاعاتی ندارم چه تاکنون راجع باین موضوع بین فامیل بحثی نشده است.»

بابی اعتنائی گفت «چیزهای عجیبی از ساختمان این بنا میگفتند درست بخاطر ندارم گمان میکنم قفسه‌ای بود که وقتی او حالش دگرگون میشد در آنجا جایش میدادند کیت بمن گفته بود آیا از آن محل اطلاع داری؟»

گفتم «اینجا هیچ قفسه‌ای نیست غیر از صندوقخانه کوچک پشت اطاق» گفت «خیلی متاسفم از اینکه آمدن من باینجا باعث شد که اطاقت رابا»

چون راشلی بدهی من در این اطاق میتوانستم براحتی زندگی کنم آنطوریکه خدمتکاران میگویند قبل از تو مورد استفاده نبوده.»

گفتم «اگر شما و دخترانتان را در اطاق وسیعی جای میدادیم بهتر بود تا شما براحتی از اشخاصیکه هنگام شام خوردن بدیدنتان می‌آیند پذیرائی کنید.» جواب داد «تو همیشه مانند کلفتها از غیبت خوشت می‌آید عادت تمام خدمتکاران پیر همین است تصور اینکه بداند پشت درهای بسته چه هست اشتهای آنها را زیاد میکند.»

گفتم «نمیدانم مشکل بتوانم فکر کنم که سوپ من از تصور راه رفتن شانه بشانه تو بالرد روبرت لذیذتر میشود.»

در حالیکه دامنش را بدست گرفته بود نظری بمن انداخت نمودانستم کدام يك بیشتر از دیگری متنفریم من یا او؟

گفت «وجود من در اینجا همه شمارا از خیلی پیش آمده‌های بدترو ناگوارتر در امان داشت من جك روبرت را از مدت‌ها پیش میشناسم.»

گفتم «پس او را سرگرم کن و این تنها تقاضای است که همه مسا از تو داریم.»

از اینکه مطالب نگفتمی را باو گفته‌ام احساس نشاط میکردم.

گفت «نمیتوانم قول بدهم که خلق خوش او همیشگی خواهد بود امشب سرشام از شنیدن اخبار مربوط بر ریچارد در لانهی دراک حالت خوشی نداشت حالا با افسران ستادش به قایم رفته است تا در کنفرانس اسکس شرکت کند» گفتم «پس از تو انتظار داریم که تا صبح او را نرم کنی.»

او در حالیکه دستش روی در بود ایستاد و تمام پرده‌ها و تابلوهای دیوار را از مد نظر میگذرانید.

گفت «اگر در جك شکست بخورند خلق خوشی نخواهند داشت سر باز شکست خورده جانور خطرناکی است. جك روبرت فرمان خواهد داد که منابلی را غارت کرده و هر چه در داخل و خارج دارد خراب کنند.»

«بلی ما همه از آن مطمئیم»

«همه چیز را خواهند گرفت. لباسها، جواهرات، مبل و اثاثیه، خوراک و چیزی برای ساکنین خانه نخواهند گذاشت شوهر خواهر شما میبایستی مرد»

مارا میسوزاند ولی ناچار بودم برای خاطر هوای آزاد آنرا تحمل کنم گاهی صدای قهقهه خشن وزشتشان بگوش میرسد چه اغلب آنها از لندن و شهرهای شرقی بودند غیر از افسران ستاد لند در و بارت . حتی یکمرتبه هم ما گارت در در این گردشهای خودمان ندیدیم گرچه دخترهای اودوراز سایر بچهها در گوشه‌های از باغچه بازی میکردند و بانگاههای بدون معنا آنها را تماشا مینمودند . هیچکدام از آنها زیبایی اورا بارت نبرده بودند موهای خرمائی و قیافه متبششان مانند پدرم حومشان آنقونی دنیس بود .

الیس یکروز آهسته در گوشم گفت : نمیدانم اینرا بچه تعبیر کنم در صورتیکه اوهم مانند مازندانی است ولی با او اینطور رفتار نمیشود از پنجره اطاقم مواظب او بودم که در حیاط دیگر زیر اطاق تابستانی قدم میزد و بالرد و بارت صحبت میکرد و می‌خندید نو کرها میگویند که اغلب شبها با او شام میخورد گفتم : او کاربرا که بیشتر زنان در موقعیکه جنک میکنند انجام میدهد و از این مصیبت و بدبختی برفع خود استفاده میکنند .

الیس پرسید : یعنی او طرفدار پارلمان است ؟

جواب دادم : نه نه طرفدار پارلمان و نه شاه است بلکه فقط طرفدار خودش است . این مثل را نمیدانی که از یکطرف با خر گوش میدود و از طرف دیگر با سگ تازی می‌تازد ؟ او به لرد و بارت لبخند میزند و اگر منظوری داشته باشد تا زمانیکه استفاده‌ای میبرد با او هم‌خوابه میشود . اگر از لرد و بارت بخواهد فردا با او اجازه حرکت میدهد .

الیس گفت : پس چرا اینکار را نمیکند و صحیح و سالم بدر بار او را مراجعت نمیکند ؟ پاسخ دادم : آن مطلبی است که من حاضر م‌بهر قیمت شده پی‌باصل آن بپریم .

همینطوریکه بالاوپائین قدم می‌زدم زیر نگاههای خصمانه افسران لندنی بفکر صدای پائیکه شب قبل در راهرو شنیدم و دستیکه روی دستگیره در آهسته گذاشته شد و صدای خش خش پیراهنی بگوش رسید افتادم . چرا گارت در بعد از اینکه همه ساکنین خانه بخواب رفتند با پارتمان منکه در منتهای شمالی بنا واقع شده بود آمده در اطاقم را آزمایش میکند ؟ که آیاراهی که آمده است درست است ؟ سپس اطمینان حاصل میکند . محرکه او چه بوده است ؟ ده روز بعد پاسخ خود

را در بافتم . یکشنبه ۱۱ اوت گرمای هوا شکسته شده خورشید در آسمان آبی میتابید و یک رشته ابر سفید در قسمت جنوب غربی جمع شده بود تمام روز رفت و آمد زیادی بود دسته‌های تازه از سربازان وارد پارک شده با خود عرابه‌هاییکه پراز زخمیها بود حمل کرده و آنها را بخانه‌های زارعبین که در جلوی ساختمان بود میبردند .

فریادهای مضطربانه آنها وحشتناک و حقیقی بود و از صبح آنروز صدای صدور فرمانها بود که متوالیا بگوش میرسید و نفیر شیپور هم از صبحدم قطع نشده بود برای اولین بار آنروز ناهار سوپ و نان بیات بما دادند از قراریکه میشنیدیم گویا این بهترین غذایی است که بعد از این ما خواهیم داشت . دلیلی گفته نمیشد ولی متی با گوشهای تیز خود هنگامیکه سینی را با شپز خانه برده بود از توی حیاط اخباری جسته گریخته شنیده بود . میگفت

«دیروز در برادوک داون جنگه سختی در گرفته و تلفات زیادی بقوای دشمن وارد شده است ، خیلی آهسته حرف میزد چه ما با وجود دشمنانی که اطرافمانرا گرفته بود عادت کرده بودیم همیشه نجوا بکنیم و چشممان بدر باشد قسمت سوپ خود را در ظرف دیک ریخته میدیدم که چطور باولع تمام آنرا میخورد و مثل سگ گرسنه‌ای اطراف آنرا می‌لیسد .

متی گفت : شاه فقط سه میل از لاست ویتل دور است قوای او پرنس موریس بهم ملحق شده‌اند سر ریچارد باچندین هزار نفر از ترورو پیشروی کرده از مغرب بطرف باد من می‌آید . سربازانیکه در آشپزخانه بودند گفتند : رفقای شما می‌خواهند مارا تحت فشار قرار داده بخشکانند مثل نارنج خونینی ولی آنها نخواهند توانست ،

بمتی گفتم : چه جواب دادی ؟ لبخند پر معنائی زد و قطعه بزگی از نان را بریده جلوی دیک گذاشت و سپس گفت :

«باو گفتم وقتی سر ریچارد دستگیری کند برایش دعا خواهم کرد . بعد از غذا روی صندلی مقابل پنجره نشسته بیرون را تماشا میکردم ابرها متراکم تر میشدند از آن کله عظیم چند هفته قبل فقط در حدود ۱۲ گاونرو چند رأس گوسفند باقیمانده بود و این مقدار ناچیز فقط برای ۴۸ ساعت دیگر کفایت میکرد . حتی یک درخت هم در باغچه پشت شکارگاه نمانده بود . اگر

داستان متی حقیقت داشت و شاه و ریچارد در مشرق و مغرب لاست و یتل بودند
آنوقت ایرل اسکس باده هزار نفراتش در یک محوطه باریکی بطول ۹ میل
محاصره شده راه فراری جز دریا انداشتند . ده هزار نفر سرباز با آذوقه و
تدارک پائین میروند فقط سرزمین خشک و خالی را بجامیگذارند در حالیکه
سولشگر در پشت سر آنها منتظرند آنشب صدای خنده از باغچه شنیده نمیشد و نه
صدای فریاد و نه صحبت فقط آتشی که آنها از درختان بریده و نیمکتهای آشپزخانه
بر افروخته بودند همچنان شعله ور بود درهای کارگاه لبتیات و میزهای اطاق
پیشخدمتها همه کنده و شکسته شده بود . من قیافه آنها را در زیر شعله هائیکه
بآسمان میرفت بخوبی میدیدم .

آسمان رفته رفته تیره شد باران ملایمی شروع بیایدن نمود همچنانکه
گوش صدای آن داشتم سخنان ریچارد را بخاطر میاوردم . صدای خش خش
پیراهن و ضربهای بردر اطاقم را شنیدم .

فصل هیجدهم

بیک چشم بر همزدن دیک بمحل خود رفته بود و متی ظروف او را تمیزه میکرد
من آرام روی صندلی خود پشت به پرده کذائی نشسته بودم بکسی که در زده بود
اجازه دخول دادم .

کار ترد بود . اگر درست بخاطر داشته باشم لباس سبز مردی بتن داشت و
همچنین جواهراتی همرنگ آن بر گردن و گوش خود آویخته بود بک لحظه
وسط در باقیافه نیم متبسم ایستاد سپس گفت :

« متی خوب همیشه اینطو دفدا کار است چه قدر خدمتکار وفادار برای انسان
ایجاد راحتی میکند »

متی را دیدم که دماغش را بالا کشید و ظرفها را اتوی سینی گذاشت و لبهایش
بطرز مشغومی جمع کرد .

کار ترد گفت « اونور آیا مزاحم شما هستم ؟ » هنوز همان تبسم در
قیافه او بود .

« چه دیر وقت است و گویا شما زود برخت خواب میروید » یکدنیامنادر
زیر و بم صدایش جمع شده بود وقتی کلمات روی کاغذ میآید همه ساده و بی آزار

بنظر میرسد هر جمله ای که از دهان او خارج میشد بمفهومش پی میبرد . تحقیر نهفته و کنایه و اینکه من افلیح هستم بایستی زودتر یعنی ساعت ۹:۵۵ بر خنخواب بروم مضامینی بود که از لحن و همچنین چشمان او که بمن نگاه می کرد درک میشد .

« بر خنخواب رفتنم بستگی بحالت من دارد بدون شك شما هم همینطور هستید همچنین بستگی باطرافیان من دارد »

گفت « گمان میکنم ساعات برای شما فوق العاده کسل کننده است ولی بدون شك تا کنون بر ایثان عادت شده است شما مدت زمانست که در مکان محدودی زندگی میکنید پس زندانی شدن حالا برای شما تازگی ندارد » « باید اعتراف کنم که از محبوس بودن خوش نمی آید » .

توی اطاق نزدیک تر آمد باطرافش نگاه میکرد در صورتیکه من از او دعوتی نکرده بودم .

گفت « گمان میکنم اخبار تازه را شنیده اید که شاه در بکوناک است جنگی که دیروز در گرفته بود بضرر شورشیان تمام شده است »

گفتم « بلی شنیده ام »

آخرین مبهوه ای که قبل از آمدن شورشیان چیده شده بود هنوز در بشقاب توی درگاه بود گارترد انجیری برداشته شروع بخوردن کرد هنوز اطراف خود را توی اطاق نگاه میکرد متنی خرناسی از روی خشم کشید که از نظر او دور نماند سینی را بر داشته نگاهی از پشت سر بگارترد کرده از اطاق بیرون رفت نگاهی که حاکی از این بود که اگر امکان داشت او را می کشت .

گارترد گفت « اگر اینکار ادامه پیدا کند برای هیچکدام از ما خوش آیند نخواهد بود مردان همه در یک حالت زشتی هستند شکست ممکن است آنها را تبدیل باشخاص خونخواری بکند »

گفتم « خیلی امکان دارد »

پوست انجیر را بکناری انداخته انجیر دیگری برداشت گفت « ریچارد در لانهی دراکه است یکی از زندانیان اسیر امروز میگفت خیلی مسخره است ما مالک لانهی دراکه را اینجا در اختیار خود داریم جنگ بهر صورتی در بیاید این مرتبه ریچارد چیزی برای او باقی نخواهد گذاشت و جنگ روبرت از این وضع

بی اندازه خشمگین است »

گفتم « تقصیر خودش است که ایرل اسکس را وادار کرد که به کرنوال آمده با ده هزار سرباز به تله بیفتد » .

گفت « پس این دامی است برای آنها و برادری احتیاط من دانه میپاشد من فکرمی کردم که اینطور باید باشد » .

جواب ندادم چه خیلی حرف زده بودم و گارترد در صدد کسب اطلاعات بیشتری از من بود .

در حالیکه انجیرش را با چاشنی میخورد گفت

« بسیار خوب خواهیم دید ولی اگر زیاد طول بکشد شورشیان سبتر خواهند شد آنها اراضی بین اینجا و لاست و بتل را در اختیار دارند و قوای بدون آذوقه است از فکر اینکه اگر جنگ روبرت ریچارد را گیر بیاورد با او چه معامله ای خواهد کرد بر خود می لرزیدم گفتم « عکسش هم خالی از لطف نخواهد بود » .

او خندید و آخرین قطره مر بارادر دهانش ریخت و گفت « همه مردان احمقند مخصوصا هنگام جنگ تمام احساسات عالی را از دست میدهند »

گفتم « بسته باینکه منظور از با ارزش و عالی چه باشد »

گفت « من فقط بیک چیز ارزش قائلم آنهم آسایش خودم است »

گفتم « پس در این صورت وقتی ده روز پیش تنها در این راه مسافرت کردید توحهی بآن ننمودید » .

از زیر پلکهای سنگینش مرا گریسته لبخند زد و گفت « مرور ایام زبان ترا کوتاهتر نکرده و حزن و محنت نیز ترانرم ننموده است بگو به بینم هنوز هم

ریچارد را دوست داری ؟ »

گفتم « آن مربوط بخودم است »

گفت « تصور میکنم مورد نفرت همقطاران افسر خود باشد و در دون و کرنوال بیک اندازه منفور است در حقیقت تنها افرادی را که میتواند دوست خود

بشمارد جوانانی هستند که جرأت مخالفت با او را ندارند و آنها نیز عده معدودی هستند که از او پیروی میکنند »

فکر میکردم او خدا تو زن خوانخوار فقط روی مطلبی پافشاری میکنی که مراد بوانه کنی میدیدم که دارد با انگشتانش بازی میکند »

دورانیشی باشد با علم باینکه عاقبت چه خواهد شد خانه وزندگی خود را گذاشته و رفته است.

شاهه‌هایم را بالا انداختم وقتی میخواست برود گفت

«آیا هنوز هم برای ضرابخانه نقره جمع میکند؟»

آنوقت برای اولین بار لبخند زدم چه جواب مسئله حضور او را در اطاق خودم یافته بودم گفتم.

«نمیتوانم بگویم اما اگر شامبر کنید وقتی خانه را غارت میکنند به محل بشقابها بیکه بقیده شما در محلی پنهان شده است پی خواهید برد شب بخیر گارترد»

لحظه‌ای بمن خیره شده از اطاق بیرون رفت بالاخره بشغل وماموریت او بی‌بردم اگر سرگرم مخفی کردن دیک نبودم زودتر این مطلب را کشف میکردم. اینکه چه کسی در جنگ غرب فاتح یا مغلوب خواهد شد برای گارترد اهمیت نداشت. آنوقت او قدمی بسوی فاتح بر خواهد داشت میتواندست برای هر دو طرف جاسوسی کند مانند تمپرس ساول ناگهان آیه‌ای از کتاب مقدس بخاطر آمدن هر جاکه جسدی باشد آجا گرگها دور هم جمع خواهند شد اگر بعد از جنگ نفعی عایدش میشد هرگز در دربار اورلی نمیمانند. بیاد عروسی او با کیت افتادم و همچنین روزیکه میخواست مانند بیوه‌ای از لائرست برود و دنبال آن جواهر بدلی بی‌ارزش میگشت همچنین مطالبی را که بعد از بیوه شدن بار دوم او در همه جا شایع بود بیاد آوردم که چطور در دربار اورلی زیر بار قرض فراوان با دودختر خود بایستی بماند تا آنها بسن بلوغ برسند گارترد هنوز شوهر سوم را پیدا نکرده بود. اما در هر صورت میبایستی زندگی خود را بگذراند و بشقابهای کرنوال در حقیقت پاداش بزرگی در برداشت و میتواندست بآن متکی باشد، پس محرك او این موضوع بود و بهمین دلیل با سوء ظن شدید در اطاق من ایستاده و از راز پشت بند بی‌اطلاع بود. اما خاطرات گذشته بیادش میآورد که باید چنین چیزی داخل دیوارهای منزل باشد. و با آن ظن قوی باین نتیجه رسیده است که شوهر خواهر من مرقع جنگ از آن استفاده میکند و آن مکان مخفی ممکن است برادر زاده اورانیز پنهان نماید مطمئن بودم که هرگز بفکرش نخواهد رسید. هرگز - و این تصویری بود که

خود فکر میکردم آیا او بالرد رو بارت هم دست است و دارد باین نحورل را بازی میکند؟ اگر نفعی از این معامله عایدش میشد این بود که مورد

علاقه لرد رو بارت قرار گیرد. خوردن گوشت کیاب شده بمراتب بهتر سوپ آبکی بود به علاوه او از لردهای تنوعمند خوشش میآید و اگر زمانی حس کند که نتیجه مطلوب عایدش نمیشود آنوقت ورقها را روی میز گذاشته از بازی دست خواهد کشید تازه موقعی میرسید که از آن بیم داشتم ولی جز من توی خانه آن خبر نداشت. باین طریق روز یکشنبه ۱۲ اوت آمد و رفت و هفته بفرنج بگریکه اتفاقات زیادی ممکن بود در برداشته باشد آغاز شد. سه لشکر سلطنت لیان هر ساعت حلقه محاصره شورشیان را تنگتر میکردند و اراضی کمی که در اختیار آنها بود روز بروز ویرانتر و بی حاصلتر میشد در حالیکه یک باران شدید همه راهها را پراز گل کرده بود. هوای گرم. آسمان درخشان و

خورشید همه رفتند. دیگر بچه‌ها برای شنیدن صدای شیپور و تماشای سربازان شان را از پنجره بیرون نمیآوردند و دیگر برای گردشهای روزانه بیرون نمیآمدیم باد سختی در داخل پارک میوزید از پشت پنجره‌های بسته خود چادرها را میدیدیم که آب از اطراف آنها سرازیر است قطار اسبهای افسار شده در زیر درختان ایستاده و افراد باحالی افسرده و دسته‌های درهم ریخته دور آنها را احاطه کرده بودند آتش آنها بمحض روشن شدن خاموش گشت. بیشتر مجروحین در خانه زارعین مردند ماری دسته‌های مأمور تدفین را صبح زود دیده بود که بایک حرکت آرام و غمزده در پی‌مه‌های سپیده دم بسمت جلومیرفتند شنیدم که آنها بسمت لانگ میددند ایکه در دامنه جنگلهای پریدموث قرار داشت میرفتند. دیگر هیچ مجروحی بانجا حمل نکردند و این مطلب میرساند که هوای بدموقناً جنگ را متوقف کرده است و همچنین شنیدم که قشون اعلیحضرت شاه ساچل شرقی رودخانه فاوی را اشغال کرده‌اند باین طریق رابطه شورشیان بانبروی در پائیشان که در کانال بودند قطع شده و دیگر نمیتوانستند از طرف دریا آذوقه و غیره دریافت کنند. مگر اینکه با قایق‌های کوچکی که بتوانند در پریدموث یا پولگری یا روی شنه‌های مسطح تیواردریث هلو بگیرد ارتباط خود را حفظ کنند و این عمل را نیز فرار سنگین آنها در جنوب غربی غیر ممکن کرده بود.

صدای خنده و صحبت کمی از اطاق ناهار خوری شنیده میشد ایستاد
میگفت که افسران باقیافه‌های گرفته از اطاق ناهار خوری که بمنزله دفتر
لردروبارت بود بیرون آمده و داخل میشدند. و گامگاه هنگامیکه قاصدی در
زیر گبار شدید باران فرامین ضدونقیض از ایرل اسکس و یاد دستور تازه‌ای برای
تعمیل در کارها می‌آورد صدای لردروبارت که حاکی از خشم و هیجان فوق‌العاده
بود بلند میشد.

نمیدانم گارترد در این مدت در خانه گردش میکرد یا نه؟ ایس میگفت
او در اطاق خودش نشسته است. چون را کمتر میدیدم چه هنوز حالت تب نوبه
جان بیچاره کاملاً بهبودی نیافته بود اما ماری گاهگاهی بملاقات می‌آمد. قیافه‌اش
روز بروز کیشه‌تر و افسرده‌تر بنظر میرسید از شنیدن اخبار تازه‌ای راجع
بویرانی و غارت املاک که چطور بیش از سیصد گوسفند و سی رأس گاو و شصت
رأس گوساله کشتار شده است روحیه‌اش بدتر میشد. از خانه‌های زارعین فقط
چهل خانه و از هشتاد رأس خوک در حدود ده رأس باقیمانده بود و آنها نیز
ممکن بود قبل از پایان هفته از دست برودغلات سال پیش در هفته اول اشغال
شورشیان ناپدید شد و حال شروع با استفاده از غلات تازه کرده‌اند حتی یک
خوشه نیز برای خرمن نگذاشته‌اند چیزی حتی واگنهای مخصوص حمل گندم
و عرابه‌هاییکه وسائل زراعتی را میبردند باقی نمانده بود منابع سوخت زمستانی
نیز مانند انبارهای غله خالی شده بود. نوکرها با ترس و لرز این اخبار را
برای ماری می‌آوردند که از اموال زیادیکه یوناتان راشلی در اختیار او گذارده
بود در عرض چهار هفته جز اندکی باقی نمانده‌است باغها خراب شده باغچه‌ها
ویران الوار و چوبها قطع شده احشام از بین رفته بود. جنگ بهر نحوی در
غرب پیشرفت کند شوهر خواهر من شخص و رشکسته‌ای خواهد بود هنوز آنها
شروع بقارت و آزار منزل و ساکنینش نکرده بودند... تغذیه ما مسئله دردناکی
بود اواسط روز ما برای تناول غذای اصلی که همان یک وعده در روز بود در
آپارتمان آلیس ضلع شرقی بنا جمع میشدیم. چون هنوز بیمار و در اطاق پدرش
بسر میبرد. و بقیه که بیست نفر بودیم همه مانند گله‌ای در کنار هم در آن اطاق
جمع شده نان بیات خود را در سوپ رقیقی که گاهی چند لوتیا یا کلم توی آن
میریختند فرو کرده میخوردیم و بچه‌ها سر صدا میکردند و سهمیه شیر خوشان را

بیش از دو فنجان در روز نباید میخوردند. وقتی در قیافه آنها دقیق میشدم
صورتها رنگ پریده و چشمهایشان دودو میزند مانند سابق زیاد بسازی
مکنند اغلب خمیازه میکشند. اشخاص مسن هم مانند بچه‌ها در عذاب بودند
می‌خبر از ارمنان جنگ همچنان از وضع خود شکایت داشتند.

نیک ساول وقتی غذایش را تمام میکرد بکاسه خود خیره شده غرغر کنان
میگفت خالی از لطف. غیر قابل بخشش گوئی تقصیر اشخاص بود که در آنجا
مغزور داشتند در حالیکه سبارک در گوشه دیگر خود را با بچه‌ها سرگرم کرده
و با آنها طرح دوستی ربخته بود و یواشکی خورده نانهای آنها را موقعیکه ایس
با پرستارشان آنجا نبود کش میرفت.

زنها کمتر خود خواه بودند و دبوراکه من فکر میکردم مانند برادرش
شخص خیال‌باف و خودپرستی است. ملایمت بیشتری از خود نشان میداد. دیگر
بچه‌ها از او حساب نمیبردند.

تنها بکمه‌کمی بود که من میتوانستم به دیک غذا برسانم.

نمیدانم بچه وسیله خوب یا بد در آشپزخانه داستانهائی راجع به خانم
افلیج خود میگفت و ترحم آنها را جلب مینمود و بالاخره یک بشقاب سوپ دیگر
در زیر پیش بندمتی بالامی‌آمد.

اواسط هفته شنیدم که ریچارد قلعه دستور مل را در لاست و بتل اشغال کرده
است و لرد گورینگ میرا خورشاه پل و راه سنت بلزی را گرفته است. حال
اسکس با هزاران نفر افراد خود در محوطه‌ای بمساحت چند میل مربع محاصره
شده است و این وضع بیش از این قابل دوام نبود یا میبایستی قوای امدادی
بشورشیان میرسید و شروع بشکستن خط محاصره میکردند و با قوای سلطنتی
آنها را میبایستی تارومار کنند.

ما هر روز باشکم خالی و قلبی دردناک می‌نشستیم در حالیکه رهبران آنها
مأیوسانه شوراها را متعددی تشکیل میدادند.

یکشنبه دیگری فرارسید. از طرف شورشیان اینطور شایع شد که اهالی
دهات شبها از محلهای خود بیرون آمده مرتکب قتل‌هایی میشوند. نگهبانان را
سرپستان خفه شده میافتند. عده‌ای موقعیکه صبح بر میخاستند رفیق خود را
با سر بریده مشاهده مینمودند. گروهی را از جاده‌ها بادستهای از چج بریده و

چشمه‌های کور شده بارکان حرب میبردند . گرنی‌ها قیام میکردند .

سه‌شنبه بیست و هفتم برای ناهار سوپ نداشتیم فقط نصف قطعه نان برای بیست نفر ما دادند . روز چهارشنبه بجای ۳ پیمانه يك پیمانه شیر برای بچه‌ها دادند در حالیکه نصف بیشتر آن آب بود .

روز پنجشنبه الیسرو چون و ماری و خواهران سپارک و من نان خود را بین بچه‌ها قسمت نموده برای خودمان مقداری جوشانده دم کردیم . ما گرسنه نبودیم وقتی اشک بچه‌ها و تیکه‌های نان خشک شده را که بزحمت میجویدند دیدیم در حالیکه از ما تقاضای نان بیشتری مینمودند و ما نداشتیم . گرسنگی و میل بقذا از ما زائل شد . در تمام مدت باد جنوبی بشدت میوزید و شیپور شورشیان بانوای یأس آلودی مترنم بود .

فصل نوزدهم

جمعه سی‌ام اوت تمام روز روی تخت خود دراز کشیدم چه شرکت در اجتماعات دیگران اکنون مسخره آمیز بنظر می‌آمد و دیگر نیروی اینکار را نداشتیم .

روح جیون من مانع از این بود که ناظر تقاضای بچه‌ها برای پاره نانی باشم . متی فنجان‌های چای برایم دم کرد حتی فرو بردن آن نیز برایم خالی از اشکال نبود . گرسنگی مرا بیحال و در مقابل خطر بی‌اعتنا کرده بود . به دیک اجازه دادم که روی تشک خودش که نزدیک تخت من بود دراز بکشد و استخوانی را که متی برایش گیر آورده بود بخورد چشمانش در صورت رنگ پریده‌اش بزرگتر از همیشه بنظر می‌آمد موهای مجعد او بی‌حال و درهم ریخته بود . اینطور بنظر می‌آمد که او بعد از اینکه گرسنگی کشیده است شباهتش بمادرش بیشتر شده است . وقتی نگاهش میکردم تصور مینمودم که مادرش جای او را گرفته است و این ماری هوارت است که من او را از چنگ دشمن نجات داده و در پناه خود گرفته‌ام .

استخوان را بادندانهای تیزش می‌مکید و قطعات گوشت را از آن جدا مینمود چشمان متی تیز گودرفته بود از کفل چاق و گونه‌های سرخش دیگر اثری نبود هر غذائی که از دوست سر آشپزش که اینک برای خودشان نیز بسختی فراهم میشد بدست می‌آورد . به دیک و یاسایر بچه‌ها میداد .

در تمام مدت روز که من از رویائی برویای دیگری میرفتم بادیک که مانند

طول سگی زیر پایم نشسته بود. متی از پنجره خم شده چادرهایی را که در پشت
مه بعد از باران پنهان شده بود تماشا میکرد.

صدای پای اسپان اندکی بعد از ساعت ۲ مرا بیدار کرد متی پنجره را باز
نمود بیرون را نگاه کرد و گفت که عده‌ای در حدود دوازده افسر با اسکورتی از
سربازان که رهبر آنها سوار بر اسب سیاه بود و لباس خاکستری تیره بر تن نموده
بود با جمعی دیگر وارد پارک شدند از اطاق بیرون خزیده ناظر پیاده شدن آنها
از اسپان نشان شد سپس برگشت و خبر آورد که خود لرزد و بارت روی پله‌ها از
آنها استقبال کرده است. و همه سالن ناهار خوری رفته نگاهبان را دم در گذاشته اند.
حتی مغز خسته من اینرا دریافت که ممکن است این آخرین شورای آنها باشد
و خود ایرل اسکس نیز شخصا در آن شرکت کرده است.

دستم را روی چشمانم فشار دادم تا اندکی از سردردم کاسته شود گفتم
برو و سر آشپز را پیدا کن و بهر نحوی شده او را بحرف در بیاور سر را بعلامت
رضایتکان داد لبهایش را جمع کرد و قبل از رفتن استخوان دیگری برای دیک
آورد و با آن استخوان او را مانند سگی بلانده خود بر گرداند ساعت ۳-۴ باین طریق
هوا تاریک شده بود مثل اینکه شب زودتر شروع میشد. چه هوا مه آلود و
بارانی بود. باز صدای پای اسپان از زیر سر پوشیده پائین بگوش رسید سپس در
پارک بیرونی قطع شد. ساعت ۵/۵ متی مراجعت کرد از اینکه در آن چند
ساعت چه کار میکرده است تا امروزی اطلاع وقتی آمد گفتم. سر آشپز حاضر شد
که بنام سئوالات من جواب بدهد سپس شمعها را روشن کرد چه من در تاریکی
بودم وقتی روی بالش خود تکیه کرده بلند شدم یا نگاه از او چگونگی را
استفسار نمودم. با حرکت سر اشاره بر اهروی بیرون نمود گفتم در مقابل پول
حاضر است هر کاری بگوئید انجام بدهد.

دستور دادم کیف پولم را بیاورد بلافاصله آورد و بسمت در رفت و با اشاره‌ای
او را وارد نمود.

در پر تو نیمرنگ شمع ایستاده بود لبخندی بدون معنا بر لبانش نقش بسته
و صورتش مثل ما از فرط گرسنگی کشیده و باریک بود. با اشاره او را پیش خود
خواندم نزدیکتر آمد سکه طلائی کف دستش گذاشتم که آنرا در جیبش جاداد پرسیدم
چه خبرهایی دارید؟

نگاهی به متی کرد و او با سر اشاره نمود زبانش را روی لبهایش گرداند و
گفت فقط شایعاتی است که من از صحبت‌هایی که بین آنها در حیات رد و بدل میشد
درک کردم مکنی کرد دوباره نظری بطرف در انداخت و گفت.

امشب عقب نشینی شروع میشود. پنج هزار نفر از آنها باید در تاریکی
شب خود را بساحل برسانند اگر گوش بدهید خواهید شنید از این راه خواهند
آمد پریدموت و پولگری. وقتی باد آرامتر شود قایقها آنها را خواهند
برد گفتم.

اسبهارا نمیشود با قایقهای کوچک حمل کرد ژنرالهای شما بادو هز اراسب
چه خواهند کرد؟

سرش را تکان داد نگاهی به متی کرد. سکه طلای دیگری کف دستش
گذاشتم گفتم من فقط از مهتر سرویلیام بالفور شنیدم که میگفت شایع است که امشب
میخواهند خط محاصره سلطنت طلبانرا بشکنند. البته نمیدانم تا چه حد صحت
دارد حتی او هم مطمئن نیست.

گفتم شما و سایر سر آشپزها چه خواهید کرد.

مانند دیگران از دریا خواهیم رفت.

مثل اینکه اینکار عملی نخواهد شد. گوش بصدای باد بدهید باد شدت
از لای درختها میوزید و باران را بشیسه‌های اطاقم میکوبید.

سر نوشت شمارا میتوانم بیش بینی کنم. صبح فرا خواهد رسید و هیچ
قایقی برای بردن شما وجود نخواهد داشت آنجا زیر گبار باران و طوفان
خواهید ایستاد و زارعین با چنگالهای گندم چینی خود از پشت صخره‌ها بسوی
شما خواهند آمد کرنی‌ها وقتی گرسنه هستند اشخاص مطبوعی نمیباشند.

مرد ساکت بود و بار دیگر لبهارا بازبانش تر کرد.

گفتم چرا فرار نمیکنی قبل از اینکه اتفاق بدی رخ بدهد. همین امشب
فرار کن من میتوانم توصیه‌ای بیکی از رهبران سلطنت طلبان بنویسم.

متی گفت. منم همین عقیده را دارم رساندن کلمه‌ای از شما به ریچارد
گر نویل او را از خطوط سربازان ما عبور خواهد داد مرد مرتباً بمن و متی
نگاه میکرد. احمق. مشکوک و طماع. سکه سومی طلا را باو دادم و گفتم.
اگر در عرض یکساعت بخط سربازان سلطنت طلب بروی آنچه را که بمن

گفتی بآنها نقل کنی مخصوصا راجع باسبها که خیال دارند فردا صبح ببرند .
آنها سکه های بیشتری بتو خواهند داد .

سرش را خاراند و بار دیگر بمتی نگاه کرد گفتم .

بدترین وضع را در نظر بگیریم فرض کنیم تو گرفتار وزندانی شوی باز
بہتر از این است که روده های وسیله کرنی ها بیرون ریخته شود .

آخرین کلمات من او را مصمم کرد گفت اگر نامه ای برای او بنویسید
من میروم .

چند کلمه ای روی کاغذی نوشتم طوری بود که فکر میکردم بدست او
نخواهد رسید اگر چه بعدها اطلاع یافتیم که رسیده بود او را راهنمایی کردم
که از تاریکی استفاده کرده از جنگلهای فاوی گذشته و اگر توانست قایقی
پیدا کند و خود را به بودنیک محل سلطنت طلبان برساند و آنها را از نقشه
شورشیان باخبر کند .

اگر چه دیر شده بود ولی بالاخره اینکاری اثر نبود . وقتی با متی بیرون
رفتند تا راه را نشانش بدهد دوباره روی تخت دراز کشیده گوش دادم در خلال
ریزش قطرات باران از دور دست صدای پای عده ای بگوش میرسید تمام شب
ساعتهای متوالی بدون مکث این صدا ادامه داشت و توأم باناله باد نفیر شیپور
بگوش میرسید وقتی صبح شد باز هوا مه آلود و مرطوب و ابری بود و حرکت
آنها همچنان ادامه داشت صدها نفر در صفوف نامنظم و لباسهای خیس و کثیف
از داخل پارک بسوی ساحل رهسپار بودند .

از ظهر شبیه دیگر انضباط و نظم بکلی از بین رفته بود . وقتی آفتاب کم
رنگی از پشت ابرها تابید اولین صدای تیرشیده شد گویا نفرات ریچارد از
پشت سر حمله را آغاز کرده بودند .

تمام روز پشت پنجره ها نشسته گرسنگی را فراموش کرده بودیم قطرات
باران توأم با باد صورتهای خسته ما را خیس میکرد .

سر بازان با حالتی مایوس و افسرده از پارک عبور میکردند صدای فرماندهان
بلند بود او امری را که اجرا نشده بود بار دیگر تکرار میکردند . نفرات از
فرط خستگی زمین خورده از رفتن امتناع مینمودند اسبها . چرخها و چند
رأس که از گله باقی مانده بود همه با هم در دریائی از گل که زمانی پارک خوانده

میشد جمع شده بودند صدای تیر تفنگ و مسلسل نزدیکتر میشد یکی از نوکرها
که بالای برج رفته بود خبر آورد که بلندبهای حوالی کسل دور از گروه سر بازان
ودود و شعله سیاه شده است در حالیکه پائین در مزارع اشخاص بطور پراکنده در
حال فرار دیده میشوند .

اول بیست نفر سپس پنجاه نفر صد نفر بیشتر همه خود را
بجمعیتی که در کوچه های اطراف پارک جمع شده بودند میرساندند باران و
عقب نشینی همچنان ادامه داشت .

ساعت پنج خبر رسید که همه ما باید بسالن پائین برویم حتی جان هم در بستر
بیماری باید دستور را اجرا کند . دیگران توانائی راه رفتن نداشتند و من
نیز باشکال خود را روی صندلی نگهداشته بودم . دوروز تمام جز چائی کمرنگ
چیز دیگری بلب ما نرسیده بود . ایس مانند روحی بنظر میرسید چه او برای
خاطرسه دختر کوچکش از سهمیه خود صرف نظر کرده بود خواهرش الیزابت نیز
حالش بہتر از او نبود بچه یکساله اش در بغل مانند عروسک مومی بنظر میآمد قبل از
اینکه اطاقم را ترک کنم دیک را دیدم که صحیح و سالم است علی الرغم اعتراضات او
تخته سنگ را که از دیوار مشخص بود محکم بستم .

گروه عجیبی در سالن جمع شده بودیم با صورتهای نحیف و زرد بچه ها همه
ساکت و نگاههای بیحالتی در چشمان گود رفته شان دیده میشد بعد از یک ماه اولین
روزی بود که جان را امیدیدم خیلی ضعیف و ناتوان بنظر میرسید رنگش زرد شده
و هنوز پاهایش میلرزید . نگاهی بمن کرد گویی سئوالی میخواست بکند بالبختند
اشاره ای باو کردم همه بحالت انتظار نشسته و هیچکس نیرو و حوصله حرف زدن
نداشت کمی دورتر از ما جلوی پنجره وسطی گارتتر دبا دخترانش نشسته بود آنها
هم لاغر تر و رنگ پریده تر شده بودند گمان میکنم مدتی بود مرغ نخورده بودند
اما با مقایسه با بچه های راشلی بیچاره تغذیه آنها بد نبود .

گارتتر لباس ساده ای پوشیده هیچگونه جواهری استعمال نکرده بود
بطرف ما نگاه نکرد فقط موقع ورود چند کلمه با ما ماری صحبت کرده در کنار میزیکه
مقابل پنجره بود قرار گرفت سعی میکرد خودش را خونسرد جلوه دهد
ورقها را که همه صورت بودند رو کرد فکر میکنم این چیزی بود که بیش از
سی روز تمام گارتتر دمنظر آن بود ناگهای صدای پائی در راه و سپس در سالن شنیده

شد و لرد روبات وارد شد چکمه‌هایش گلی و لباس‌هایش از باران خیس شده بود. افسران ستادش در کنار او ایستاده بودند همه قیافه‌های گرفته و مصممی داشتند. باختون فریاد زد .

آیا همه ساکنین خانه اینجا هستند ؟

زمزمه‌ای از میان ما برخواست که او آنرا بعنوان تصدیق پذیرفت . گفت بسیار خوب سپس بطرف خواهرم ماری و پسر شوهرش جان رفت و در مقابل آنها ایستاد و گفت .

شنیده‌ام که شوهرش و شما خانم و پدر شما آقا مقدار متناهی نقره که قانوناً متعلق به پارلمان است در املاک خود مخفی کرده است زمان هر گونه طفره و اعتراض سبزی شده است اینک قشون ما از هر طرف تحت فشار قرار گرفته و ما اجباراً بطور موقت عقب نشینی میکنیم پارلمان بهر يك گرم از آن نقره احتیاج دارد تا بدان وسیله جنگ را با موفقیت پایان برساند بنابراین خانم از شما میخواهم که محل اختفای نقره را بمن بگوئید تفضل خدائی بود که ماری از آن محل اطلاعی نداشت با حالتی بهت زده صورتش را بطرف او بر گردانید و گفت .

من کوچکترین اطلاعی از نقره ندارم غیر از چند بشقابی که متعلق به خود ما بود و اینک با داشتن کلیدهایم در اختیار شما است من از مقدار بیشتری صحبت میکنم خانم که قبل از اینکه وسیله شوهر شما بضرابخانه حمل شود در مکانی مخفی شده است آقای من شوهرم برای کرنوال نقره جمع آوری میکرد این مطلب حقیقت دارد اما هرگز کلمه‌ای راجع باختفای آنها در منابلی با من سخن نگفته است .

لرد روبات از ماری بطرف جان برگشت و شما آقا ؟ بدون شك پدرتان همه کارهایش را با اطلاع شما میرسانده است جان بالحنی محکم گفت نه . من اطلاعی از کارهای پدرم ندارم و همچنین از وجود مخفی گاه بی اطلاع تنها شخصی که مورد اعتماد پدرم است نوکرش لنگدان میباشد که حال همراه اوست هیچکس در منابلی نمیتواند اطلاعات تازه‌ای در اختیار شما بگذارد .

لرد روبات يك لحظه بصورت جان خیره شد و سپس برگشت و سه نفر از افسران خود را صدا کرده گفت خانه را غارت کنید تمام اثاثیه و پرده‌های

قیمتی را بردارید هر چه رایافتید خراب کنید همه اشیاء و البسه قیمتی و جواهرات را بردارید جز دیوارهای لخت چیزی در منابلی نگذارید .

در این موقع جان بیچاره سعی کرد بلند شود گفت .

نمی‌توانید اینکار را کنید پارلمان چه اختیاراتی بشما داده است که بدون دلیل مرتکب يك چنین غارتی بشوید آقا من بنام انسانیت باین عمل شما اعتراض میکنم .

خواهرم ماری در حالیکه پیش پایم در مقابل او زانو زده گفت .

«آقای من لرد روبات» عزیزترین چیزیکه دارم سوگند یاد میکنم که چیزی در منزل من پنهان نشده است اگر بود من اطلاع داشتم تمنی میکنم که بخانه من رحم کنید .

لرد روبات در حالیکه بانگاهی خشمگین باو خیره شده بود گفت .

«خانم چرا ترحم کنم در حالیکه هیچ قسمت از آن بمن نشان داده نشده است هم غالب و هم مغلوب در جنگ داخلی تاوان داده‌اند شکر گزار باشید که من حیات شما را حفظ کرده‌ام .»

با این جمله برگشت و از مادور شد و افسران نیز بدنبال او روان شدند فقط دو نفر قراول دم در گذاشتند .

بار دیگر توی حیاط سوار بر اسب شده برای سرکشی به نفراتی که بیهوده در استحکامات و سنگرهای کسل دور می‌حنگیدند بیرون رفت . باران ریز همچنان ادامه داشت رفته رفته تندتر و درشت تر میشد .

سرگردیکه جانشین او بود قهرمانی صادر کرد و نفراتش بلافاصله شروع بشکستن در و دیوار اطاق ناهار خوری نمودند صدای خوردن شدن چوبها و چینی‌ها و شیشه‌ها تیکه تیکه بشکست بخوبی شنیده میشد ماری در حالیکه صورتش از اشک خیس شده بود رو بجان کرده گفت .

و برای خاطر خدا اگر از وجود چنین محلی اطلاع داری با آنها بگو بلکه از خرابی خانه دست بردارند اگر پدرت بگر گردد من مورد سرزنش واقع خواهم شد جان جوابی نداد و بمن نگاه کرد . غیر از گارد ترد که در آن لحظه سرش را بلند کرد کسی از حاضرین متوجه این نگاه نشد . هیچگونه حرکتی بلبهای خود ندادم در مقابل نظری تند و بیرحمانه مانند لرد روبات با و نداختم .

يك لحظه درنگ کرد و سپس گفت « من هیچگونه اطلاعی از محل مخفی در این خانه ندارم » .

فکر می‌کنم اگر شورشیان باقریادهای شادی و خنده‌های دستانه اقدام باین کار می‌کردند تا این اندازه مشکل نبود ولی حالا آنها افرادی شکست خورده بودند و قلوبشان مملو از کینه و بغض سبعانه بود و آنچه که از دستشان برمی‌آمد در سکوت انجام میدادند .

در سالن باز بود در حالیکه دو قراول در طرفین آن ایستاده بودند هیچ صدائی شنیده نمی‌شد، احدی صحبت نمی‌کرد فقط صدای خوردن درها و میز - های اطاق ناهار خوری و صدای مردانی که تیرهای خود را بلند می‌کردند بگوش میرسید اولین چیزی که توی سالن بطرف ما پرتاب شد عکس پاره شده شاه بود حتی پاشنه‌های گل آلودیکه اعضای آنها خورد کرده و چاک بزرگی روی دهان ایجاد نموده بود . نگاههای خیالی باقی را که همچنان بما خیره شده بود بدون اینکه شکایتی از آن پارچه کتانی خورد شده بکنند زایل نمی‌کرد .

می‌شنیدم که از پله‌ها بالا رفته بصلح جنوبی بنا تجاوز مینمایند وقتی در اطاق ماری را شکستند شروع بگریه کرد الیس اورادر آغوش کشیده مانند بچه‌ای ساکت می‌نمود . ما بقی همه ساکت و آرام مانند روحی نشسته بودیم گار - ترد از جائیکه نشسته بود رو بمن کرد و گفت .

« او نور تو و من تنها اشخاصی هستیم که يك قطره خون راشلی در بدنمان نیست بایستی وقتمانرا بگذرانیم آیا بیکت بازی می‌کنی ؟

(بیکت يك نوع بازی ورق است که در آن کمتر از خال ۷ بکار نمی‌رود)
جواب دادم « از شانزده سال قبل که برادر شما آنرا بمن یاد داد تا کنون بازی نکرده‌ام » .

گفت « پس بازی بنفع من خواهد شد . سر يك مهمانی بازی می‌کنیم »
همچنان ضمن صحبت متبسم بود و ورقها را بهم می‌زد . حدس زدم از این بازی او دو معنا استنباط خواهد کرد .

گفتم « شاید »

صدای پای آنها را بالای سرمان می‌شنیدیم که چطور شیشه و بلورها را از بوفه‌ها پائین ریخته خورد می‌کنند .

گارترد گفت « از بازی کردن با من بیم‌داری ؟ »

گفتم : نه « نمی‌ترسم »

سندلیم را بطرف او رانده در مقابل او پشت میز قرار گرفتم و ورقها را دست من داد که بور بزنم . وقتی خوب هم‌زدم برای تقسیم بدست او دادم نفری ۱۲ عدد . آنوقت عجیبترین بازی بیکت که تا آن زمان نکرده بودم شروع شد . چه وقتی گارترد بازی را می‌باخت من آنرا بنفع پسر ریچارد می‌گرفتم واحدی از این موضوع جز من خبر نداشت .

بقیه همه آن اجتماع ساکت ایستاده بودند و اینقدر ضعیف و ناتوان بودند که قدرت تعجب هم از ایشان سلب شده بود و اگر تعجبی هم می‌کردند از این بود که در اینموقع چطور حوصله بازی داریم . و باین حمل می‌کردند که چون منابلی تعلق نداریم می‌توانیم این چنین خون سرد باشیم . گارترد گفت

- پنج کارت

- آنها چه کار میتوانند بکنند

- می‌شود نه

- خوب

- پنج

- نه

- خوب نشد

او با آس دل بازی را دید در حالیکه من ده شده بودم

وقتی متوجه این موضوع شد که صدای شورشیان از بالا شنیده می‌شد که داشتند قالیچه‌های دیواری و غیره را از دیوارهای اطاق خواب می‌کنند بوی خفه‌کننده سوختگی بمشام می‌رسید توده‌ای ازدود از جلوی پنجره رد شد جان آهسته گفت .

- دارند آتش می‌زنند قبل از خانه اصطبلها و انبارهای غله طعمه حریق شده
جون آهسته گفت -

- باران شعله‌ها را فرو خواهد نشاند .

یکی از بچه‌ها شروع بگریستن نمود دیورا او را روی زانوانش گرفته سعی می‌کرد آراهش کند . بوی سوختگی و دود و صدای خورد شدن اثاثیه در

فضا شنیده می‌شد. تختخواب چهار پایه‌ای بزرگی را که آلیس روی آن بچه‌ها
هایش را بدنیا آورده بود طوری می‌شکستند که گوئی در جنگل درختان را
قطع می‌کنند آئینه‌های قدی را توی ایوان پرتاب می‌کردند و آنها بقطعات
کوچک خورده شده باطراف پراکنده می‌گشتند. سپس نوبت شمعدانها، گلدان
های بلند و صندلیهای دست‌دوزی شده رسید.

گارترد گفت

— پانزده

شاه خشت را روی میز گذاشت جواب دادم

— هیجده و آن را روی کارتس انداختم

عده از سربازان زیر نظر يك نفر گروهبان در حالیه لباسهای و ملافه‌هایی
را که در اطاق یوناتان و ماری پیدا کرده بودند و همچنین جواهرات و شانه‌ها
و گلدوزیهای زیبایی که بدیوار آویزان بود در بغل حمل می‌کردند از پله‌ها
پائین آمده و اسبابها را روی اسبهاییکه در بیرون آماده بودند می‌گذاشتند
و از دربارك بیرون می‌رفتند سایرین همچنین در اطاقها به تخریب و غارت
مشغول بودند و باصداهایی عجیب رفقای خود را میخواندند و تشکها و صندلیها
میزها را بطرف رفقایشان پرتاب می‌کردند تا آنها را طعمه شعله‌های آتش که
هنوز زیر نم باران می‌سوخت بکنند.

یکی دیگر از سربازان بسته بزرگی از ملافه‌ها و لباسهای عروسی آلیس
و البته بچه‌هایش که دست‌دوزی کرده بود و همچنین اسبابهای پیتز که با دقت
از آنها نگهداری میکرد درست کرده بود.

صدای پا از بالای سرما قطع شد مثل اینکه باطاقهای دیگر رفته بودند
زنك را بعنوان تمسخر صدا در آوردند آهنگ حزین انگیز آن نوای تازه‌ای
در گوش ما می‌نواخت. و با صدای دیگر نمره سربازان. چرخ واگنها صدای
توپهاییکه اکنون بیش از دو میل با ما فاصله نداشت آمیخته میشد چون گفت.

— بنظرم آنها حالا باید در ساختمان مجاور زیر دروازه باشند تمام
کتابها و مایملک تو آنجاست گمان می‌کنم از هیچ چیز مضایقه نخواهند کرد.
لحنش ملامت آمیز بود که چرا عمه محبوب و مادر تمییدی او هیچگونه اثری از
تأثر نشان نمیدهد.

ویل سپارک با صدای بلند و خشمناک گفت.

— پسر عمه‌ویم یوناتان هرگز چنین اجازه‌ای نخواهد داد اگر بشقابی در
محلی اینجا مخفی بود با کمال میل در اختیار آنها میگذاشت و از ویرانی و
غارت خانه و اثاثیه‌اش جلوگیری مینمود.

هنوز زنك نواخته میشد سقف در زیر پای سنگین قاتلین میلر زید و باقیمانده اثاثیه
در قسمت غربی بنا بوسط حیاط بیرونی پرتاب میشد. تاباوها. نیمکتها.
فرشها و دیوار کوبها همه رویهم انباشته شده بود.

دست سوم را شروع کردیم گارترد گفت.

— تیرس از شاه — خوبست در تمام مدت میدانستم که اکنون شورشیان
با آخرین اطاق منزل رسیده و پرده‌ای را که جلو پشت بند بود پاره میکنند.
متوجه ماری شدم که صورت غمزده خود را بلند کرده بما نگاه کرد. و
بگارترد گفت.

— اگر شما يك کلامه بآن افسر بگوئید از خرابی بیشتر خودداری خواهد
کرد شما دوست لرد روبرت هستید و در او نفوذ دارید آیا امکان ندارد چنین
کاری بکنید؟ گارترد گفت.

— اگر بمن اجازه داده شود حاضر م همه گونه کمک بکنم ولی اونور
میگوید که بگذار خانه بسرمان خراب شود.

... پانزده. شانزده هفده. و هیجده خیال میکنم تیرنگ من باشد.
بازی خود را روی کاغذی که در کنارش بود نوشت ماری گفت.

— اونور میدانی که اگر یوناتان خانه خود را باین وضع به بیند دلش
خواهد شکست که چطور تمام خانه و زندگی و مایملک خود و پدرانش که قبل
از او بود و مدت پنجاه سال برای آن زحمت کشیده از بین میرود. اگر گارترد
بطریقی میتواند کمک کند و توجه بگیرد می‌کنی هرگز ترا نخواهد بخشید و
یوناتان هم اگر از آن با خبر باشد چشم پوشی نخواهد کرد. در جواب او
گفتم گارترد جز خودش بفکر کس دیگری نیست و هیچ کس را نمیتواند
نجات بدهد.

برای دست چهارم شروع بورق دادن کردم.

گارترد گفت.

- پنج کارت ، گفتم

- مساوی مادر آخرین مرحله بازی بودیم و آنها نیز پله ها را خراب می کردند روی تراس و حیاط پر از اجناس شکسته بود تمام اثاثیه ای که بقول ماری قریب پنجاه سال با کمال دقت و سلیقه در خانه جا بجا شده بود اکنون همه در هم شکسته و خورد شده بود آنهایی را که نتوانسته بودند ببرند داخل حیاط گذاشته بودند و میخواستند آتش بزنند سر بازان به تبرهای خود تکیه داده و به تندی نفس میکشیدند که کار پایان یافته است وقتی آتش بهمراه چیز سرایت کرد فرمانده آنها حیاط را ترک کرده و بطرف سالن پیش آمد پاشنه هایش را بهم کوبید در مقابل جان تعظیم نمود. و اعلام کرد که فرمانی از طرف لرد روبرت داده شده بود با کمال صداقت اجرا شد و جز خود و ماد و ابرهای عریان در منابلی چیزی وجود ندارد .

ماری گفت .

- و شما نقره ای پیدا نکردید که مخفی کرده باشند .

- خیر خانم فقط آنچه که متعلق بشما بود خوشبختانه اکنون در اختیار ما است .

- پس این غارت و حشمانه بدون نتیجه بوده است .

- اما خانم صریح شجاعانه ای از طرف پارلمان که ما سر باز و خدمت گزار آن هستیم زده شده و مانیز جز این چیزی نمیخواستیم تعظیمی کرد و در شد لحظه ای بعد صدای او را شنیدم که دستورات دیگری صادر میکرد سپس مانند لرد روبرت که یک ساعت قبل رفته بود سوار بر اسب شد و رفت . باران ملایم شعله های آتش را فرو نشانده هیچگونه صدائی شنیده نمیشد سکوت عجیبی بر همه جا حکم فرمائی میکرد . حتی قراولها هم دیگر دم در نبودند . ویل سپارک بداخل سالن خزید و گفت همه سوار شده و رفته اند خانه عریان و متروک است .

بگارت تردنگاه کردم این مرتبه من بودم که با اولیخند زدم و من بودم که کارتهای خودم را روی میز پخش نمودم .

آنوقت بدون اینکه کلمه ای بر زبان بیاورد از سر میز بلند شد تعظیم مسخره ای در مقابل من کرد و دخترانش را صدا زده بالا رفت .

تنها نشسته و ورقها را بهم میزدم در حالیکه بقیه اهل خانه در بیرون

سالن با چشمان حیرت زده بوضعی که پیش آمده بود خیره شده بودند قابهای چوبی سقف فروریخته کفهای اطاق درهم شکسته و پنجره ها از چارچوبها کنده شده بودند و در تمام مدت باران از داخل درها و پنجره ها که وسیله ای برای بستن آنها نبود بصورت ایشان میخورد و قطعات بزرگ دوده و تکه های سوخته اجناس را با خود همراه میآورد .

آخرین دسته شورشیان بسواحل عقب نشینی کرده جزعه کمی که در کسل دور مقاومت مینمودند اکنون اثری از آنها در منابلی نبود غیر از ویرانی که آنها بوجود آورده بودند و جز مرداب سیاه و لجن زاری که روزی پارک نامیده میشد . همچنانکه آنجا نشسته گوش میدادم و هنوز ورقها را هم میزدم برای اولین دفعه صدای تازه دیگری از شلیک توپ و تفنگ و ریزش باران را شنیدم . دیگر غوغا و هیاهو و صدای یکنواخت شیپور که لحظه ای قطع نمیشد وجود نداشت در صورتیکه این مرتبه برانده و تند و فاتح بود لحظه بلحظه نزدیکتر میشد و آن صدای شکننده طبل سلطنت طلبان بود .

فصل بیستم

قشون شورشیان صبح زود روزیکشنبه تسلیم شاه شدند . صد نفر از آنها که میخواستند از راه دریافزار کنند موفق باینکار نشدند . فقط يك قایق ماهیگیری در تاریک روشنی سپیده دم لرد ژنرال ایرل اسکس و مشاور او لرد روبرت را از فای به پلیموت برده بود . و آن آشنای متی بقول خودش وفادار بوده و غروب جمعه پیغام ما را به سر جاکوب آستلی در باد ینیک رسانده بود . ولی تا این خبر به خود اعلیحضرت و پستهای سر راه برسد شورشیان خط محاصره را شکسته بسالتاش فرار کرده بودند باین ترتیب در نتیجه تاخیر اندکی بیش از دو هزار نفر از شورشیان فرار کرده خود را برای جنگ روز دیگر آماده مینمودند در صورتیکه سرنوشت شوم و وخیمی از طرف محاصره کنندگان عصبانی و تحریک شده در انتظار آنها بود فکر میکنم تنها کسی که از فرماندهان ما از فرار شورشیان بشدت خشمناک شود ریچارد گرنویل بود .

از مشخصات اخلاقی خود او بود که وقتی آنروزیکشنبه صبح عده ای از سر بازان را بکمک ما فرستاد مقداری از آذوقه خودشان را نیز برای ما ارسال کرد . اما خودش نیامد فقط این پیغام مختصر را فرستادنه از این جهت که جویا شود آیا من زنده هستم و یا پسرش هنوز پیش منست یا خیر اینطور نوشت . بزودی درك خواهی کرد که فقط قسمتی از نقشه من اجرا شده است .

سواره نظام موفق بفرار شده است فقط در نتیجه عدم لیاقت گورینگک احمق ونادان که در مرکز ستاد خود بی حس و لاابالی نشسته و آنها توانسته اند خط محاصره را شکسته نجات پیدا کنند بدون اینکه مقاومتی بشود فقط يك تیر تفنگ پشت سرشان خالی شده . خدا ما را از سر فرماندهان خودمان حفظ کند . من اکنون با عجله برای تعقیب آنها بسالتاش میروم در جائیکه گورینگک با سواره نظام خور جلوی آنها را نگرفته است امید موفقیت ما بسیار ضعیف است . در درجه اول يك سرباز و بالاخره يك عاشق . یعنی ریچارد در من وقتی نداشته است که برای سرکشی بيك خانه غارت زده و زن افلیجی که برای خاطر پسر او که مورد علاقه اش نیز نبود خانواده ای را بیاد داد بیايد .

بالاخره کسی که پسر از هوش رفته را باطاق می آورد پدر او نبود بلکه بیچاره جان راشلی بود که برای بار دوم بان ملول خزید و پسره را بیهوش و بیحس روی زمین افتاده یافت تقریباً ساعت ۹ شب شنبه بعد از تخلیه منزل از طرف سربازان بود که این اتفاق افتاد ما بقدری ضعیف و نا توان بودیم که جز تبسم خفیفی هیچگونه عکس العملی در مقابل سربازان سلطنت طلب که صدای طبلشان در زیر پنجره بگوشمان میرسید از خود نشان ندادیم .

اولین چیزیکه مورد احتیاج بود شیر برای بچه ها و نان برای خودمان بود چند ساعتی از روز گذشت و ما اندکی قوت گرفتیم و سربازان آتشی برای ما توی سالن که تنها محل قابل سکونت بود روشن کردند بار دیگر صدای اسبان بگوشمان رسید ولی این مرتبه خوش آیند و نیرو بخش بود . چه آنها مردان خود ما بودند که بخانه بر میگشتند . گوئی فشار این چهار هفته روی من بیشتر از دیگران بود بواسطه رازی که ناگزیر از اختفای آن بودم . به همین دلیل وقتی پایان یافت ضعف عجیبی در خود حس کردم حتی تا چند روز قدرت نداشتم سرخودم را از روی بالش بلند کنم .

از صحنه های خوشی و وصال چیزی نصیب من نمیشد . الیس پیترش آمد و الیزابت جان کومپ و ماری یوناتان داشت بازار ماچ و بوسه و گریه رواج داشت و تمام مصیبتهای روزهای آخر تشریح میشد ولی من نه شانهای بود که سرم را بگذارم و نه سینه ای که روی آن اشک بریزم . يك تخت خواب فرسوده ایکه شورشیان سالم گذاشته بودند از انبار برای من آورده شده بود . درست بخاطر

دارم که شوهر خواهرم روی تختم خم شده جسارت و شجاعت مرا تمجید مینمود میگفت که جان همه را برای او نقل کرده است و من کاری کرده‌ام که اگر او خودش هم بود غیر از آن نمیکرد اما من شوهر خواهرم را نمیخواستم . ریچارد برای تعقیب یانگیان به سالنانش رفته بود . بزرگهائی که در کلیسای فای نواخته میشد بوسیله زنگهای تیواردریث پاسخ داده میشد و اعلیحضرت شاه نجیبای مملکت را درسماد خود در بوکونوک جمع کرده و از مجاهداتی که در راه او بعمل آورده بودند تشکر مینمودند و یکی از دستمالهای ساشیه دوزی خودشانرا بانضمام کتاب دعائی بیوناتان هدیه کرده بودند . بلافاصله بعد از آن مصیبت برگزاری جشنها و مجالس شکرگزاری جهت آزادی و پیروزی بنظر من خیلی زود و ناگوار میآمد شاید این از خصوصیات روحی من و یک کیفیت افلیجی بود ، اما صورتم را بطرف دیوار برگرداندم تا متوجه تغییر حال من نشوند قلبم گرفته بود با وجود فتوحاتی که در غرب نصیب ما شده بود هنوز جنگ پایان نیافته بود فقط اسکس با هشت هزار سرباز خود شکست خورده بود . هنوز هزاران نفر در شمال و مشرق انگلستان بودند که پاشنه های خود را نشان میدادند فکر میکردم همه اینها برای چیست ؟ چرا نمی توانند صلح را برقرار کنند آیا این روش بهمین نحو یعنی زمینهای بی حاصل و خانه های ویران تا هنگام پیری ما ادامه خواهد داشت ؟

با وجود دشمن ما لرد روبرارت که در پلیموت فرماندهی میکرد پیروزی صدای تو خالی بود چه او هنوز با کمال لجاجت مقاومت مینمود . تصور اینکه جنگ پایان یافته خیلی ضعیف و محدود بود چه اکنون فقط کرنوال آزادی خود را باز یافته بود .

روز دوم آزادی ما بود که مردان جهت کسب مرخصی بحضور شاه در بوکونوک رفتند صدای چرخ کالسکه ای را در حیاط بیرونی شنیدم که بتدریج دور می شد آنوقت خیلی خسته بودم که چگونگی را پرسم چند ساعت بعد که متی به اطاقم آمد از او پرسیدم که چه کسی بوده است که با آن طرز از منابلی بیرون رفته است . او گفت:

غیر از خانم دنیس چه کسی میتواند باشد .

بدین ترتیب گارترد مانند قمارباز واقعی فکر کرده بود در مقابل

شهایش بهتر بود هر چه زودتر ما را ترک کند . پرسیدم چطور وسیله مسافرت فراهم شد ؟

متی دماغش را بالا کشید درحالیکه پارچه خیزی را که برای شستشوی من در دست داشت میفشرد گفت:

گویا یکی از آقایانی را که بین سلطنت طلبیان بود میشناخت آقای ایروز ناتون که دیروز با آقای راشلی اینجا آمده بود و سائل او را فراهم کرد .

بی اختیار لبخندی زدم . هر قدر که از گارترد متنفر بودم میبایستی همانطوری که او در موفقیتهای مناسبی تعظیم مینمود منم در مقابل او خم شوم .

پرسیدم :

آیا قبل از رفتن توانست دیک را ببیند ؟

متی گفت

ای بله موقع صبحانه پیش او رفتم و سلام کردم با تعجب بدیک خیره شده بود سپس اذ او پرسید که دامروز صبح همراه پیاده نظام آمده او مانند بچه

شیطانی پوزخندی زد و گفت دمن در تمام مدت اینجا بوده‌ام ، گفتم

پسر بد جنس ، آنوقت او چه گفت ؟

خانم اونور او یکدقیقه جواب نداد آنوقت تبسمی کرد و با همان روش مخصوص خودش گفت من حدس میزدم . شما بزدان بان خردتان بگوئید که

کنون مانند یک شمش نقره ارزش دارید .

فقط این را گفت ؟

فقط همین و بعد فوراً حرکت کرد و دیگر بمنابلی نخواهد آمد .

متی با آن دستهای مأنوس خود پشت در دناک مرا مالش میداد . اما او اشتباه کرده بود چه گارترد دوباره بمنابلی آمد بعدها خواهید شنید و مردی

که او را آورد برادر خود من بود اما من از داستان خود جلوتر افتادم هنوز مادر سپتامبر ۴۴ هستیم همان هفته اول که ما تا اندازه ای قوای

خود را بازیافتیم شوهر خواهرم باتفاق پیشخدمت خود نشستند و بر آورد کردند که ترمیم خرابیها چقدر برایش تمام خواهد شد .

رقم بزرگ و خارج از قوه او بود . حال میتوانم او را مجسم کنم که در

گوشه سالن نشسته و دفتر محاسبات بزرگ خود را بدقت مطالعه کرده و خساراتی را که وارد آمده یادداشت مینماید و میگوید ماهها بلکه سالها بطول خواهد انجامید تا خانه‌ها و مزارع را بحالت اولیه برگردانم و اگر جنگ ادامه پیدا کند این خسارات بهیچوجه جبر آن نخواهد شد. هرچند که باو گفته بودند که بعد از جنگ تلافی ضررهای ادرا خواهند کرد.

فکر میکنم که یوناتان بارزش چنین قولهایی پی برده بود و مانند من فکر میکرد که این شادی و سرور در غرب نابهنگام است و ممکن است ناگهان انقلابیون برگردند و بار دیگر کفه ترازو پائین بیاید.

در آن موقع تنها کاری که میشد انجام داد این بود که هرچه از محصول باقیمانده بود جمع آوری و ذخیره کرد چه مزارعی بمساحت ۲۴ اکر از دستبرد انقلابیون در امان مانده بود اما آنرا هم بعدها باران از بین برد منزل او در فاوی نیز مانند منابلی غارت شده و قامیش بی خانمان شده بودند تصمیمی که بین خود اتخاذ کردیم این بود که ساکنین منزل قسمت شوند. ساول‌ها پیش برادرشان به پندیس و سپارک‌ها نزد یکی از اقوام خود در تاویستاک رفتند. راشلی‌ها و بچه‌هایشان تا تعمیر قسمتی از خانه در منزل یکی از همسایگان اقامت نمودند و من در نظر داشتم به لانرست مراجعت کنم که خبر رسید که لانرست نیز مانند منابلی در امان نبوده تعمیرش امکان ناپذیر است.

چاره‌ای نبود جز اینکه موقتاً پیش برادرم جو در را دفورد بمانم چون اگر چه پلیموت هنوز در دست طرفداران پارلمان بود ولی تمام نواحی اطراف آن در اشغال سلطنت طلبیان بود.

اما من ترجیح میدادم که در يك اطاق خشك و خالی در منابلی بمانم و پیش برادرم نروم ولی افسوس من نظیر هزاران نفر اشخاص بی خانمان بعد از جنگ میبایستی کبر و غرور را فرو نشانده شکر گزار مهمان نوازی دیگران باشم.

میتوانستم پیش خواهرم سیسلیا به مدرکوم یا پیش خواهر دیگر بریجت به هالتون بروم مصاحبت هر دو را بر برادرم جو ترجیح میدادم چه وضع شغل دولتی در دون او را بیک شخص سرد و متکبری تبدیل کرده بود. اما

بنا بعلی دادفور در انتخاب کردم چون نزدیک پلیموت بود و ریچارد فرمانده دسته محاصره کنندگان آنجا بود.

چه امید هائی بدیدار او داشتم؟ فقط خدا میدانست. تاگردن در دامی که خودم برای خودم تمبیه کرده بودم فرو رفته بودم زمانیکه انتظار يك پیغام از جانب او یا یکساعت ملاقات او که تنها علت برای موجودیت من شده بود میکشیدم.

دیک هنگامیکه هربرت آشلی مریش جهت بردن او آمده بود بالحن ملتسانه‌ای بمن گفت:

— چرا شما نمیتوانید با من به باکلند بیائید؟ اگر شما همراه من باشید زندگی در باکلند با پدرم برایم سخت نخواهد شد.

جواب دادم

— پدر تو اکنون بدون اداره کردن منزل و یکزن افلیج کارهای زیادی دارد. دیک با هیجان زیای گفت

— شما افلیج نیستید فقط پاهای شما ضعیف است و باید روی صندلی خود استراحت کنید. من هر لحظه بکمک متی مراقب شما خواهم بود اگر فقط شما با ما به باکلند بیائید.

لبخندی زده موهای مشکیش را بادستم نوازش کرده و گفتم

— شما برای دیدنم به رادفورده خواهید آمد و راجع بدروس خود با من صحبت خواهید کرد. و همچنین خواهید گفت که چطور شمشیر بازی میکنید و چگونه میرقصید و چه پیشرفتی در مکالمه فرانسه کرده‌اید.

گفت

— باز آنطوریکه با شما در يك منزل زندگی کنم نخواهد بود. آیا میتوانم مطلبی را بشما بگویم؟ من شمارا بعد از مادرم بیشتر از همه دوست دارم. بلی یکبار دیگر بعد از ماری هوارد قرار گرفتیم.

روز بعد همراه مریش عازم باکلند شد در حالیکه در تمام طول خیابان پارك بعقب برگشته دست بسویم تکان میداد. وقتی او از من دور شد اشک بی حاصلی که حاکی از احساسات درونم بود از چشمانم جاری شد. تم انگیزترین عبارتی در زبان انگلیسی چه ممکن بود و چه میتواندست باشد بار دیگر او هام

درهم و آشفته ای به مغزم خطاور میکند. بچه ای که هرگز بوجود نیاوردم و شوهری که هرگز تصاحب نتموادم. اشکال نارسا و مبهمی در رؤیای یکزن که نسل میباشند آن چنانکه گارترد گفته بود.

بلی سی و چهار سال از عمر من میگذشت يك زن پیر و افلیجی بودم اما شانزده سال پیش لحظات روشن و پایداری در اختیار من بودند. بخدا سوگند میخورم که من با يك عاشق خوشوقتتر از گارترد با بیست عاشقش بودم.

باین ترتیب بار دیگر بمنابلی پشت کرده عازم راد فورد شدم. کمتر باین می اندیشیدم که آخرین تراژدی این خانه هنوز بایستی با اشک و خون اجرا شود. و فرد فرد فامیل راشلی را بوسیده قسم میخوردم که هر وقت منزل آماده برای پذیرفتن من باشد پیش آنها مراجعت خواهم نمود.

یونانان تا سالناتش مرا بدرقه نمود آنجا روبن بملاقات من آمد خیلی تکان خورده بودند نه از نااهمواری راه بلکه از دیدن مناظر طول راه... مناظر بعد از جنگ زیاد خوش آیند نیستند.

سرزمینهای وسیع تنها در نتیجه يك اشتباه دشمن خراب و بیحاصل مانده بود غلات خراب باغها غارت شده و منازل دود زده بود.

در مقابل این خرابی کرنیها از اسرای انقلابیون خراج می گرفتند عده زیادی از آنها هنوز در خندقها افتاده گرد و خاک و مکس رویشان را پوشانده بود. بعضی بدون دست و پا وعده دیگران را بخرختان مصلوب شده بودند اینها فراریانی بودند که در آخرین لحظات عقب نشینی در راه مرده بودند و لباسهایشان پاره شده تن عریان آنها خوراک سگها شده بود.

وقتی از پنجره کالسکه بیرون را نگاه میکردم میدانستم که جنگ هر فردی را سبع میکند زنان و مردان سرزمین مادر هنگام جنگ بدتر از ممالک شرقی بودند.

هر کدام از ماها در نتیجه جنگ داخلی دو قرن عقب تر رفته و مانند افراد نیمه وحشی قرن چهارده در زمان جنگهای روز که گلوی یکدیگر را بدون کوچکترین ترحمی پاره میکردند شده بودیم.

در سالناتش در میدانهای عمومی چوبه های دار که هنوز افراد انقلابیون

در بالای آن بودند بچشم میخورد وقتی از آنها رو برو گرداندم صدای یونانان را شنیدم که از عابرین می پرسید گناه آنها چه بوده؟ مرد پوزخندی زد و گفت: هیچ تقصیری ندارند جز اینکه از انقلابیون هستند و بایستی مانند سگی بدار آویخته شوند.

کی فرمان داده است؟

ژنرال فرمانده مارینچاردگر نویل.

یونانان چیزی نگفت ولی دیدم که قیافه اش درهم رفت. روی بالشهایم تکیه دادم. از اینکه ریچارد را دوست دارم و این کار بدستور او صورت گرفته خود را مسئول میدانستم. آنشب را آنجا بسر بردیم و صبح روبن آمد تا مرا از رودخانه تمارو از بیرون خطوط دفاعی پلیموت برآورد فورد ببرد. حال روبن خوب و اندکی رنگش تیره شده بود.

باز با نظر عیبجویانه اینطور فکر میکردم که چطور مردان با وجود شرفداری از صلح حقیقتاً برای جنگ آفریده شده اند فرمانده او ریچارد نبود در لشکر پرنس موریس تحت فرماندهی سر جان بار کلی خدمت مینمود. میگفت که چطور شاه مصمم نیست که حمله به پلیموت را فوراً آغاز کند بلکه در نظر دارد آنرا در اختیار گر نویل بگذارد تا آنها را بندریج در فشار محاصره و قحطی و آزار به تسلیم نماید در حالیکه او پرنس موریس از دون بسمت مشرق به سامرست ویلتشایر رفته و آنجا بقوای پرنس رابرت ملحق شده نیروی پارلمان را که تا کنون تسخیر ناپذیر مینمود و اداره تسلیم نمایند.

من پیش خود فکر کردم که ریچارد متوجه این نقشه ناشایانه آنها خواهد شد، چه پلیموت شهر کوچک و بی اهمیتی نبود بلکه از بهترین بنا در انگلستان بعد از پرتسموت بود و برای شخص اعلی حضرت در اختیار داشتن قوای زمینی و فرماندهی نیروی دریائی بسیار حائز اهمیت بود در صورتیکه قحطی تدریجی قبلاً در تسخیر قوای پارلمان مؤثر واقع نشده بود چرا حالا باید بموقع عمل گذاشته شود؟

تنها چیزیکه ریچارد اکنون برای آغاز حمله در اختیار داشت اسلحه و نفرات بود. اما من یکنفر زن بودم و نمیبایستی درباره این موضوعات اطلاعاتی داشته باشم.

متوجه مذاکره روبن و یوناتان بوده. گاهگاهی کلمه « کرنویل » بگویم میخورد، روبن مطالبی راجع به رفتار خشن نسبت بزندانیان و «روش ایرلندیها» اهلالی دون نیست، میگفت و من حدس زدم که شاید ریچارد علیه مملکت قیام کرده است البته اطلاعات بیشتری در رادفورد میتوانستم بدست بیاورم.

احدی بیش از من از بیرحمی و ظلم متنفذ نبود و با اندازه من از وجود رگه ای از آن در ریچارد قلباً متأثر نکشت.

اما وقتی ما بعد از عبور از قلاع متعدد نظامی که در اطراف پلیموت بنا کرده بودند به رادفورد رسیدیم متوجه شدم که افرادی که پسر کرنویل را بر دوش خود حمل میکردند تنها اشخاصی هستند که مانند سربازان قدم بر میدارند و از این موضوع احساس افتخار نهایی در قلب خود نمودم.

سربازان گورینگ در کوچه های دهات اطراف بگردش پرداخته با ساکنین خانه ها به باده گساری مشغول بودند در حالیکه دژیانی روی صندلی بلندی نشسته خمیازه میکشید و تفنگش را در کنارش گذاشته بود.

از مهمانخانه مجاور عده ای از افسران بیرون آمدند در حالیکه می خندیدند و بر افروخته بودند وقتی آنها را دیدم بهیچوجه ادای احترام ننمودم روبن بگروه افسران ملحق شده با آنها احوالپرسی کرد.

وقتی از کوچه های ده عبور میکردیم گفت «خود گورینگ از همه آنها سر مست تر بود دوست بسیار خوب و اسب شناس فوق العاده ای است» پرسیدم:

«آیا اینها دلیل میشود که او فرمانده خوبی باشد؟»

روبن گفت:

«مرد بسیار جسور است و همین امر مورد توجه و قابل اهمیت است. و شروع کرد بشرح مسابقه اسب دوانی که روز قبل بلافاصله بعد از خروج دشمن ترتیب داده بودند که چطور اسب لرد گورینگ اسب لرد و تورت را از میدان بیرون برد. گفتم»

«آیا قشون پرنس موریس اینطور میخواهد در جنگ پیروز شود؟» روبن خندید و همه اینها را بشوخی گرفت.

اما پاسگاه دوم در اختیار افراد کرنویل بود. اینجا مانعی وسط جاده

گذاشته و دو نفر نگهبان مسلح در دو طرف آن ایستاده بودند و روبن میبایستی معرفی نامه خود را نشان دهد - که بامضای سرجان بارکلی رسیده باشد. قبلاً ما بدون مانع میتوانستیم عبور کنیم. افسری با آندونفر دستور داد که مانع را از سر راه بردارند.

در حدود بیست نفر از آنها در اطراف پاسگاه مشغول پاک کردن سلاح خود بودند بنظر لاغرولی مصمم می آمدند و یکنوع کیفیت غیر قابل وصفی آنها را مشخص مینمود که افراد کرنویل هستند.

اگر من پرچم ارغوانی را در کنار پاسگاه نمیدیدم میتوانستم آنها را بشناسم.

بالاخره به رادفورد منزل برادرم رسیدیم بطرف آپارتمان خودم که در قسمت شمال واقع شده و مشرف برودخانه ای بود که بسمت پلیموت میرفت راهنمایی شدم. بیاد هیجدهمین سال تولد خود افتادم که چطور ریچارد با اتفاق دوک آف بوکینگهام وارد خلیج شدند.

بنظرم يك دنیای جداگانه ای بود و من زن دیگری بودم.

برادرم حالا مرد بیوه ای بود زن الیزابت چمبرنون هنگام وضع حمل چندسال قبل از جنگ در گذشته بود. کوچکترین برادرانم پرسی بازن خودش در منزل او زندگی کرده و از جویچه هفت ساله جان پرستاری مینمودند چه خودشان هم بچه نداشتند حتی هنگامیکه دختر بچه ای بودم از رادفورد خیرم نمیآمد این بود که احساس ناراحتی در خود نمودم نه برای خانه خودمان در لانرست بلکه جهت اقامتگاه چند ماه اخیر خودم منابلی احساس دلنگی مینمودم.

خطری را که در آنجا حس نموده بودم و کشتی که من نیز در آن سهم بودم آن مکان را برایم عزیزتر نموده بود. اطاقی که بالای دروازه بین دو حیاط قرار داشت و سرسرای بزرگ و پنجرای که به گریبین و دریانگاه میکرد وقتی اکنون راجع با آنها می اندیشم مانند ملك خودم بنظر میرسد. حتی تمیرنس ساول با کتاب دعا و ویل سپارک با دماغ نوك تیز خود اشخاصی بودند که راجع با نهادر دل احساس محبت مینمودم. جنگ اثری در رادفورد نگذاشته بود فقط از جهت نزدیکی به پلیموت و از اینکه همیشه باید تحت کنترل قوای

نظامی باشند ناراحت بودند .

منی که از یک خانه غارت زده و قحطی کشیده آمده بودم از دیدن غذاهای روی میز دچار تعجب شده بودم . از اینکه غذا را شب اول در اطاق خودم بخورم خجالت کشیدم . همگی در اطراف میز قرار گرفتیم . جو با حرارت زیاد شروع با انتقاد از روشهای مستبدانه نظامیها کرد . گفت :

- این عمل اعلیحضرت از لحاظ گماردن ریچارد گرنویل بعنوان ژنرال غرب خیلی مناسب است من راجع باین انتصاب حرفی ندارم ولی گرنویل با این عنوان گله های اراضی بشماع سی میل را جهت خوراک سربازان خود ضبط خواهد کرد . و احساسات عمومی را جریحه دار خواهد نمود فقط با این جمله دضروریات نظامی در درجه اول قرار دارد ، تجاوزات خود را موجه جلوه خواهد داد و اکنون موقع آنست که ما همه اعتراض کنیم .

هیجان آن لحظه باعث شده بود که جو روابط دیرین مرا باز یچارد باسانی فراموش کند و همچنین از اینکه دیک در منابلی هفته های اخیر تحت حمایت من بود بی خبر بود و روبن هم از لحاظ طرفداری از فرمانده خود بر کلی باجو موافقت میکرد .

روبن گفت

- اشکال اینجاست که گرنویل اصرار دارد که بایستی افراد زیر دست او حقوق مکفی دریافت کنند آنها مانند اشخاص مزدور و اجیر نمیتوانند می باشند آزادانه بغارت و چپاول پردازند و این برای جیب اشخاصی نظیر تو که علاقه بپول دارند خیلی مشکل است .

جو ادامه داد :

- میدانی که اعضای کمیسیون دون ناچار شده اند که هفته ای یک هزار پاوند برای نگهداری افراد او اختصاص دهند و این کار بضرر ما است . گفتم - اگر طرفداران پارلمان خانه ترا آتش میزدند بیشتر متنفر میشدی . با تعجب بمن خیره شدند و دیدم که فیلیپای جوان از جسارت من متعجب شده است چه در راه فورد زنان در صحبت زیاد آزادی عمل نداشتند .

جو با سردی گفت :

- اونور عزیز چنین چیزی اتفاق نمیافتد .

و روبن را از من بر گردانده به بحث درباره اهالی دون که مورد تجاوز واقع شده اند ادامه داد که چطور این ژنرال مد جدید غرب با کمال خونسردی بآنها گفته است که تمام اسبها و تفنگهای آنها را برای محاصره لازم دارد و اگر بمیل خودشان در اختیار او نگذارند سربازانش را خواهد فرستاد که بزور جمع آوری کنند .

پرسی گفت :

- ولی گرنویل بکار خودش ایمان دارد حتی اهالی دهات هم میگویند که آنها بیشتر مایلند که تحت سلطه سربازان گرنویل باشند تا گورینگ که اگر گرنویل یکی از نفراتش را در حال غارت کردن و چپاول ببیند همان لحظه او را تیرباران میکند اما سربازان گورینگ بهیچوجه تحت کنترل نیستند از صبح تا غروب مشغول میخوارگی میباشند .

روبن در حالیکه ابرو هارا درهم کشیده بود گفت :

- اوه بعد از اینکه آن موقعیت خطرناک سپری شد ، گورینگ و سوارانش باستراحت پرداخته اند ، اینکه افراد تمام روز بحال خیردار باشند چه فایده ای دارد .

جو گفت :

- حق با روبن است افراد باید تا اندازه ای آزادی داشته باشند در غیر این صورت نمیتوانیم در جنگ پیروز شویم .
گفتم :

- وقتی بآنها آزادی میدهند که با اونفورم نظامی که دکمه هایش را نینداخته اند در دهات بغارت پردازند نباید امید پیروزی هم داشته باشید .
موضوع صحبت با آمدن خدمتکاری که ورود ریچارد گرنویل را اعلام مینمود عوض شد . او با قدمهای شمرده ای که صدای آن خوب بگوشم آشنا بود وارد شد . بطور کلی مثل اینکه تسلطی بر اعمال خود نداشت اشاره کوچکی به جو که ارباب خانه بود کرد سپس مستقیماً بطرف من آمد و دستم را بوسید و گفت :

.. چرا تو عوض اینکه به باکلند بروی اینجا آمدی ؟

با بیان این جمله میرساند که من بین اقوام خود عضو بیفایده ای هستم

آهسته اشاره‌ای بدعوت برادر من نمودم و سعی کردم که او را بسایرین معرفی کنم. تعظیمی به فیلیپا کرد ولی بلافاصله بسمت من برگشت گفت :
- تو مقداری از وزن خودت را که برای سلامتیت بسیار مفید بود از دست داده و مثل موش کلیسا لاغر شده‌ای .

گفتم :

- اگر تو هم بجای من بودی و چهار هفته زندانی شورشیان میشدی وضعت بهتر از من نبود .

ریچارد گفت :

- طولی که تمام روز ترا میخورد و از تو بیخ گوش من تمجید و تعریف میکند بعدیکه دیگر بکلی خسته میشوم او با ژوزف بیرون هستند. روی باشنه های خود چرخیده بطرف دیک برگشت و با صدای بلند فریاد زد :
- هان پسر چطور می‌شود ؟

من جز ریچارد کسی را سراغ ندارم که در يك لحظه کوتاه اطاق را از حضور خود پر کند و ارباب خانهای بشود که بهیچوجه حتی در آنجا ندارد جو سرمیز ایستاده دستمال سفره بدستش بود و رو بن و پرس می‌هم همچنان لالمانند خدمتکارانی که منتظر دستور باشند ایستاده بودند در حالیکه ریچارد فرمانروا بود. دیک با احتیاط بداخل اطاق خزید در حالیکه مانند همیشه می‌ترسید. چشمان سیاهش بادیدن من برق زد و بدنبال او ژوزف گرنویل فامیل و آجودان ریچارد داخل شد. از شباهتی که رنگ و اعضای صورت او با ژنرالش داشت دچار تعجب شدم. از خدا بواسطه داشتن چنین افکار کنحکا و فضولی طلب آمرزش کردم که آیا ریچارد عمدا از وجود نسبتی بین آنها تجاهل میکند و آیا او نیز مانند دیک پسر او نمی‌باشد؟ فکر کردم که در همه جا پسرهایی برای خودش درست کرده حتی قبل از اینکه من اقلیح شوم، کدام زنی در کورنوال و دون شانزده سال قبل گهواره این جوان را تکان داده است.؟ ریچارد گفت

- شما همگی ناهار خورده‌اید گوجه‌ای از روی میز برداشته

- این پسر ها و من باید ناهار دیگری بخوریم.

جو در حالیکه برافروخته بود نوکرها را صدا کرد تا ناهار حاضر کنند دیک مانند سگ کوچکی که صاحب گمشده‌اش را یافته باشد خودش را بکنار

صندلی من چسبانده بود. و وقتی که مشغول غذا خوردن شدند ریچارد از این عمل شاه که قبل از تسخیر پلیموت بطرف شرق رهسپار شده تنقید نمود. در حالی که دهانش پر از گوشت گوسفند بود گفت:

- خدا خیرش بدهد. مثل اینکه انسان با دیوار آجری صحبت میکند او بیشتر از گوسفند بیجان که من دارم می‌بلمم از امور جنگی اطلاع ندارد.
دیدم برادرانم دارند زیر چشمی بهم نگاه میکنند که چطور ژنرال می‌جرات میکند از عمل پادشاه انتقاد بکند.

ریچارد گفت

- تا آخرین نفس در خدمت او خواهم جنگید اما اگر او در کارها با سربازانش مشورت کند بشفع مملکت تمام میشود.

... تنه‌اش کمی غذا توی شکمت بریز نمی‌خواهی باین خوبی مثل ژوزف برک شوی ؟

دیدم که دیک نگاهی حسد آلود بژوزف کرد. بدون شك او بیشتر مورد علاقه بود. یک دنیا تفاوت بین آن دو وجود داشت یکی درشت هیكل باشانهای پهن موهای سرخ و دیگری کوچک و با چشمها و موهای مشکمی. فکر می‌کردم که مادر ژوزف از آن دختر دهاتیهای خوش هیكل و شوخی باید باشد اگر زنده است حال کجا است و چه اتفاقی برای او افتاده است؟ ولی وقتی من نیز مانند دیک از روی حسادت این سئوالات را از خودم مینمودم ریچارد بصحبت خود چنین اداء داد:

- راجع بان هاید قاضی نوکیسه احمق حرف می‌زدم که اکنون چطور خود را مورد توجه شاه ساخته و وزیر دارائی گشته و اعلی حضرت بدون مشورت یا او انگشتش را تکان نمیدهد. میگویند روبرت هم خوب بجیب زده و دوباره بالمان برگشته است اشخاصی نظایر اینها هستند که سبب شکست ما در جنگ میشوند .

برادر من گفت

- من سر او را در هایدرا دیده‌ام او بنظر من مرد با قدرتی آمد ریچارد گفت.
- هر کسی که با خزانه بازی کند بایستی دور و باشد هرگز و کیلی ندیده‌ام که جیب خود را قبل از سر کیسه کردن مو کلینش پرنکند ؟

و من دو نفر از فامیل چمبرنون را درستاد خود دارم که اشخاص بیمصرفی هستند. ادوارد چمبرنون را بیادداری که میخواستند ترا بمقد اودر بیاورند. از جمله کسانی بود که سرش بالای دار رفت. گفتم

- من بین گروهی از سربازان در باکلند چه کار میتوانم بکنم و مردم راجع بمن چه فکر میکنند؟

گفت: شما از طول سگ مواظبت کرده و شبها نیز پرتواری فرا بعهده خواهید گرفت از مصاحبت سربازان خیلی خسته شده ام.

گفتم

- زنان فراوانی هستند که میتوانند رضایت شما را فراهم کنند.

- من کسی را ندیده ام.

- از پشت پرچین هایکی بیاور و صبح هم بفرست برود زحمت اینکار بمراتب

کمتر از این خواهد بود که صبح تا شام دست و پای ترا بگیرم.

- خدایا. اگر توفکر میکنی که من بعد از کار خسته کفنده و کشنده در

کوچه های پلیموت بازن چاقی بجست و خیز بردازم در نیروی جسمانی من

مبالغه نموده وقتی ترامپوسم ساکت باش. میتوانی یا نه؟ یائین پنجره توی

حیاط جوو دیک اسپهانشان را بالا پائین میبردند. گفتم

- ممکن است کسی داخل شود.

آرزو میکردم که همان اندازه که اونسیت بخانه برادرم بی اعتنا است

منهم باشم. جواب داد.

- بگذار داخل شوند از کسی واهمه ندارم.

وقتی اطاق مرا ترك کرد هوا تاریك بود. عمل امروزم مرا بیاد هیچده

سالکی ام انداخت که چطور دزدکی از درخت سیب پائین میآمدم.

با ناتوانی گفتم

- من بهرادفورد نیامده ام که اینطور رفتار کنم.

جواب داد

- هدف آمدن تو باینجا کاملاً برایم بی ارزش است.

راجع به جو وروبن و فیلپا فکر میکردم که حال همگی در سالن پائین

نشسته اند و آند پسر هم توی حیاط با اسبان شان مشغولند.

سپس روی شانه زوزف زده باو گفت که کمی توتون بدهد.

جوان يك پيب باکیسه توتون از جیبش در آورد:

- کس دیگری هم بود با سم براباند که وکیل زن من در دادگاه ستار چمبر

در سال ۳۳ بود گمان میکنم همسایه شما هاریس ها باشد.

برادرم با خون سردی گفت

- بلی مرد شجاعی بود و خودش را در این جنگ فدای شاه نمود. ریچارد

گفت:

- بلی اورا در کوچه های دون دیدم که تغییر لباس داده و در گوشه ها

میخزید روز بعد اورا بعنوان جاسوس دستگیر کردم.

دوازده سال بود که انتظار چنین موقعیتی را داشتم.

روبن پرسید:

- قربان با او چه معامله ای کرده اید؟

- طبق معمول به آن دیار رهسپار شد بدون شك آنجا راحت تر

خواهد بود.

جوزف جوان را دیدم که خنده خودش را پشت گیلاس شراب پنهان کرد

ولی برادرانم بانگانه های مصمم به بشقابهای خود خیره شده بودند. برادر

بزرگترم آهسته گفت

- ژنرال اگر من جمله ای برای انتقاد از شما بگویم مرا بی ادب نخواهید

خواند؟ ریچارد گفت

- «بی نهایت بی ادب»

در حالیکه دستش را روی شانه جو گذاشته بود از پشت میز بلند شد و گفت

شما پسرها میتوانید بروید و اسب سواری کنید.

اونور من شما را با پارتمان خودتان خواهم برد. شب بخیر آقایان.

من حس کردم که با این عمل او که مرا با طاقم برد. مقام و حسن شهرتی

که در بین فامیل داشتم از بین رفت.

متی را برای انجام کارهایش به آشپزخانه فرستاده بود و مرا روی

تخت خوابم قرار داده در کنارم نشست. گفت

- اگر تو با من به باکلند میآمدی خیلی بهتر بود برادران تو همه الاغند

گفتم :

- شما مرا در وضع بسیار آشفته‌ای قرار داده‌اید.

- محبوبم: مقائر نباش شانزده سال قبل نیز با تو چنین کردم.

وقتی او در وسط در ایستاده و دستش را بی‌الای چارچوبه آن گرفته بود و بمن

می‌خندید دلم می‌خواست که بالش را بسویش پرتاب کنم.

گفتم

- شما و کالای دوروئیتان. راجع به دوروئی خودتان چه می‌گوئید؟ پسری

که آنجاست ژوزف گرانهای شما. گفتید که فامیل شماست پوزخندی زده و

گفت .

- همین طور هم هست .

- مادرش کیه ؟

- زن شیر فروشی در کلیکارت. یکروح بسیار مهربان و خدمتگزار

که حالا زن زارعی شده . مادر دوازده بچه قوی و نیرومند است.

- کی از وجود ژوزف آگاه شدی؟

- تقریباً یکسال قبل . موقع مراجعت از آلمان . قبل از اینکه بایرلند

بروم . شباهت غیر قابل اشتباه بود . مقداری پنیر و خامه از مادرش خریدم و این

جریان پیش آمد در حالیکه توی آشپزخانه بامن می‌خندید هیچگونه مزاحمتی

ایجاد نکرد .

پسر خوبی بود تنها کاریکه توانستم بکنم این بود که او را از مادرش

بگیرم و حال حاضر نیستم در مقابل دنیا از اودست بردارم

با تغیر گفتم

- داستانی است که مزه ترشی در دهان انسان میگذارد

گفت

- شاید برای تو اینطور باشد نه برای من . عزیزم اینقدر دهن خشک

نباش .

گفتم

- پس وقتی در کلیکارت زندگی میکردی با من نیز عشق بازی مینمودی .

گفت

- اهمیتی بآن قسمت نده چطور من هر روز سواره بدیدنت همیشه فتم . بفاصله

چند دقیقه صدای خنده همه آنها از زیر پنجره بگوشم رسید که سوار شده و

از توی خبابان بتاخت رفتند .

وقتی روی تختم دراز کشیده بسقف خیره شدم در این اندیشه بودم که غنچه

درخت سیب من که مدتها معطر و درخشان بود .

بالاخره مبدل بیک درخت عمومی شد . اما درك این حقیقت بجای اینکه

مانند گذشته مرا آزاد دهد اکنون چون ۳۴ سال از عمر من میگذشت میتوانست

با متانت و آرامش توأم باشد .

فصل بیست و یکم

صبح روز بعد کاملاً خود را آماده کرده بودم که برادرم با طاقم آمده و اعتراض نماید که حاضر نیست منزلش را به فاحشه‌خانه‌ای جهت سر بازان تبدیل نماید. کاملاً بچگونگی یک چنین گفتگویی واقف بودم، مراعات موقعیت اجتماعی و نیکبختی پسر کوچکش و همچنین احساسات رقیق فیلیپازن برادرمان مرا ناگزیر می‌کرد که چنین بیندیشم همچنین وضع عجیب بعد از جنگ و تقایب غریبی که بجا گذاشته بود اشخاص هم سطح ما را وادار می‌کرد که طرز رفتار مخصوصی داشته باشند.

در حقیقت برای اجرای این نقشه آماده بودم که بخواهرم پرس‌پناهنده شده و حقایق را با او در میان بگذارم، که صدای پای آشنائی در حیاط بگوشم خورد بمتنی گفتم که از پنجره نگاه کند.

گفت. عده‌ای پیاده نظام با علامت گرنویل هستند.

فکر کردم که این واقعه آتشی را که در سینه برادرم مشتعل است دامن خواهد زد، بجای اینکه مانند بچه‌ایکه بعزت رفتار نامناسبی تنبیه شده و بایستی در اطاقش بماند کنجکاوی وادارم کرد که به خدمتکاران دستور بدهم که مرا بسالن پائین ببرند.

افسر جوانی را مشغول مذاکره با برادرم که از شدت خشم برافروخته

بود دیدم با کمال خونسردی اظهار میداشت که ژنرال را دفورد را برای استقرار قوا و مرکز ستاد مناسبترین محل تشخیص داده است چه اینجا چندان فاصله‌ای با مونت باتن ندارد و می‌خواهد چند اطاق جهت ارکان ستاد خود بطور موقت در اختیار داشته باشد و آقای جان هاریس کمال محبت را خواهند نمود اگر اطاقهای مناسبی جهت فرماندهی در اختیار ما بگذارند و افسر اضافه کرد که ژنرال خدمتکار و آشپز و آذوقه همراه خواهند آورد و از این لحاظ آقای هاریس ناراحت نخواهند شد.

شنیدم که برادرم گفت.

من مخالفم چه کار بسیار بی‌قاعد است من در اینجا و رایل کافی برای سر بازان ندارم و خودم نیز کارهای زیاد در خارج دارم و افسر جوان صحبت او را قطع کرد و گفت.

ژنرال بمن دستور داده و خود اعلیحضرت بایشان این اجازه را داده‌اند که هر جا را که در دون یا کرنوال برای استقرار قوا مناسب بدانند اشغال نمایند و همچنین سنادهای در با کلند و ورینگتون و فیتزفورد دارند در حالی که ساکنین آنجا نتوانند در آن محل سکونت نمایند میبایستی محل دیگری برای سکونت خود اختیار نمایند البته ایشان چنین رفتاری با شما نخواهند کرد آیا میتوانم اطاقها را به بینم؟

برادرم بالبهای فشرده شده یک لحظه باو خیره شد سپس برگشت و او را بطرف پله‌هایی که من از آن پائین آمده بودم راهنمایی نمود، خیلی مراقب بود که نگاهش با من تلاقی نکند. تاظهر پیاده نظام در ضلع شمالی بنا مستقر شدند. از پنجره مراقب آنها بودم که چطور آشپزها و شاگرد آشپزها در حال رفت و آمد بطرف آشپزخانه بودند و مرغ وارد کرد پرکننده و گوشتهای خوک و بشکه‌های شراب را حمل مینمودند. فیلیپاد رکناز من نشسته مشغول گلدوزی بود. با فروتنی گفت:

ژنرال شاه خیال میکند کار خوبی انجام میدهد، از وقتیکه محاصره پلیموت آغاز شده من اینقدر آذوقه در جایی ندیده‌ام بنظر شما آنها را از کجا بدست آورده‌اند؟

متوجه ناخنهایم شدم که محتاج باصلاح بود و ضمناً نمی‌خواستم بصورت

اونگاه کنم.

- از خانه های متعددی که تحت سلطه اوست .

فیلیپا گفت :

- ولی آنطوریکه پرسى بما گفته گمان میکنم سر ریچارد اجازه غارت
بسر بازانش نمیدهد . گفتم

- ممکن است سر ریچارد مرغها و طیور را بعنوان غرامت جنگ بگیرد .
فیلیپا بلافاصله باطاق خودش رفت وقتی برادرم جواز پله ها پائین آمدن
تنها بودم .

باقیافه گرفته ای گفت :

- تصور میکنم برای این تجاوز باید ممنون شما باشیم .
جواب دادم :

- از این موضوع هیچ اطلاعی ندارم .

- احمق شما دونفری دیشب این نقشه را طرح کردید .

- مطمئن باشید چنین کاری نکرده ایم .

- پس توتوی اطاعت با او چه می کردی ؟

- مثل اینکه وقت ما با یاد آوری خاطرات گذشته سپری شد . بعد از یک

لحظه درنگ گفت .

- او نورعزیز فکر میکنم وضعیت فعلی شما باعث صحبت های زیادی خواهد

شد تا چه برسد باینکه گذشته را تجدید نمائید .

جواب دادم .

و برای همین منظور اینکار را کردم .

در حالیکه لبانش را بهم فشرده بود گفت .

- تو همیشه زمانی هم که دختر جوانی بودی بی حیا بودی ، همه مارو بن من

و خواهرانت بی جهت ترالوس کردیم و اکنون در سی و چهار سالگی مانند زن

شیرفروشی رفتار میکنی .

گفتم .

- رفتار دیشب من با یک زن شیرفروش تفاوت زیادی داشت .

گفت .

- از این موضوع خوشوقتم ولی موضوع برای ما که این زیر نشسته بودیم

برعکس بود . سر ریچارد به بدنامی مشهور است از ماندن او در یک اتاق نزدیک

یک ساعت و سه ربع با زنی جز یک چیز ب فکر انسان نمیرسد فقط یک چیز .

گفتم .

- ب فکر من بیش از ده دوازده چیز میرسد .

بعد از آن میدانستم که برای همیشه مورد لعن و سرزنش واقع خواهم شد

بنابر این وقتی او بدون اینکه کلمه ای بر زبان بیاورد از پیش من رفت متعجب

نشدم جز اینکه دریافتم که از من میخواهد که احترام به پشت بام منزلش قائل

شوم اگر چه بعقیده من سقف لغت مناسبتری است .

تمام روز آشفته بودم و احساس ندامت مینمودم و قتیکه آن شب ریچارد

با افکاری خسته و پریشان ظاهر شد و دستور شام برای دونفر را در آپارتمان

خودش سر بازان داد یکنوع رضایت شرورانه ای وجودم را قرا گرفته بود که

اقوام من پائین در یک سکوت مبهم و تیره ای نشسته اند در حالیکه من در طبقه

بالا باژنرال کباب اردک میخورم .

- چون تویا کلند نیامدی من ناچار شدم که اینجا بیایم گفتم .

- این اشتباه بزرگی است که انسان با برادرهای زنی دریفتند . گفت .

- برادر تو رو بن با اسب بر کلی به تاویستاک رفته و پرسى را بنمایندگی

پیش شاه میفرستم فقط میماند جو که باید کلمکش کنده شود او را هم پیش ملکه

بفرانسه میفرستم .

برای اینکه فراموش نکند دستمالش را گره زد .

گفتم .

- بنظر شما سقوط پلیموت چقدر طول میکشد .

گفت .

- آنها همه جارا مستحکم کرده اند و قرارگاه ما کرفوال است اگر

شاه بدستور من رفتار میکرد و یکماه بالشکریانش در اینجا میماند اکنون پلیموت

در دست ما بود او باید حرفهای هاید را گوش کند و بطرف دورست برود و اینجا

که من در عید پاک گذشته بودم حال با کمتر از دوهزار سرباز بر گشته ام که کار

را یکسره کنم .

گفتم .

- پس با حمله مستقیم هرگز آنجا را نخواهید گرفت .

گفت .

- نه مگر اینکه نیروهای خود را تقویت کنم اقلای باید در حدود دوهزار
سرباز دیگر بگیرم و بهمه حقوق پردازم در غیر این صورت نمی جنگند و آنها را
سرنش هم نمی کنم برای چه بجنگند ؟ گفتم

- این بر گاندی را (يك نوع مشروبی است) از کجا آورده اید ؟

گفت .

- از لندی دبراك نمیدانستم كه برك رو بارت يك چنین انباری برای شروب
دارد حتی يك بطری هم نگذاشتم بماند همه را به باکلند حمل کردم .

گیلاسش را در مقابل شعله شمع گرفت و لبخند زد .

- میدانی که اودر مقابل این حمله تو منابلی را بکلی ویران کرد .

گفت .

- شخص بسیار کم عقلی است .

- يك سلطنت طلب همان اندازه خرابی بارمی آورد كه يك نفر شورشی گمان

میکنم ديك بشما گفته گارت دردم در منابلی بین ما بود .

- آنجا چه کاری داشت .

- پی بشقاب نقره دوک نشین میگشت .

- خدا قوتش بدهد من میتوانستم با مقداری از آنها حقوق سربازانم

را پردازم .

- بالرد رو بارت خیلی صمیمی بود .

- دلم میخواهد مردی را که مورد علاقه او نیست به بینم .

فکر میکنم که او به احتمال قوی بنفع پارلمان جاسوسی میکند .

- در اینجا تو اشتباه میکنی او هر کاری را بنفع خودش انجام میدهد

ضرب المثل قدیمی را فراموش کرده ای که راجع به سه خانواده در کرنوال

میگفتند . که از گادولفین ها عقل و از تیرولاونی ها شجاعت و از گرنویل ها

وفاداری ساخته نیست .

گارت در مانند يك فرد گرنویل متولد و تربیت شده و اهمیتی ندارد که او

باهر کسی در دوک نشین هم خوابه شود .

زیچارد بلند شد و از پنجره منظره بیرون وکت و اترو پلیموت را در

دور دست تماشا میکرد .

آهسته گفت .

- امشب قماری کرده ام که ممکن است نتیجه اش خوب یا یأس آمیز

باشد و اگر پیش برود پلیموت قبل از سپیده دم در اختیار ما خواهد بود .

- منظور تان چیست ؟

در حالیکه از پنجره بیچراغهای پلیموت که از دور چشمک میزد خیره

شده بود ادامه داد .

- با معاون فرماندهی پادگان سرهنگ سیرل در تماس هستم در مقابل

سه هزار پاوند ممکن است پلیموت را تسلیم کند بدون اینکه خونریزی بشود .

و فکر میکنم که این عمل ارزش این را دارد که رشوه خواری را مجاز بدانم .

من ساکت بودم . دورنمای مبهم و خطرناکی بنظر میرسید .

بعد از مدتی سکوت گفتم .

- بچه وسیله چنین قراری را گذاشتید .

- جو جوان امروز هنگام غروب خط آنها را شکست و اکنون میبایستی

داخل شهر باشد . او پیغام و قول مراد ایر به پرداخت سه هزار پاوند بسرهنگ میبرد .

گفتم .

- اینکار را نمی پسندم و نتیجه خوبی نخواهد داشت .

با خونسودی گفت .

- ممکن است خوب نباشد ولی ارزش داشت که آزمایش بکنیم از اینکه

سرتاسر زمستان را پشت دروازه پلیموت وقت تلف کنیم زیاد خوشم نمی آید .

راجع به جو و چشمان شوخ و قهقهه آیش می اندیشیدم .

آهسته گفتم .

- شاید آنها حوزف ترا گرفتند .

زیچارد لبخندی زده جواب داد .

- آن پسر بقدر کافی استعداد دارد که جان خودش را حفظ کند .

اما فکر میکنم متوجه لرد رو بارت بود آخرین دفعه ای که او را دیدم با

چکمه‌های گل آنود و لباسهای خیس از باران در حالیکه از این شکست قیافه‌اش در هم و آشفته بود . و آثار کینه و نفرت شدید نسبت به گر نوئل از نگاهش خوانده میشد .
ریچارد گفت .

-- من صبح زود قبل از تو بیدار خواهم شد اگر تا ظهر صدای شلیک تفنگها بگوش رسید بدان که بعد از يك جنگ خونین و سریع وارد پلیموت شده‌ام .

صورت مرا در دستش گرفته بوسید و شب بخیر گفت . اما من خواب بچشم نمی‌رفت . هیجان حضور او در آنجا مبدل باضطراب و تشویش شده بود . با تمام ادراکاتی که در خود سراغ داشتم میدانستم که او در این قمار باخته است . ساعت ۵/۵ صبح صدای او را شنیدم که با افسران ستادش شوار شده رفتند و من که از فرط خستگی دماغی مرده‌ای بیش نبودم بخواب سنگینی فرو رفتم . وقتی بیدار شدم ساعت ازده گذشته بود .

آفتاب بیرنگ و نشانه‌ای از هوای پائیز بود . میلی به صبحانه نداشتم و ته‌دلم میخواست از رختخواب بر خیزم روی تخت دراز کشیدم . صداهای مختلفی از خانه بگوش میرسید سر بازان در رفت و آمد بودند . ساعت دوازده روی تخت نشسته از پنجره بسمت رودخانه نگاه کردم . پنج دقیقه از دوازده میگذشت یک ربع گذشت . نیم بعد از ظهر خبری از شلیک تیر نبود حتی تفنگی هم در نشد . ساعت دو بارندگی شروع شد . سپس هوا صاف و بعد دوباره بارید . روز تیره و پایان ناپذیری بود . تمام مدت افکار پریشان بمغزم هجوم آورده بود . ساعت پنج متی شام مرا توی سینی با طاقم آورد و بابی اشتهائی برداشتم .

از او پرسیدم که آیا خیر تازه‌ای دارد ؟ او هم اظهار بی‌اطلاعی کرد ولی بعد که آمد سینی مرا برده پرده‌ها را بکشد قیافه گرفته‌ای داشت .
گفتم . «چه شده ؟» گفت .

-- یکی از سر بازان سر ریچارد پائین به نگهبان نقل میکرد که امروز اتفاق بدی در پلیموت رخ داده یکی از بهترین افسران آنها وسیله لرد و بارت زندانی و از طرف دادگاه زمان جنگ به اعدام محکوم شده است . سر ریچارد تمام روز برای نجات او کوشیده ولی موفق نشده است .

-- آن شخص کیست ؟

- نمیدانم .

- چه بسر آن افسر خواهد آمد ؟

- سر بازان چیزی نگفتند .

روی تخت دراز کشیده دستم را روی چشمانم گذاشتم تا از تابش نور شمع جلو گیری کنم . پیشگوئی هرگز بخطا نمی‌رفت در حالیکه این مرتبه يك شبانه روز با آن دست بگریبان بودم . شاید اینهم یکی از کیفیات افلیجی باشد . لحظه‌ای بعد صدای پای اسبها که توی جاده جلو می‌آمدند بگوشم خورد . نگهبانان بحالت خبردار ایستادند صدای پا از پله‌های ضلع شرقی آرام و سنگین بالا رفت . داخل اطاق شد ، دری بسته شد و سکوت برقرار گردید .

مدتی بود که روی تخت دراز کشیده بحالت انتظار بسر می‌بردم . درست قبل از نیمه شب بود که صدای پای او را شنیدم يك لحظه دستش روی دستگیره در اطاقم قرار گرفت . شمع‌ها خاموش و اطاق تاریک بود ساکنین منزل همه خواب بودند او کنار من آمده پای تختم زانو زد چند دقیقه بدون اینکه حرفی بزند بهمان حالت باقی ماند .
آهسته گفتم .

- حرف بزنی بلکه آرامشی پیدا کنی .

گفت .

- آنها او را بالای دروازه شهر بداد زدند طوریکه از فاصله دور هم بخوبی دیده میشود عده‌ای را فرستادم که پائینش بیاورند آنها نیز بوسیله تیر تفنگ از پا در آمدند . آنها درست جلوی چشم من او را بداد زدند . اکنون لحظات انتظار سپری شده یکروز خسته کننده و طولانی را در پشت سر گذاشته بودم .

نتیجه جنگ ریچارد این بود و من نمیتوانستم بجای او بجنگم فقط میتوانستم او را در تاریکی در کنار خود بگیرم .

گفت .

- آن سیرل کره خرنقشه را فاش کرد و آنها جوزف را دستگیر کردند

من خودم پای دیوارپادگان رفته باروبارت بمذاکره پرداختم برای آزادی
ومعاوضه اوهرپیشنهادی کردم جواب نداد درحالیکه من منتظر ایستاده بودم
آنها اورا بالای دروازه بدارزدند . . .

توانست ادامه بدهد سرش را روی سینه من گذاشت دستهای اورا که با
قوت تمام روتختی را گرفته میفشرد در دست گرفتم .
گفتم .

- فردا هم ممکن بود چنین چیزی رخ دهد. گلوله‌ای بمنزله اصابت
کند . سر نیزه بقلیش فرو کنند . ازاسب زمین بخورد اینها وقایعی است که
هر لحظه ممکن است پیش بیاید . کار جنگ است . بهتر است ازاین نقطه نظر
باین پیش آمد نگاه کنی .

جو در خدمت تو مرد آنطوریکه آرزو داشتی .
با صدای خفه‌ای گفت .

- نه . اشتباه ازمن بود ومن قابل سرزنش حال امشب و برای ابد .
برای خاطر یک قضاوت خطا و تصمیم اشتباه . . .

- جو شما را خواهد بخشید او خواهد قهמיד .

- من نمیتوانم خودم را ببخشم وهمین موضوع مرا زجر میدهد حال
بهمه نکات ضعفی که اوداشت وهمواره میخواستم برخ او بکشم می اندیشیدم که
چطور او بی عیب نیست و هر گز هم نبوده است .

واین ضربت تقدیر یادآورنده تلخی از این حقیقت بود . رفتار خشن
او با دشمن اینک نقطه به نقطه پاسخ داده میشود ظلم . ظلم بیار می آورد خیانت .
خیانت تولید میکند . کیفیاتیکه اودر چند سال گذشته در وجودش پرورانده بود
اکنون بجای خود بر میگشتند . . .

طرفداران پارلمان هنوز عهد شکنی بهار گذشته او را فراموش نکرده
بودند که چطور در حالیکه تظاهر بدوستی با آنها میکرد بطرف شاه
گریخت و اسرار آنها را باخود برد وهمچنین اعمال بیرحمانه اورا که چگونه
زندانیان قلعه لید فور در بدون محاکمه اعدام کرده وصفهای طولانی از چوبه‌های
دارا که سر بازان آنها بالایشان آویزان بودند از یاد نبرده بودند . لرد روبرت

تخت خرابی و غارتیکه در خانه او ایجاد کرده واموالش را ضبط نموده بودند
بشنه انتقام بود، بنابراین با کمال خشونت و بیرحمی قاصدی را که حامل رشوه
و نامه مربوط بان بود از زندگی خود محروم کردند .

نمیدانم طعنه شیطان یا خداوند متعال بود که میبایستی آن نه فامیل دور
بلکه پسر ریچارد گرنویل باشد .

تمام این افکار هنگامیکه ریچارد را بین بازوان خود گرفته بودم بمنزله
راه یافت . حال فکر میکردم بیک بحرانی در زندگی او برخوردیم . دوراه
پیش پای ما بود . یا ازاین تراژدی ساده مرگ یک پسر این نتیجه را بگیریم که
همه اینها مکافات اعمال خود اوست که بی احترامی باسیلی متقابل پاسخ داده
میشود واین طرز رفتار او یعنی خودکامی و استبداد رای اش در اندک مدتی
دوستی را دشمن میکند . یا اینکه نتیجه‌ای گرفته نشود ماهها و سالها
مستچنان بدون توجه بقضاوت دیگران بمنوان گرنویل سبب که جایزه‌ای برای
شورش تعیین شده . روبا سرخی که تا ابد برخلاف برادر محبوبش مورد نفرت
گینهم باشد .

آهسته گفتم .

- ریچارد . ریچارد عزیز و تنها عشق من . . .

او برخاست و آهسته بسمت پنجره رفت پرده را کنار زده آنجا ایستاد
در زیر نور ماه هیکل او نمایان بود که دستش را بقبضه شمشیر گرفته اما صورتش
در تاریکی قرار داشت .
گفت .

- باکشتن فرد فرد آنها انتقامش را خواهم گرفت هیچکس را نخواهم
بخشید واحدی از آنها نجات نخواهند یافت ازاین لحظه فقط یک هدف در زندگی
دارم و آن اینکه شورشیان را بکشم .

و برای اینکه این آروزی من بر آورده شود بایستی فرمانده قوا باشم
و غیر اینصورت موفق نخواهم شد . زیرا بار حرفم درجه‌های خود نخواهم
توانم فرامین مافوقهای خودم را اجراء نخواهم کرد . خود اعلیحضرت مرا
برال غرب کرده بخداوند سوگند که تمام دنیا را خواهم گرفت . میدانستم که
تقریب خوی او اکنون بر روح و جسمش حکم فرمائی میکند و در آینده نیز
توانم هیچ عملی برای کمک باوانجام دهم . اگر مازن وشوهر یاعشاق واقعی
توانم اینکار امکان داشت . اگر چه صمیمیت نزدیکی که بین ما ایجاد شده بود

تا اندازه مراد این امر میتواندست موفق کنده ولی تقدیر و پیشامد مرا جز سایه و
شبحی از آنچه که میبایستی باشم در زندگی او نکرده بود. امشب پیش من آمده
بود چون بوجود من احتیاج داشت. اما نه اشکها نه اعتراضات و نه اطمینان
به عشق جاویدان من او را از تعقیب این ستاره شیطانی و تیره ای که با چشمک
میزد باز میداشت .

فصل بیست و دوم

تاشش ماه بعد از آن واقعه نیز ریچارد مدام در رادفورد بود اگر چه ستاد
اصلی او در باکانند بود و او مرتباً برای گرفتن داوطلب به کرنوال و دون
میرفت عده ای از سربازان او در منزل برادرم مانده بودند و اطاقهای او همیشه
آماده بود.

اینکه بایستی از قلعه نظامی مونت باتن و مونت سمپفورت مراقبت بیشتری
بمعل آید دلیل قانع کننده ای بود ولی از لیبهای بهم فشرده برادرم و بحثهای
پرسی و فیلیپا هنگامیکه اسم ژنرال برده میشد اینطور استنباط میشد که وجود
من در آن خانه باعث شده که آنجا را بعنوان قرارگاه اختیار کنند و هنگامیکه
ریچارد و افسران ستادش گاهگاهی آنجا میآمدند و من و او بعد از ورود او در
اطاق دو نفری غذا میخوردیم سبب میشد که زمزمهها از هر سو بلند شود. با این
وضع من شهرت خود را بکلی از دست داده بودم این دوستی ماعجیب بنظر
می آمد گمان میکنم اگر من کلاهم را روی آسیابها انداخته و با او به باکلند
رفته بودم بفتح خیلی از ماها تمام میشد. اما با اراده قوی آنرا رد کردم
حتی حالا هم که بگذشته می اندیشم نمیتوانم دلیل قانع کننده ای برای اینکار
بیآورم .

همیشه در اعماق فکرم این ترس وجود داشت که با این یگانگی و صمیمیتی

که بین ماموچود بود که اگر در زندگی او شرکت میکردم بارسنگینی برای او میشدم و عشقی که نسبت بیکدیگر در دل داشتیم از بند و قیدرها میگشت اینجا در رادفورد گاهگاهی بدیدم میآمد و با حضور من آرامش از دست رفته را باز مییافت .

اما وجود من برای همیشه در گوشه ای از خانه او بتدریج سبب میشد که او احساس يك قيود و زنجیر نامرئی بنماید همان توقعاتی که هر زنی از شوهر خود دارد و آن آرزوی دوست داشتنی که بین ماموچود بود دیگر وجود خارجی نمیداشت . آن حالت افلیجی من هنگامیکه او در رادفورد بدیدم میآمد بکلی فراموش میشد حس ناتوانی و عجز نازیبا مانند موربان در مغز کار میکرد حتی زمانیکه پیش از خدمه لایم و مهر بان بوديك و سوسه شیطانی و ادارم میکرد که اینطور فکر کنم که آنچه که او میخواهد این نیست بزرگترین خطایم این بود که من فاقد فروتنی و تواضع بودم اگر چه انضباط شانزده سال بمن آموخته بود که افلیجی را بپذیرم و بان تن بدهم ولی من مغرور تر از آن بودم که این مطلب را بمعشوق خود ابراز نمایم .

او پرورد گارا . چه تاوانی میتوانم بدهم که با او قدم بزدم سواری کنم و پیشاپیش او راه بروم و برگردم حیات و طمانزی داشته باشم . حتی يك كولي در میان بوته ها وزن گدا در توی جویها بیش از من شکوه و جلال داشت . او در حالیکه از پشت لیوان شراب تبسم مینمود بمن میگفت .

- هفته دیگر پیش من به باکلند خواهی آمد آنجا اطاقی است در بلندترین نقطه برج که زمانی متعلق بپدر بزرگ من بود .

زمانیکه در رویخ می جنگید آنجا را برای خود انتخاب کرده نقشه های متعددی بدیوارهای اطاق آویزان نموده بود .

اونور تو میتوانی آنجا دراز کشیده راجع به گذشته و کشتیهای جنگی بیندیشی هنگام غروب من پیش تو آمده در کنار تخت زانو خواهم زد و ما این توهم را مبدل بیقین خواهیم کرد در درخت سیب لارست هنوز غنچه دارد و تو هیچده ساله هستی .

آنطوریکه تشریح کرده بود میتوانستم اطاقی را با پنجره های مشرف به تپه ها و چادرهای سربازان در پائین پیش چشم مجسم کنم که چطور بیرقهای

اورغوانی و طلائفی بر بالای برج در اهتزاز است . من اونور دیگری رامیتوانستم به بینم که در کنار او روی تراس راه میرود اونوریکه ممکن بود زن او باشد لبخندی باورده سرم را تکان دادم گفتم .

- نه ریچارد من بیا کلند نخواهم آمد .

و با این ترتیب پائیز سپری شد و سال نوی بار دیگر آغاز شد تمام قسمتهای غربی بجز پلیموت و تایتون در تحت تسلط اقوای سلطنت طلب بود در آن دو قسمت پادگانها الجوجانه پایداری میکردند و چون دو بند در اختیار داشتند گرسنگی زیاد آنها را ناراحت نمی کرد .

تا زمانیکه این پادگانها تسخیر نمیشد غرب بی خطر و سالم برای پادشاه محسوب نمیشد هر چند که رهبران سلطنت طلب خوش بین بودند و اطمینان کامل میدادند ولی مردم بطور کلی از جنگ خسته شده بودند چه از این خونریزی جز ضرر و مالیات سنگین چیزی عایدشان نمیشد طرفداران پارلمان نیز همین وضع را داشتند هر روز سربازان از قسمتهای خود فرار می کردند مردان میخواستند بومرتبه بسر کار و زندگی خودشان برگردند جنگ برای آنها نبود نمیخواستند برای خاطر شاه یا پارلمان بجنگند فریاد عمومی این بود مرگ و نابودی بر خانه هر دوی شما پاد .

در ژانویه ریچارد شهردار دون شد و با این قدرت اضافی میتوانست سربازان جدید و مالیات بیشتری بگیرد اما راهی که او در پیش گرفته بود مورد پسند دلان آن حوالی نبود . توجهی با احساسات و خواسته های آنها نمینمود و تقاضای نفقات و پول راحق مسلم خود میدادست و بکوچکترین بهانه ای شخص محترمی را دستگیر و زندانی مینمود تا تاوان بدهد .

بارها این عذر و دلیل او را شنیده بودم که میگفت مملکت در حال جنگ است و شغل من سربازی است نمیتوانم به نفقاتی که حقوق نمیگیرند فرماندهی کنم وقتی این مسئولیت را از طرف اعلیحضرت قبول نمودم موظف خوراک و پوشاک و اسلحه قوایی را که در اختیار دارم تأمین نمایم تا اینکه مانند قشون بر کلی بالباسهای ژنده دوردهات بغارت و چپاول نپردازند بلکه مانند قهرمانی آماده اجرای منویات من باشند و برای این کار احتیاج بیول دارم و برای این منظور بایستی از جیب تجار و اعیان کنوالم و دون استمداد کنم .

گمان میکنم روز بروز بیشتر مورد تنفر آن طبقه میشد و برعکس جلب
علاقه و احترام طبقه متوسط را مینمود سر بازان او با دریافت چنین وجوهی
دارای انضباط کامل شده بودند که شهرت آن حتی در قسمتهای مشرق کشور
نیز پیچیده بود. یقین میدانم بهمین دلیل بود که اولین تخمهای حسادت در قلوب و
افکار سایر فرماندهان شروع به نشوونما نمود هیچکدام مانند او نظامی واقعی
نبودند بلکه همه صاحبان املاک و ثروت بودند که بعد از شروع جنگ صاحب
درجه و فرماندهی شده انتظار داشتند که نیروهای تازه ای تحت فرمان خود داشته
باشند همه اشخاص راحت طلبی بودند و تجربه ای نداشتند. وقتی پیشامدی رخ
میداد با سرعت می جنگیدند هنگامیکه غائله رفع میشد یا بقیه قسمتهای خود رفته
می خوردند و مینوشیدند و ورق بازی میکردند و سر بازان نشان نیز بکار خودشان
میبرداختند دهات را غارت کرده ساکنین بیچاره را لخت مینمودند و باعث
ناراحتیهای برای فرماندهان نشان میشدند. و مطلبی که بیشتر باعث تحریک آنها
میشد این بود که بشنوند چطور از سر بازان گرنویل تمجید میشد و چگونه بنفرت
آنها غذا و پول و لباس داده میشود. سر جان بر کلی که فرمانده قوادراکستیر
بود برای همیشه شکایت عموم مردم را از سواران لرد گورینگ و پیاده نظام
لردونتورث بشنود تصور میکنم تنها دلخوشی او این بود که فرمانده مافوقش
گزارش بدهد که اگر چه سر بازان گرنویل بسیار با انضباط هستند اما دلالت
گرنوال و دون عقیده خوبی نسبت بخود گرنویل ندارند. با وجود همه اینکارها
و بدار آویختن شورشیان هنوز پلیموت تسخیر نشده بود.

محاصره پلیموت از طرف خشکی همچنان ادامه داشت اما شورشیان چون
خلیج را در دست داشتند آذوقه و نفرت از راه دریا بآنها میرسید و راز واقعی
موفقیت آنها همین بود. تنها امیدیکه ریچارد بعنوان فرمانده محاصره داشت
این بود که آنها را بهمین حال نگاه داشته با حمله های پی در پی قوای آنها را
از بین ببرد.

اندکی بعد از کریسمس بود که ریچارد تصمیم گرفت که دیک را با مریش
هربرت آشلی به نرماندی بفرستد. میگفت .

بعد از کشتن جو ماندن او در باکلند صحیح بنظر نمیرسد ممکن است
دشمنان از وجود او برای شکست دادن من استفاده کنند او فعلا باید در آنجا بماند

جنگ تمام شد دوباره بر میگردد .

گفتم .

آیا هرگز باین فکر نبوده ای که او را پیش مادرش بلندن بفرستی ؟

ملوری بمن خیره شد که گویی عظم را از دست داده ام با تعجب گفت .

بگذارم پیش آن عجزه زشت رو بروم و پیش از آنکه هست عاجزویی

تو پابشود. همین الان او را پیش روبرت میفرستم که بدار بزند .

گفتم :

او مادرش را دوست دارد بالاخره مادر اوست .

جواب داد .

طول سگ هم تاملتی که شیر میخورد از مادرش جدا نمیشود ولی وقتی

رگه شد بزودی بوی او را فراموش میکند . اونور من تنها یک پسر دارم

اگر او نتواند آنچنانکه دلخواه من هست از آب درآید بدرد من

میخورد .

ناگهان موضوع را تغییر داد. و باردیگر بخاطرم رسید که من بعنوان

دوست او انتخاب شده ام نه همسوزن و رفیق او و دخالت کردن بکار فرزندش

من ربطی ندارد. دیک برای خدا حافظی برادرفورد آمد و دستهایش را دور گردنم

ساقه زده گفت که مرا خیلی دوست دارد .

اگر فقط شما میتوانستید با من به نرماندی بیایید .

شاید تو زیاد در آنجا نخواهی ماند در هر حال برای تو تازگی دارد

دشمنان تازه ای پیدا کرده خوش خواهی بود .

پدرم نمیخواهد که من دوست بگیرم وقتی باشلی میگفت من شنیدم

که در کان انگلیسی کمتر از راون است بنابراین بهتر است که بکان برویم و

بایستی با کسی حرف بزنی و یا بدون اجازه آشلی جایی بروم میدانم چرا او

بفرستد که من با اشخاصی معاشر باشم که با مادرم دوست هستند .

جوابی نداشتم بدم چه حس میکردم که راست میگوید. در حالیکه لبخند

بازدم گفتم .

دفعه دیگر ترا نخواهم شناخت میدانم که وقتی پسرها بسن پانزده رسیدند

بسرعت رشد میکنند. در برادرم پرسی دیدم در عرض شش ماه تو پسر جوانی

خواهی شد که زلفهایت باروی شانهات بریزد و تبدیل بیک شاعر بشوی .
با افسردگی گفت .

در نتیجه صحبت کردن بفراسه با آقای آسلی شعرهای خوبی خواهم
گفت .

فکر میکردم اگر من نامادری حقیقی او بودم از اینکار جلو گیری میکردم
و اگر واقعا این سمت را داشتم ممکن بود از من متنفر شود .

بنابراین از هر جائیکه فکر میکردم راه حلی برای مسئله دیک وجود
نداشت میبایستی مانند پدرش با پیشامدهای بعدی مواجه شود . و باین ترتیب
دیک و معلم کم حرف و ترسوی او راه نورماندی را پیش گرفتند . آخر ماه دسامبر
بود و بیست و پانزدهم با خود بردند تنها پولی بود که ژنرال غرب میتواند برای
آنها بپردازد .

دیک علاقه و دعای خیر مرا همراه خود برد در صورتیکه هیچکدام نمیتوانستند
مؤثر باشند .

اکنون میتوانم او را در اطاق خودش که در گوشه شمال غربی ساختمان راد-
فورد بود در نظر مجسم کنم که نقشه های حمله به پلیموت را جلوی خود ریخته
بود و وقتی میخواستم که نگاهی بآنها بکنم با خنده یکی از آنها را بسویم پرتاب
کرد و گفت هیچ زنی از علامتها و ضربدرهائی که او گذاشته است سردر نمی آورد .
او حق داشت چه من تا حال چنین نقشه ای پر از علامت و نقطه ندیده بودم ولی
حتی چشمهای بی تجربه من نمیتوانست درک کند که شبکه های دفاعی حقیقتاً ساخت
و ترسناک هستند . چه قبیل از اینک که شهر یا پادگان مورد حمله قرار گیرد زنجیری
از قلعه های خارج یا استحکامات همانطوریکه او در شان خط کشیده بود بایستی
ویران شوند و بالای سر من بامدادش اشاره به ضربدره های سرخی که روی نقشه
بود نمود و گفت .

در خط جلویی در شمال آنها در چهار نقطه استحکامات دارند که عبارتند
از قلعه های پنی کامکویک . مادلین هولبول و لیسبون من معتقدم که همه آنها
باید اشغال شود بعد از آنکه مادر آنها مستقر شدیم با سانی میتوانیم پادگان
پلیموت را تسخیر نمایم قوای اصلی خودم را در قلعه مادلین متمرکز خواهم
کرد .

اوماند همیشه هنگامیکه اقدام بکارهای مهم مینمود متقلب بود ناگهان
نقشه ها را تا کرده رو بمن نمود و گفت

تو هرگز رفقای مرا در لباس جنگ و میدان نبرد ندیده ای دلت میخواهد
به بینی ؟

من لبخندی زدم و گفتم .

منظورت این است که مرا آجودان خودت بکنی ؟

نه میخواهم برای سرکشی بهمه پستها ببرم .

ساعت سه بعد از ظهر بیکر و زویبا و سردژانویه بود که یکی از واگنها بصورت
تخت روانی جهت شخص من آماده شد و ریچارد در حالیکه روی اسب در کنارم راه
میرفت عازم بازدید سر بازان اوشدیم .

حتی اکنون هم که همه چیز گذشته و پایان یافته و تسخیر پلیموت جز در
پرونده های رسمی اداری بدست فراموشی سپرده شده است خاطره آن روز را با اعجاب
و غرور بیاد میآورم .

قسمت اصلی نفرات او همه در مزارع پشت آگ بسا کلند (با با کلند مقر
فرماندهی ریچارد نباید اشتباه شود) مستقر شده بودند چون از ورود ما اطلاعی
نداشتند آماده برای رژه و سان نبودند بلکه سرگرم فراهم کردن وسایل حمله
بودند .

اولین علامتی که نشان میداد که ژنرال شخصا بمحوطه وارد شده است
ادای احترام وسیله قرآولان جلوی در بود .

بلافاصله طبها از داخل بصدادر آمد بفاصله چند قدم طبیل دوم سپس سومی
و چهارمی . باین ترتیب در عرض چند دقیقه صدای طبیل تمام فضا را پر کرد
فورا بیرق ارغوانی با آرم مخصوص گرنویل که برنگ طلائی بود بر بالای میله
یا هتزاز درآمد و نفر افسر در حالیکه شمشیرشان را بعلامت احترام بیرون کشیده
بودند نزدیک شده در مقابل ما ایستادند . به دستور ریچارد صندلی مرا از
روی واگن بلند کردند و یک سرجوخه جوان و تندر مندماً مورحمل آن شد تا با
هم از تمام اردوگاه دیدن کنیم .

هنوز هم بوی دودیکه با حلقه های آبی رنگ از آتش آنها با سمان میرفت
بمشام میرسد . و سر بازان رامی بینم که در مقابل طشت لباس شوئی یادیک غذا

زانورده اند و بمحض نزدیک شدن ما خود را مرتب کرده مانند میله فولادینی بحالت خبردارمی ایستند همه جوانان ورزیده و خوش هیكلی بودند چه ریچارد از اشخاص ضعیف و کوتاه قد خوشش نمی آمد رنگ چهره آنها در نتیجه تابش خورشید زیتونی شده بود. ریچارد میگفت که بین این عده که همیشه در هوای آزاد و بیرون هستند با اشخاصی که همواره داخل کلبه های دهانی بسر میبرند فرق بسیار است نتیجه این میشود که آنها فاقد انضباط و نظم و ترتیب بشوند.

هنوز قیافه سر بازانی را که منابلی را اشغال کرده بودند فراموش نکرده بودم که چطور کلاه خود را تاروی ابرو نشان پائین کشیده قیافه خسته و ناراحتی داشتند و بعد از چند روز قیافه آنها خشن تر و کثیفتر شد نفرات ریچارد تفاوت زیادی با آنها داشتند بیشتر آنها را از دشتهای دون و کرنوال آورده بودند در ظرف چند ماه تحت فرماندهی ریچارد همه اشخاص با انضباط و شجاع و تمیزی شده بودند و از چشمان همه شان برق غرور و نخوت ساطع بود. سان عجیبی بود من روی صندلی خودم در حالیکه روپوش باشلق داری بر روی دوش خود انداخته بودم و ریچارد در کنار من پیاده میرفت آتش اردوگاه میسوخت و طبلهای هر دسته بانزدیک شدن ما بصدا در میآمد.

اسبها در مزارع دوردست برای آب دادن برده میشدند بیشتر آنها را از شورشیان گرفته بودند روی زمین سفت پامیکو بیدند و صدای افسار و زین و برگشان بگوش میرسید و نفسهای آنها در هوای سرد مانند دودیکه از آتش بر میخاست بچشم میخورد.

هیكلهای باریك قراولان شورشیان مانند نقطه های سیاهی از دور دیده میشدمن فکر میکردم که چقدر از افراد گرنویل در مقابل تیرهای آنها قربانی خواهند شد.

بالاخره هنگام غروب ما از پستهای جلویی دیدن کردیم اینجادیگر از پاك کردن اسلحه و تیمار اسب خبری نبود تمام افراد بیحرکت و ساکت در انتظار شروع زد و خورد بودند ناچار بودیم خیلی آهسته صحبت کنیم چه بیش از دو یست یارد با دشمن فاصله نداشتیم.

سکوت و حشمتناك و وهم آلودی بود نیروی مهاجم با قیافه های تیره در تاریکی شب بچشم میخوردند چه آنها برای اینکه دیده نشوند چهره های خود

سیاه کرده بودند و من جز برق چشمانشان و سفیدی دندانها که هنگام خنده دیده میشد چیزی تشخیص نمیدادم برای حمله شبانه به سر نیزدهای نوک تیزی مجهز بودند.

از آخرین پستی که دیدن کردیم مانند سایر پستها از ما استقبال گرمی نکردند شنیدم که ریچارد بالحن خشن و آمرانه ای افسر نگهبان قسمت را احضار کرد و او جهت عذرخواهی جلو آمد دیدم که او خواستگار سابق من برادر زن جو ادوارد چمبرنون است تعظیم سردی بمن کرد و سپس بطرف ریچارد برگشت و شروع بتشریح اوضاع نمود آنها دو نفری چند قدمی بعقب برگشتند. هنگام مراجعت ریچارد ساکت بود و قوزا با قامتگاه خود برگشتیم و این ترتیب سان ماتمام شد. ریچارد گفت.

— شما باید تنها برادفورد بر گردید من اسکورتی همراه شما میفرستم آنجا منتراست پرسیدم.

— آیا از جنگ آینده مطمئن و راضی هستی؟

قبل از اینکه جواب مرا بدهد یکدقیقه مکث کرد سپس گفت.

— بلی امیدوارم نقشه ما کاملاً صحیح و نفراتمان آماده هستند فقط اگر سایر قسمتها بیشتر قابل اطمینان بودند. او با اشاره بقرارگاههاییکه تازه از آن دیدن کرده بود نمود. گفت:

— عاشق قدیمی تو ادوارد چمبرنون که فقط برای سرپرستی يك دسته اردك مناسب است.

گفتم.

— نمیتوانی شخص دیگری را بجای او بگذاری؟

نه در این فرصت کم. بهر حال باید از او استفاده کنیم.

دست مرا بوسید و لبخندی زد و از نظرم دور شد. تازه بخاطرم رسید که هرگز از او این سؤال را نکردم که آیا بعلت اینکه خودش میخواهد فرماندهی حمله شبانه را بعهده بگیرد یا من برادفورد نیامده است؟

داخل واگن قرار گرفته عازم منزل برادرم شدم چند لحظه بعد از سپیده دم روز دیگر حمله آغاز شد. برای اولین بار در رادفورد انعکاس صدای تیرها از کت و اتر بگوشم رسید و نمیشد تشخیص داد که آیا تیر اندازی در داخل پادگان

یا در استحکامات خارج صورت گرفته ولی تا ظهر خبر رسید که سه قلعه وسیله سلطنت طلبان اشغال شده است و مجهزترین آنها یعنی مادلین وسیله خود ژنرال مسخر شده . تفنگها بر گشته اهالی پلیموت حس میکردند که برای اولین بار آتش خودشان روی دیوارهای شهر افتد . من از اطاق خودم چیزی نمیتوانستم به بیفم جز يك توده عظیمی از دود که مانند پرده ای در هوا بچشم میخورد گاهگاه که باد از قسمت شمال میوزید صدای فریادهائیکه از داخل پادگانهای محاصره شده بر میخاست شنیده میشد .

در ساعت سه که بیش از سه ساعت بفریب نمانده بود دیگر اخبار رضایت بخش نبود شورشیان بحمله متقابل پرداخته بودند و قلعه را پس گرفته بودند . سر نوشت پلیموت اکنون بسته باین بود که دوباره شورشیان اراضی را که از دست داده اند پس گرفته سلطنت طلبان را عقب برانند مخصوصا از قلعه مادلین .

مانند روز قبل شامد غروب آفتاب بودم . راجع به رودسته می اندیشیدم که سر نوشت زندگی آنها در ظرف همین ۲۴ ساعت گذشته تعیین شده است . ساعت ۵/۵ بعد از ظهر شام خوردیم برادرم جو مانند همیشه در قسمت بالای میز نشسته بود . فیلیپ ادر سمت راست او و پسر کوچک بی مادر . جان کوچولو در طرف چپ او در سکوت کامل غذا صرف شد هیچکدام از ما حال صحبت کردن نداشتیم آتش جنگ بفاصله چند میل از مادر شرف اشتعال بود . شام نزدیک باتمام بود که برادرم پرسى که جهت کسب خبر به پلمیستاک رفته بود هر اسان وارد شد . و باقیافه گرفته ای گفت .

– شورشیان در حالیکه سیصد نفر بدسته گرنویل تلفات وارد آورده اند آنها را عقب رانده یک ساعت قبل بعد از جنگ سختی بار دیگر قلعه را بتصرف آورده اند گویا عده ای که میبایستی برای کمک گرنویل بیایند در نتیجه اشتباه غیر قابل جبران شخصی موفق نشده اند . جو گفت .

– با وجود اعتماد زیادیکه بخودش دارد بدون شك این خبط از خود ژنرال سرزده است .
پرسی گفت .

– در پلمیستاک شایع است که افسر مسئول به ملت ترمد وسیله گرنویل مضروب شده و اکنون در چادر خود در حالیکه گلوله ای بر سرش اصابت کرده خوابیده است

ولی از اینکه مضروب کیست بی اطلاعم اما بالاخره معلوم میشود .

جز آن سیصد نفریکه بیجان در میدان جنگ افتاده بودند بچیز دیگر نمیتوانستم فکر کنم . نفرت عجیبی از جنگ و تفنگ و خون سر تا پای وجودم را فرا گرفته بود جوانان نیرومند و شجاعیکه شب قبل بمن لبخند میزدند اکنون بایستی طعم مرغان دریائی که در ساحل پلیموت پیر و از در آمده اند باشند شخصی جز ریچارد ریچارد چمن نبود که آنها را بسوی نیستی رهبری کرد .

او با این حمله وظیفه خود را انجام داد چه او سر باز بود .
وقتی برگشتم که یکی از پیشخدمتها را صدا کنم که صندلی مرا حمل کنند منشی جوان برادر بزرگم باه بجان زیادی وارد شده و درخواست مذاکره با او نمود .
جو گفت .

– سرهنگ چمبرناون بسختی مجروح شده . نه در میدان جنگ بلکه وسیله خود ژنرال هنگام مراجعت بستاد فرماندهی ، يك لحظه سکوت ممتدی حکم فرماید . جو با آرامی از روی صندلی خود بلند شد در حالیکه رنگش پریده و بشدت تهییج شده بود برگشت و نگاهی بمن کرد . همانطوریکه برادردیگرم پرسى چشم بمن دوخته بود آنها هر دو میدانستند که سرهنگ مجروح پانزده سال قبل بمن پیشنهاد ازدواج کرده و اکنون نه تیر دشمن بلکه يك کینه و حسادت دیرینه باعث چنین پیش آمدی شده بود .

برادر بزرگم آهسته گفت :

– و این مقدمه نابودی گرنویل است .

سخنان او مانند فولاد سردی بگوشم خورد . آهسته پیشخدمتی را صدا کرده دستور دادم که مرا باطاق خودم ببرد .

روز بعد عازم مدد کمب منزل خواهرم سیسلیا شدم . چه اقامت در زیر سقف منزل برادرم حتی برای یک هفته قیقه هم برایم میسر نبود .

کینه توی آغاز شده بود ..

از یکطرف برادرم با کمک خانواده بزرگ چمبرنون که همه اعضای کمیسیون بودند در صدد بودند که ریچارد را سرنگون کنند و از طرف دیگر ریچارد بمنوان اینکه خود را جهت حمله تازه ای بطرف پلیموت آماده میکند خانه و املاک برادرم را در راه فرود اشغال کرده بود . زمانی را که در مدد

کعب با فامیل پولکسفن بسر میبردیم بعلمت برف و باران از آنچه که در محیط خارج می گذشت بی اطلاع بودم سیسیلیا هم اهل اینطور چیزها نبود و خود منم بعد از آخرین شبی که از ریچارد خدا حافظی کردم از او خبر نداشتم. و اکنون که او از هر طرف وسیله دشمنان و دوستان سابقش احاطه شده بود صلاح در این بود که سکوت کنم او از محل سکونت من مطلع بود چه باو پیغام داده بودم. اگر مایل بود بدیدم می آمد.

در اواخر مارس که برفها شروع بآب شدن کرد اولین موج اخبار دنیای خارج بعد از هفته ها بلجا رسید.

فعالیتهایکه جهت برقراری صلح بین شاه و پارلمان آغاز شده بودی - نتیجه ماند و قرارداد آکس بسریج لغو شد بنظر می آمد که باید جنگ با بیرحمی بیشتری ادامه یابد. از قراریکه شنیدیم پارلمان درصدد تشکیل قشون تازه ای بود. از طرف دیگر شاه بدشمنان پیغام داده بود که اگر از عمل خود اظهار ندامت ننمایند عاقبتی جز محکومیت جزائی و رسوائی نخواهند داشت.

گویا پرنس آفلز جوان اکنون فرماندهی قوای درغرب بعهد گرفته و بیرستول رفته بود ولی چون جوان پانزده ساله ای بود قدرت واقعی در دست هیئت مشاورین بود. که در رأس آنها هاید وزیر دارائی قرار داشت. درست بیاد دارم که وقتی جان پولکسفن این اخبار را شنید سرش را تکان داد و گفت:

- اکنون مبارزه ما بین پرنس و ژنرال آغاز شده هر یک از فرمان دیگری تمرد خواهد کرد. قضات و سربازان هرگز نمیتوانند توافق بکنند و مادام که این مبارزه ادامه دارد منافع شاه در خطر خواهد بود. و من با چنین رویه ای موافق نیستم.

بخاطر دارم که چطور زمانی ریچارد نیز چنین عقیده داشت.

خواهرم پرسید:

- در پلیموت اوضاع چطور است؟

شوهرش جواب داد:

- فعلا همه چیز را کد است عده ای کمتر از هزار نفر در اطراف پادگان

باقیمانده و گرنویل باقیه سربازان بقوای گورینگ در سامرست پیوسته و تاتون را محاصره کرده اند مبارزه بهاری آغاز شده است.

یکسال از زمانیکه لانرست را بقصد منابلی ترك کردم بسرعت گذشت. برف در دره دون جائیکه منزل سیسیلیا واقع بود شروع به ذوب شدن کرد و گلهای زعفران و نرگس ظاهر شدند.

هیچ نقشه ای نداشتم. نشسته انتظار میکشیدم. شخصی خبر آورد که اختلاف بین اعضای فرماندهی عالی بروز کرده و گرنویل و گورینگ و برکلی حاضر بسازش بایکدیگر نیستند.

مارس گذشت و آوریل فرارسید. روز عید پاک سواریکه اونیفورم گرنویل برتن داشت بمنزل ما آمد و ابتدا سراغ خانم هاریس را گرفت. در حالیکه با خشونت سلام میکرد کاغذی بدستم داد قبل از اینکه مهر را بشکنم گفتم. - مضمون نامه چیست؟ آیا اتفاقی رخ داده است؟ گلویم خشک شده دستهایم میلرزید. سرباز جواب داد:

- ژنرال به بختی مجروح شده در جنگی که در اطراف تاتون رخ داده. حیات او در خطر است.

کاغذ را باز کرده نامه ریچارد را که با خطوط لرزان نوشته بود خواندم. - قلب عزیزم. پیش آمد بدی رخ داده مثل اینکه اگر نمریم باید پایم را از دست بدهم. حفره بزرگی در ران من ایجاد شده می دانم که اکنون چقدر ناراحت هستی. بیا و بمن شکبائی بیاموز. ترا دوست دارم.

نامه را تا کرده از قاصد جویای محل اقامت او شدم. گفت:

- وقتی من آمدم او را از تاتون به اکسیترا می آوردند، اعلیحضرت طبیب شخصی خودشان را مأمور مراقبت از ژنرال کرده اند، سر ریچارد خیلی ضعیف شده و بمن دستور داده اند که بدون درنگ نامه را بشما برسانم.

بطرف سیسیلیا که در کنار پنجره ایستاده بود نگاه کردم گفتم:

- ممکن است متی را احضار کنید که لباسهای مرا آماده کند و از جان

خواهش کن که کالسه ای برایم فراهم کند قصد دارم که به اکسیترا بروم.

نوشت دیگر کمتر راجع بکس دیگری صحبت کرده از وقتیکه ما باینجا آمده ایم
 اقلاده نفر پرستار زن را بیرون کرده است بهانه اینکه بوظیفه خود آشنائی
 ندارند و نمی دانند که چطور زخم او را پانسمان کنند. میگفت متنی این کار را
 خواهد کرد موقعیکه اونور باین مشغول صحبت است.»
 دیدم که متنی از شنیدن این کلمات رنگش از خوشحالی تغییر کرد و
 در مقابل سر جوخه ای که جامه دانهای ما را حمل میکرد بر خودش بالید .
 پرسیدم -

- حالش چطور است ؟ آنها مرا در سالن بزرگ پانسیون که میز
 گردی در وسط قرار داشت زمین گذاشتند .
 برادر زاده اش جواب داد :

- در این سه روز اخیر حالش بهتر شده ولی اول بیم آن میرفت که
 تلف شود بلافاصله بعد از اینکه زخمی شد من با کسب اجازه از پرس آف
 ولز مراقبت او را از تانتون تا اینجا بعهده گرفتم حالا میگویند که نخواهد
 گذاشت بروم منم تمایلی برفتن ندارم گفتم :

- عموی شما میخواهد که يك فرد گر نوئل در کنارش باشد ؟
 مرد جوان گفت :
 - فقط يك مطلب را استنباط کرده ام که او مصاحبت با جوانها را به هم
 درجه های خودش ترجیح میدهد و برای من نهایت افتخار است .
 در این موقع نوکر ریچارد از پله ها پائین آمد و اظهار کرد که :
 - ژنرال مایل هستند که فوراً خانم هاریس را ملاقات نمایند
 اول باطاق خودم رفتم متنی مرا شستشو داده لباسم را عوض کرد سپس
 در حالیکه جک گر نوئل مرا همراهی میکرد روی صندلی دسته دارم بطرف
 اطاق ریچارد روانه شدم .

اطاق درست مشرف بمیدان بود وقتی وارد شدم ساعت کلیسا چهار بعد
 ازظهر را اعلام نمود .
 صدای آشنائی که قویتر از آن بود که من انتظار داشتم از تخته خوابی
 که اطرافش پوشیده و در قسمت بالای سالن قرار داشت گفت :
 - خدا این زنگ نفرین شده را لعنت کند چندین بار از شهردار

فصل بیست و سوم

از راه جنوبی عازم اکسپتر شدیم ولی در عرض راه هر لحظه منتظر
 شنیدن خبر مرگ ریچارد بودم . در تانتس ، نیوتون ، آبوت ، آشبرتون که
 توقف کردیم هر کدام برایم طولانی تر از دیگری بنظر میرسید و وقتی بالاخره
 به مرکز دون رسیدم کلیسای بزرگ شهر را که سر باسمان کشیده بود دیدم
 گوئی ۶ هفته توی راه بوده ام . ریچارد هنوز زنده بود و این تنها خبری بود
 که من کسب کردم . و در پانسیون که در میدان کلیسا واقع بود بستری بود .
 تمام بنارا در اختیار خود گرفته قراولانی دم در گذاشته بودند . بمحض شنیدن
 اسمم فوراً افسر جوانی که قیافه آشنائی داشت دم در ظاهر شد ، قبل از اینکه
 او را مخاطب قرار دهم يك لحظه مکث کردم تا اسمش را درست بخاطر بیاورم
 سپس گفتم :

- شما جک گر نوئل پسر بوئل هستید ؟

بیادم آمد که چطور روزی همراه پدرش قبل از جنگ بمنزل ما در لانرست
 آمده بود . همچنین بخاطر آوردنم که چگونه او را مانند بچه ای در آن روز
 تاریخی سال ۲۸ درستو شستشو داده بودم . اما از این بابت چیزی اظهار
 نکردم . وقتیکه مرا از داخل تخت روان بلند میکردند گفت :

- عمویم از دیدار شما قلباً خوشحال خواهد شد بعد از اینکه شما نامه

خواستهام که صدای این زنگ لعنتی را خاموش کند ترتیب اثر نداده اندهاری محض رضای خدا یاد داشت دیگری بفرست .

جوان بلند قدیکه پای تخت ایستاده بود با عجله مطالبی روی کاغذ نوشت و گفت :

- اطاعت میشود قربان

- و این بالشها را جا بجا کن . نه آنطور دهاتی وار . اینطور پشت سرم بگذار . جگ لعنتی کجا است ؟ ، او تنها کسی است که میداند بالشها چگونه باید باشند .

برادر زاده اش گفت :

- عمو جان اینجا هستم ولی دیگر بوجود من احتیاجی ندارید من کسی را برای شما آورده ام که دستهایش نرمتر از مال منست ، در حالیکه لبخندی بر لب داشت صندلی مرا بطرف تخت خواب اوراند دست ریچارد را دیدم که پرده ها را عقب میزند .

- آه بالاخره آمدید رنگش مانند مرده پریده و چشمانش درشت تر شده بود موهای قهوه ای رنگش کوتاه شده و قیافه جوانی باور داده بود . برای اولین بار احساس کردم که شباهتی بین او و دیک وجود دارد دستش را گرفته بلند کردم . گفتم :

- بمحض دریافت نامه شما بدون درنگ حرکت کردم .

بطرف دو جوانی که یکی برادر زاده اش بود و پای تخت ایستاده بودند برگشت و گفت :

- هر دو بروید و اگر آن دکتر لعنتی خودش را نشان بدهد بگوئید گورش را کم کند .

در حالیکه پاشنه های شان را بهم میزدند گفتند :

- اطاعت میشود قربان .

وقتی میرفتند جگ چشمکی برفیقمش زد . ریچارد دستم را بلبانش نزدیک کرده سپس گونه هایش را با دست من نوازش داد و گفت :

- مثل اینکه خدا شوخی با مزه ای کرده من و تو هر دو باید از قسمت ران معیوب باشیم . پرسیدم :

- آیا خیلی درد دارد ؟

- میبرمی آیا درد دارد . شکافیکه در نتیجه گلوله توپ در کشاله ران ایجاد شده سوزانتر از بوسه یکرزن است . البته رنجم میدهد .

- کی زخم را معاینه کرده است ؟

- تمام جراحانی که در قشون هستند اما هر کدام وضع آنرا بدتر از دیگری کرده است .

متی را که در بیرون در منتظر بود صدا کردم و او بلافاصله بالکنی پر از آب گرم و باند و حوله وارد شد .

ریچارد گفت :

- روز بخیر صورت گوسفندی . توی راه با چند نفر سر جوخه هم بستر شدی ؟ متی گفت :

- با هیچکس همبستر نشده ام با آن وضعیکه با خانم هاریس مسافرت میکردم و فقط مدت کوتاهی برای خواب توقف مینمودیم حال آمده ایم که اینجا بما توهین کنید ؟

- اگر باندها را زیاد محکم نبندی توهین نخواهم کرد .

- خوب حالا بیائید به بینم چکاری با شما کرده اند :

با دستهای ماهری باند را باز کرد و زخم نمایان شد خیلی عمیق بود قطعات گلوله استخوانرا شکافته و آنجا باقیمانده بود .

هر دفعه که انگشتانش بزخم میخورد ناله و فریاد او بلند میشد . متی گفت :

- زخم پاک است انتظار داشتم که گوشت فاسد شده باشد . ولی یکی از شکافها تا پایان عمر خواهد ماند مگر اینکه پایتانرا ببرند .

ریچارد جواب داد :

- آنها هرگز اینکار را نخواهند کرد من ترجیح میدهم که زخم باشدو درد بیرم ولی پایم را از دست ندم .

متی جواب داد :

- در هر حال برای بدخلقی شما بهانه خوبیست .

باردیگر زخم را شسته و بانداژ کرد ، در تمام مدت مثل دیک دست مرا

گرفته بود. متی کارش را تمام کرد و از اطاق خارج شد.
گفت:

- بیش از سه ماه است که ترا ندیده‌ام. آیا پولکسفن‌ها هم مانند سایر فامیل تو اوقاتشان تلخ است؟
- شما باعث ناراحتی آنها شدید.
- آنها از اول هم از من متنفر بودند. حالا تنفرشان را بتمام مملکت بسط داده اند میدانی که دلان دهن حالا در اکسپتر هستند با لیست شکایاتی بطول يك ميل. و این تنها حربه آنهاست برای حمله بطرف من.
- من نمیدانستم.

- تمام اینها توطئه‌ایست که وسیله برادر تو ایجاد شده سه نفر از اعضای شورای پرنس از بریتول می آیند که با سایرین راجع باین موضوع بحث کنند. بمحض اینکه اجازه حرکت بمن داده شود بمقابله با آنها برخوامم خاست جك برکلی که اکنون در اکسپتر است سردمدار این دسیسه است.
- و این توطئه برای چیست؟

- که من از مقام خود معزول شده برکلی جانشینم بشود.
- آیا این موضوع برای تو اهمیتی دارد. محاصره پلیموت ترا ارضاء نکرده است؟

- مقدم جك برکلی را در پلیموت گرامی میدارند اما من نمیتوانم زیر دست او باشم طبق حکمی که از طرف مشاورین پرنس صادر شده باید او فرمانده باشد درحالیکه فرماندهی کل قوا از طرف شخص شاه بمن محول شده است.
گفتم.

- مثل اینکه اعلیحضرت خودشان برای خودشان ایجاد زحمت میکنند این ژنرال کرمول که اسمش اینروزها سر زبانهاست کیست؟
ریچارد گفت:

- يك راهزن دیگری با گروه مبلغینش آنها معتقدند که او هرشب با خداوند صحبت میکند ولی من به مشروبخواریش بیشتر معتقدم تا این امر بهر حال سرباز خوبیست. فیرفاکس هم همینطور است قشون آنها این توده بی انضباط را قیمة خواهد کرد.

- با علم باین موضوع تو درصددی که بادوستانت مبارزه کنی.
- آنها دوست نیستند بلکه اشخاصی هرزه و بدبینی هستند که از پشت سر باز میگیرند و من رو بروی خودشان هم اینطور گفته‌ام.

مباحثه با او بی فایده بود این زخم بیش از هر موقع دیگر او را حساس کرده بود راجع به ديك از او سؤال کردم. کاغذی را که مریش نوشته و همچنین دستوراتی را که خودش به هربرت آشلی صادر کرده بود نشانم داد اثری از محبت و تشویق در آن نامه‌ها نبود، فقا کلماتی که راجع به تعلیم و تربیت او روی کاغذ آمده بود بچشم میخورد: باید زبان فرانسه را خوب بیاموزد. خواندن، نوشتن، ریاضی و همچنین سواری و شمشیر بازی و رقص را فرا گیرد.

فکر میکنم که اگر مطابق دستوراتی که داده‌ام و بنفع خود او نیز هست عمل نماید احتیاج بچیزی نخواهد داشت ولی اگر احساس کنم که در اجرای دستوراتم کوتاهی میکند نه دیناری خرج تحصیلش خواهم کرد و نه به چشم پندری باو خواهم نگریم.

دستورات را تا کرده در کشوی کمده‌ی که در کنار ریچارد و درش نیز قفل بود گذاشتم. گفتم:

- آیا فکر میکنی باین وسیله میتوانی علاقه او را بخودت جلب کنی؟
- از او انتظار علاقه ندارم بلکه متوقعم که مطیع محض باشد.
- تو نه باجو اینطور بودی و نه با برادر زاده‌ات جك چنین رفتار میکنی.

- جو یکنفر بود بین يك میلیون وجك هم بی شباهت باو نیست. آن پسر در لنداون وقتی که بویل بیچاره افتاد مانند ببر می جنگید در حالی که فقط پانزده سال داشت مانند حالای ديك. علت اینکه بتمام این جوانان علاقه مندم اینست که آنها خود را مانند مردی اداره میکنند ولی وقتی باديك که پسر و وارث منست حرف میزنم بخود می‌لرزد و از دیدن منظره خون بگریه می‌افتد. يك مشاجره.... يك کشیده و يك گریه بچه و سمی که پانزده سال قبل وارد خون بچه‌ای شده بود... هیچ راهی جهت جلوگیری از این سیل نفرت وجود نداشت تنها زمان و مسافت ممکن بود که اندکی از شدت آن بکاهد.

باردیگر ریچارد دستم را بوسید و گفت :

- موضوع دیک چندان مهم نیست چه او نیست که گلوله رانش را شکافته است. فکر میکنم بیماری بدتر از ریچارد گرنویل و پرستاری بردبارتر از منی در برابر تهدیدات، ناله‌ها و دشنام‌های او نبود. از لحاظ اینکه من زنی بیش نبودم از ضربات مهمیزهای او درامان بودم ولی از طرف دیگر مرا رنج میداد چه من از خانواده هاریس و جنوب شرقی کرنوال بودم که همواره مردان و زنانش مورد طعن و لعن ریچارد واقع میشدند. میگفت که چیز خوبی هنوز از کرنوال بیرون نیامده جز از ساحل شمالی آن قریب پنج هفته در رختخواب ماند سپس در اواخر ماه مه کم کم توانست بکمک عصا در دفتر خودش راه برود و با افسران ستادش بملت تنبلی و بیکاری فحش بدهد.

هنگامیکه او اولین بار مانند بوقلمون جنگی از پله‌ها پائین آمد پرهای کلاهها بحرکت درآمدند هرگز مانند آن روز ندیده بودم که افسران عالی-رتبه تا گوشه‌هایشان سرخ شوند. هنگامیکه صبح آنروز در ماه مه سرهنکها و سرگردها را مخاطب قرار داده بود آنها مانند بچه‌مدرسه‌ها چشم بدر دوخته بودند که کی از زبان بد، او رهائی خواهند یافت ، ولی وقتی من بعد از هوا - خوری در میدان با آنها از بیماری ژنرال صحبت کرده و اظهار دلسوزی نمودم همگی آنها روحیه و سلامتی ژنرال را ستودند .

یک سرهنگ پیاده گفت :

- وقتی انسان ژنرال را سرپا می‌بیند خوشحال میشود چه یکماه پیش چنین امیدی نداشتیم .

گفتم

- وقتی امروز حرفهای او را شنیدید نسبت باو کینه‌توز نشدید ؟ در حالیکه باحیرت مرا مینگریست گفت :

- چرا باید کینه‌توز باشیم ژنرال فقط ورزش میکرد .

روژر افسران حرفهای غیر از من بود. جک برادرزاده ریچارد گفت :
- وقتی او شروع به فحش و دشنام میکند علامت با شکوهی است غالباً نشانه اینستکه او کاملاً ارضاء شده است. ولی اگر او را ببینید که لبخند میزند و مؤدبانه صحبت میکند ممکن است بخوبی دریابید که مخاطب بدبخت او در

نیمه راه زندان است یکبار دیدم که یکی را پانزده دقیقه دشنام داد و غروب همان روز او را بدرجه سروانی ارتقاء داد . روز بعد شخصی را بحضور پذیرفت که بنظرم باو مقروض بود با محبت و لبخند و شراب از او پذیرائی کرد و دو ساعت بعد در باکلند از درختی بدار آویخته شد.

بخاطر دارم که وقتی راجع بصحت این افسانه‌ها از او سؤال نمودم. خندید و گفت :

- دلخوشی ستاد منم باینستکه افسانه‌های راجع بشخص من بیافند . مقارن همین احوال مشاورین پرنس برای مذاکره با اعضای کمیسیون به دون آمده بودند تا بشکایاتی که از ریچارد گرنویل شده بود رسیدگی نمایند . از بدشانسی رئیس این هیئت همان سرادوارد هاید بود که ریچارد در دادفورد راجع باو صحبت کرده و گفته بود که قاضی تازه بدوران رسیده‌ای است. گمان میکنم خود او نیز از نحوه قضاوت ریچارد نسبت بخودش باخبر بود چه وقتی در مهمانخانه همراه چند نفر بیدار ریچارد آمد رفتارش خیلی سرد و رسمی بود، من با آنها معرفی شده و بلافاصله از اطاق خارج شدم. اینک راجع بمن چه فکر کردند ، نه میدانستم و نه اهمیتی میدادم . ممکن بود داستان افتضاح آمیز دیگری منتشر کنند که سر ریچارد گرنویل رفیقه افلیجی داشت .

از اینکه در پشت آن درهای بسته چه گذشت هرگز مطلع نشدم. بمحض اینکه سه نفر از اعضای شورای پرنس در صدد صحبت برمی‌آمدند با سخنرانی آتشین ریچارد دال بر محکومیت حاکم شهر جان برکلی که در عرض نه ماه جز ایجاد موانع در سر راه آنها عملی انجام نداده است مواجهه میشدند از نقطه نظر اعضای کمیسیون دون آنها همه خائن بودند چه پولهایشان را بجای اینکه خرج ارتشی که برای خاطر آنها می‌جنگد بکنند ذخیره می‌نمودند . ریچارد بعدها بمن اظهار کرد

- بگذار اگر برکلی مایل است، پلیموت را تحت اختیار خودش بگیرد خدا میداند که این موضوع برایم رنج آور است که دامنه عملیات انسان محدود بمحاصره جایی بشود که بمنزله میدان جنگ است . اگر بمن اختیار بدهند بدون ترس از مواعینی که سر راه من ایجاد میکنند بانفراتی که از کرنوال و دون جمع‌آوری مینمایم قشونی برای پرنس آفولز مجهز میکنم که بتواند

بامبلین کرمول برابری نماید .

درحالیکه رسماً استعفا نامه‌اش را تسلیم فرمانده محاصره پلیموت نمود مشاورین پرنس را نیز روانه بریستول کرد تا برای او اختیارات وسیع‌تری از برنس بگیرند .

ریچارد باخوشحالی میگفت :

- آنها را بادستکشهای ابریشمی رام کردم بگذار جک برکلی درپلیموت بپزد خدا همراهش باد .

یک بطری ونیم برگاندی سرشام خورد که روز بعد وضع زخمش را بدتر کرد . فراموش کرده‌ام که چندروز درانتظار وصول حکم سلطنتی بودیم تا او را برای فراهم کردن قوا تأیید کنند . گمان میکنم ده روز یا بیشتر طول کشید بالاخره ریچارد گفت که بیش از آن درانتظار رسیدن کاغذپاره‌ای که کمتر کسی زحمت خواندن آنرا بخودش خواهد داد ، نخواهد ماند خودش شخصا انجام این کار را بعهده خواهد گرفت اعضای ستاد او درهمه جا پراکنده شده اشخاص بیکار و آنهایی را که درمدت ناخوشی او ازسربازی فرار کرده بودند جمع آوری مینمودند و بآنها قول می‌دادند که برای همه لباس و پول خواهند داد و ریچارد بعنوان شهردار دون چون ازاین سمت استعفا نداده بود بدشمنان قدیمی خود اعضاء کمیسیون دستور داد که پول تازه‌ای برای قوای جدید فراهم کنند .

حدس می‌زدم که این کار باردیگر مانند دست زدن بلانه زنبور است اما من زنی بیش نبودم و این امور مربوط بمن نبود .

روزی کنار پنجره نشسته منظره بیرون و کتدرال را تماشا میکردم سرجان برکلی را که هنوز به پلیموت نرفته بود دیدم که ازهمانخانه بیرون آمد ولی مانند ابر بهاری پر بود؛ گویا پائین با جک جوان مذاکراتی کرده بود که بنفع او نبود . برادرزاده ریچارد گفت :

- من باوجود احترامی که بعمویم قائل هستم ولی حاضر نیستم تسلیم کسی شوم . او هر لحظه مخالفین تازه‌ای برای خودش ایجاد میکند از خدا میخواهم که تا اندازه‌ای بتواند جلوی زبان خودش را بگیرد .
گفتم :

- چه . مگر بار درصدد نزاع هستید؟

جک گفت :

- مورد منازعه همیشه یک موضوع است و آن اینکه عمویم بعنوان شهردار میگوید که می‌تواند اعضاء کمیسیون را وادار کند که هزینه قشون جدید را بپردازد و سرجان برکلی برعکس آنرا اظهار می‌دارد . او معتقد است که چون حاکم و فرمانده نیروی مهاجم بطرف پلیموت است باید پول باو پرداخته شود قبل از اینکه کار خاتمه یابد آنها دوئل خواهند کرد .

بلافاصله بعد از آن ریچارد درحالی که از فرط خشم رنگش مانند گچ سفید شده بود وارد شد . گفت :

- خدای من با این هرج و مرج یک لحظه بیشتر نمیتوانم اینجا بمانم باید هرچه زودتر به بریستول پیش پرنس بروم همیشه باین امر معتقد بوده‌ام که در اینگونه موارد باید بی‌ایالاترین قوا ملتجی شد بمحض اینکه شخص اعلیحضرت رضایت مرا فراهم آورد تمام کارها را درست خواهم کرد .
گفتم :

- حال شما برای سواری مناسب نیست .

- چاره‌ای نیست نمی‌توانم اینجا دست روی دست بگذارم و درهر اقدامی بامخالفت جک برکلی احمق مواجه شوم ، او با برادر لنتی تو همدست است و اشکال کار همینجا است .

گفتم :

- شما خودتان با ایجاد خصومت با برادرم سبب اینکار شدید ، همه اینها در نتیجه این شده که شما ادوارد چمبرنون را زدید .

با عصبانیت گفت :

- توقع دائمی چکارکنم ترفیع درجه بدهم . خرگوش مردنی که باعث از بین رفتن سیصد تن از بهترین افراد من شد چون از مواجه شدن باتفنگهای شورشیان خیلی بیم داشت بهترین راه همان زدن او بود . مدت‌های پیش میبایستی او دچار چنین سرنوشتی میشد .

روز بعد عازم بریستول شد جایکه پرنس آفلز برای اجتناب ازوبا که در بریستول شیوع داشت بانجا فرار کرده بود .

از اینکه برادر زاده‌اش جک را نیز بعنوان آجودان خودش همراه

برده بود خوشحال بودم . با كمك سه نفر سوار شد هنوز آثار كسالت در قیافه اش خوانده میشد بمن كه از پنجره مهمانخانه او را نگاه میکردم لبخندی زد و شمشیرش را بعلاّت احترام تكان داد . گفت :

- نقرس دو هفته دیگر مراجعت خواهم کرد مواظب خودت باش و غصه نخور .

اما او هرگز برنگشت و آن پایان اقامت کوتاه من بعنوان پرستار و تسلیده در اکتیر بود....

در هشتم ژوئن شاه و پرنس روبرت شكست سنگینی از ژنرال كرسول و قشون شورشیان كه تحت فرماندهی ژنرال فیرفاكس بار دیگر عازم غرب بودند خوردند . و بار دیگر ورق برگشت و شایع شد كه ژنرال فیرفاكس عازم تانتون است . در این موقع من نامه ای از ریچارد دریافت كردم مبنی بر اینکه با دریافت فرمان فلد مارشالی از طرف پرنس آفولز مأمور محاصره لایم شده است . ضمن نامه نوشته بود كه .

- هر وقت وضع ستاد مرتب شد پی تو خواهم فرستاد فعلا هر كجا هستی همانجا بمان احتمال دارد كه قبل از پایان تابستان همه ما باز از مواضع فعلی عقب رانده شویم .

شنیدن این اخبار چندان خوش آیند نبود و مرا بار دیگر بیاد خاطرات سال قبل در منابلی انداخت .

همانطور كه دستور داده بود در اکتیر ماندم چه من منزلی نداشتم و این جا با جاهای دیگر برایم بی تفاوت بود . اگر من فاقد تواضع بودم تكبر هم نداشتم مانند شخص غیر نظامی بودم كه بدنبال اردو بصدای طبل جلو برود .

آخرین روز ژوئن جك گرنویل با عده ای سر باز جهت حمل تاخت روان من با كسیتر آمد من و منی اسبابها را بسته حاضر بودیم .

از دو هفته قبل كه پیغام فرستاده بودند منتظر بودیم .

او بالحن افسرده ای گفت :

- بیجهت سر موضوع جزئی در اوتری سنت ماری ژنرال از مأموریت خود استعفا داده است . توضیح بیشتری درباره آنچه كه پیش آمده نمیتوانست

بدهد جز اینکه نیروهای تازه ایكه مأموریت داشتند تحت فرمان ژنرال به تیورتن بیایند ناگهان بنا بامر پرنس برای دفاع از بارنستیل بانجا فرخوانده شده اند بدون اینکه كلمه ای در این باره بژنرال توضیح بدهند .

به اوتری سنت ماری یکی از دهكده های خاموش و دورافتاده دون وارد شدیم اهالی بكالسكه خیره شده بودند . در چمن زارهای پشت دهكده اسب ریچارد و ملتزمینش كه از ابتدا با او بودند مشغول چرا بودند ریچارد در اطاق ناهار خورشی ستادش نشسته پای مجروحش را روی صندلی دراز کرده بود .

بالحن شیطنت آمیزی گفت :

- سلام از افلیجی بافلیج دیگر . بیا در رختخواب استراحت بکنیم و به بینیم کی استعداد بیشتری برای تنبّع دارد . گفتم :

- اگر اینطور عقیده ای داری چه بهتر كه همین الان راجع بموضوع بحث کنیم . اکتون من خسته ، گرسنه و تشنه ام ، اما ممكن است برایم توضیح دهی كه این چه کاری بود كه در اوتری سنت ماری انجام دادی ؟ در حالیکه لبخند میزد گفت :

- من مرد آزادی شده ام مدیون هیچ بشر و حیوانی نیستم بگذار آنها با ارتش جدیدشان با روش تازه تری بجنگند اگر نفرات كافی در اختیار من نگذارند هرگز با برادر زاده ام جك در مقابل بیست هزار سرباز فیرفاكس نخواهم جنگید .

گفتم :

- فكر میكردم كه توفیلد مارشال شده ای .

گفت .

- يك عنوان تو خالی كه هیچگونه ارزشی ندارد از قبول این مأموریت امتناع کرده به پرنس جواب داده ام كه شخص دیگری را بجانشینی من تعیین كند . برای شام چه خواهیم نوشید هاك یا بر گاندی ؟

فصل بیست و چهارم

فکر میکنم آن دو هفته رؤباناگیزترین ایام زندگی من بود. ریچارد بدون درد دست داشتن فرمان یا حکم رسمی مانند یک شاهزاده در دهکده کوچک اوتری سنت ماری فرمانروائی میکرد. مردم اطراف از مسافتهای دور محصول خودشانرا از قبیل غلات و حشم در اختیار اردوگاه میکذاشتند. وایمان راسخ داشتند باینکه او فرمانده عالی قشون اعلیحضرت از لایم تالندس اند میباشد. ریچارد اولین یکشنبه بعد از ورودش فرمان داد اعلامیه ای در کلیساها بخوانند مبنی بر اینکه اشخاصیکه در زمان حکومت سرجان بار کلی اموالشان بغارت رفته صورت آنرا به سر ریچارد گرنویل ژنرال شاه در غرب تحویل دهند تا راجع باحقوق حق آنان اقدام شود.

اهالی ساده لوح دهکده بگمان اینکه یکنفر منجی برای اقامت در بین آنها آمده است از مسافتهای بیست میل یا بیشتر پای پیاده روی بانجانهادند و هر کدام سورتی از تخلفاتی که افراد لرد گورینگ و سرجان بار کلی مرتکب شده بودند در دست داشتند.

اکنون منظره آنروز ریچارد را جلوی چشم مجسم میکنم که مانند شاهزاده در میدان دهکده ایستاده و مشغول تقسیم پول بین اهالی میباشد. آن پول متعلق بارباب بدبختی بود که ریچارد او را باتهام طرفداری از

پارلمان دستگیر کرده و اموالش را تصاحب نموده بود.

روز چهارشنبه هوای خوبی بود او از نفراتش سان دید. این منظره برای ساکنین ده تازگی داشت. طبلها نواخته شده زنگهای کلیسا صدا در آمده بودند. غروب مراسم آتش بازی بعمل آمد و شام مجللی برای افسران در ستاد ترتیب داده شده بود. من دل ملکه ای را بازی میکردم. ریچارد گفت:

- مادامیکه پول تمام نشده میتوانیم اینطور خوشی کنیم:

من راجع بکاغذیکه برای پرنس آفولز فرستاده شده بودمی اندیشیدم که اکنون بدست آنها رسیده. و وزیر دارائی ادوارد هاید را در نظر مجسم مینمودم که کاغذ را در جلسه عمومی باز میکند و همچنین راجع به سرجان بار کلی فکر میکردم که در مقابل اعلامیه ریچارد که در کلیساها خوانده شده چه عکس العملی نشان خواهد داد. بظرم اینطور میآمد که باید عاشق بی احتیاط و عجول من اردوی خود را جمع کرده در پشت تپه های دانت مور از انظار پنهان شود چه دیگر بیش از این نمیتواند مردم را در اوتری سنت ماری با دروغ نگاه دارد. پرسیدم:

- اگر هیئت مشاورین ترا احضار کنند چکار خواهی کرد؟

- مطلقاً کاری نخواهم کرد مگر اینکه نامه ای بخط پرنس آفولز

دریافت کنم.

سپس در حالیکه لبخندی را که برادر زاده اش آنرا مشوم میخواند بر لب داشت بطری دیگری را باز کرد.

من در حالیکه گیلاس را روی میز بر میگرداندم گفتم:

- اگر باین نحو ادامه دهی مدتی نخواهد گذشت که مانند گورینگ

دائم الخمر شوی.

ریچارد گفت:

- گورینگ بعد از پنج گیلاس دیگر مقاومت نمیکرد ولی من بعد از

دوازده گیلاس نیز يك گردان کامل را میتوانم مشق بدهم.

در حالیکه از پشت میز بلند میشد بگماشته ای که پشت در ایستاده بود گفت

که سرجان گرنویل را احضار کند.

لحظه‌ای بعد جک وارد شد درحالی‌که کمی برافروخته و برق شادی در چشمانش هویدا بود. ریچارد گفت :

— از قول من بزرهنگ روسکاریک بگو که سر بازان را در میدان چمن حاضر کند و من بآنها مشق خواهم داد .

برادر زاده‌اش مژه هم نزد ولی متوجه بود که لبهایش میلرزد گفت :

— قربان ساعت از هشت گذشته و افراد همه پیاد گانه‌های خود رفته‌اند.
ریچارد جواب داد :

— کاملاً از این امر مطلع منظورم اینست که در این ساعت آنها بصدای طبل خودشان را آماده کنند از قول من زود بزرهنگ روسکاریک و آرانلد بگو .

جک پاشنه‌ها را بهم کوبیده از اطاق بیرون رفت . ریچارد خیلی آرام بطرف صندلی که شمشیر و اسلحه‌اش بود رفت و درصدد بستن آنها بکمرش بود.
آهسته گفتم :

— بند اسلحه‌ات را عوضی بستی و اروونه است .

بعلامت تصدیق سرش را خم کرده کمر بندش را درست کرد. تا نزدیکی های صبح صدای طبل بگوش میرسید .

منهم که چند گیلاس بر گاندی خورده بودم در تنها پناهگاه یعنی صندلی خودم جا گرفتم درست بخاطر دارم که بصدای طبل که در گوشم طنین انداز بود بطرف چمن دهکده کشیده میشدم. سر بازان از هر طرف خود را بصف‌های منظمی که بسته شده بود میرساندند . دهاتیها از پنجره‌های خود بطرف بیرون خم شده بودند ، هنوز بخاطر دارم که پیرمردی با شب‌کلاه فریاد میزد که فیرفاکس حمله کرده و بزودی همه را در بسترشان بقتل خواهد رسانید .

بجرات قسم میخورم که این اولین دفعه‌ای بود در تاریخ لشکر اعلیحضرت که دو گروهان و سیاه ژنرال فرمانده عالی خودشان در تاریکی شب بعد از یک‌شام مفصل تعلیم داده میشدند .

صدای گرفته جک گرنویل را که نمیدانم در نتیجه خنده و یا از فرط هیجان بود از پشت سرم شنیدم که میگفت :

— و خدایا. خیلی عالیست. تا ابد باقی خواهد ماند.

وقتی طبلها ساکت بودند صدای واضح و بلند ریچارد از چمن های دهکده بگوشم میرسید .

و آنروز پر شورترین روزهای توقف چهارده روزه ما در آنجا بود هنگام صبح سوار قاصدی آمد با پیغامی مبنی بر اینکه فیرفاکس بریج وائرا باقوای شورشیان گرفته و نماینده پرنس به لانستون فرار کرده و پرنس آف ولز دستور داده که سر ریچارد فوراً با تمام سر بازان خود بقوای او در کرنوال ملحق شود .

ژنرال از من پرسید :

— آیا پیغام یک تقاضائی است یا امر ؟

افسر در حالی‌که فرمانی را که بخط خود پرنس بود باو میداد گفت — امر است قربان .

بار دیگر طبلها بصدای آمدند ولی این مرتبه آهنگ مارش بود . وقتی آخرین نفرات صف طویل سر بازان از دهکده بیرون میرفتند این فکر بهمزم خطور کرد که چند سال خواهد گذشت تا ساکنین دهکده اوتری سنت‌ماری سر ریچارد گرنویل و افراد او را فراموش کنند .

من و منی یکی دوز روز بعد از آنها بمحل اقامت جدید خودمان که باز یکی از املاکی بود که ریچارد غصب کرده بود نزدیک لانستون روانه شدیم وقتی وارد شدیم ریچارد را در یک روحیه بسیار خوبی یافتیم گفتم :

— چه تصمیمی گرفته شده است ؟

جواب داد :

— گورینگ مأمور تعقیب شورشیان در شمال شده من نیز باید برای جمع‌آوری نفرات جدید در حدود سه هزار نفر در کرنوال بمانم ولی بیشتر مایل بودم که بجای گورینگ من مأمور تعقیب فیرفاکس میشدم. گفتم :

— کسی جز تو نمیتواند در کرنوال این کار را انجام دهد چه مردم فقط یک فرد گرنویل بیعت میکنند نه کس دیگر ، باید شکر گزار باشی که بعد از آن تمرد ناروا نماینده پرنس باز ترا برای اینکار احضار کرد .

ریچارد گفت :

آنها بدون من کارشان پیش نمیرود . من برای نماینده پرنس یا بان

مارافمی هاید تره خورد نمیکند اینکار را فقط برای خاطر پرنس انجام میدهم
اگر اعلیحضرت برویه فعلی خودشان ادامه دهند ناچار از اظهار این عقیده
خواهم بود که بهتر است کرنوال را برای پرنس بگیریم تا او مانند قلعه‌ای
در آن زندگی کند و بقیه انگلستان را بحال خود بگذاریم که در شعله‌های
انقلاب بسوزد.

گفتم :

بتر است این جمله را بنحود دیگری بیان کنی چه ممکن است یکی از
بدخواهان تو این را خیانتی جلوه دهد .

گفت .

— خیانت بجهنم . بنظر میرسد که احساسات عمومی نیز اینطور باشد کسی
وفادارتر از من شاه نیست ولی او بیشتر از هر کسی دیگر سعی میکند خدمات
زیردستان خود را نادیده بگیرد .

در حالیکه من وقتی در ورینگتون ساکن بودیم ریچارد در عرض و طول
کرنوال مسافرت کرده نیرو جهت پرنس جمع آوری مینمود . کار ساده‌ای نبود
چه تاخت و تازا خیر اهالی کرنوال را بقدر کافی از پاد آورده بود . مردان تنها
آرزویشان این بود که بآنها آزادی داده شود تا دنبال کسب و کار خود بروند .
بدست آوردن پول جهت قوای تازه در اینجا نیز مانند دون مشکل بود .
میدیدم که ریچارد همان کاری را که در دون کرد اینجا نیز آغاز نموده است سرتاسر
تابستان آنسال تا آخر پاییز ۱۶۴۰ ریچارد همان اندازه دشمن در بین مالکین
کرنوال پیدا کرده که در دون بدست آورد . در ساحل شمالی اشخاص زیادی
بشنیدن اسم او داوطلب خدمت زیر پرچم میشدند و از نقاط دور دست جوانان خود
را بمحل کار ریچارد رسانده ثبت نام مینمودند و با افتخار تمام او نیفورم ارغوانی
گرنویل را بتن میکردند . ریچارد نیز بامکرو حيله زیادی پرنس را بعنوان
دوگ کرنوال معرفی کرده که برای نجات آنها از دست شورشیان وحشی از پشت
رودخانه تامار بفریب آمده است .

ولی در شهرهای جنوبی وضع وخیمتر بود بخصوص هنگامیکه چند شهر مهم
بتصرف شورشیان درآمد اضطراب مردم بیشتر شد ریچارد همیشه میگفت که
ترور و بلستون و سنت ایو از پر آشوبترین نقاط کرنوال هستند و بیاد دارم که با

ششصد سوار برای سرکوبی اهالی شهرها که برای مالیاتیکه ریچارد گذاشته
بود اعتراض کرده بودند روانه شد . بالاخره سه نفر را بدارزد در حالیکه بقیه
مجبور شدند یا جریمه بدهند و یا راه زندان را پیش گیرند . در این ضمن
موقع را مفتنم شمرده از قلعه سنت فاویدین کرد و او امره و کدی برای فرمانده
آنجا صادر کرد چه او از دادن سر بازان خودش که داخل پادگان بودند خودداری
کرده بود . از هر کسی کوچکترین عدم تمایل نسبت بخدمت به پرنس و یا
بی انضباطی به بینم باید سر جای خودش بنشانم . و همچنین اگر کسی از دادن
سر باز خودداری کند باید از جیب خودش جریمه بدهد . اگر عدم وفاداری نسبت
به پرنس یا من نشان بدهد سر نوشتی جز مرگ نخواهد داشت .

ریچارد این مطالب را در مقابل گروه زیادی از مردم که روز آخر سپتامبر
در میدان لانستون اجتماع کرده بودند بیان کرد در حالیکه افراد خود او فریادهای
شادی میکشیدند و انعکاس صدایشان از چند میل شنیده میشد . آنشب در ورینگتون
با او گفتم :

— شما فراموش کرده اید که اهالی کرنوال مردمان آزاده هستند و استقلال
خودشان را به نزدیکترین دوستانشان ترجیح میدهند .

من فقط يك جمله بخاطر دارم که ریچارد در حالیکه لبخند تلخ خود را
کاملاً برای من مانوس بود بر لب داشت ادا کرد :

— اهالی کرنوال مردمانی ترسوهستند و راحتی خودشانرا بیشتر از
شاهشان طالبند .

با فرارسیدن پاییز هنوز معلوم نبود که بالاخره آرامش و یسا آزادی
تصیب کدامیک از ما خواهد شد .

در اکتبر چارد کردیتون لایم و بالاخره تیورتون تسلیم فیرفاکس شدند
ولرد گورینگ نیز نتوانست از این عمل جلو گیری نماید عده زیادی از سر بازان
او فرار کرده به قوای ریچارد پیوستند و اظهار وفاداری کردند و این عمل باعث شد
که حس حسادت گورینگ بیشتر تحریک بشود و اینطور بنظر میرسد که
ریچارد مدتی نیز باید با او نبرد کند همچنانکه چند ماه پیش با سر جان بر کلی
کرد هر روز دستورات جدیدی از طرف نماینده پرنس در لانستون صادر میشد .
الاخره یکروز ریچارد متغیر شد و گفت :

- اگر آنها بجای این کاغذ پرانیها مرا بحال خودم بگذارند که افراد خود را تعلیم دهم بهتر خواهم توانست در مقابل فیرفاکس مقاومت نمایم .
باردیگر پول کمیاب میشود و تجهیزات زمستان نیز کابوس و حشتناکی برای ژنرال من بود .

چکمه‌ها و جورابهای سربازان مندرس شده قابل استفاده نبود و مهم‌تر از همه اسلحه کافی در اختیار نداشتند چه تمام کارخانه‌های اسلحه سازی که برای قوای غرب تجهیزات فراغ میگردید در اول پاییز بتصرف شورشیان درآمده بود وقتی که بریستول را گرفتند تنها چیزی که در اختیار ریچارد بود مقدار ذخیره‌ای بود که در من و ترورو داشتند و آنوقت ناگهان و بدون مقدمه لرد - گورینگ استعفا کرد و بیهانه اینکه بواسطه کسالت قادر بانجام وظیفه نیست بفرانسه رفت .

ریچارد آهسته گفت :

- خر گوشه‌دارند يك بيك کشتی غرق شده را ترك میکنند .
گورینگ عده زیادی از بهترین افسران را نیز همراه خود برد و فرماندهی دون به لرد و نورث محول شده افسر بی تجربه ای که اطلاعات نظامی از گورینگ نیز کمتر بود .

اولین اقدامش این بود که اعلام کرد بواسطه شروع فصل سرما تا آغاز بهار قادر بانجام هیچ کاری نخواهند بود . نماینده پرنس باشنیدن این مطلب برای اولین بار خود را باخت چه درک کرد که دارند برای چیز از دست رفته‌ای می‌جنگند .

وسائلی فراهم میشد که از لانستون به ترورو نقل مکان کنند ریچارد با قیافه گرفته‌ای گفت که منظور اینها از این مسافرت اینست که نزدیک ساحل باشند و هنگامیکه احساس خطر کردند سوار کشتی شده بفرانسه بروند . از او پرسیدم توجه نقشه‌ای داری ؟

در جواب من گفت :

- خط دفاعیه‌ای از کانال بریستول تا تامار ایجاد خواهم کرد که کرنوال را برای پرنس نگاهدارم و این عمل کاملاً امکان پذیر است و جز این جوابی ندارم .

- پس خود شاه چطور ؟

ریچارد يك لحظه پاسخ نداد . خوب بخاطر دارم که پشتش را به چوبهای مشتعلی که در بخاری میساخت کرده دستهایش را در عقب نگاه داشته بود . در عرض این چندماه در نتیجه اضطرابها و فشارهای بی پایان خطوط صورتش عمیقتر و قیافه‌اش خسته بنظر میرسید موهای خاکستری رنگ شقیقه‌اش بیشتر شده بود هوای سرد نوامبر پای مجروح او را بیشتر بدرد می‌آورد و من میدانستم مبدأ ناراحتی او چیست .

بالاخره بعد از سکوت ممتدی گفت .

- امیدی برای شاه نیست مگر اینکه با اسکات‌ها کنار آمده از بین آنها قشونی برای خود فراهم کند . و اگر این فرصت را از دست بدهد دیگر هیچگونه امید موفقیت نمیتوان داشت .

۴۳-۴۴-۴۵ و ۴۶ داشت نزدیک میشد بیش از سه سال مردان جنگیده و آسیب دیده بالاخره مرده‌اند برای خاطر آن مرد نحیف و کله شق و مغرور و انضباطهای خشک او .

بیاد عکسی افتادم که در اطاق ناهار خوری منابلی آویزان بود و بوسیله شورشیان پاره و معدوم شد . آیا سر نوشت او نیز مانند عکس خواهد بود ؟ همه چیز شك آلود غیر منتظره و تاریک و یأس آمیز بنظر میرسید گفتم :
- ریچارد .

باشنیدن صدای من بسویم آمد گفتم :

- آیا تو نیز کشتی غرق شده را ترك خواهی کرد ؟

گفت :

- نه . اگر کوچکترین امیدی برای حفظ کرنوال جهت پرنس وجود داشته باشد . خواهم کوشید .

گفتم :

- اگر پرنس عازم فرانسه شود و سرتاسر کرنوال شورش کنند

آنوقت چه ؟

- بدنبال او خواهم رفت و يك قشون پانزده هزار نفری از فرانسویان فراهم کرده در کرنوال پیاده خواهم شد .

بعد آمد و در کنار من زانو زد. صورتش را بین دستانم گرفتم لبخندی زد و گفت :

- همدم اردوگاه من و دنباله طبل من.
گفتم :

- میدانی که همه اشخاص خوب مرا طرد و فامیلم نیز ترکم نموده اند و اسمی از من نمی بردحتی روبن عزیز من از بردن اسم من تنگ دارد. همین امروز صبح نامه از اوداشتم درمقابل پلیموت با سرجان دیگری خدمت میکند از من خواهش کرده است که ترا ترک کرده در منابلی بخانواده راشلی ملحق شوم .

- میل داری بروی ؟

- نه . اگر هنوز بوجود من احتیاج داری نمی روم .

- من همیشه بتو احتیاج خواهم داشت و هرگز دوباره از تو دور نخواهم شد ولی اگر فیرفاکس بیاید تو در منابلی مصوتتر از لانسستون خواهی بود .
- دفعه گذشته نیز همین مطالب گفته شد و دیدی چه بسرما آمد .

- بلی شما چهار هفته رنج بردید و در عوض زن تجربه دیده ای شدید . نگاه ظالمانه از روی تمسخر بمن افکند و بیاد آوردم که هرگز از اینکه در آن واقعه بکمک پسرش شتاقتم از من تشکر نکرد .

گفتم :

- دفعه دیگر ممکن است چهار سال بطول بکشد و فکر میکنم در پایان من زن موسفیدی بیش نخواهم بود .

- اگر من در جنگ شکست خوردم ترا همراه خواهم برد وقتی اوضاع بحرانی شد و فیرفاکس از تمامار عبور کرد من شخصی بدنبال تو و منی به منابلی خواهم فرستاد اگر فاتح شدیم که چه بهتر و اگر شکست خوردیم و میدانم که نتیجه جز این نیست آنوقت سوار شده و پیش تو به منابلی خواهم آمد و آنوقت میتوانم قایق ماهیگیری پیدا کرده از کانال عبور کرده بسنت مالو برویم و دیک را پیدا کنیم .

- آیا قول میدهی ؟

- بلی عزیزم قول میدهم .

سپس بمن اطمینان داد و مرا در آغوش گرفت . احساس راحتی بی پایانی

دم . هنوزم در اعماق مغزم این فکر هست که من نه تنها ایکنفرزن بودم بلکه ایچی بودم که وبال شخص فراری شده بودم . روز بعد مشاور پرنس او را بر ورو احضار کرده و درمقابل جمعی از اوتقاضای راهنمایی کرد ، که چگونه بتوانند کرنوال را درمقابل دشمن حفظ کنند و سلامتی و حفاظت پرنس آف ولز بطور تأمین میشود .

بلافاصله جواب نداد بلکه روزدیگر نامه مفصلی به وزیر جنگ نوشته و بنیات کامل نقشه را برایشان توضیح داد سپس نفس راحتی کشید که آنچه که لازم بود انجام داده است و در مراجعت نقشه خودش را بمن نشان داد ، بطور خلاصه پیشنهاد کرده بود که قراردادی با پارلمان بسته شود که کرنوال از سایر مملکتهای مملکت جدا شده وسیله پرنس آف ولز مانند دوک نشینی اداره شود . قشون و تجهیزات و وسائط حمل و نقل مستقلی داشته باشد درمقابل اهالی کرنوال بکند که هرگز بر ضد پارلمان قیام نکنند و این فرصتی برای اهالی کرنوال بخصوص قشون غربی بود که خود را تقویت کنند بطوریکه در ظرف یکسال یا بیشتر بتوانند کمک شایسته ای باعلیحضرت بنمایند . البته این آخرین سمت نباید در قرارداد ذکر شود .

سپس پیشنهاد کرد که بعد از عقد این پیمان خندقی در امتداد خطی از لارنستیل گرفته تا کانال انگلیس کنده شود بطوریکه خود کرنوال اصلا قطعه جزئی مانده جزیره ای بشود در ساحل ایسن رودخانه اولین خط دفاعی تشکیل خواهد شد و تمام پلها ویران خواهد گشت . وقتی گزارش خود را تمام کرده آنرا برای نماینده پرنس فرستاد پیش من در ورنیکتون برگشت و در انتظار جواب نشست . پنج روز تا یک هفته گذشت بالاخره جوابی نرسید سپس اسخ سردی از وزیر جنگ و معاونش دریافت کرد که نقشه او مطالعه شد ولی مورد سوییپ قرار نگرفت ، نماینده پرنس طرق دیگری را پیشنهاد میکند و هر وقت ضرورت ایجاب کرد از سر ریچارد گرنویل تقاضای همکاری خواهد شد .

ریچارد در حالیکه نامه را بدامن من مینداخت گفت :

- بنابراین . یعنی بوسه ای بر چشم گرنویل و اعلام اینکه از حد خود تجاوز نکند . مشاور پرنس میخواهد با این رویه در جنگ شکست بخورند و گذار هر طور میخواهند عمل کنند وقتی باقی نیست و اگر اشتباه نکرده باشم

نه برف و نه یخبندان مانع حرکت او در دون نخواهد بود . او نور عزیز
بنظرم عاقلانه‌ترین راهها اینستکه تو پیغامی برای ماری بفرستی و بگوئی
که کریسمس را پیش آنها خواهی بود .

در حالیکه قلباً افسرده بودم گفتم :

- پس تو چکار خواهی کرد ؟

گفت :

- من نیز بعد خواهم آمد و سال نو را با هم در اطاق بالای دروازه
خواهیم گذرانید .

و باین ترتیب صبح سوم دسامبر بعد از پانزده ماه عیازم منزل شوهر
خواهرم در منابلی شدم .

فصل بیست و پنجم

این بار سفر من با دفعه اول فرق زیادی داشت . آنوقت بهار بود و
درختان پر از شکوفه . جان جوان در مقابل دروازه پارك بانتظار من ایستاده
بود . جنگ آثار شوم خود را در آن حوالی باقی نگذاشته بود . گله های
گوسفندان با بره های خودشان در اطراف پارك مشغول چرا بودند و آخرین
گله های شکوفه های میوه در باغچه ها بزمین میریخت .

اکنون دسامبر بود باد برنده و سوزانی از تپه ها و دره ها میوزید و
دیگر سواره نظام جوانی با لیخندی بر لب با استقبال من نمی آمد . وقتی از
دروازه پارك وارد شدیم و دیدم هنوز دیوارهای نیمه خراب بعد از رفتن شورشیان
بسیار نشده است زمینها همه بایر و بدون شخم باقیمانده و چند رأس گاو لاغر
مردنی در داخل پارك مشغول چرا هستند اکنون که بیش از یکسال از اشغال
شورشیان میگذرد هنوز محل چادرهای آنها - و ریشه های نیم سوخته درختان
پارك بچشم میخورد وقتی از بلندی بالا آمدم دود امیدبخشی از بخاریهای
داخل بنا دیده شد و صدای سگهای طویل بگوشتم رسید هنوز با يك حس
سردگی و ملال مردد بودم که آیا این مرتبه بگرمی پانزده سال قبل از ما
بشمال خواهد شد . بار دیگر تخت روان ما وارد حیاط بیرونی شد وقتی
بهم باطاق قدیمی خودم در بالای دروازه افتاد دیدم که آن نیز مانند اطاق

های ضلع جنوبی متروک و غمزه است ماری برایم نوشته بود که فقط ضلع شرقی تا اندازه‌ای تعمیر شده و آنها در چند اطاق که توانسته‌اند مبل و لوازم ضروری را تهیه کنند زندگی می‌نمایند. بار دیگر وارد حیاط اندرون شدیم خواهرم ماری سرپله‌ها با استقبال ما آمد با کمال تعجب مشاهده کردم که موهای سرش کاملاً سفید شده است باز با همان لبخند خشک و بوسه ملایم بمن خوش آمد گفت و مرا مستقیماً بسالن پائین راهنمایی کرد. الیس مانند همیشه از طرف بچه‌هایش محاصره شد و آخرین طفل او که بیش از دوازده ماه نداشت از دامن او گرفته میخواست راه برود. حال همه جمعیت مامانحصر باین عده بود. ساولها به پنیس و سپارکها به دون مراجعت کرده بودند و چون دختر تعمیدی من با جان در خانه شهری خانواده راشلی در فای میزیست شوهر خواهرم گوئی برای سرکشی اراضی رفته بود. وقتیکه آشامیدنی جهت رفع خستگی و تقییر ذائقه آوردند وقایع سال گذشته را برایم نقل کردند که چطور یوناتان هنوز دیناری برای جبران خسارت وارده از طرف سلطنت - طلبان دریافت نکرده و هر گونه تعمیریکه صورت گرفته است بخرج خود او بوده است.

خواهرم با لحن اندوهناکی گفت :

- رویه رفته کرنوال فقیر و بی چیز شده و همه ناراضی هستند محصول امسال جبران خسارت سال گذشته را نمیکنند هر مالک جزئی نیز همین عقیده را دارد و اگر جنک باین زودیها پایان نپذیرد همه ما محکوم بقنا هستیم.

جواب دادم :

- ممکن است بزودی تمام شود ولی نه آن اندازه که تو میخواهی . متوجه شدم که ماری چشمکی با لیس زد و او خواست چیزی بگوید ولی منصرف شد احساس کردم که هنوز صحبتی از ریچارد نشده و رواج من با او بصورتی درآمده است که خانواده راشلی ترجیح میدهند که تجاهل بکنند حتی یکبار هم راجع به دوازده ماه گذشته از من سؤال نشد . ماری گفت :

اشخاص مطلع اینطور اظهار عقیده میکنند که اعلیحضرت نسبت بجنک

خیلی خوش بین هستند و بزودی قشونی جهت قلع و قمع قوای فیرفاکس در غرب به دون خواهند فرستاد. گفتم

- اعلیحضرت بقدری سرگرم نگهداری قشون خود در میدلندس است که دیگر نمیتواند در کار غرب دخالت بکند.

الیس گفت :

- آیا تصور نمیکنی که بار دیگر کرنوال مورد تاخت و تاز قرار بگیرد؟

- راهی برای اجتناب از آن نمی بینم.

ماری درحالیکه از بردن اسم ژنرال شرم داشت گفت :

- اما هنوز ما نیروی فراوانی داریم. چه برای نگهداری آنها مالیات

را بالا برده‌اند. گفتم :

- افراد بدون کفش و جوراب مشکل میتوانند جنگجویان خوبی باشند

بخصوص وقتی فشنگ هم جهت تفنگهای خود نداشته باشند.

ماری گفت :

- یوناتان میگوید تمام اینها در نتیجه سوء تدبیر فرماندهان است کسی که

بتواند در غرب فرماندهی عالی قوا را در دست داشته باشد نیست نماینده

پرنس چیزی میگوید دیگران عکس آنرا اظهار میدارند من بسهم خودم چیزی

درک نمیکنم فقط آرزو میکنم که بنحو خوبی خاتمه یابد.

از بیانات آنها چنین استنباط کردم که سر ریچارد گرنویل در منابلی

نیز مانند سایر جاها بعلت بی احتیاطی‌هایش مورد سرزنش است و اگر من

اسمی از او بمیان می‌آوردم ممکن بود در تمام مدت اقامت من در آنجا بکنوع

سکوت رنج‌آوری برقرار شود گفتم :

- شاید نتیجه اقامت هشت ماه اخیر نزد ریچارد از زمانیکه زخمی شد

وبعلت علاقه‌ایکه با او دارم مورد تهمت و سرزنش قرار بگیرم.

من منکر این نیستم که ریچارد مرتکب اشتباهات زیادی شده است اما

او بهترین سرباز قشون اعلیحضرت است و اگر مشاور پرنس که دره‌ورد امور

نظامی بنصایح او گوش بدهد خیلی بنفع آنها خواهد بود.

برای يك لحظه سکوت برقرار شد بعد الیس درحالیکه کمی رنگش سرخ

شده بود گفت :

- میدانی که پیتر با براهه توروبن تحت فرماندهی سرجان دیگبی مامور محاصره پلیمرت است در سفر اخیریکه آمد میگفت که سر ریچارد مرتبا به سرجان بر کلی اوامری صادر میکند که پیش از اختیارات او میباشد.
پرسیدم:

- چه نوع اوامری خوب یابد؟

الیس گفت:

- نوع دستورات مورد بحث شاید هم کاملا لازم باشد اما چیزیکه باعث تغییر و تحریک سرجان بر کلی شده بود این بود که او مرئوس ریچارد نمیباشد.

در این اثنا شوهر خواهرم وارد راهرو شد و مذاکره ما قطع گردید. باقلبی افسرده در این فکر بودم که اکنون برای ریچارد جز چند دوست باقی نمانده است در صورتیکه ابتدا همه برهبری او مباحثات میکردند.

چند روزیکه از اقامت من در منابلی گذشت شوهر خواهرم بی پرده صحبت ریچارد را بمیان کشیده از حال او و چگونگی جراحتش سؤال نمود. و اینکه شنیده بود که ژنرال در آخرین ملاقاتش با مشاور پرنس بسیار بد حال و خسته بنظر میرسیده است.

گفتم - فکر میکنم کسل و خسته باشد و اوضاع اخیر کمتر مجال اعتماد و روحیه قوی باو میدهد.

شوهر خواهرم گفت:

- او در کرنوال لطمه جبران ناپذیری بشهرت خود وارد آورده چه بجای اینکه از مردم تقاضای کمک کند امر میدهد.
گفتم:

- موقعیت مشکل باعث اتخاذ چنین تصمیماتی میشود وقتی دشمن در چند قدمی است موقع آن نیست که انسان کلاه بدست گرفته برای پرداخت حقوق سربازان دست پیش مردم دراز کند.

- اگر او برای اجرای مقاصد خود با نزاکت و ادب با مردم رفتار میکرد و فقر و پریشانی آنها را درک مینمود بمراتب بیشتر از حالا موقعیت نصیبش میشد و اگر باندازه نصف ادراک و فهم برادرش بویل در او بود

در گز دچار چنین مخمصه‌ای نمیکشت.

من جوابی برای این مطلب نداشتم چه خود نیز باین حقیقت واقف بودم هوا سرد و مرطوب بود و من بیشتر وقتم در داخل اطاق میگذشت. اطاق بهمان وضع پانزده ماه پیش که گارترد در آنجا ساکن بود باقیمانده و در این تاراج کمتر آسیب دیده بود و ما باید برای این امر ممنون گارترد باشیم. اطاق روشن و خوبی بود يك پنجره بی‌اغچه داشت و دو پنجره دیگر بسمت جنوب باز می‌شد و از آنجا راههای پرفراز و نشیبی را که بخلیج منتهی میشد میدیدم.

از وضع خود کاملا راضی بودم ولی در عین حال تنهائی مرا رنج میداد چه بعد از هشت ماه مصاحبت با مردیکه انسان عاشق اوست بار دیگر تنها شدن کار مشکلی است.

من شریک رنجها، بدبختیها، حتی حماقتهای او بودم. حالات او برایم مأنوس شده بود آنها رادرك میکردم و دوست داشتم.

يك کنایه ظالمانه و پاسخ تند و شرارت آمیز بيك سؤال و ملایمت و دقت ناگهانی که چنان گرم و غیر قابل وصف بود که در يك لحظه او را از سربازی کم عمق و سطحی بعاشقی بیقرار تبدیل میکرد.

وقتی در کنار او بودم روزها برایم پر ارزش و معنی دار بود اما اکنون در این روزهای بیرنگه دسامبر وقتی که صبحانه را میخورم باید شمعها روشن شود.

هنگامیکه برای گردش کوتاهی بیرون میروم باید با بالا پوش و شال گردن خودم را بپوشانم همیشه که پائیز برایم فصل تأثر و اندوه بود اینك موقع تمدد و تفکر بآینده شده است. در کریسمس جان و جون از فوای آمدند و پیتر کورتنی هم چند روزی با کسب اجازه از سرجان دیگبی بمنابلی آمد و ما برای خاطر بچه‌ها و شاید خودمان نیز خوشحال بودیم فیر فاکس و گرمول از خاطرها فراموش شده و همچنین معاون دلیر 1 فرمانده قوا که با خواندن اورادی زیر لب سربازانش را به سوی میدان جنگ برده بود بدست فراموشی سپرده شده بود. همه ما در جلوی بخاری سالن جمع شده مشغول بو دادن گردو جهت شیرینی کریسمس بودیم و خوب بخاطر دارم که عودزن

کوری که آن شب با نجا پناه آورده بود در روشنائی شمع بر ایمان عود مینواخت .
از این قبیل اشخاص بی خانمان بعد از جنگ در سراسر راهها فراوان
دیده میشدند ، که از دهکده به دهکده دیگر برای تکدی میرفتند و غالباً
بجای سکه های نقره از مردم فحش و ناسزا دریافت میکردند شاید سرمای
زمستان یوناتان را سختی تر کرده بود چه این پیر مرد از دم در رانده نشد
اکنون او را می بینم که بالباسهای مندرس و کفشهای پاره در حالیکه پارچه
سیاهی روی چشمش بسته در گوشه ای از سالن نشسته است انگشتان چابک
اوسیمهای عود را بحرکت در می آورد صدای لرزان و کهنسال او بطور عجیبی
شیرین و پر از لطف و صفا است . از یوناتان پرسیدم که چگونه در این
موقعیت از دادن نمیترسد . نگاه تلخی به پرده های مندرس و تابلوهای بی-
ارزش و صندلیهای کهنه انداخته سرش را تکان داد و گفت :

- دیگر چیز پر قیمتی برایم باقی نمانده است شما خودتان شاهد بودید
که همه در عرض این یکسال اخیر خراب شده است .

سپس با لبخند ملایم و صدای آهسته ای گفت :

- حتماً در آن مخفی گاه و نقب چیزی جز موش و تار و عنکبوت

وجود ندارد .

ناگهان از یاد آوری زمانیکه دیک را در آنجا پنهان کرده بودم بر
خود لرزیدم . و وقتی منظره بازی بچه ها را با پیتر کورتنی دیده و صدای
خنده آنها را که بلندتر از نوای محزون جنگ بود شنیدم آرامشی در خود
احساس نمودم . خدمتکاران آمدند تا کرکره ها را به بندند شوهر خواهرم
یک لحظه در مقابل پنجره ایستاده با سمانیکه رو به تیرگی میرفت چشم دوخت
و ما اولین قطعات برف را دیدیم که بر زمین می نشست . یوناتان گفت :

- مرغان دریائی بسوی خشکی می آیند زمستان سختی در پیش داریم .

در کلمات او چیز مشثومی وجود داشت که گوئی خبر از یک بدبختی

ناگهانی میدهد وقتی او صحبت میکرد باد شروع بوزیدن نمود و صدای آن
در بخاریها منعکس گشت . گروه مرغان دریائی در حالیکه فریاد میکردند
در آسمان می چرخیدند ، در صورتیکه آنها معمولاً بندرت لانه های خود را در
سخره ها ترک مینمودند .

صبح روز بعد چشم بدنای سفیدی که غرق در خاموشی بود گشودیم و
آسمان بدون آفتاب خیر از بارش بیشتر برف میداد ، فقط زنگ کریسمس
کلیسای تیواریت بود که سکوت را میشکست . راجع بریچارد که تنها با اعضای
ستاد خود در ورینگتون بود می اندیشیدم و میترسیدم که با این هوا و برف
سنگینی که شاید ده پا در مردابهای بودمن نشسته بود از قول خود تخلف
کند اما او ظهر نهم ژانویه در حالیکه برف همه جا را فرا گرفته بود آمد
او جک گرنویل و برادر کوچک او بانی را که پسر بچه ای بسن دیک بود
همراه آورده بود که نشاط و شیطنت از چشمانش میبارید گویا ایام کریسمس
را پیش عمویش گذرانده و اکنون نیز سوگند میخورد که دیگر به ستو پیش
مادرش مراجعت نخواهد کرد بلکه وارد نظام شده باشورشیان خواهد جنگید .
وقتیکه دیدم ریچارد گوش او را کشیده و باو می خندد در دلم نسبت به دیک
احساس ناراحتی کردم که تنها در آنسوی دریا در نورماندی بسر میبرد .
و جز هربرت آشلی مغموم مورد علاقه کسی نیست . فکر میکردم نه ممکن
است ریچارد برای همیشه نسبت بفرزندان دیگران مهربان و علاقمند باشد جز
پسر خودش .

شوهر خواهرم که بابویل خوب آشنا بود از پسران او استقبال کرد و
یک لحظه بعد از این ملاقات غیر منتظره بریچارد نیز خوش آمد گفت . ریچارد
حالش بهتر بود فکر کردم شاید هوای سرد برایش سازگارتر است پنج دقیقه
بعد از ورود آنها جز صدای او در سالن صدائی شنیده نمیشد و یکنوع سکوت
و بهتی همه افراد فامیل راشلی را فرا گرفته بود فکر میکردم که با آمدن
آنها آن گرمی و نشاط از مجلس رخت بر بسته . متوجه پیتر کورتنی بودم که
بآلیس اشاره میکند که بچه بزرگشان را که از ریچارد ترسیده و در کنار او
ایستاده و با واکیلهای او بازی میکند بیرون ببرد .

هیچکدام از آنها حال طبیعی نداشتند وقتی نظری بخواهرم ماری
انداختم باهمان قیافه گرفته او که خوب برایم آشنا بود مواجه شدم . که گویا
در این فکر بود که غذای آنها را از کجا فراهم کرده و کدام آپارتمان را در
اختیارشان خواهد گذاشت چه همه ما فقط در یک ضلع بناشده شده بودیم .
سر ریچارد گفت :

گمان میکنم شما عازم ترورو هستید؟
فکر میکردم که فردا صبح آنجا را ترک خواهند کرد.
جواب داد:

نه فکر کردم این يك هفته را که هوا سرد و برفی است پیش شما در منابلی بوده و بجای شورشیان بشکار اردک پردازم. دیدم که نگاهی بین او و یوناتان رد و بدل شد سپس سکوتی برقرار گشت که برای ریچارد غیر معمولی نبود چه او جز صدای خودش صدای دیگران عادت نداشت سپس شروع بناسزاگویی نسبت باهالی کرنوال کرد که چقدر اشخاص بیحال و کندی هستند.
گفت:

در سواحل شمالی جاییکه این جوانان و من متولد شده ایم حرکت و عکس العمل مردم خیلی سریع و ناگهانی است اما دوک نشینهای خراب شده جنوب بودمن مردمانش مانند حلزون میباشند.
و اصلا توجهی باینکه راشلی و فامیلش در جنوب شرقی کرنوال متولد شده و پرورش یافته اند نداشت.

سپس اینطور ادامه داد:

هرگز نمی توانستم بیشتر از این در کیگارت اقامت کنم اگر فرمانی یکی از اهالی آن حوالی در کریسمس داده شود امید ناچیزی هست که در اواسط تابستان اجرا شود.
یوناتان که صاحب املاکی در آن نواحی بود در مقابل او نشسته و نگاه ثابتش را باو دوخته بود.
ریچارد گفت:

اما در سواحل شمالی اگر شبانه اشاره ای بیک نفر بکنید فردا صبح زود در خدمت شما خواهد بود. بطور واضح بشما می گویم که من فقط در صورتی می توانم باقوای فیرفاکس مواجه شوم که افرادی از سواحل آتلانتیک در اختیار داشته باشم و گرنه خرگوشهای ترورو و آن حوالی بمحض اینکه چشمشان بفرود سرد بخورد مراجعت خواهند کرد.
یوناتان آهسته گفت:

گمان میکنم شما آنطوری که باید قدر هم میهنان من و خودتان را نمی دانید.

هیچ . ذره ای . آنها را خوب می شناسم .
فکر کردم که اگر بین این یک هفته موضوع و لحن صحبت های ما باین طریق باشد محیط منابلی چندان خوش آیند نخواهد بود .
اما جک گر نویل با مهارت زیادی روی شانه عموی خود زدو گفت:
نگاه کنید قربان مرغابیهای شما هستند.

اشاره باسمان بالای باغچه نمود که هنوز خاکستری رنگ و سنگین از برفهای تباریده بود . و گمروه مرغابیهای را که بسوی گریبین روان بودند نشان داد.

ریچارد بار دیگر مانند پسر بچه ای بود. میگفت و میخندید و دست بشانه برادر زاده خود میزد در يك لحظه تمام مردان خانه مسحور تغییر حالت ناگهانی او شدند و جان و پیر حتی شوهر خواهرم عازم ساحل شدند ما نیز خود را با بالاپوش و غیره پوشانده پائین آمدیم تا شکار آنها را تماشا کنیم.
ناگهان بادیدن ریچارد که قوش مهبودش روی دستش بود در حالیکه لبخند میزد عازم شکار بود اینطور بنظر آمد که سالها کنار رفتند پسرها در طول و عرض پارک با بنظر و آنظر فرمیدیدند و می خندیدند و سگها پارس مینمودند.
برف هنوز روی مزارع را پوشانده و گله هائیکه در حیاط طویله بودند از فرط گرسنگی پوزه های خود را برای یافتن غذا داخل برف میکردند.
برای يك لحظه کوتاه خورشید از پشت ابرهای سفید بیرون آمد و بر روی ما تابید. دنیای خیره کننده ای بود.

فکر میکردم که این باد فوری است که فقط يك ثانیه طول خواهد کشید که من ریچاردم را در کنارم دارم و الیس با پیر خودش است و چون نیز بوصول جان رسیده است.

امروز خوشی ما را مختل نخواهد کرد. جنگی در میان نیست و دشمن در دون منتظر حمله نمیباشد.

وقایع سال ۴۴ مانند کابوسی بود که دیگر تکرار نخواهد شد وقتی از دره به تپه های دور دست نظر دوختم راه پر پیچ و خمی که منتهی بساحل

پریدموت میشد نظرم را جلب نمود و بیاد آوردم که چطور در آن روز پرحادثه اوت سربازان از افق آنجا ظاهر شدند.

صدای فریاد در دره بگوش میرسید و از آنسو مرغایها از مردابها بلند میشدند در حالیکه قوشها بالای سرشان چرخ میزدند. بدون دلیل ناگهان لرزیدم. آنوقت آفتاب بیرنگتر شد و پنجه گربه ای موجهایی روی دریا ایجاد نمود در حالیکه سایه بزرگی از روی تپه های گریبین گذشت. چیزی روی صورت من افتاد. نرم و سفید بار دیگر بارش برف آغاز شده بود آنشب همه دور آتش بخاری در سالن جمع شدیم در حالیکه ماری و یوناتان زودتر باطاق خودشان رفته بودند چنگ زدن کور صبح سال نو آنجا را ترك کرده و کسی جز آلیس و عودش و پیترا با تصانیف خود و دو برادر گرنویل با سوتهاشان نبود که موزیک را تکمیل کند.

جان قطعات هیزم را در بخاری گذاشته شمعها را خاموش نمود و شعله های آتش سراسر اطاق دراز را روشن نموده بود و روی درها و صورتهای ما که اطراف آن نشسته بودیم میدرخشید.

الیس را با همان قیافه ای که آنشب داشت میتوانم مجسم کنم که چطور در حالیکه انگشتانش روی عود میکشت نگاه عاشقانه به پیترا مینداخت که نواختن او را تحسین کند افسوس او در نتیجه حرارت آتش و چون دیر وقت بود نگاهی باونکرد بلکه سرش را بعقب برده شروع بخواندن نمود.

متوجه جان و جون بودم که دست همدیگر را گرفته لبخند میزدند جان باصورت قابل احترام و وفادار خود نشان میداد که هرگز جون را ترك نخواهد کرد آنطوریکه پیترا الیس را طرد نمود.

انگشتان الیس آرام روی عود میکشت و جک بانسی با سوت او را همراهی مینمودند نگاهی دزدکی بریچارد انداختم، به شعله ها خیره شده بود و پای مجروحش روی صندلی مقابل قرار داشت شعله های لرزان آتش سایه هایی روی اعضای او ایجاد میکرد. گوئی دهن کجی میکنند. نمیتوانستم تشخیص بدهم که او میخندد یا گریه میکند آهسته گفتم:

— مدتها پیش یکبار تو این آهنگ را خواندی.

ولی اگر هم صدای مرا شنید حرکتی نکرد فقط منتظر آخرین بیت

شیف پیترا شد آنوقت پیترا را بیگسو گذاشت در حالیکه نزار بلندی از دود خارج میفرستاد خود را بچنگ الیس رسانید و گفت:

— ما همه در اینجا عاشقیم. اینطور نیست؟ هر يك بنحوی جزاین دو

سر بچه.

لبخندی شیطنت آمیز بر لب داشت و سیمه های چنگ را بحرکت در آورده شمیری با این مضمون زیر لب زمزمه کرد:

(زیباترین نوعروس تو با تاج گل زیبایی باعمرنگاهی که بروی زمین میافکند روشنائی هائی را که با این شکوه میثابتند محو میکند هیچ چیز جز ستارگان شایستگی نظاره او را ندارند. اگر چه اکنون مطبوع و شیرین است اما صدسال بعد زنگ زده و فرسوده خواهد شد) لحظه ای مکث کرد و نگاهی بآنها انداخت الیس را دیدم که بصندلی تکیه داده نگاهی از روی عدم اعتماد به پیترا انداخت.

جون بالباس خود بازی میکرد و لباسش را گاز میگرفت. او، خدایا مرا طلسم را شکستی چرا آنها را میرنجانی آنها بچه ای بیش نیستند. (در اینصورت چرا ما محتاط و ترسو باشیم و تمام آرامش خود را مبدل به آنها و لشکرها بنمائیم بگذار بخوریم و بنوشیم و بازی کنیم تا اینکه گرمها ما را نابود کنند چه از سلامتی و زیبایی و علم و احساسات بعد از صد سال اثری باقی نماند.)

ضربه دیگری روی سیمها وارد آورد و از جا بلند شد و با تعظیمی چنگ را بخت الیس داد و گفت:

— خانم کورتنی حال نوبت شماست آیا ترجیح میدهید روی قطعه استخوانی بنوازید؟

پیترا خنده ای از روی اجبار کرد و آنوقت جان برخاست و شمعها را روشن نمود. جون جلوتر رفته و هیزم ها را پراکنده کرد دیگر شعله ای از آنها بر نمیخواست رفته رفته خاموش شدند. طلسم شکسته شده بود. جک گرنویل در حالیکه گریه ها را باز میکرد گفت:

— هنوز برف میبارد کاش بقطر ۲۰ پا بیارد و فیرفاکس و سربازان

باشاطش را در زیر خود در دون مدفون نماید .
بانی پرسید چه ؟

- چرا همه بلند شدند دیگر ساز و آواز ادامه نخواهد داشت ؟
اما کسی جواب نداد . بارد یگر جنک بر روی همه سایه افکنده بود .
ترس و تردید و عدم اعتماد . آرامش آنشب را زایل کرد .

فصل بیست و ششم

آنشب با ناراحتی خوابیدم از يك خواب خوفناك به خواب دیگری
میرفتم یکمرتبه فکر کردم که صدای پای اسپان در پارک بگوشم میخورد اما
پنجره های من رو بمشرق بود اینطور خودم را تسلی دادم که خیالی بیش نیست و باد
درختهای پر برف را به حرکت میاورد . اما وقتی متی صبحانه مرا آورد یادداشتی
از ریچارد در دستش بود تازه متوجه شدم که خیال من بحقیقت پیوسته است او و دو
نفر گر نو بلها و پیترو کورتنی همه صبح زود از خانه سوار شده و رفته اند .

گویا آنها خبری دریافت کرده بودند که قوای سلطنت طلب در کرنوال
هنگامیکه همگی در خواب بوده اند شبانه از طرف نیروی لرد و نتورت مورد حمله واقع
شده و چهار صد اسیر داده اند و بقیه پیاده نظام نیز بایی نظمی به تاویستاك فرار کرده اند .
ریچارد روی کاغذ پاره ای بطور اختصار اشاره کرده بود که از آنچه که بیم داشتم
رخ داده و نتورت شبانه حمله کرده است من عازم هستم که خودم را در اختیار مشاور
پرنس بگذارم و اگر آنها فرمانده دیگری جهت حمله تعیین کرده باشند با فیر فاکس
و کرمول در ساحل تاماره واجه خواهم شد .

دیگر علتی برای ناراحتی ماری وجود نداشت سر ریچارد گر نو بل عوض
يك هفته فقط يك شب در منزل او مانده بود . . .

با قلبی اندوهگین از جا برخاستم و پائین رفتم الیس را دیدم که گریه

میکنند برای خاطر پیتتر که در صورت بروز جنگ مبیایست در صف جلو بجنگد شوهر خواهرم نیز خیلی گرفته بنظر می‌کامد نزدیک ظهر سوار شده بطرف لانستون رفت تا ببیند آیا کمکی از مالکین ساخته است یا خیر؟

جان هم با فرانک پینروز بدعات رفتند تا برعایا بگویند که بار دیگر بکمک آنها نیازمندند. بی‌شبهات با نروز ماه اوت نبود با این تفاوت که دیگر وسط تابستان نبود بلکه زمستان بود. و دیگر اثری از آن قشون نیرومند کرنوال وجود نداشت تا شورشیان با بدام بیندازد نفرات ماتنها در مقابل دشمن ایستاده بودند باشاه که پیش از سیصد میل از آنها دوراست و ژنرال فیرفاکس نیز با ایرل اسکس خیلی فرق داشت او بهیچ عنوانی بدام نمی‌افتد و اگر اراده کند با اطمینان تمام از تاملار میگذرد بعد از ظهر الیزابت که شوهرش رفته بود، از کومب آمد که بما ملحق شود و گفت خبری شایع است که محاصره پلیموت درهم شکسته و افراد دیگری و ورتورت بطرف پلهای تاملار عقب نشینی مینمایند همه دور آتش نیم گرم بخاری جمع شدیم بقطعه خاکستری که شب قبل هنگامیکه مردهای ما اینجا بودند با آن جلا و روشنی میسوخت و اکنون قطعه سیاه شده‌ای بیش نبود خیره شدم.

ما قبلا مزه غارت و تاراج را چشیده بودیم ولی معنی شکست را درک نکرده بودیم ماری والیس راجع به بچه‌ها صحبت می‌کردند که چطور آنها را زیر تخته‌های کف اطاق مخفی کنند اما من چیزی نمی‌گفتم فقط به آتش خیره شده بودم نمیدانستم کی بیش از دیگری آسیب خواهد دید، مردانیکه در همان لحظه اول شربت مرگ مینوشند یا آنها نیکه اسیر و زندانی شده و زجر میکشند ترجیح میدادم که ریچارد بمیرد و بدست شورشیان اسیر نشود و فکر آنهم که آنها با «گرنویل سبع» چه خواهند کرد غیر قابل تحمل بود.

الیزابت میگفت که البته شاه بطرف مغرب خواهد رفت نمیتواند کرنوال را اول کند میگویند که او اکنون در اکسفورد شایر مشغول جمع آوری تعداد زیادی سرباز است.

حون گفت:

نیروی دفاعی ما در مقابل شورشیان قوی است. جان میگفت که این مرتبه تفنگهای تازه‌ای بالوله‌های بلند دارند البته اطلاع صحیحی ندارم ولی

آنطوریکه جان میگوید شورشیان نمیتوانند در مقابل ما مقاومت کنند.
ماری گفت:

یوناتان میگوید آنها از لحاظ مادی نیز در مضیقه هستند در لندن مردم از گرسنگی میمیرند، نان ندارند ظرفداران پارلمان در صدد ایجاد رابطه با شاه هستند چه اگر فصل بهار فرا برسد آنها نخواهند توانست بجنگه ادامه دهند. دلم میخواست که گوشه‌ایم را بگیرم و صدای آنها را نشنوم. باز بار دیگر دسته‌ای علیه دسته دیگر داستانهای کهنه‌ایکه بکرات گفته شده نقل میکنند نمیتواند ادامه داشته باشد. باید ترك مخصوصه کنند. وضع آنها خرابتر از ما است. وقتی برفها آب شود. هنگامیکه بهار برسد. ناگهان دیدم که الیزابت بطرف من نگاه میکند او کمتر از الیس خوددار بود او را باین خوبی نمی‌شناختم.

پرسید:

سر ریچارد گرنویل چه میگوید شما باید از جریان کاملا با خبر باشید آیا او بار دیگر حمله کرده شورشیانرا عقب خواهند راند.
خیلی از مرحله پرت بود و من نیز حوصله نداشتم که ذهن او را روشن

کنم گفتم:

حمله؟ باچه نیروئی میخواهند حمله کنند؟

جواب داد:

چرا؟ بانیروئیکه در اختیار دارند. ما سربازان نیرومندی در کرنوال داریم گفتم:

عده کمی که بزور خدمت احضار شده‌اند در مقابل پنجاه هزار نفر سرباز داوطلب تعلیم دیده چه میتوانند بکنند؟

الیزابت اصرار داشت که ما از آنها نیرومندتریم همه این عقیده را دارند در این شکی نیست که شورشیان تجهیزات خوبی دارند اما اگر نفرات ما هنگام جنگ در صحرا با آنها روبرو شوند.

آهسته گفتم:

از کرمول و قشون مدرن او فقط چیزی شنیده و نمیدانی که تاکنون در انگلستان قشونی نظیر آن تشکیل نشده است.

آنها بدون اظهار عقیده بمن خیره شده بودند: الیزابت شانه‌ها را بالا انداخته گفت: که من از سال پیش تا کنون فرق فاحشی کرده و نظریه‌ام نسبت به جنگ عوض شده است.

او گفت که اگر همه ما چنین عقیده‌ای داشته باشیم میبایستی از مدتها پیش شکست خورده باشیم گمان میکنم تحت تأثیر عقاید سر ریچارد قرار گرفته‌ایم از اینکه او منور است تعجب نمیکنم.

الیس با تعجب نگاه میکرد و متوجه ماری بود و پایش را روی پای او فشار میداد گفتم:

- غصه نخور من بهتر از همه متوجه اشتباهات او هستم اما فکر میکنم اگر این مرتبه مشاور پرنس مطابق دستور او رفتار کنده خواهیم توانست کرنوال را از هرج و مرج نجات بدهیم.

آتش هنگامیکه باطاقم میرفتم از پنجره بیرون رانگاه کردم، آسمان صاف و ستاره‌ها میدرخشیدند و حاکی از این بود تا مدتی برف نخواهد بارید. منی را صدا کرده تصمیمی را که گرفته بودم با او در میان گذاشتم و آن این بود که بدنبال ریچارد به ورینگتون بروم اگر بتوانم وسیله‌ای پیدا کنم ظهر روز بعد حرکت کرده شب را در بومدن گذرانده روز بعد در ورینگتون خواهم بود. با اینکار مخالف آخرین دستورات او عمل میکردم ولی گوئی بمن الهام شده بود که اگر این مرتبه بدیدن او نشانی دیگر هرگز موفق به دیدارش نخواهم شد.

راجع بچه می‌اندیشیدم و از چه واژه‌ها داشتم نمی‌دانم اینطور فکر میکردم که ممکن است در جنگ آسیبی به بیند و اگر من بدنبال او بروم بالاخره تنها نخواهد بود.

روز بعد آنطوری که پیش بینی می‌کردم هوا آفتابی بود صبح زود از خواب برخاسته برای صرف صبحانه پائین رفتم و خانواده راشلی را نیز از نقشه خود آگاه نمودم. همه آنها از من تقاضا کردند که از این خیال منصرف شوم چه مسافرت در چنان فصلی اصلاح نمی‌دیدند اما من مصمم بودم بالاخره جان راشلی و دوست وفادار و سائل سفر را فراهم کرده و مرا تا بود من همراهی نمودم.

باد سردی از بالای نزارها میوزید من نیز مانند متی کسه در کنارم نشسته بود دیگر تحمل رنج سفر را نداشتم. صبح زود مسافر خانه بومدن را ترك کردیم. راه طولانی لانسستون در مقابل ما قرار داشت سرد و عریان با توده‌های عظیم برف در دو سمت آن. اگر اسبها یکقدم پس و پیش می‌گذاشتند کجاوه ما سر نوشتش معلوم بود. اگر چه خود را وسیله پتو و غیره پوشانده بودیم اما باد سوزان از لای پرده‌ها نفوذ کرده صورتهای ما را منجمد مینمود. وقتی حلوی قهوه‌خانه ای برای خوردن سوپ گرم و قهوه پیاده شدیم بدلم افتاد که بیشتر از این جلو نرویم و شب را همانجا بسر ببریم ولی صاحب مسافر خانه مرا از این دودلی نجات داد و گفت:

- در این دو روز اخیر عده زیادی از سربازان فراری که پادگان مأمور محاصره پلیموت را ترك کرده اند از این راه عازم خانه‌هایشان بودند آنها مایل نبودند که در ساحل رودخانه تامار مقاومت کرده کشته شوند عده‌ای از آنها سربازانی بودند که زیر دست سرجان دیگبی خدمت می‌نمودند.

با قلبی ملتهب پرسیدم:

- چه خبرهایی داشتند؟

جواب داد:

- اخبار خوبی نبود همه جا هرج و مرج حکم فرماست فرامین ضد و نقیضی صادر می‌شود. سر ریچارد در ساحل تامار بود و بر پلها نظارت میکنند و دستورات لازم برای انفجار آنها در صورت لزوم صادر کرده است ولی یکنفر سرهنگ از اجرای آن خودداری کرده گفت است که دستوری جز دستور سرجان دیگبی برایش قابل اجرا نیست. اگر ژنرالها بین خودشان باهم بجنگند از دیگران چه انتظاری میتوانیم داشته باشیم.

اظهار ناراحتی نکرده برگشتم به متی گفتم که امشب نخواهیم توانست اینجا بمانیم باید شبانه خود را بورینگتون برسانیم. سوار شده برای افتادیم در هوای سرد و جاده پر برف در فواصل مختلف باشخاصی برمی‌خوردیم که از سرما کبود شده و بطرف مغرب میرفتند گویا زمانی در قشون شاه خدمت می‌کردند و اکنون سربازان فراری بیش نبودند. قیافه غمزده و افسرده آنها حاکی از این بود که از آینده خود مضطربند و عده‌ای از جلوی ما عبور می‌کردند سلام

میدادند و می گفتند:

- تا بود باد جنگ ما بخانه هایمان می رویم.

مشت های خود را بطرف کجاوه ما حرکت در می آوردند و فریاد می زدند:

- شما دارید بطرف جهنم می روید.

بعد از ظهر کوتاه زمستان پایان رسید و ما وارد لانستون شده از آنجا عازم سنت ستفن شدیم هوای تاریک شده بارش برف باردیگر شروع شده بود بعد از یکساعت یا بیشتر ممکن بود که وسط راه در برف گیر کنیم در حالی که جز مرداب های پر برف چیزی در اطرافمان وجود نداشت، بالاخره به ورینگتون رسیدیم جایی که هرگز فکر نمی کردم باردیگر به بینمش وقتی نگهبان دم در ما را شناخت با اشاره سر اجازه دخول بپارک داد. فکر کردم حتی او که یک فرد گرنویل است دیگر آن اعتماد و غرور در قیافه اش خوانده نمی شود و نگاه یاس آلود اوچندان فرقی با سربازان فراری توی راه نداشت.

وارد حیاط اندرون شدیم افسری که قیافه اش برایم ناشناس بود پیش آمد با شنیدن اسم من تغییری در قیافه اش داده نشد. گفت:

- ژنرال کمپیون دارند و نمی توانند کسی را بپذیرند.

فکر کردم شاید جک بتواند کمکی بکند سراغ سرجان گرنویل یا برادر او آقای برنارد را گرفتم و گفتم که ضرورت ایجاب میکند که خانم اونورهاریس آنها را ملاقات کند. افسر جواب داد:

- سرجان دیگر در خدمت ژنرال نیست و دیروز پرنس ایشان را احضار کرد و برنارد گرنویل نیز بستو مراجعت کرده است و من در حال حاضر آجودان ژنرال هستم.

این خبرچندان امید بخش نبود چه او مرا می شناخت و وقتی آمد و رفت افسران را در داخل منزل دیدم و صدای طبل را از دور دست شنیدم متوجه شدم که این ملاقات من خیلی بیموقع و احمقانه است چه آنها با من چکار میتوانند بکنند بایکزن افلیج در یک چنین موقعیت خطیری. صدای صحبتی بگوشم خورد افسر گفت:

- آنها بیرون می آیند کمپیون تمام شده است.

سرهنگ روسکاریک را که خوب می شناختم دیدم او یکی از دوستان وفادار ریچارد بود از کجاوه سرم را بیرون کرده او را صدا زدم. فوراً پیش من آمد تعجب فراوانی از قیافه اش خوانده میشد اما بزور با احترام و ادب واقعی بهت خودش را مخفی کرد و دستور داد که مرا بداخل منزل راهنمایی کنند. گفتم:

- از من سئوالی نکنید می دانم که در موقعیت بدی آمده ام خودم حدس میزنم. میتوانم او را ملاقات کنم؟
لحظه ای درنگ کرده گفت:

- چرا. البته. او از ملاقات شما خوشحال خواهد شد اما باید این را بشما بگویم که وضع او زیاد خوب نیست و همه متوجه اضطراب و پریشانی او هستند.

در حالیکه از نگاه کردن به چشمان او احترام می کردم گفتم.

- خواهش میکنم باو بگوئید که من اینجا هستم.

او داخل اطابقیکه متعلق بر ریچارد بود شد من و ریچارد شبهای متوالی نزدیک هفت ماه در آنجا بسر برده بودیم، بعد از یکدقیقه مراجعت کرد. صندلی مرا از کجاوه بلند کرده بداخل بردند و در را بستند.

ریچارد کنار میز ایستاده بود قیافه اش گرفته و خطوط مشخصی که کاملاً برایم آشنا بود در صورتش بچشم می خورد میتوانم بگویم که او در آن لحظه به تنها چیزی که نمی اندیشید من بودم.

بالحن خسته ای گفت:

- این چه کاری بود کردی؟ اینجا چه میکنی؟

خوش آمدی که من آرزویش را داشتم نبود. سزاوار آن بودم.
گفتم:

- متأسفم. من بعد از رفتن تو نمیتوانستم آرامش داشته باشم اگر واقعه ای رخ خواهد داد من دلم میخواهد که با تو شریک باشم منظورم خطر جنگ و عواقب آنست.

خنده کوتاهی کرده نامه ای بدامنم پرتاب کرد و گفت:

- خطری در بین نخواهد بود. نه برای تو و نه برای من، شاید آمدن تو بهتر هم شد.

چه مابا اتفاق هم بسمت مغرب خواهیم رفت .
گفتم .

- منظورت چیست ؟ گفت :

-- آن نامه را میتوانی بخوانی نامه ایست که الان رونوشت آنرا برای مشاور پرنس فرستادم و بدینوسیله از خدمت درقشون اعلیحضرت استعفا دادم . بعد از یکساعت بدست آنها خواهد رسید .

يك لحظه جواب ندادم سرد و آرام نشسته بودم بالاخره پرسیدم :

- منظورت چیست ؟ چه اتفاقی رخ داده است ؟

بسمت آتش رفت و در مقابل آن ایستاد درحالیکه دستهایش را در عقب نگاهداشته بود گفت :

-- بمحض اینکه از منابلی آمدم پیش آنها رفتم و گفتم که اگر مایلند که کرنوال و پرنس را نجات دهند باید یکمفر فرمانده عالی قوا تعیین نمایند . سربازان دسته دسته فرار میکنند از انضباط اثری نیست و این تنها راه امیدبخش و آخرین فرصت میتواند باشد از من تشکر کرده گفتند در این باره فکر خواهند کرد از آنجا خارج شده صبح روز بعد عازم کالینگتون شدم و از خطوط دفاعی آنجا بازدید کردم و راجع بانفجار پلها دستوراتی بیک نفر سرهنگ صادر کردم و او از فرمان من سرپیچی کرده گفت که دستوری برخلاف آن دریافت کرده است . آیا مایلی اسم او را بدانی ؟ چیزی نگفتم اما بمن الهام شده بود . گفت :

- او برادر توروبن هاریس بود حتی جسارت را بجائی رسانید که در يك موضوع نظامی اسم ترا بمیان آورد و گفت من نمیتوانم از مردیکه زندگی و شهرت خواهر مرا بیاد داده است اطاعت کنم . سرجان دیگری فرمانده منست و دستورات لازمه را داده است .

ریچارد لحظه ای بمن خیره شد سپس شروع بقدم زدن در اطاق نمود .
گفت :

- تو مشکل يك چنین دیوانگی و بی سیاستی را میتوانی باور کنی از لحاظ اینکه برادر تو است مهم نیست ولی اینکه يك موضوع خانوادگی را با کارهای نظامی ارتباط میدهد عجیب است اینکه پل را سالم برای استفاده فیرفاکس

بگذارد و به من گرنویل بگوید که دیگری برای فرماندهی شایسته تر از تو است چندان ارزش ندارد .

روبن را میتوانم مجسم کنم درحالی که تا گردن سرخ شده و قلبش از شدت عصبانیت میزند و فکر میکند باین وسیله یعنی نافرمانی از مافوقش خواهد توانست از حقوق من دفاع کند . پرسیدم :

- بعد چطور شد ؟ آیا دیگری را دیدی ؟

جواب داد :

- نه چه فایده ای داشت اگر او هم مانند برادر تو با من معارضه میکرد من به لانسستون برگشتم که حکم فرماندهیم را از مشاور پرنس بگیرم و باین وسیله قدرت خودم را بهم نشان بدهم .

- آیا حکم را دریافت کردید ؟

روی میز خم شد و قطعه کوچک کاغذی را جلوی چشم من گرفت و اینطور خواند : مشاور پرنس ، لرد هاپتون را بسمت فرمانده عالی قشون شاه در غرب منصوب میکند و از سر ریچارد گرنویل انتظار دارد تحت فرمان ایشان مشغول انجام وظیفه باشد .

او آرام و با لحن تمسخر آلود کشنده ای میخواند سپس آنرا بقطعات ریزی پاره کرد و در آتش ریخت و گفت .

-- اینست پاسخ من بآنها . هر طوریکه دلشان میخواهد رفتار کنند فردا من و توبه منابلی خواهیم رفت تا بشکار اردک بپردازیم زنگی را که در کنار آتش بود کشید . آجودان جدید او وارد شد گفت :

- بخدمتکاران دستور بده که شام را بیاورند خانم هاریس بعد از مسافرت طولانی غذائی نخورده اند .

وقتی افسر رفت دستم را بطرف ریچارد دراز کرده گفتم :

- نمی توانی این کار را بکنی باید از آنچه که بتو دستور داده اند

اطاعت کنی .

با عصبانیت بسوی من برگشت و گفت :

- باید ؟ بایدی وجود ندارد فکر می کنی من زیر بار حرف آن قاضی

احمق می روم همه چیزها زیر سر اوست می توانم او را مجسم کنم که در مقابل هیئت

مشاورین باروش مخصوص بخود نطق میکنند و میگویند: این مرد خطرناک است. این سرباز. این گرنویل اگر فرماندهی تو را باو محول کنیم او پیشدستی کرده و ما را پی کار خودمان روانه خواهد کرد. ما این گونه پستها را به هاپتون میدهیم که جرأت سرپیچی از اوامر ما را ندارد و وقتی دشمن از تاملار عبور کرد آنها را بقدر کافی آنجا نگاه خواهد داشت تا ما با پرنس برویم این است مطالبی که آن قاضی بی مغز بیان خواهد کرد. طرز تفکر او جز این نیست خائن. ترسوی لمتنی. باعصابانیت جلوی من ایستاد، گفتم:

- اما ریچارد، عشق من، تو متوجه نیستی حالا آنها ترا خائن خواهند خواند که با وجود این که دشمن در دود است از خدمت زیر فرمان شخص دیگری سرباز میزنی. توهستی که متهم خواهی شد نه هاید.

بحرفهای من توجهی نکرده مرا بادستش عقب زد و گفت:

- موضوع فرور در بین نیست بشخصیت من لطمه وارد میشود آنها بمن اعتماد ندارند. باین دلیل استعفا میدهم.

حال محض رضای خدا بگذارشام بخوریم و بیش از این در این باره بحث نکنیم. باز هم در منابلی برف میبارید؟

آنشب او را بحال خود گذاشتم و نخواستم با او که بآن شدت عصبانی بود مباحثه کنم. خواستم که با صحبت از آینده افکار او را متوجه جای دیگر بنمایم اما بهیچکدام پاسخی نداد. پرسیدم افسرها چه میکنند؟ سرهنگ راسکاریک چه گفته بود و سرهنگ آراندل چه میکند باز هم پاسخی نداد و به خدمتکار دستور داد که یک بطری شراب دیگر باز کند و با یک لیخند همه آنها خالی کرد همچنان که هفت ماه قبل در اوتری سنت ماری کرد. نزدیک نیمه شب بود که آجودان جدیدش ضربه ای بدرد زد و وارد شد و نامه ای آورد. ریچارد آنرا گرفته خواند و سپس بالبخندی آنرا بداخل آتش انداخت و گفت:

مشاور پرنس مرا احضار کرده که فردا صبح ساعت ۱۰ در لانستون حاضر شوم شاید میخواهند طی مراسم کوچکی بمن لقب ایرل بدهند و این پاداشی است که معمولاً بسربازان مستعفی میدهند. پرسیدم:

- خواهی رفت؟ گفت:

- بلی و سپس از آنجا با تو بمنابلی حرکت خواهیم کرد.

پرسیدم:

- آیا حاضر نیستی که در مقابل حیثیت غرور خود را سرکوب بکنی و آنچه را که آنها از تومی خواهند انجام دهی؟

لحظه ای بدون این که لیخندی بزند بمن نگاه کرد و آهسته گفت:

- نه. من در مقابل آنها خم نخواهم شد.

باطاق قدیمی خودم که اطاق مجاور اطاق او بود رفتم و در بین دو اطاق را باز گذاشتم بر تخت خواب رفتم. ممکن بود که او بخواند که پیش من بیاید. اما ساعت سه بعد از نیمه شب صدای پای او را روی پله ها شنیدم.

یکساعت یا دو ساعت خوابیدم درست بخاطر ندارم وقتی بیدار شدم هنوز برف می بارید و آسمان کدر و خاکستری رنگ بود. به منی دستور دادم که فوراً لباس مرا بپوشاند و پی ریچارد فرستادم که اگر مایل بدیدن منست پیش او بروم. در عوض او باطاق من آمد و گفت که تا مراجعت او از لانستون استراحت کنم و خاطر نشان کرد که یکساعت و حداکثر دو ساعت بیشتر نخواهد کشید فقط بمشاور پرنس عقیده خود را نسبت بآنها خواهد گفت و سپس مراجعت کرده و صبحانه را با من خواهد خورد. و اظهار میکرد که خشمش بکلی بر طرف شده و احساس می کند که قلبش سبکتر و آزادتر است. چه بعد از مدت ها انسان خود را غیر مسئول حس کند واقعا احساس ناراحتی مینماید.

دستهای مرا بوسید و رفت و صدای پای اسبش را که بتاخت از پارک گذشت شنیدم صدای طبلی بگوش رسید سپس سکوت برقرار شد صدائی جز صدای پای قراولی که بالا و پائین میرفت شنیده نمیشد. در کنار پنجره روی صندلی خود قرار گرفتم. هنوز برف بشدت میبارید حتما در لانستون هم همه جا را برف فرا گرفته بود.

اینجا دروزینگتون بادغوغا میکرد آهویی سرگردان در کنار رودخانه ایستاده بود.

تزدیک ظهر منی برایم قطعه ای گوشت آورد اما توجهی بآن نداشتم همچنان پشت پنجره نشسته بمنظر بیرون چشم دوخته بودم. در حال حاضر برف تمام جای پای اسبان را پر کرده بود و تیکه های نرم آن شروع به یخ

زدن کرده بودند. روی شیشه‌های پنجره‌ها و مناظر مقابلم در نظر تیره تر
مینمود.

گمان میکنم بعد از ساعت سه بود که قراول بحالت خیردار ایستاد و
بار دیگر صدای طبل شنیده شد. تعدادی اسب از در شمالی وارد شدند اما چون
پنجره اطاق من بآن سمت باز نمیشد نمیتوانستم آنها را ببینم. با انتظار نشستم
و فکر کردم شاید ریچارد کارهای واجبی داشته که در اطاق‌های پائین انجام
میدهد و بعد بالاخره بالا خواهد آمد یکربیع بچهار مانده ضرب‌های بدر
نواخته شد. پیشخدمتی بالحن عاجلانه‌ای گفت که سرهنگک راسکاریک میخواهد
مرا ملاقات کند. با حالت انتظار آمیخته باضطراب روی صندلی نشستم
لحظه‌ای بعد او در مقابل در ایستاده بود قیافه گرفته‌اش حاکی از وقوع حادثه
ناگواری بود گفتم:

- هر چه رخ داده بمن بگوئید. حاضر بشنیدن بدترین اخبار هستم. آهسته
گفت:

- آنها او را دستگیر کرده بجرم عدم وفاداری نسبت بسه پرنس و
اعلیحضرت، او را در مقابل ما و همه اعضاء ستادش دستگیر کردند.
- او را کجا زندانی کرده‌اند؟

- در قلعه لانستون. حاکم و عده‌ای دیگر منتظر دستگیری او بودند
من نیز در کنار او میرفتم از او تقاضا کردم که در مقابل آنها مقاومت کند
چه اعضاء ستاد و تمام سربازان ارتش اگر اشاره‌ای از طرف او بشود برفع
او خواهند جنگید اما درخواست مرا رد کرده گفت امر پرنس مطاع است
در قلعه گرین از ما خدا حافظی کرد و در حالیکه لبخندی بر لب داشت برای
ما شادی و خوشی مسئلت نمود. سپس شمشیرش را تحویل حاکم داد و روانه
بازداشتگاه شد.

پرسیدم:

- چیز دیگری نگفت؟ پیغامی نداد؟

گفت:

- نه خیر جز اینکه بمن دستور دادند که از شما مراقبت کرده به پیش

خواهرتان برسانم.

کاملاً آرام نشسته بودم و قلبم بکلی از حرکت ایستاده و تحملم پ پایان
رسیده بود. سرهنگک راسکاریک گفت:

- دیگر همه چیز پایان یافت و کسی جز ریچارد گرنویل قادر بر هبری
قشون نیست وقتی که فیرفاکس قیام کند کسی نیست که در مقابل او ایستادگی
کند همه چیز تمام شد.

بلی من فکر میکردم که این پایان ماجرا است خیلی‌ها جنگیده و
بدون نتیجه مرده‌اند پاهای دیگر منفجر نخواهد شد. راهها تحت نظر قرار
نخواهد گرفت و دفاعی بعمل نخواهد آمد. وقتی فیرفاکس فرمان حمله را
صادر کند بدون درنگ اجرا خواهد شد و نیروی او بدون اشکال از تسامار
عبور خواهد کرد. پایان آزادی در کرنوال برای ماهها. سالها و شاید برای
نسلها.

ریچارد گرنویلی که ممکن بود مملکت را نجات دهد اکنون در قلعه
لانستون زندانی است. سرهنگک راسکاریک گفت:

- اگر ما وقت کافی داشتیم عریضه‌ای بامضاء عموم مردم دوک نشین
تسلیم آنها کرده آزادی او را خواستار میشدیم میتوانیم بنحوی قاصدی
بحضور خود اعلیحضرت بفرستیم و تقاضای عفو کنیم و تأکید نمائیم که محکومیت
او غیر عادلانه بوده است ولی اگر وقت داشتیم.

اگر ما فقط فرصت داشتیم. اگر برفها آب میشد. وقتی که بهار فرا
برسد... اما آنروز بود، نوزدهم ژانویه. هنوز برف میبارید.

را بمرکز خودشان احضار کرده و تا بیست و چهار ساعت اجازه خروج به هیچکس نداده‌اند و میشود گفت که دولت از غوغا و هرج و مرج بیم دارد .
آنروز دیگر بیش از آن نمیتوانستم از او تقاضا کنم بنابراین باو شب بخیر گفته برختخواب رفتم تا شب گذشته‌ای را با خیالات مختلف بصبح برسانم آیا او را در کدام بیفوله‌ای جا داده‌اند ؟ اطاعتی مناسب درجه او در اختیارش گذاشته‌اند ؟

روز بعد بیستم باران توأم با برف شروع بیایدن کرد و مقداری از برفها را از بین برد . باین دلیل یا بعلت غمی که دردل داشتم هرگز ازجائی باندازه لانستون متنفر نبوده‌ام . و این اسم بنظرم مانند زندانی میباشد قبل از ظهر سرهنگ راسکاریک بملاقاتم آمد و گفت :

— همه‌جا شایع است که سرریچارد گرنویل از تمام مناصبی که داشته معزول ، از ارتش شاهنشاهی اخراج شده است البته همه اینها بدون محاکمه نظامی صورت گرفته است .

باهیجان زیادی ادامه داد :

— این کار عملی نیست برخلاف تمام سنن و قوانین نظامی است . ممکن است بعلت همین بی عدالتی شورش در ارتش ایجاد شود . ما در نظر داریم جلسه‌ای جهت اعتراض باین کار تشکیل دهیم و بعد از پایان جلسه شمارامستقیما در جریان خواهم گذاشت .

من دیگر اطمینانی بکنفرانس و ملاقاتها نداشتم . و براین ضعف و ناتوانی خودم که دریک اطاق اجاره‌ای در لانستون نشسته‌ام ناسزا میگفتم . منی نیز صحبت‌هایی که حاکی از بدبینی بود مینمود . میگفت که در شهر صحبتی جز زندانی شدن سرریچارد گرنویل نیست . آنهایی که از سختگیری او انتقاد میکردند اکنون برای آزادیش عوغا می‌نمایند امروز بعد از ظهر یکصد هزار نفری در مقابل قلعه جمع شده بر علیه حاکم قریب میزدند که اگر سرریچارد آزاد نشود قلعه را تا بیخ گوش او آتش خواهند زد . گفتم :

— حاکم فقط مطابق دستوری که دریافت کرده عمل میکند همه کارها دست سراداردهاید و مشاور پرنس است . ، گفتم

— در شهر شایع است که مشاور پرنس از ترس شورش دوباره به ترور رفته است . آنشب که هوا تاریک شد صدای پای اشخاص متعددی را در میدان بازار

فصل بیست و هفتم

اولین کارم ترك کردن ورینگتون بود که آنروز غروب قبل از اینکه سرچارلز تراوینون رئیس سناد هاپتون برای استقرار در محل جدید خود بیاید از آنجا دور شدم . من دیگر بیش از آن حق ماندن در آنجا را نداشتم . نمیخواستم که باعث تعجب چارلز تراوینون که از دوستان پدرم بود و مرا خوب میشناخت بشوم باین جهت مهمانخانه‌ای واقع در کوچه برودر لانستون رفتم نزدیک قلعه بود وقتی سرهنگ راسکاریک مرا در آن محل مستقر کرد از جانب من نامه‌ای بحاکم برد و تقاضا کرد که روز بعد ملاقاتی بین من و ریچارد بعمل بیاید .

او ساعت ۹ مراجعت کرد و گفت که تقاضای ما را خیلی مؤدبانه و محکم رد کرده‌اند .

طبق دستور موکد مشاور پرنس احدی حق ملاقات با سرریچارد گرنویل را ندارد .

سرهنگ راسکاریک گفت :

— ما در نظر داریم که هیئتی پیش خود پرنس در ترورو بفرستیم میدانم که جاك گرنویل راجع بعمویش صحبت خواهد کرد علاوه بر این وقتی این خبر در خارج منتشر شد سربازان شروع به غرغر کردند باین دلیل همه

میشدیم. فریادهائی از دور بگوش میرسید و مشعلها با آسمان پرتاب میشد، پنجره های سالن شهرداری سنگباران میشد. صاحب مهمانخانه من از ترس فوراً کرکره ها را محکم کرد. متی گفت :
- گویا نگهبانان قلعه را دو برابر کرده اند. هنوز سربازان حق خروج از قسمتهای خود را ندارند.

افکار عجیب و تلخی بمنمزم خطور میکرد که چطور ریچارد در اینوضع فلاکت بار تا این حد محبوب شده است. ترس شلاقی است که مردم را وادار به کار میکند. آنها از هاپتون یا هر فرمانده دیگری پیروی نمیکردند جز يك فرد گرنویل که ایمان داشتند میتواند مانع عبور دشمن از رودخانه تاملر شود. وقتی بالاخره سرهنگ راسکاریک بدیدم آمد گفت :

- نمیشود آنها را بزور وادار کنیم که او را آزاد کنند. سر ریچارد تقاضای محاکمه نظامی کرده است که بتواند در مقابل پرنس از خود دفاع نماید بما و سایر افراد قشون دستور داده است که زیر فرمان لرد هاپتون خدمت کنیم. پناه بر خدا. چرا؟ خود او دوازده ساعت قبل نمیتوانست اینکار را بکند؟
گفتم: پس شورش و غارت قلعه در بین نیست؟
سرهنگ راسکاریک بانومیدی گفت :

- نه، بوسیله قشون ما سوگند خورده ایم که به لرد هاپتون وفادار باشیم. شما آخرین خبر را شنیده اید؟
- نه.

- و ارموت سقوط کرده فرماندار آنجا سر بولارد و بیش از هزار نفر از افرادش زندانی شده اند حال فیر فاکس در امتداد خط در دون از شمال بجنوب آماده حمله است.

- پس بنابراین فرصتی برای محاکمه نظامی نخواهد بود.
باخستگی گفتم :

- شما چه دستوراتی از طرف فرماندهی جدید دریافت کرده اید؟
- تاکنون چیزی دریافت نکرده ایم. او برای اخذ دستور دسترانون است منتظریم که تا یکی دو روز دستورات تازه ای برسد. بنابراین من در اختیار شما هستم و فکر میکنم - ببخشید - از ماندن شما در لانستون نتیجه زیادی

حاصل نخواهد شد.

بیچاره سرهنگ راسکاریک. وجود من در آنجا برایش ایجاد ناراحتی مینمود. ولی فکر اینکه ریچارد را در قلعه لانستون محبوس بگذارم و بروم برایم غیر قابل تحمل بود. گفتم :

- چطور است من خودم فرماندار را ملاقات کنم.
امید ضعیفی نشان داد و گفت فرماندار از آن قبیل مردانی نیست که در مقابل زن نرم شود. و بمن اطمینان داد صبح روز بعد خبر سلامتی ژنرال را و اینکه بجزبی احتیاج ندارد برای من خواهد آورد با این اطمینان اطاق را ترک کرد و مرا تنها گذاشت تا شب دیگری را بتهنایی بگذرانم اما صبح روز بعد صدای طبلی که از دور دست شنیده میشد از خواب برخاستم صدای پای اسپان و سربازانیکه از پائین پنجره اطاقم رد میشدند بگوشم رسید. نمیدانستم که آیا آنها شبانه از لرد هاپتون دستوری برای حرکت دریافت کرده اند یا نه؟ متی را برای کسب خبر پائین فرستادم صاحب منزل گفت که سربازان از سپیده دم شروع به حرکت کرده و سواران بسمت شمال رفته اند.

تازه صبحانه را تمام کرده بودم که شخصی با شتاب پیغامی برایم آورد نامه از طرف سرهنگ راسکاریک بود که ضمن عذرخواهی نوشته بود که دستور ناگهانی بآنها داده شده که بطرف ستراتون حرکت کنند. همچنین خود لرد هاپتون عازم تورینگتون شده و اگر من فامیل یا آشنائی در آن حوالی دارم هر چه زودتر پیش آنها بروم. نه دوست و نه فامیلی در آن نواحی داشتم و اگر هم میداشتم بسراغشان نمیرفتم از صاحب منزل خواستم که وسیله ای برایم فراهم کند تا بقلعه لانستون برای ملاقات حاکم بروم خودم را خوب پیچیدم که سرما نخورم متی نیز در کجاوه من که وسیله چهار نفر حمل میشد حرکت میکرد وقتی بدر قلعه رسیدم تقاضا کردم که با سروان کشیک ملاقات نمایم. او با صورت نتراشیده در حالیکه شمشیرش را برخ من میکشید از اطاقش بیرون آمد.
گفتم :

- اگر پیغام مرا بحاکم برسانید خیلی از شما ممنون خواهم شد.
فورا گفت :

- حاکم کسی را بدون تقاضای کتبی نمی پذیرد.

گفتم:

- من نامه‌ای در دست دارم میتوانید بایشان برسانید؟
اونامه را با تردید نگاه کرده دوبرتبه بروی من خیره شد گفت:
- خانم کار واقعی شما چیست؟
باوجود قیافه نخراشیده‌اش شخص خشنی بنظر نمی‌آمد. از فرصت استفاده کرده گفتم:

- آمده‌ام که از حال سرریچارد گرنویل کسب خبر کنم.
بمحض شنیدن این جمله کاغذ را بدستم داده گفت:
- متأسفم از اینکه شما برای يك کاری حاصلی آمده‌اید و سرریچارد دیگر اینجا نیستند.
ناگهان ناراحتی عجیبی سراسر وجودم را فرا گرفت و يك اعدام مخفی در قلمرو مجسم شد. پرسیدم:

- منظورتان از اینکه دیگر اینجا نیست چیست؟
سروان کشیک جواب داد:

- امروز صبح تحت الحفظ به سنت میشل مونت برده شد عده‌ای از سربازان او دیشب از قسمتهای خود بیرون آمده و شروع بتظاهرات در مقابل قلعه نمودند و حاکم چنین صلاح دید که او را از لانستون بیرون ببرند.
یکمرتبه افسر نگهبان، دیوارهای قلعه و کنگره‌های اخم آلود آن همه معنا و اهمیتشان را از دست دادند و ریچارد دیگر در آنجا محبوس نبود گفتم:

- متشکرم روز بخیر.

دیدم که افسر لحظه‌ای بمن خیره شد سپس باطاق خودش برگشت.
سنت میشل مونت... هفتاد میل دورتر از آنجا در قلعه غربی کرنوال.
بالاخره از فیرفاکس دور شده بود اما من چطور می‌توانستم آنجا باو دست پیدا کنم بهمان‌نحاهت بر گشتم فقط بایک فکر که هرچه زودتر از لانستون بیرون بروم.

وقتی وارد شدم صاحب مهمانخانه بدیدنم آمد و گفت که افسری در انتظار منست. فکر کردم شاید سرهنگ را سکاریک باشد.

بلافاصله بدیدنش شتافتم و بجای او روبن را یافتم.
گفت:

- شکر خدا را که بالاخره موفق بدیدن تو شدم بمحض اینکه خبر دستگیری ریچارد را شنیدم، سرجان بمن مرخصی داد که بورینگتون بروم آنجا هم بمن گفتند که تو دو روز قبل رفته‌ای.

از اینکه آیا از دیدن او خوشحال شدم مطمئن نبودم. مثل اینکه در آن لحظه هیچ مردی نمیتوانست دوست من باشد مگر اینکه با ریچارد هم دوست باشد بالحن سردی گفتم:

- چرا آمده‌اید. منظورتان چیست؟
گفت:

- برای اینکه ترا پیش‌ماری بیرم امکان ندارد که بتوانی اینجا بمانی.
جواب دادم:

- شاید من مایل بآمدن نباشم.

بالحن محکمی گفتم:

- او نه اینجاست و نه آنجا. تمام قشون را دارند دوباره منظم میکنند تو نمیتوانی در لانستون بلادفاع بمانی. و من خودم نیز امریه‌ای دارم که باید در ترورو به سرجان دیگری ملحق شوم. او آنجا مأمور دفاع از پرنس در صورت بروز اغتشاش است. معتقدم که ترا سرراهم در منابلی بگذارم.
این فکر آنا بمغزم خطور کرد که ترورو مرکز ستاد مشاور پرنس است اگر بآنجا بروم احتمال ضعیفی وجود دارد که بتوانم با خود پرنس ملاقات نمایم. شانه‌هایم را بالا انداخته به روبن گفتم:

- بسیار خوب بیک شرط می‌آیم و آن اینکه مرا در منابلی نگذاری بلکه اجازه بدهی تا ترورو با تو بیایم.

نگاهی تردید آمیز بمن کرده گفت:

- چه نتیجه‌ای دارد؟

- نه نفعی دارد و نه ضرری فقط بخاطر روزهای گذشته آنچه را که میخواهم انجام بده.

با این جمله جلو آمده دست مرا در دست گرفت و يك لحظه نگاه داشت.

- اسم من اونور است و آنرا دست کم نکیر .

بعد از يك لحظه درنگ گفت :

- میدانی که دیگر همه چیز پایان یافته با وجود عریضه‌ایکه بامضای همه ما رسیده مشکل میتوانم باور کنم که مشاور پرنس با آزادی او موافقت کند مگر در صورتیکه فرمانی از طرف خود شاه صادر شود .

- و خود اعلیحضرت ماهی دیگری برای سرخ کردن دارد ... بلی روبن من می‌فهمم و حدس می‌زنم عاقبت اینکار چه خواهد شد زندانی شدن برای دلخوشی شاه و شاید بخشش بعد از پایان جنگ .

- واگر جنگ برفع ما پیش برود و شورشیان کرنوال را برای پارلمان اشغال بکنند چه؟

روبن مکث کرد. من گفتم:

- سر ریچارد گرنویل بعنوان یک نفر زندانی تسلیم فیرفاکس شده و مانند يك مجرم زمان جنگ بمرک محکوم میشود .

احساس خستگی می‌کردم باطاق خود رفته برای اولین بار بعد از چند سب بر احوالی خوابیدم. علت دیگری نداشت جز اینکه مخیو استم به ترور که بیش از سی میل باسنت میشل مونت فاصله نداشت بروم ... برف چند روزه اخیر باعث خرابی جاده شده بود بنابراین ناچار بودیم راه دورتری را در کرانه دریا پیش بگیریم با تأخیر و توقفهاییکه در عرض راه داشتیم بعد از یک هفته وارد ترور شدیم و دریاقتیم که مشاور پرنس بقلعه پندیس رفته و سرجان دیگری باتمام قوایش در داخل پادگان بسر میبرد .

روبن منزلی برای من وقتی پیدا کرده خود برای کسب دستورات جدید رفت در حالیکه نامه‌ای از جانب من به جک گرنویل که میدانستم مستقیماً مراقبت پرنس را بعهده دارد میبرد .

روز بعد جک سواره بدیدنم آمد - گوئی سالها بود که چشم بیک فرد گرنویل نیفتاده بود در صورتیکه سه هفته قبل بود که او و ریچارد و بانی آمدند وقتی داخل اطاق شد نزدیک بود اشکم سرا زیر شود . فوراً گفت :

- واهمه نداشته باشید عمویم صحیح و سالم و دارای روحیه بسیار خوبست از مونت برایم پیغام داده که برای شما بنویسم که از او نگران نباشید بلکه

در حالیکه با چشمان آبی پیش بصورت من خیره شده بود گفت :

- اونوراز تو خواهش میکنم که باور کنی من کوچکترین دخالتی در دستگیری او نداشتم . در تمام ارتش ایجاد وحشت شده حتی خود سرجان هم با وجود اینکه اغلب با هم نزاع داشتند ضمن نامه‌ایکه به پرنس نوشته آزادی فوری او را خواستار شده است بوجود او در این لحظه بیش از هر شخص دیگر در کرنوال احتیاج هست .

با لحن تلخی گفتم :

- چرا شما قبلاً این فکر را نکردید ؟ چرا راجع بانفجار پل از اطاعت

امر او سر باز زدی ؟

لحظه‌ای بمن خیره شده و سپس گفت :

- از جا در رفتم همه ما آنروز ناراحت بودیم سرجان بهترین مردان دنیا دستوراتی برای من صادر کرده بود اونور تو نمی‌فهمی که برای من شنیدن اسم تو بعنوان ضرب المثل در تمام شهر چه معنایی دارد . از وقتیکه رادفورد را بقصد اکسپرت ترک کردی .

مردم با اشارات و کنایات حتی بعضیها جرأت کرده علناً پست‌ترین نسبت‌ها را بتو میدادند .

گفتم :

- آیا دوست داشتن مردی و رفتن پیش او هنگامیکه او مجروح افتاده

است تا این اندازه زشت و ناپسند است ؟

روبن گفت :

- پس در اینصورت چرا تو با او ازدواج نکردی آنوقت تو حق داشتی که خود را شریک سر نوشت او بدانی اما دنبال کردن او از اردوئی به اردوی دیگر مانند زنان هر جائی ... اونور بتو بگویم که مردم در دون چه میگویند که او با بازیچه قرار دادن شخص افلیجی خوب شایسته لقب خود (سبغ) میباشد

- بلی فکر میکردم که در دون اینطور خواهند گفت ... اگر من خانم گرنویل نیستم خودم نخواستم .

- پس تو هیچ تعصب و احساساتی نسبت با اسم خود نداری ؟

او خودش از شما دلواپس است چه خیال میکند که شما پیش خواهرتان خانم را شلی هستید .

بهرتر ندیدم که اعتماد جک جوانرا بخودم جلب کنم . گفتم :

- اول بگوئید به بینم عقیده شما راجع بجنگ چیست ؟

شکلکی درآورده شانهایش را بالا انداخت آهسته گفت :

- می بینید که اینک در پندیس هستیم و این خود خیر خوشی نیست و یک

کشتی مملو از سرباز و آذوقه لنگر انداخته منتظر فرمان است که بسوی سیسیل

حرکت کند - خود پرنس چنین دستوری نخواهد داد او میخواهد تا آخرین

لحظه بجنگد اما مشاورش فاقد جرأت و شجاعت اوست . آخرین فرمان را سر

ادواردهاید خواهد داد نه پرنس ولز .

- چقدر طول میکشد تا دستور صادر شود ؟

جک جواب داد :

- هاپتون وقشونش به تارینگتون رفته اگر اینها در حمله پیشدستی کنند

امید ضعیفی هست که بتوانند امتیازی بدست بیاورند او مرد شجاعی است ولی

فاقد قدرت عمومی منست و نفرات ازاو حساب نمیرند اگر اودر تارینگتون

شکست بخورد و پیروزی نصیب فیرفاکس بشود آنوقت انتظار داشته باشید که

فرمان حرکت بکشتی داده شود .

- و عمومی شما ؟

- میترسم اودرمونت بماند راهی جز این ندارد اما فیرفاکس یکنفر

سریاز و مرد نجیبی است با او بخوبی رفتار خواهد کرد ..

این پاسخ سوال من نبود هر اندازه هم که فیرفاکس سرباز و مرد نجیبی

باشد بازوظائفی در مقابل پارلمان دارد و پارلمان ریچاردراد در سال ۴۳ یکنفر

خائن شناخته است ..

گفتم :

- جک آیا بخاطر عمویت کاری برای من انجام میدهی ؟

جواب داد :

- هرچه در دنیا بخواهید برای خاطر جفت شما حاضرم انجام دهم .

خدا خیرش بدهد واقعا پسر حقیقی بویل است گفتم :

- وسیله ملاقات مرا با پرنس ولز فراهم کن .

سوت زد و گردنش را خاراند با حرکتی که مخصوص یک فرد گرنویل

است ، گفت :

- سوگند میخورم که منتهای کوشش را بعمل خواهم آورد اما مستلزم

صرف وقت و شکیبائی است و من قول نمیدهم که حتماً موفق خواهم شد . او

بقدری از طرف اعضاء هیئت احاطه شده که جرات ندارد عملی جز آنچه که

سرادواردهاید دستور میدهد انجام دهد . او نوراین را بدان که زندگی سک دارد

اول که مادرش بود و حالا وزیر دارائی مغل آسایشش میباشد .

- وقتی بسن قانونی برسد و بتواند کاری انجام دهد قول میدهم که او

ستاره هارا هم آتش خواهد زد .

از او خواستم که داستانی پیش خود ساخته و به پرنس بگوئید چه اوهم

سن و رفیق نزدیک او بود و میدانست که چه چیزهایی او را تحریک میکنند .

لبخندی مانند پدرش بر لبش نقش بست . گفت :

- بنابراین او باید فقط داستان ترا بشنود که چطور بدنبال عمومی من

باکسیتر رفتی . چیزی مانند یک جریان عشقی او را تحت تأثیر قرار نمیدهد

اما سرادواردهاید - خطر از جانب اوست .

او در حالیکه قول قطعی بمن داده بود اطاق مرا ترك کرد . ناچار

بودم که تسلیم پیشامد شوم . آنوقت زمان انتظار که بنظر قرنهای می آمد فرسرا

رسید در صورتیکه کمی بیش از دو هفته بود . در عرض این مدت روبن چندین

بار بدیدم آمد و از من خواهش کرد پرنس را ترك کرده بمنابلی بروم گفت

که یوناتان راشلی خودش خواهد آمد که مرا ببرد اگر مایل نیستم برای او

پیغام بفرستم و گفت :

- باید بقو اطمینان بدهم که اعضاء هیئت انتظار ندارند که هایتون بتواند

در مقابل فیرفاکس مقاومت کند . پرنس با اثنائیه شخصی خود عازم سیسیل خواهد

شد . آنوقت بقیه ما در داخل پادگانها از پندیس دفاع خواهیم کرد تا

اینکه همه ما را آتش بزنند . بگذار تمام قشون شورشیان بیایند ما تسلیم

نخواهیم شد .

روبن عزیز که باچشمان آبی و چانه مصمم و محکم بمن خیره شده در

از اعاين مطالب كه اظهار كردى از گناه تو كه بجهت بار بچارد دشمنى كرده از فرمائش سرباز زده‌اى ميگذرم ..

فكر كردم . مرك ياسر بلندي واقفخار اين راهى بود كه ريچارد من انتخاب كرده بود . حال نقشه‌ايكه من طرح كرده بودم اين بود كه مانند دزدى شيانه او را بر بريم . آهسته گفتم :

-- وقتى پرنس ولز بطرف سسيل برود من نيز بمنابلى خواهم رفت .
روبن گفت :

- آنوقت من قادر نخواهم بود كه بتو كمك كنم ما بايد در داخل پادگان پنديس باشيم در حاليكه تفنگهايمان را بسمت مشرق به پناين گرفته ايم .
گفتم :

- تفنگهاى شما را بيش از صد ايسبان فيرفاكس كه از تمام عبور كرده اند نخواهد ترسانيد . بعد از ساليان دراز در ضمن مطالعه وقايع خانواده هاريس با تحسين باين سطور نگاه كرده خواهند گفت كه اونور ضمن آخرين مقاومت در سال ۴۶ مرد .

كلمات متهورانه‌ايكه در روزهاى سخت بر زبان جارى ميشود و كمتر بحقيقت مى پيوند .

روز چهاردهم قوريه عيد سنت والنئين امام حامى عشاق پيغامى از جك گرنويل دريافت كردم . كلمات آن نامفهوم و عمداً اسامى حذف شده بود .
نوشته بود :

مادربه ترورورفته است من و دوستم شما را اندكى بعد از ظهر امروز خواهيم پذيرفت واسكورتى بدنياى شما خواهيم فرستاد كلمه‌اى راجع باين مطلب با برادران صحبت نكنيد .

تنها و بدون متى رفتم . در اين فكر بودم كه چه خوبست كه من همرازي ندارم همانطوريكه وعده داده بود اسكورت آمدند و جك خودش درمدخل قلعه منتظر من بود . اين مرتبه بدون چانه زدن با سروان كشيك فقط با گفتن يك كلمه وارد پادگان شديم .

فكر كردم كه شايد اين اولين مرتبه‌اى نباشد كه جك گرنويل زنى را مخفيانه وارد اين قلعه ميكنند چه اين عمل كه باين آساني وسرعت انجام

گرفت مستلزم ممارست زيادى بود . دو نفر در لباس مستخدمين پرنس جلو آمدند كه مرا ببرند . بعد از اينكه از چندين پله بالا آمديم مرا وارد اطاق كوچكى در بالاي برج كرده روى نيمكتى قرار دادند . روى ميز پهلوى من شراب وميوه چيده بودند و چند شاخه گل تازه روى ميز بچشم مى خورد عكسى از خود پرنس نيز كه شباهت زيادى بمادرش داشت و گوئى خون فرانسوى را از او بارث برده بود بديوار آويزان بود . چند دقيقه‌اى مرا جهت تجديد قوا آنجا گذاشتند سپس دوباره در باز شد و جك بكنار رفت تامرد جوان ديگرى كه همسال خودش بود وارد شود . از زيبائى بي بهره بود با موهاى مشكى و پوست گندم گون بيك كولى بيشتر شباهت داشت تا بيك شاهزاده . ولى بمحض اينكه لبخندى زد علاقه‌اى در دلم نسبت باو حس كردم بيشتر از تصاوير مختلفى از پدرش كه اجداد من بيش از سى سال آنها را ميشناختند . بلافاصله گفتم :

- آيا نوكرهاى من از شما پذيرائى كرده و آنچه را كه ميخواستيد در اختيار شما گذاشتند؟ ميدانيد كه زندگى سربازيست بايد ما را ببخشيد .

وقتيكه بامن حرف ميزد حس ميكردم كه چشمان خودخواه او با نگاه خريدارى سرتاپاى مرا نظاره ميكنند گوئى كه من دختر بچه‌اى هستم و پانزده سال بزرگتر از او نميباشم . گفتم :

- جك بيا وقوم خويش خودت را بمن معرفى كن . از داستانى كه جك ساخته و پرداخته است خيلى متعجبم .

ما خورديم ونوشيديم . اما او در تمام مدتيكه حرف ميزد بمن خيره شده بود نميدانستم آيا راجع باين مى انديشد كه چطور ژنرال مشهور و يانگى او نسبت بمن يك نفر افليج عشق ميورزد .

بالاخره گفتم :

- من نميخواهم وقت شما را ضايع كنم اما سر ريچارد عموى جك دوست عزيز منست و ساليان دراز دوست من بوده او اشتباهات زيادى را مرتكب شده است من نيامده ام كه راجع با آنها بحث كنم . ولى گمان ميكنم كه وفادارى او نسبت بشما بهيچوجه غير قابل انكار نباشد . پرنس گفتم :

- ومن نيز شكى ندارم اما ميدانيد كه جريان چطور بوده است . او برضد هيئت قيام كرده مخصوصاً با سرادواردهايد علناً به مخالفت برخاسته است . من خود

علاقه زیادی باو دارم اما احساسات شخصی را در اینگونه موارد نمیشود بحساب آورد. راهی جز امضای فرمان دستگیری او نبود. گفتم :

- یکی از اشتباهات سر ریچارد این بود که حاضر بخدمت زیر فرمان لردها پتون نشد. نقطه ضعف او حالت تند و عصبانی اوست و آن روز او را بیشتر خشمگین کرده اند و عکس العملی غیر از آن نمیتوانسته داشته باشد. جاك میان حرف ما دوید و گفت :

- عالی جناب اطلاع دارید که هنگامیکه سر ریچارد دستگیر شده کوچکترین مقاومتی از خود نشان نداده است در صورتیکه اگر کوچکترین اشاره ای میکرد تمام افسران ستاد بکمکش میشتافتند در حالیکه او بهمه گفته است که از اطاعت او امر عالیجناب خوشحال است.

پرنس بلند شده شروع بقدم زدن در طول اطاق نمود، و گفت :

- همه جا اوضاع خراب است گرنویل که میتواندست گرنوال را نجات دهد در زندان مونت بسر میبرد در حالیکه هاپتون بیهوده در تارینگتن میجنگد متأسفانه کاری از دست من ساخته نیست ممکن است خود منم قبل از اینکه بدانم چه اتفاقی افتاده رانده بشوم.

گفتم :

- خیلی معذرت میخوام ولی عالیجناب يك کاری میتوانند بکنند.

- چه کاری ؟

- بزندان مونت دستور بدهید که هنگامیکه شما و اعضاء هیئت روانه سیسل شدید سر ریچارد گرنویل نیز میتواند آزاد بشود آنوقت او خواهد توانست با يك قایق ماهیگیری خود را بفرانسه برساند . . .

پرنس و لزلحظه ای بمن خیره شده سپس لبخندی که خوب برایم آشنا بود قیافه زشت او را روشن کرده و گفت :

- سر ریچارد گرنویل از اینکه دوست و متحد وفاداری چون شما دارد از خوشبخت ترین افراد است اگر من زمانی موقیت او را پیدا کرده و متواری بشوم امیدوارم که باندازه نصف او بدوستی شما اعتماد داشته باشم سپس چشمکی بچك زد و گفت :

- میتوانی ترتیب اینکار را بدهی. اینطور نیست ؟ من نامه ای به سر

آرتور باست در مونت مینویسم شما میتوانید آنجا رفته عموی خود را ملاقات کنید من پیشنهاد نمیکنم که او باهمان کشتی که ما خواهیم رفت مسافرت کند چه کشتی ما مشکل بتواند سنگینی او را در کنار سر او را بداید تحمل کند.

دو پسر جوان مانند دوشاگرد مدرسه شروع کردند راسر دادند آنوقت پرنس برگشت و بطرف نمیکنی که من نشسته بودم آمد و دست مرا بوسید گفت :

- واهمه نداشته باشید من ترتیب کار را خواهم داد هنگامیکه عازم سیسل شدیم سر ریچارد نیز آزاد خواهد شد. وقتی من برگشتم - چه میدانید که من روزی مراجعت خواهم نمود - امیدوارم که شما و ایشان را در هوایت حال به بینم.

سپس تعظیمی کرده از آنجا رفت و میتوانم بچراغ سو کند بخورم که برای ابد مرا فراموش کرده بود.

امامن اثری را که چشمان و قیافه کولی او در من گذاشت تا با امروز فراموش نکرده ام . . .

باردیگر جاك مرا تا مدخل قلعه همراهی کرد. گفت :

- او قول خود را فراموش نخواهد کرد. سوگند میخورم زیرا هرگز ندیده ام که زیر حرفش بزند فردا با آن نامه به ماونت خواهم رفت.

خسته و کوفته به پتر این برگشتم مأموریت خود را انجام داده و دیگر چیزی جز تخته خواب و سکوت نمیخواستم. متی مرا با نگاهی تلخ و لبهائی فشرده شده که حکایت از عدم رضایت مینمود استقبال کرده گفت :

- اکنون مادريك شهر غربی هستیم میخواهی با این رویه ای که پیش گرفته ای بدون استراحت و خواب و خوراک خود را هفته ها بیمار و بستی کنی. بسیار خوب من دیگر هیچگونه مسئولیتی ندارم.

در حالیکه رویم را بطرف دیوار بر میگرداندم گفتم :

- کسی از تو مسئولیت نمیخواهد محض رضای خدا بگذار بخوابم یا بمیرم. بعد از دوروز لردها پتون در تورینگتون شکست خورد و تمام لشکریانش در طول تمار شروع بعقب نشینی نمودند این موضوع به منی که باتب شدید در پانسبون در پتر این افتاده بودم زیاد ارتباط نداشت.

بیست و پنجم فوریه فیرفاکس از مردابها عبور کرده در حال پیشروی

بطرف بودمن بود. آنشب پرس آف ولز با کشتی فونیکس عازم سسیل شد و جنک در مغرب پایان یافت.

روزی که لردها بتون پیمان متار که را با فیر فاکس امضاء میکرد شوهر خواهرم یوناتان راشلی با کسب اجازه از پارلمان جهت بردن من بمنابلی به پیر این آمد سر بازان انقلابیون در تمام کوچهها بچشم میخوردند وضع راه بین ترور و سنت آستیل حاکی از شکست و تسلیم بود. باقیافه ای بیروح در تخت روان خود نشسته از پشت پرده های آن بیرون را نگاه میکردم در حالیکه یوناتان راشلی در کنار من اسب میراند شانه هایش خمیده و خطوط عمیق اندوه در چهره اش نمایان بود.

صحبت نمیکردیم. حرفی نداشتمیم بز نیم از پل سنت بلزی عبور کردیم و یوناتان جواز عبور را بقراولی که آنجا ایستاده بود تسلیم کرد. نگاهی گستاخانه بمانمود سپس سرش را به علامت اجازه عبور بقلب برد آنها درهمه جار خنه کرده بودند. توی راه در کلبه های تیوار دیت در حصار و پای تپه پالمیر.

و بعد از این برای مدت نامعلومی باید همینطور باشد برای عبور از جاده های خودمان با کمال تواضع و فروتنی کسب اجازه بکنیم. برای من زیاد ناراحت کننده نخواهد بود چه روزهای مسافرت من پایان یافته بود.

من بمنابلی بر میگشتم که دیگر دنبال اردو هانروم و دیگر موضوع درام تازه نباشم بلکه او نور هاریس ساده افلیجی که باید به پشت بخوابد. اکنون دیگر به هیچ موضوعی توجه نداشتم و همه چیز برای من بی تفاوت بود چه ریچارد گرنویل بفرانسه گریخته بود.

فصل بیست و هشتم

شکست و عواقب جنک... برای شکست خوردگان زیاد خوش آیند نیست خدا شاعر است که ماهنوز گرفتار آن هستیم من این سناور را در سال ۵۳ مینویسم. در ۴۶ شکست برای ماتازگی داشت و هنوز درس خود را نیاموخته بودیم. گمان می کنم از دست دادن آزادی ضربه مهلکی بود که بر پیکر کر نوال وارد آمده بود مافرها عادت کرده بودیم که آزادانه زندگی کنیم ارباب ها وضعشان خوب و معمولاً مورد علاقه کارگران و رعایای خود بودند و دوستانه باهم زندگی میکردند اختلافات فامیلی و محلی را بین خودمان حل میکردیم هرگز کسی در کار ما دخالت نکرده و فرمان نداده بود. اکنون همه چیز دگرگون شده بود. از هوایت حال برای ما دستور میدهند و کمیته استان کر نوال در لندن تشکیل شده مقدرات ما را درست گرفته است ما دیگر نمیتوانیم تصمیمات و نظریات خودمان را بوسیله مشاورین محلی و غیره اجرا نماییم. کمیته استان برای ما تصمیم میگیرد.

اولین کارشان این بود که تقاضای وصول خراج هنگفتی از مردم کر نوال بکنند و این مقدار بقدری زیاد بود که فراهم کردن آن برای مردم غیر ممکن بود چه خرابیهای جنک هنوز ترمیم نشده و مردم همه از هستی ساقط شده بودند دومین اقدامشان ضبط و توقیف املاک اشخاصی بود که بفتح شاه جنگیده بودند و در صورتیکه مالکین مایل به ترک محل اقامت خود نبودند میبایستی در پایان

هرماه تمام عایدی خود را تحویل خزانه دولت بدهند. این قانون فلج کننده کارها را بیش از پیش سختتر کرد چه ارزیابی املاك قبل از جنگ موقعی که آباد بودند انجام شده بود اکنون همه آنها ویران شده و قرنها طول میکشید تا بحال اولیه برگردد. گروهی از مأمورین پست دولتی که در اینگونه مواقع فقط بفکر پر کردن جیبهای خودشان هستند از هوایتهال برای جمع آوری مبلغ تعیین شده وسیله کمیته استان بانجا آمدند. این عده تمام امور را در دست خود قبضه کرده بودند بطوریکه اگر مثلاً کسی میخواست قطعه ای نان بخورد میبایستی کلاه بدست پیش آنها رفته امضائی بگیرد تا کارش را راه بیندازند علاوه بر مأمورین دولتی میبایستی با افسران و سر بازان نیز کنار بیاییم اگر کسی میخواست از دهی بدهی دیگر برود بایستی اجازه نامه ای از افسر مسئول بگیرد آنوقت از علت مسافرت او سؤال میشد و از جزئیات تاریخچه خانوادگی او می پرسیدند اگر یکی از سئوالات پاسخ صحیح داده نمیشد بعنوان مجرم بالاخره دستگیر میشد.

بجرات میتوانم بگویم که در سال ۴۶ کر نوال بدبختترین دوک نشینها بود. وضع نامطلوب خرمنها که ضررش هم متوجه مالک و هم رعیت بود ضربه دیگری بود که بر آنها وارد میشد قیمت گندم فوراً بطور سرسام آوری بالا رفت در مقابل قیمت حلبی تنزل کرد و معادن زیادی روی این اصل بسته شد. درخت فقر و بدبختی در پائیز بثمر رسید و دشمن دیرینه طاعون آشکار شد و عده زیادی از مردم را در سنت آویس و نواحی غربی از پادرا آورد. بار سنگین دیگری که بردوش میکشیدیم پرستاری از سربازان زخمی و علیل بود. که نیمی از گرسنگی تلف میشدند و غالباً در دهات راه افتاده طلب اعانه و کمک مینمودند این وضع جدیدیکه پارلمان بوجود آورده بود بفتح هیچکس نبود تنها اشخاصی که منتصب به هوایتهال بودند زندگی مرفهی داشتند و از صبح تا شام برای دیگران کارشکنی مینمودند. در روزهای قبل از جنگ از سنگینی مالیات می نالیدیم در حالیکه همیشگی نبود ولی اکنون دائمی شده. نمک. گوشت. نشاسته چرم. آهن. همه تحت کنترل پارلمان درآمده و مردم بیچاره بایستی مالیات به پردازند.

در سایر نقاط چه اتفاقی می افتاد. نمیدانم. از کر نوال صحبت میکنم از

آن طرف رودخانه تاملر اطلاعی نداشتیم که آیا برای آنها نیز زندگی سخت و آسایش کمیاب است؟ زاهدنماها بر ما حکومت میکردند روزهای یکشنبه جز اشخاصیکه منتصب بکلیسا بودند دیگران حق بیرون آمدن از منازلشان را نداشتند رقص قدغن شده بود. اگر چه کسی دل و حوصله چنین کاری را نداشت اما کم سالان قلبهای بازتر و باهای سبکتری داشتند تمام مهمانیها و جشنهای دهات با سکوت و قیافه های گرفته پهبان میرسیر شادی و نشاط مفهومی جز هرزگی نداشت و هرزگی نیز موجب کراهت خداوند بود.

غالباً فکر میکردم که تمپرنس ساول چقدر از این دنیای شجاع نو لذت خواهد برد ولی بیچاره اولین قربانی طاعون شده بود. یکی از افتخارات سال غم انگیز ۴۶ شجاعت بود اگر چه متأسفانه این عمل نیز بی حاصل بود چه قلعه پندیس درست بعد از پنج ماه مقاومت بالاخره بقصر دشمن درآمد.

بقیه نقاط از مدتها قبل تسخیر شده بتصرف هوایتهال درآمده بود. تنها قلعه مذکور بود که تا آخرین لحظه پایداری میکرد فرمانده آنها جک آراندل بود که در روزهای پیشین از صمیمیترین دوستان خانواده گر نویل بود. برادر من روبن نیز زیر دست او بدرجه سرتیپی ارتقاء یافته بود این گروه ممدود بانلاشهای شبانه روزی خود و با وجود عدم وسیله و کمبود آذوقه توانستند پرچم شاه را از دوم مارس تا هفدهم اوت بالای قلعه نگاه داشته و برای آخرین بار توانستند کسب افتخاری برای ما بکنند و در لحظات آخرین نابودی و انفجار قلعه و خودشان را بر تسلیم شدن بدشمن ترجیح میدادند گرسنگی و ناخوشی آنها را بزانو در آورد و جک آراندل بخاطر افراد خود بیرق را پائین آورد. شجاعت آنها حتی برای خود دشمن نیز قابل ستایش بود و با افراد پادگان اجازه داده شد که از آنجا خارج شوند و احترامات و تشریفات زمان جنگ برای آنها بعمل آمد. طبها بصد او پرچمها باهتزاز درآمد و شیپورها نواخته شد. بلی این آخرین لحظات حکومت مادر کر نوال بود.

با تسلیم شدن قلعه آخرین امید مانیز ناپدید شد و چاره جز آ. و ناله و خیره شدن بچاه تاریک آینده نداشتیم. شوهر خواهرم یوناتان راشلی نیز مانند سایر سلطنت طلبان املاکش از

طرف کمیته استان توقیف شده بود و وقتی از ماه جون به ترور رفت باو گفته بودند که باید مبلغی در حدود یک هزار و هشتصد پاوند به کمیته به پردازد تا بتواند آنها را از گرو خارج کند .

مقدار خسارت او بعد از سال ۴۴ بیش از هشت هزار پاوند بود ولی چاره‌ای جز سرفرود آوردن و قبول پرداخت مبلغ مزبور در مقابل فاتحین نداشت . او نیز ممکن بود مانند سایر مالکین آنجا را ترك کرده بفرانسه برود ولی مال آن آب و خاک بود ناچار برخلاف میل باطنی خود در ماه جولای سوگندنامه‌ای را امضاء کرد که هرگز علیه پارلمان اسلحه بدست نگیرد .

هنوز این ضربه شدیدیکه به شخصیت او وارد آمده بود اعضای کمیته را قانع نمیکرد بلافاصله بعد از آن بلندن احضار شد و دستور داده شد که همانجا بماند و حق مراجعت بکرنوال را ندارد تا تمام دیون خود را پردازد . باین ترتیب لطمه دیگری بر ما وارد شد و منابلی مزه شکست را چشید . او در یکی از روزهای سپتامبر روزیکه آن محصول ناچیز جمع آوری شده بود در حالیکه ده سال پیرتر از پنجاه و پنج سال نشان میداد ما را ترك کرد . موقعیکه پنچشمان او نگاه میکردم دریافتم که از دست دادن آزادی با روح بشر چه میکند .

تأدیه قروض بعهده جان و خواهر بیچاره من واگذار شد که ماه بماه باید پرداخته می‌شد ولی خوب میدانستم که سالها بطول خواهد انجامید شاید تا پایان عمر او . آخرین جملات او که قبل از حرکت بمن گفت محبت آمیز و پرمایه بود .
گفت :

- تا زمانیکه مایل باشید منابلی خانه شما است ماهه فردا فرد در این بدبختی سهیم هستیم عوض من از خواهرت مراقبت کن و در غم و رنج او شریک باش و بجان نیز کمک کن . همیشه ترادعا خواهم کرد . تو عاقلتر از همه افراد فامیل هستی که من در اینجامیگذارم .

عاقلتر . . . من مرد بودم . این مستلزم داشتن مغزیک و کیل زبردست و مهارت انگشتان او بود که بتواند با کمیته استان در بیفتند و دیون محوله را پردازد . کسی نبود که بما کمک کند . برادرم روبن بعد از تسلیم براد فورد پیش جو که وضعش بهتر از ما نبود رفته بود . و پیتر کودرتنی بکلی غرب را ترك

کرده بود . بعد شنیدیم که از خارج بقوای پرنس آفر و لیز ملحق شده است . خیلی از جوانها این رویه را اتخاذ کرده بودند .

زندگی در دربار فرانسه خوب بود ولی فکر میکنم اگر آنها بخانه و زندگی خودشان علاقمند بودند میماندند و در مصائب شریک زندهای خودشان میشدند . ایس چیزی بر زبان نیاورد ولی وقتیکه شنید او رفته است حس کردم که ناراحت شده است .

ابتدا بنظر عجیب میآمد که جان دوش بدوش فرانک پروذ با سایر رعایا در مزارع کار کند چه برای برداشتن محصول خوب کمک همه افراد مورد نیاز بود . حتی زنها نیز هنگام درو بمزارع رفتند . خودماری والیس و الیزابت نیز رفتند در حالیکه بچه‌ها این رایکنوع تفریح خوب تصور میکردند دسته‌های غلات را حمل مینمودند .

اگر ما را بحال خود می گذاشتند میتوانستیم سر و سامانی بوضع خودمان بدهیم ولی نماینده‌های پارلمان وقت و بیوقت برای جاسوسی و نظارت در کارها دخالت میکردند . سئوالات مختلف مینمودند و گله‌ها را می‌شمرند مراقب بودند که حبه‌ای از آن حیف و میل نشود بلکه همه در اختیار ما مورین دولتی که جواز از پارلمان گرفته بودند در قوای گذاشته شود . . .

پارلمان . . . پارلمان . . .

تمام روز این کلمه در گوشه‌ها طنین انداز بود پارلمان دستور میدهد که محصول فقط روز چهارشنبه در بازار خریداری خواهد شد . . . پارلمان امر میکند منبعه از ادامه کارها جاو گیری بعمل خواهد آمد . . . پارلمان اخطار میکند بتمام اهالی نقاط مشروحه بالا که هیچکس یکساعت بعد از غروب آفتاب بدون داشتن جواز حق خروج از منزل را ندارد . . .

پارلمان بتمام صاحبان منازل اعلام میکند که هر هفته منزل آنها برای اسلحه گرمی که ممکن است مخفی کرده باشند مورد بازرسی قرار خواهد گرفت . از امروز بعد هر کس اسلحه حمل کند فوراً بزندان انداخته خواهد شد . جان راشلی بالحن خسته‌ای گفت :

- پارلمان امر میکند که هیچکس حق استنشاق هوای آزاد را ندارد مگر اینکه جواز مخصوص داشته باشد آنها فقط یکساعت و یکروز در میان . خدایا

اونور هیچکس بیش از این نمیتواند تحمل کند .
گفتم :

- شما فراموش نکنید که کرنوال فقط قسمتی از این مملکت است چیزی طول نخواهد کشید که این مصیبت سرتاسر انگلستان را فرا خواهد گرفت .
او گفت :

- آنها نمیتوانند تحمل کنند .

- آنها چاره‌ای ندارند شاه در معنا یک نفر زندانی است . طرفی که پول دارد و دارای ارتش قوی است بر مملکت حکومت میکند برای اشخاصیکه با آنها موافقت زندگی بدون شك شیرین است .

- کسیکه بر روح خود مسلط باشد با آنها همگام نمیشود .

- اینجا شما اشتباه میکنید اگر مانند سایرین که در نتیجه اتخاذ این تصمیم خود و خانواده‌شان در کمال رفاه زندگی میکنند روی موافق با آنها نشان دهی و همکاری کنی بدون شك وضع زندگی تو در منابلی بمراتب بهتر و راحت‌تر خواهد بود .

نگاهی از روی سوء ظن بمن نمود و گفت :

- شما میخواهید که من بروم و با آنها تملق بگویم و چاپلوسی کنم در حالیکه پدر من در لندن مانند گدائی زندگی میکند و روز شماری مینماید من آرزو میکنم که هر چه زودتر بمیرم و این ننگ را قبول نکنم .

من میدانستم که زودتر خواهد مرد و بهمین دلیل او را دوست داشتم .

- جان عزیز تو ممکن بود سالیان دراز کنار جون زندگی کنی تو خودت

سلامتیت را در همان چند ماه اول بعد از جنگ از دست دادی .

من میدیدم که چقدر او و همچنین زنها زحمت میکشند ولی من جز حسابداری کاری از دستم بر نمی‌آمد . يك منشی مجانی با انگلستان کثیف بحساب قروضی میرسیدم که در آن روز باید بپردازیم . من مانند خانواده راشلی رنج نمیبردم فقط در پریشانی و ناراحتی آنها غمگین بودم . وقتی الیس را میدیدم که با چشمان یأس آلود از پنجره بیرون را نگاه میکند در قلب خود احساس رنج مینمودم یا ماری نامه‌ایکه از یوناتان رسیده بود میخواند در حالیکه سایه‌های عمیقی در پای چشمانش بچشم میخورد فکر میکنم هر لحظه تنفرم از پارلمان

بشتر میشد .

سال اول شکست طرز عجیبی بود برای من که باری بر روی دوش نداشتم آرام و بی سرو صدا بود دیگر خطری ما را تهدید نمیکرد اشکرها متفرق شده بودند و مردیکه مورد علاقه من بود صحیح و سالم در آن طرف دریا در فرانسه بسر میبرد و بعد با پسرش بایتالیا رفت و گاهگاهی نامه‌ای از ممالک خارج برای من میفرستاد که حکایت از روحیه خوب و قوت قلبش مینمود . گوئی به هیچوجه از دوری من دلنگان نبود با سرارت زیاد صحبت از جنگ با ترکها مینمود و گوئی سه سال جنگ داخلی هنوز برایش کافی نبود اینطور مینوشت .

- بدون شك روزهای تو در کرنوال یکنواخت میگردد و اینطور هم بود برای زنی محصور بودن در منزل و تنهایی چیز خوش آیندی نیست .
برای شخصی که بعد از چند ماه سرگردانی بافتن مأوی و شرکت در زندگی اشخاصیکه مورد علاقه اوست ایجاد آرامش مینماید .

خدا بخانواده راشلی جزای خیر بدهد که در آن هنگام در منابلی بمن مسکن دادند البته منزل عربان و فاقد شکوه سابقش بود ولی بالاخره اطاقی داشتم که بگویم متعلق بمن است پارلمان املاکی را که متعلق بخود میدانست ضبط میکرد گله‌های گاوها و گوسفندانرا بتصرف خود پر می‌آورد خرمنها را توفیق میکرد . اما آنها مناظر زیبایی را که من و خانواده راشلی هر روز بر آن نظر میدوختم نمیتوانستند از ما بگیرند با شکفتن اولین گل بهاری و جوانه زدن درختان ویرانی باغچه‌ها بدست فراموشی سپرده شد . ما شکست خوردگان هنوز نتوانسته‌ایم در سحر گاه ماه می بنوای مرغان گوش فرادهمیم و تلاش فاخته کوچکی را برای رسیدن بجنگل در کنار تپه گریبین تماشا کنیم تپه گریبین . . در روی صندلی خود توی اطاقم نشسته و با آنجا چشم میدوختم . حالات و مناظر مختلفی را از زمستان تا اواسط تابستان و سایه‌ها تیرا که در بعد از ظهر روزهای پاییز از دره عمیق پریدموت بقله تپه خزیده و آنجا يك لحظه توقف کرده منتظر آفتاب میشدند دیده بودم .

همچنین مه سفید رنگ سحر گاه تابستان را تماشا کرده بودم که چطور بهر آتیدیل بدنیای او هام مینمود بعدیکه در عرض يك ثانیه آنجا چون سرزمین امواج غرق در سکوت می‌شد صدائی جز غرش امواج بگوش نمیرسید جائیکه هنگام

نیمروز اطفال مشغول جمع آوری گوش ماهی میشدند همچنین حالات غم انگیز نوامیر عربان وقتیکه باران را مانند پرده‌ای از جنوب غربی می‌آورد . اما آرامترین آنها غروبهای تابستان گذشته بود وقتیکه آفتاب غروب کرده هنوز ماه در نیامده بود ولی شبم سنگینی روی علفهای بلند نشسته بود . دریاسفید و آرام وبدون کوچکترین نفسی بود فقط خط باریکی از آب روی صخره‌های کائیس دیده میشد تاریکی آهسته بسوی تپه‌های گریبین می‌آمد جنگلها تاریک میشدند ناگهان روباتی با قدمهای دزدانه از میان درختها بداخل پارک میخزید آنجا ایستاده مرا مینگریست درحالیکه گوشهایش را تیز میکرد . . . آنوقت برمبگشت . اورفته بود چه صدای پامتی که برای بردن من بداخل منزل مآید بگوش میرسید . یکروددیگر پایان رسیده بود بلی ریچارد در آنجا با زندگی یکنواخت آسوده بسر میبرد من بمنابلی برمیکردم ومی بینم همه برختخواب رفته شمهای توی سالن خاموش است متی مرا بالا میبرد وقتی موهایم را برس زده بیگوتی می بندد حس میکنم که خوشحالم یکسال آمده ورفته است با وجود اینکه شکست خورده ایم زندگی میکنیم و هنوز زنده هستیم .

بلی من تنها هستم ولی ازهیجده سالگی سرنوشت من چنین بوده است . تنهایی فضیلتی دارد بهتر است انسان باطناً تنها زندگی کند تا باهم وتوأم با ترس همیشگی . وقتی اینطور می اندیشم در حالیکه مشغول پیچیدن موهایم میباشم صورت گردمتی را می بینم که درآینه مقابل مرا مینگرد . آهسته میگوید .

– امروز درقوای شایعات عجیبی بود .

– چه شایعاتی ؟ متی همیشه از این حرفها میگویند .

اودر حالیکه پارچه بیگوتی را بازبانش مرطوب میکند و دستهای ازمویم را با آن میپیچد زیر لب اینطور میگوید .

– مردان نادارند مراجعت میکنند اول یکی بعد دو بعد سه آنها تیکه سال قبل بفرانسه فرار کرده بودند .

من مایمی بصورت و دستهایم مالیده گفتم .

– چرا آنها باید برگردند کاری اذ دستشان بر نمی آید .

– البته تنها نه ولی اگر درخفا باهم متحد شوند . .

آرام می نشینم دستهایم روی دامنم قرار دارد ناگهان جمله‌ای از آخرین نامه ایکه از ایتالیا بر ایم رسید بخاطر م می‌رسد که نوشته بود .

– شما ممکن است قبل از پایان تابستان اخبار دیگری از طرف من بشنوید .

من فکر میکردم که منظور او جنک با ترکهاست . در حالیکه بعد از چند ماه اندکی اضطراب و ترس بدلم راه یافته بود از متی میپرسم .

– آیا اسم آنها راهم میگویند ؟

اولحظه‌ای جواب نمیدهد وهمچنان سرگرم درست کردن موی منست بالاخره حرف میزند آهسته و آرام میگوید .

– صحبت از لیدر بزرگی است که پنهانی در پلیموت پیاده شده ومیگویند کلاه گیس سیاهی بسر داشته تارنک اصلی موی خود را پنهان کند اما دیگر اسمی از کسی نمیبهرند . .

خفاش خود را به پنجره اطاقم میکوبد گوئی راهش را گم کرده وترسیده است نزدیک خانه جفدی باناله خود وقوع حادثه‌ای را اعلام میکند . در آن لحظه اینطور بنظر نمی آمد که آن خفاش يك موش پرنده اواسط تابستان است بلکه مظهر وحشت زده همه چیزهای شکاری بود .

ردوبدل میشود از گوش حساس او دور نمی ماند . هنگامیکه او مشغول اینکار است . گورکن پیر کلیسا پشت بآنها کرده قبر تازه ای آماده میکند این بار نه برای جسد بلکه برای اسلحه ها . . . گورستانهای کرونوال اگر زبان داشتند میتوانستند افسانه هائی بگویند فولاد سرد زیر چمن سبز و گلهای مینا . تفنگهای بسته در دخمه های تاریک خانه ها .

شخصی جهت تعمیر پشت بام کلبه اش بالا رفته لحظه ای مکث میکند در حالیکه از روی شانه اش پشت سرش را مینگرد دستش را زیر پوشالها فرو میکند و لبه تیز شمشیرش را احساس مینماید . افسانه های متی از این قبیل بودند . . . ماری با کاغذیکه از یوناتان از لندن رسیده بود پیش من میآید و قسمتی از نامه را میخواند .

— هر لحظه احتمال میرود که جنگ دوباره شروع شود عدم رضایت بجداعلای خود رسیده حتی در اینجا بر علیه اربابان ما . بیشتر مالکین که بر ضد شاه جنگیده بودند اکنون سوگند و فاداری باو یاد میکنند بیش از این نمیتوانم بگویم . به جان تاکید کنید که مواظب اشخاصیکه بملاقاتش میآیند و یا جاهائی که میروند باشد بیاد داشته باشید که من پای بند سوگند خودم هستم . اگر ما در اینگونه امور دخالت کنیم با حیات خود بازی کرده ایم .

ماری نامه را با اضطراب تا میکرد و در پیراهنش جامیداد و میگفت :

— منظور او چیست ؟ بچه اموری اشاره میکند ؟

این سؤال فقط يك جواب میتواند داشته باشد .

سلطنت طلبان در صد قیام مجدد بودند . اسامیکه از دو سال باینطرف هرگز راجع بآنها صحبت نمیشد اکنون با احتیاط در گوش هم نجوا میکنند . . . تروانیون آرانندل . . . بست . . . گرنویل . . . بلی اسم گرنویل جلوتر از سایر اسامی برده میشد . کسی میگفت که درستودیده شده . نه . او اشتباه میکرد بلکه او در منزل خواهرش در بید فورد بود . دیگری میگفت که در جزیره وایت است . روپاه سرخ به کاریسبروک رفته که مخفیانه از طرف شاه حکمی دریافت کند . او بشهرهای غربی نیامده بود . او در اسکاتلند بوده در ایرلند دیده شده . سر ریچارد گرنویل برگشته بود . سر ریچارد گرنویل در کرونوال بود برای چندمین بار این حرفها را نشنیده گرفتم بقدر کافی در اینمدت

فصل بیست و نهم

شایعات . همه جاشایعات هرگز چیزی از حقیقت در بین نیست . از آغاز پائیز سال ۴۸-۴۷ سهم ما این بود پارلمان بقدری در نگهداری اخبار سختگیری ودقت بخرج میداد که فقط اخبار بی ارزش اداری و رسمی در کرونوال بگوش ما میرسید . زیرا کرونوال تشخیص داده بود که دانستن آنها برای ما مفید است باین ترتیب نجوا شروع شد . از یکی بدیگری رسید وقتی دست پنجم این اخبار بمارسید در صدد برآمدیم که بهر نحوی شده حقیقت را کشف کنیم .

سلطنت طلبان مسلح میشدند . اسلحه بطور قاچاق از فرانسه وارد مملکت میشد . اشخاص بانقوذ در منازل خود جلساتی تشکیل میدادند . کارگران در مزارع باهم مذاکره مینمودند . شخصی در گوشه کوچه بدیگری راجع بان موضوع اشاره میکرد . ظاهرا گویا راجع بمظنه بازار بحث میکنند اگر سئوالی میشد فوراً پاسخ کوتاهی داده میشد آنوقت از هم جدا میشدند . ولی بهر صورت اطلاعات رد و بدل شده بود .

در بیرون کلیسای بخش تیوارد ریث سر بازی از طرف پارلمان ایستاده بروی تفنگش خم شده در حالیکه آنطرفتر پسر بچه ای که دسته ای کاغذ زیر بغل دارد متوجه اشخاصی است که بکلیسا رفت و آمد میکنند صحبتها یکه بین آنها

شایعات بی اساس بگوشم خورده بود . ولی عجیب بود که چطور دیگر کاغذی از ایتالیا یا فرانسه برایم نمیرسد .

جان راشلی در مقابل این جریانات سکوت کرده بود چه پدرش تا کید کرده بود که دخالت نکند و شب و روز برای آبادی املاک کوشش کند تا بتواند هر چه زودتر قرض پارلمان را ادا کنند . اما من میتوانستم نقشه او را حدس بزنم . اگر موضوع قیام حقیقت داشت و پرنس در انگلستان پیاده شده کرفوال بار دیگر آزادی را بدست میآورد دیگر موضوع تأدیه قروض خود بخود منتفی میشد .

اگر خانوادهاى ترلانیس و تروانیون و همچنین سایر اشخاصیکه مخفیانه سوگند وفاداری نسبت بشاه خورده بودند در اجرای این نقشه شرکت داشتند آیا عدم دخالت خانواده راشلی در این موضوع خجالت آورده دلیل برجین و ترس آنها نبود ؟

بیچاره جان . هیچ استراحت نداشت هفته اول بهار که اراضی را شخم میزدند . غالباً عصبانی بود چون هم که با مان بود تا او را تشویق و تهییج کند چه پسرهای دوقلوی او که سال قبل بدنیا آمده بودند بیمار شدند و او ناچار با سایر بچهها و آنها در مددکومب دون بسر میبرد یوناتان نیز در لندن مریض شد و پارلمان اجازه نداد که به منابلی بیاید و ماری جهت پرستاری او بلندن رفت حال دیگر نوبت الیس بود که آنجا را ترک کند پیتراز فرانسه با او نوشته بود که مایل است باتفاق بچهها بمنزل او که در دست تعمیر است برود و در کار بنا و عمله نظارت کند .

اوروز اول مارس رفت . سکوت عجیب و ناگهانی منابلی را فرا گرفت من مدتها بود که بصدای بچهها خو گرفته بودم . و بصدای الیس که آنها را میخواند و خش خش پیراهن ماری مانوس شده بودم حال بدون آنها بیشتر احساس تنهایی و حتی تأثر میکنم کسی جز جان در آن خانه نبود و نمیدانستم دو نفری شبهای بلند را چگونه بصبح برسانیم روز سوم که مادو نفر تنها نشسته بودیم جان گفت:

- در نظر دارم که منابلی را بدست شما سپرده خودم به مددکومب بروم گفتم :

- اگر نقشه ای داری مطمئن باش که با حدی بروز نخواهم داد . گفت :
- من از اینکه برخلاف رای پدرم رفتار کنم متنفرم ولی اکنون متجاوز از شش ماه است که من جون و بچهها را ندیده خبری از آنها ندارم و از وقایعی که در مملکت رخ میدهد بی خبرم جز اینکه جسته و گریخته میشنوم که بار دیگر جنگ در نقاط دور دست در قسمت مشرق شروع شده است . از طرف دیگر جداً از عدم فعالیت خسته شده ام میخواهم برای مدت کوتاهی هم که شده به ولز بروم .

آهسته گفتم :

- وقتیکه ممکن است در دوک نشین خودتان قیامی بشود احتیاجی نیست که به ولز بروید ؟

نگاهی بدر نیمه باز سالن نمود یک حرکت غریزی و عجیب و ضروری بود چه جز تعداد کمی از خدمتکاران مورد اعتماد کسی در منزل نبود ولی چون هنوز پارلمان بر ما حکومت میکرد این حرکت بحکم عادت از او صادر شد در حالیکه متوجه اطراف خود بود گفت :

- آیا چیزی شنیده ای البته منظورم خبر حقیقی است نه این شایعات بی معنی .

جواب دادم :

- چیزی جز آنچه شما شنیده اید نمیدانم .

اینطور شروع کرد :

- من فکر کردم شاید سر ریچارد .

من سرم را بعلامت نفی تکان دادم و گفتم :

- از یکسال باینطرف شایع است که او در خود انگلستان مخفی شده ولی من خودم خبری ندارم .

آهی کشیده برای بار دیگر نگاهی کرد و گفت :

- کاش من میدانستم که چکار باید بکنم اگر نهضتی بشود و من شرکت نکنم تا اندازه ای حمل بر عدم وفاداری من نسبت بشاه خواهد شد و آنوقت اسم راشلی چیز بی ارزش و اهمیتی خواهد بود . گفتم :

- اگر قیامی صورت بگیرد و منجر به پیروزی نشود چقدر دیوارهای

زندانی مرطوب و چقدر سردتوما یوس روی شانهات خواهد بود با تمام حرارتی که داشت لبخند زد و گفت :

- انسان اعتماد بزنی بکند که باتش شوق و حرارت او آب سرد پاشد جواب دادم :

- انسان بزنی اعتماد بکند که جنک را از خانه اودور کند پرسید :

- میخواهی تاکی دست بسته زیر بار حکومت پارلمان به نشینم :

- نه بآن طریق. باید نشست و منتظر فرصت بود اگر مایموقع بصورت آنها آب دهان بیندازیم تا ابد خود را زیر پای آنها خواهیم یافت .

بار دیگر آه کشید . قیافه مسرودی داشت انگشتانش را در مسوهایش فرو برد . گفتم :

- باکسب اجازه از مقامات دولتی بهمدر کومب برو . چه اکنون آنچه که مورد نیازتو است زن تو است نه قیام و شورش ولی اینرا هم بدان که اینبار که بدون اشکال رفتی ممکن است برگشتنت چندان آسان نباشد .

این مطلب در چند هفته اخیر غالباً بمردم اخطار شده بود اشخاصیکه بهدون یاسامرست برای انجام کارهای قانونی خود باکسب اجازه از مأمورین محلی پارلمان رفته بودند برای مراجعت بخانههای خود دچار محظورات زیادی شده بودند مورد استنطاق قرار گرفته حتی برای یافتن اسلحه یامدرکی خودشان و منازلشان را بازرسی میکردند شاید یکی دو روز نیز توقیف شده بودند . ماشکست خوردگان تنها افرادی نبودیم که این شایعات را می شنیدیم . کلانتر کرنوال همسایه ما سرتوماس هرالد از طرفداران جدی پارلمان ولی مرد شریف و خوبی بود . ودوستی نزدیک باشوهر خواهرم داشت و بعلمت احترامیکه باوقائل بود جواز مسافرت جان راشلی را جهت دیدار زن و فرزنداناش بهمدر کومب صادر کرد در آن بهار پرماجرا این جریان پیش آمد و باین ترتیب از آن عده فقط من در منابلی ماندم یک زن افلیج . احتمال داده نمیشد که یک چنین کسی بتواند یک انقلاب سختی را پرورش دهد .

خانواده راشلی سوگند خورده بودند بنا بر این منابلی مورد سوء ظن نبود . اگر چه پادگان فاوی وسایر اسکلهاتقویت میشدند وسربازان بیشتری دردهات وشهرها استقرار میافتند ولی این قطعه کوچک زمین ماگویی بدون

مزاحم مانده بود . گوسفندان در تپه های گرین بچرا مشغول بودند و گاوها در قسمت خودشان پرورش میافتند و گندم در مزارعی بمساحت ۱۸ جریب کاشته شده بود . از بخاریهای منابلی فقط از یکی که آنها متعلق بمن بود دود برمیخاست حتی اطاقهای پیشخدمتها هم خلوت شده بود . جان لانگدان پیش راشلی بسر میبرد وهنوز جای او را کسی نگرفته بود . کلیدهای او که زمانی مهم واسرار آمیز بود اکنون در اختیار من قرار داشت .

و آن خانه تابستانی که تا آن حد نزد شوهر خواهرم مقدس بود اکنون پناهگا من در بعد از ظهرهای پرباد بود . دیگر حوصله دخالت و سرکشی بکاغذهای راشلی رانداشتم . بیشتر کتابهارا به داخل منزل برده یا پیش او بلندن فرستاده بودند . روی میز عریان و خالی بود . دیوارها از تار عنکبوت پوشیده شده بود لکه های سبز کفک در سقف بچشم میخورد اما آن قطعه حصیر پاره . تخته سنگ کذائی را با دستگیره آهنیش از انظار پنهان میکرد . ناگهان موشی را دیدم که از یک گوشه اطاق بیرون آمد و باچشمان شیشه مانندش بدون اینکه مژه بزند لحظه ای بمن خیره شد . عنکبوت سیاه بزرگی مشغول طنپیدن تار بر روی شیشه شکسته پنجره شرقی بود در حالیکه پیچک از زمین بالا آمده شاخه های از آن روی شیشه پنجره افتاده بود فکر کردم بعد از چند سال طبیعت باج خود را از اینها میگیرد سنگهای اطاق تابستانی درهم ریخته پایه ها بزمین فرو خواهد نشست و دیگر کسی آن تخته سنگ را با حلقه آهنیش بیانخواهد آورد ونه صحبتی از آن پله های زیر زمین و تاقب خزه گرفته بمیان خواهد آمد . خوب . آنها وظیفه خود را بموقع انجام داده بودند و دیگر آنروزها باز نخواهد گشت .

در یکی از روزهای مارس بمنظره دریا خیره شده بودم سایه هائی را که بسرعت روبتیرگی میگذاشتند وامواج بیرنگ پشت پریدموت را تماشا میکردم . ساعت بزرگ دیواری منزل چهار بعد از ظهر را اعلام میکرد . متی به فاوی رفته بود و میبایستی تا آن موقع برگردد صدای پائی در راهرو پائین بگوشم رسید . پرسیدم کیست ؟

فکر کردم شاید یکی از رعایا است که خبری برای من میآورد صدای پا قطع شد وجوابی داده نشد .

بار دیگر صدا کردم این مرتبه صدای خش خش را در زیر زمین شنیدم شاید دوست من روباه بود که بلا نه خود میخزید . آنوقت دستی را دیدم که چهار چوبه پنجره را گرفت و لحظه‌ای آنرا نگاه داشت در صد دبو دجای دستی پیدا کند اما دیوارهای اتاق تابستانی نرم بود و جاپائی نداشت بعد از يك ثانیه دست از آنجا لیز خورده رفته بود .

گویا شخصی مرا می‌پایید . . شاید یکی از مأمورین فضول پارلمان که وقت و بیوقت مزاحم مردم ساده لوح دهات هستند در صد آزمایش من می‌باشد . ولی چیزی دسیگیرش نخواهد شد .
با صدای بلند گفتم :

اگر کسی میخواهد با آقای را شلی صحبت کند ایشان در خانه نیستند و کسی جز من خانم او نورهاریس در اینجا نیست و من در خدمت شما هستم .
لحظه‌ای تأمل کردم چشم به پنجره دوخته بودم . آنوقت سایه‌ای روی شانه راستم افتاد گویا کسی دم در ایستاده بود فوراً صدایم را بطرف در بر گرداندم هیكل باریك و كوچك شخصی بچشم خورد که لباس تیره‌ای مانند منشی‌های لندن بتن داشت و کلاهش را تا روی ابرویش پائین کشیده بود در حالیکه دستش را بچهار چوبه در گرفته بود ایستاده مرا نگاه میکرد .
گفتم :

شما کی هستید؟ چه میخواهید ؟

حالات و حرکاتش بنظرم آشنا می‌آمد . طرز مکث کردنش که روی يك پا ایستاده و ناخن شستش را گاز می‌گرفت . منتظر جواب شدم قلبم میزد وقتی که کلاهش را از روی موهای مجعد مشکی برداشت دیدم که لیخنند میزند ابتدا باور نمی‌کردم وقتی متوجه چشمانش شدم دستهایم را بطرف او دراز کرده آهسته گفتم :
ديك .

فورا آمد و در کنارم زانو زد و دو دستهایم را غرق در بوسه کرد . وقایع سالهای اخیر فراموش شده بود که چطور این پسر كوچك و حشتر زده باغوش من پناه آورده بود و در حالیکه قطعه استخوانی را میجوید خود را سك و مرا از پایش میخواند . وقتی سرش را بلند کرد دیگر پسر بچه سابق نبود بلکه او جوانی

شده بود . سیبل کم پشتی پشت لیش ظاهر شده موهای سرش مانند سابق مجعد نبود بلکه صافتر و کوتاهتر شده بود . صدای او آرام و آهسته مانند صدای مردی بود . گفتم :

چهار سال . و تو در عرض این مدت کم تا این حد بزرگ شده‌ای؟ با لبخندی جواب داد .

تا دو ماه دیگر هیچده سال تمام خواهم داشت آیا فراموش کرده‌اید . شما فقط سال اول تبریک تولدم را نوشتید و دیگر از شما خبری نشد .
ديك در این دو سال اخیر مکاتبه غیر ممکن بود .

نمی‌توانستم چشم از او بردارم . با وجود اینکه خوب بزرگ شده و بکلی تغییر یافته بود اما هنوز همان نگاه محقظ و مظنون در چشمانش دیده میشد .
گفتم : قبل از اینکه آنها برای بردن من بیایند زود بگوبه بینم اینجا چه میکنی و چرا آمده‌ای .

نگاهی تردید آمیز بمن کرد و پرسید :

- پس من اولین نفری هستم که آمده‌ام . پدرم اینجا نیست ؟
قلبم فروریخت نمیدانم از فرط هیجان یا ترس . دريك لحظه گوئی همه چیز برایم روشن شده بود انتظار چند ماه اخیر پایان یافته بود . حوادث تازه‌ای در شرف وقوع بود . . . بار دیگر فعالیت شروع شد . . .
جواب دادم .

- کسی جز تو در اینجا نیست . حتی خانواده راشلی هم رفته‌اند .
گفت :

- بلی ما آنرا میدانستیم و به همین دلیل منابلی برای این منظور در نظر گرفته شده است .

- برای چه در نظر گرفته شده است ؟

جواب نداد و بعد از قدیمی شروع بجویدن ناخنهایش کرد . در حالیکه چشمهایش را بهم میزد گفت :

وقتی آمدند بشما خواهند گفت پرسیدم :

- آنها کی هستند ؟ در حالیکه چشم بدر دوخته بود گفت :

- پدرم . پیترو کورتنی و امیروس ماناتون و برادر خود شما روبن البته

عمه من گارترد .

گارترد . . . باشید این کلمه حالتی شبیه اشخاصیکه مدت مدیدی بیمار بوده یادرحال مرگ هستند بمن دست داد شایعات و اخبار ناراحت کننده مرتباً نقل میشد اما هیچکدام هول انگیزتر از این کلمه ایکه بگوشم خورد نبود . آهسته گفتم :

- بهتر است وقایمی را که از بدو ورود شما بانگلستان رخ داده است برایم شرح دهی .

بلند شد و ایستاد درحالیکه گرد و خاک لباسش را تکان میداد جایی را برای نشستن توی درگاه پنجره برای خودش تمیز کرد و اینطور ادامه داد . - از آنوقت تا کنون مامشغول مسافرت در انگلستان از جنوب بشمال هستیم ظاهراً بصورت تجاریبگانه و در باطن نماینده آقای پرنس در کریسمس از تاملار عبور کرده وارد کرنوال شدیم و قبل از همه جا به ستودفتم خانم عموی من فوت کرده و آنجا کسی جز خدمتکاران و پسر عمویم بانی نبود پدرم خود را بنوکرها معرفی کرد و از آن بیه ملاقاتهای مخفیانه زیادی در سراسر مملکت بعمل آمد از ستوتاید فورد فقط فاصله کمی است . آنجا بدیدن عمه ام گارترد موفق شدیم چون او از طرف دوستان پارلمانیش طرد شده و برای ملحق شدن بیا حرارت زیادی نشان داد همچنین برادر شما روبن .

در واقع برای مادر منابلی دنیا مرده بود سختگیری پارلمان برای انتشار اخبار از نشر شایعات هم جلوگیری کرده بود . گفتم : - نمیدانستم که برادرم روبن در بدفورد زندگی میکند . دیک شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

- او و عمه ام میانه شان خیلی خوبست و گمان میکنم مباشر املاک عمه ام شده بنظرم او مالک املاکی است که متعلق برادر بزرگ شما بود که فوت کرده است .

بلی آنها میتوانستند بار دیگر باین نحو هم دیگر را ملاقات کنند اراضی لانرست و مزارعیکه در پائین آسیاب ملتون قرار داشت متعلق باو بود . چرا باید روبن را بعلت ضعف و ناتوانی که در شکست اخیر از خود نشان داد سرزنش کنم . پرسیدم .

- و باین ترتیب ؟

- و باین ترتیب نقشه ها بشمر رسید و دسته ها جمع شدند میدانید که همه در این امر شرکت دارند از شرق تا غرب و از شمال تا جنوب کرنوال لحظه شروع عملیات نزدیکتر میشود تفنگها فشنگ گزاری و شمشیرها تیز گشته است و شما در قتلگاه دد سندلی جلویی قرار خواهید گرفت .

لحن گفتارش اندکی تند بود و میدیدم که دستهایش را روی چهارچوبه در فشار میدهد . پرسیدم .

- و تو ؟ آیا از این موضوع تهیج نشده خوشحال نیستی که بجای یکی از آنها باشی ؟

لحظه ای سکوت کرد وقتی بحرف آمد حس کردم که چشمانش در صورت رنگ پریده اش مانند چهار سال پیش که پسر بچه ای بود درشت تر بنظر میآید . گفت :

- راستش را بخواهید راضی هستم داروندارم را در دست نیابدم و از این جریان بدور باشم .

بانیروئیکه اوسخن میگفت من نیز لحظه ای تحت تاثیر قرار گرفتم ولی مواظب بودم که او متوجه نشود . پرسیدم .

- چرا ؟ مگر بموقعیت آنها ایمان نداری ؟ با لحن خسته ای گفت :

- ایمان ؟ من بهیچ چیز ایمان ندارم . از او تقاضا کردم که بگذار من در ایتالیا مانده کار خود را تعقیب کنم ولی اجازه نداد من حس میکنم که به نقاشی خیلی علاقمندم و میخواهم آنرا پیشه خود کنم و علاوه بر این دوستان همسنی که آنجا داشتم خیلی مورد علاقه من بودند . اما نه . نقاشی کار زنانه است وقت گذارانی است . دوستان من نیز زنانه بودند و مرا رو با نخطاط میبردند اگر من بخواهم که در این اجتماع زندگی کنم باید بیول خود متکی باشم باید دروش او را دنبال کنم و مانند عموزاده های کرنویل خود باشم . خدایا . چرا باید من از اسم کرنویل متنفر و بیزار باشم .

هیجده سال ولی عوض نشده بود هنوز چهارده ساله بود . همان پسر چکی بود که باناله و گریه اظهار تنفر از پدرش مینمود .

باملایمت پرسیدم.

- از مادرتان چه خبر دارید؟ شانه‌هایش را بالا انداخته گفت:

- بلی او را دیده‌ام ولی دیگر گذشته. نمی‌شود کاری کرد. او توجهی بمن ندارد سرگرمیهای دیگری برای خودش درست کرده چهارسال قبل هنوز مرادوست داشت. نه حالا. دیر شده. تقصیر اوست پدرم همیشه تقصیر اوست گفتم:

- شاید بعد از اینکه اوضاع بحال عادی برگشت از او بخواهم که ترا بایتالیا پیش دوستان و برای ادامه نقاشی بفرستد.
با دستهای باریک و بلندش که برای يك فرد گرنویل خیلی ظریف بود حاشیه کتتش را گرفته بود. آهسته گفت:

- جنگ خواهد شد مردم بدون داشتن هدفی فقط برای خونریزی عمدیگر را خواهند کشت. همیشه برای خونریزی...

هواداشت تاریک میشد. ولی من هنوز از نقشه‌آنها اطلاعات بیشتری بدست نیاورده بودم. ترسی که در چشمان او خوانده میشد انعکاسی در قلب من یافته بود بار دیگر اضطراب و ناراحتی دیرینه در آن ایجاد شد پرسیدم.
- بدفورد را کی ترك کردی؟

- دوز قبیل. دستوراتیکه بمن داده بودند همان بود میبایستی جدا جدا حرکت کنیم هر کدام از يك راهی. خانم کورتنی بنظرم به ترنפורت رفته است اوایل ماه رفت پیتر اینطور تصمیم گرفته بود منظور این بود که بتدریج منزل را تخلیه کنند.

پیتر کورتنی تا قبل از کریسمس در کرنوال پیش ما بود.

شکار دیگری برای گارتارد و مباشردومی برای مراقبت از دربار او دلی والیس اینجا بارنگ پریده دست زیر چانه زده از پشت پنجره‌ها چشم به بیرون بدوزد.
دیک گفت.

- گمان میکنم احضار خانم راشلی بلندن نیز برای همین منظور بوده نقشه خیلی بامهارت طرح ریزی شده مانند سایر نقشه‌های پدرم مخصوصاً آخرین حيله او برای دور کردن جان از خانه.
جواب دادم.

- جان بمیل خودش رفت که زنش را در مدد کومب دون به بیند دیک گفت

- بلی ولی او اول پیغامی دریافت کرد. روی کاغذ باریکی مبنی بر اینکه زنش باشخصی که در همسایگی خانه پدر او زندگی میکند روابطی پیدا کرده است. وقتی پدرم آنرا مینوشت لبخندی بر لب داشت و عمه‌ام پشت سر او ایستاده بود. سکوت کرده بودم فکر میکردم هر دو بعلت بیرحمی و سنگدلی سزاوار سرزنش و توبیخند وقتی پیش خودم او را محکوم کردم جوابش را میدانستم که خواهد گفت. برای رسیدن به هدف نهائی بهر وسیله‌ای متشبث خواهم شد خوب کارهای آینده بمن مربوط نبود. خانه خالی بود. بگذار آنها اینجارا محل ملاقات قرار دهند نمیتوانستم جلو گیری کنم بگذار منابلی در عرض یکساعت تبدیل بمركز ستاد سلطنت طلبان بشود. اینکه آیا موفق میشدند یا نه ربطی بمن نداشت. گفتم:

- آیا پدرت پیغامی وسیله تو بمن داده است؟ میدانست که من اینجا هستم؟ لحظه‌ای بمن خیره شد و گفت

- چرا البته بهمین دلیل او منابلی را ترجیح داد. در کارهیس زنی نبود که با آرامش بدهد. گفتم.

- آیا هنوز پدرت بعد از دو سال اقامت در ایتالیا احتیاج با آرامش دارد.
جواب داد.

- بسته باین است که منظورتان از آرامش چه باشد هرگز پدرم رانندیدم که با زنان ایتالیائی صحبت کند. اگر با آنها مراوده میکرد تا اندازه‌ای تعدیل میشد.

در مغز خود ریچارد را دیدم که قلم بدست پشت میزیکه نقشه کرنوال روی آن پهن شده ایستاده مواضع ساحلی را بمنوان پناهگاه بررسی میکند...
ترلان - پوشیده از جنگلهای انبوه است.

پنریس - بقدر کافی بدریانزدیک نیست. کارهیس - بلی محل جنوبی جهت پیاده شدن نفرات است ولی حتی یکنفر دوشیزه تروائتون هم آنجا نیست.
منابلی - بایک ساحل وسیع و مخفیگاه و یک عشق کهنه‌ایکه سالیان دراز همدم و شریک زندگی او بوده و حتی حالا هم بعد از سکوتی طولانی ممکن است لحظه‌ای بعد از شام با او لبخند بزنند... و قلم دایره‌ای دور منابلی رسم میکند. بنابراین

شکست مرا بدین کرده بود . قانون پارلمان درسی بمن آموخته بود . اما هنگامیکه آنجا نشسته دیک را تماشا میکردم که چطور کوچکترین شباهتی پیدارش ندارد . میدانستم که تمام خشم و ناراحتی من جز توپی که کسی حتی خود سرسخت مرا نیز اغفال نمیکند بیش نیست و از آن لحظه چیزی که از خدا آرزو میکردم این بود که بار دیگر دل صاحبخانه ریچارد را بازی کنم مخفیانه در روشنائی شمع بار دیگر زندگی پسر جنجال و ابلهانه‌ای را آغاز نمایم .

فصل سی ام

- مثل اینکه میبایستی خدمتکاران را در جریان بگذارم . هر يك از آنها را به تنهایی باطاقم احضار کردم و گفتم :

- ما وارد مرحله خطرناکی میشویم کارهایی در اینجا صورت خواهد گرفت که شما نمی بینید و نمی شنوید . اشخاصی اینجا آمده و خواهند رفت هیچ سئوالی نکنید و در صدد هیچ جوابی بر نیائید اطمینان دارم که شما همگی اذاتباع وفادار اعلیحضرت هستید .

همگی با انجیل سو گند وفاداری یاد کرده بودند . گفتم :

- اگر از روی بی احتیاطی کلمه‌ای از این خانه بخارج برود ارباب شما در لندن حیات خود را از دست خواهد داد و شاید همه ما نیز در اینجا دچار چنان سرنوشتی بشویم آنچه که باید بشما بگویم گفتم به بینید و ختخواها همه دارای ملاقه‌های تمیز هستند؟ و غذای کافی برای مهمانان داریم؟ . اما برای اشخاصیکه اینجا می آیند لال و کرو کور باشید .

بتوصیه من بود که من باین ترتیب اعتماد آنها را جلب کردم منی گفتم :

- فرد فرد آنها ممکن است قابل اعتماد باشند ولی شنیدن يك کلمه مبنی بر وفاداری از جانب شما همه آنها را با هم متحد خواهد کرد حتی جاسوسهای قسمتهای غربی مملکت نیز قادر نخواهند بود از آنها حرفی بشنوند .

از سال ۴۴ که کرنوال تسلیم شد اهالی خانه همه متفرق شده بودند بنابراین وسایل راحتی برای مهمانانیکه در انتظارشان بودیم کم داشتیم دیوارها بدون پرده و قاب و کفهای اطاقهای بالا همه غیر مفروش بود تشکهای گاهی جای رختخوابها را گرفته بود آنها باید با آنچه که داریم قناعت کرده شکر گزار باشند .

پیتز کورتنی اولین کسی بود که آمد . احتیاجی نبود که ورود او را مخفی نگاه داریم علناً چگونگی بازگشتنش را از فرانسه شرح میداد اینکه تا چه اندازه مشتاق دیدار فرزنداناش بوده در حالیکه آنها به ترتفورت رفته بودند اما همه مایملک او در منابلی بود الیس کاغذ او را سوء تعبیر کرده بود . پیتز ضعیف و رنگ پریده نشده بود کت مخملی بر تن داشت که میبایستی قیمتش خیلی گران باشد بیچاره الیس وجهیزیه اش . . . گفتم :

— شما ممکن بود که مخفیانه بازگشت خود تا نرا با او اطلاع میدادید او بکسی بروز نمیداد .

— اما اوشانهها را از روی بی اعتنائی بالا انداخت و گفت :

— وجود زن در يك چنین موقعیتی که انسان به یکساعت بعد خود اطمینان ندارد بارسنگینی بردوش مرد است . او نور حقیقت این است که من تا خرخره در قرض هستم و يك نگاه ملامت بار او ممکن است مرا دیوانه کند .

— ولی ظاهراً وضعت خوبست در اینکه و جدانت ترا ناراحت میکند یا نه مرددم .
پرسیدم .

— بعد از اینکه پارلمان شکست خورد نقشه های شما چیست ؟ باردیگر شانهارا بالا انداخت .

— من هرگز در ترتفورت مقیم نخواهم شد الیس اگر مایل باشد میتواند آنجا زندگی کند . چه از نقطه نظر خودم جنگ آرامش را از من سلب کرده است . سوت بلندی زد و شروع بقدم زدن بطرف پنجره نمود . دومین نفریکه آمد بانوی گرنویل بود يك سروگردن بلند تراز پسر عموبش ديك بود بانوی با چشمان کنجکاو و مشتاق نقشه های از ساحل کرنوال را زیرینفل داشت .

— سواحل را بمن نشان بدهید محلی که نیرو باید پیاده شود کجا است ؟

نه . من چیزی برای تغییر ذائقه نمیخواهم کار زیادی دارم باید زمینها را بررسی کنم .

بلافاصله بطرف گریبین راه افتاد ما تندسك شکاری که بومیکشید و يك سر باز نوجوان دیگری مثل برادرش جك .

دیک با لحن عیبجویانه ای در حالیکه چشمان سیاهش را بمن دوخته بود گفت :

— می بینید چطور تمام افراد گرنویل جز من بادماغی برای خون تربیت یافته اند شما حتماً مرا تحقیر میکنید که چرا با او نرفتم . با ملامت جواب دادم .
— نه دیک .

— اما بموقع تحقیر خواهید کرد و بانوی محبت شمارا جلب خواهد کرد همچنانکه محبت پدرم را جلب کرده بانوی حسوراست او توداراست اما دیک بیچاره هیچکدام را ندارد فقط مانند يك خانم برای نقاشی خلق شده است . سر خود را روی نیمکت بقب انداخته بسقف خیره شد فکر کردم همین تغییر حالت هم جای خوشوقتی است حسادت لمنتی قوای او را به تحلیل میبرد آرزوی برتری داشتن ، آرزوی جلو بردن پیش پدر ، پدریکه او تظاهر به نفرت از او میکرد ، دائماً او را رنج میداد .

سومین شخصیکه وارد شد آقای امبرس مانا تون بود يك اسم طولانی نامائوس برای من وفامیل من چه آنها از مدتها پیش باهم اختلاف ملکی داشتند نمیدانم بچه دلیل ولی همینقدر میدانم که پدرم هرگز یکی از آنها را مخاطب قرار نداد یکی از افراد آن فامیل قبل از جنگ نیز از طرفداران جدی پارلمان بود و این شخص پسر آن مرد بود . بی گمان فقط چند سال از پیتز کورتنی بزرگتر بود در حدود سی و چهار سال داشت خیلی آراسته و جذاب بود کلاه گیس بمرنداشت بلکه موهای زیبای خود را لوله کرده تا روی شانهاش ریخته بود فکر میکرد باین ترتیب بیشتر جلب توجه مردم را میتواند بکند . در حالیکه چشم باو دوخته بودم در باره نزاع خانوادگی خودمان فکر میکردم ، گفتم :

— خانوادهای ما مدتها بر سر اختلافات ملکی باهم نزاع داشتند چون

من جوانترین دختران فامیل هستم بنابراین این از طرف من در امانید من نمیتوانم هیچگونه ادعائی داشته باشم . جواب داد :
- اگر شما ادعائی هم داشتید نمیتوانستم يك چنین مدعی زیبایی را رد کنم .

هنگامیکه دستم را می بوسید متفکرانه حالات او را مطالعه میکردم خیلی آماده برای تعریف و تمعارف بود نمیدانستم دل واقعی او در این مبارزه چه بود اسم او را حتی در ردیف سربازان هم نشنیده بودم پول؟ ثروت؟ اراضی که در ترکارد وساوت هیل داشت و پدرم نتوانست ادعائی بکند ؟ بدون شك ریچارد ارزش او را سنجیده بود يك قیام سلطنت طلبانه نمیتواند بدون ملاحظه موضوعات مادی انجام گیرد پس آیا امپروس مانا- تون کیسه را بدست داشت ؟ نمیدانستم چه امری محرك او شده بود که زندگی و ثروتش را به مخاطره بیندازد ؟ لحظه ای بعد خواه نا خواه جواب سئوالاتم را از او دریافت کردم :

- خانم دنیس هنوز وارد نشده اند ؟

- نه هنوز، ایشان را خوب میشناسید ؟

- ما خود را در کرنوال شمالی و دون شمالی جزو همسایگان نزدیک آنها

محسوب میکنیم .

لحن آرام و لبخند اطمینان بخشی داشت . او ریچارد عشق من . پس گارترد طعمه ای بود برای بدام انداختن بپر .

پناه بر خدا در این ماههای زمستان در بدفورد چه میگذاشته در حالیکه گارترد دل میزبان را بازی میکرد . کاملاً میتوانستم جلوی چشم مجسم کنم . خوب من نیز اکنون در منابلی میزبان بودم . تشکهای پوشالی و اطاقهای غیر مفروض طبقه بالا بعد از رختخوابهای پر قوی در باراورلی مشکل مورد پسند واقع خواهد شد .

- میدانم که برادرم ماژور ژنرال هاریس مباشرت املاک خانم دنیس را بعهده گرفته است .

امپروس ماناتون در حالیکه به نوك چکمه هایش خیره شده و لحنش نیز تغییر کرده بود گفت :

- بلی تقریباً يك چنین چیزی، آیا اخیراً برادرتان را دیده اید ؟
- دو سال است که ندیده ام بعد از اشغال پندیس تاکنون .
- پس شما تغییرات زیادی در او نخواهید دید بعد از آن محاصره طولانی اعصابش خیلی ضعیف شده است .

روین هرگز عصبی در بدنش نداشت او همیشه باقوش شکاری که روی دستش بود عازم میدان جنگ میشد اگر روین عوض شده بود گناه پنج ماه محاصره نبود .

اندکي فروپ مانده آنها هر دو باهم آمدند وقتی وارد شدند در گالری تنها بودم . قوانین پارلمان کمتر در او اثر گذاشته بود فکر میکنم کمی در قسمت سینه چاقتر شده بود که بر زیباییش میافزود و تقدیر خطاکار ، طبیعت را گذاشته بود که منفورترین بازی را با موهای او بکند چه دیگر آن موهای طلائی درخشان نبود بلکه تارهای سفید نقره ای در میان آنها بچشم میخورد و او را بیش از پیش ظریفتر و زیباتر مینمود . وقتی که وارد اتاق شد بالا پوشش را بطرف روین انداخت و با این اولین حرکتی که از روی بی اعتنائی انجام داد خواست میزان ارتباط خودش را با روین بمن نشان دهد . در يك لحظه سالها بعقب رفتند او را میدیدم که عروسی است بیست و سه ساله که تقریباً از کیت که دیگر قدرت تسلط و برتری خود را از دست داده خسته شده است .

ممکن بود که بار دیگر همان کیت باشد که آنجا توی سالن در منابلی با نگاه حق شناسانه سگی ایستاده است .

اما امپروس ماناتون حق داشت نه تنها عشق بلکه اضطراب تردید و نگرانی در چشمان روین بخوبی خوانده میشد .

آرواره های سنگین گسونه های پف کرده حکایت از مشروب خوارلی او مینمود .

شکست و گارترد از برادرم خراج خود را گرفته بودند بگارترد گفتم :
- گویا سرنوشت و تقدیر چنین خواست که من و تو در لحظات حساس و خطرناک باهم باشیم . آیا هنوز هم بیکت بازی میکنی ؟ روین را دیدم که آشفته و پریشان گاهی بمن و گاهی بگارترد نگاه میکند ولی گارترد در حالیکه دستکشهای توری را از دستش در می آورد لبخند زنان جواب داد :

- پيكت از مدافنده و اينروزها بيشتري در مجالس بازي تاس معمول شده است اما بايستي مخفيانه بازي كرد چه تمام بازيهائي كه جنبه قمار دارند از طرف پارلمان قدغن شده است. گفتم :

- پس نميتوانم باشما شركت كنم شما باروين و امپروس ماناتون بازي خواهيد كرد .

نگاه سريعي بمن انداخت ولي من تظاهر به عدم توجه نموده گفتم :

- بالاخره تسلي قلبي يافتم از اينكه فهميدم كه ديگر بادونفر مخالف هم بازي نخواهم كرد همه باهم در بردشريكيم، گفتم :

- آيا چنين است؟ اما فقط چهار سال از زمانيكه او براي جاسوسي لرد روبرت اينجا آمده بود ميگذشت .

گارترد گفتم :

- اگر شما در وفاداري من شك داريد وقتي ريچارډ آمد باو بگويد .

مثل اينكه براي تلافی كردن دير شده است و من تمام اسرار را ميدانم با ديگر لبخند زد وقتي او را نگاه كردم حس نمودم مانند سر بازي هستم كه قبل از شروع مبارزه بايد طبق رسوم قديم خود ادای احترام نمايد گفتم :

- من اطلاق البس را در طبقه بالا براي شما در نظر گرفته ام گفتم :

متشكرم. گفتم .

- روبن درست چپ شما و امپروس ماناتون در دست راستان در اطاق

كويك بالاي پلهها. بادونفر رد قوی كه مأمور حراست شما هستند فكر نميكنم موردی براي عصبانيتان پيدا شود. اوحتی مژه هم نزد و روبه روبن كرده دستوراتی جهت جابجا كردن اسبابهايش باو داد و او نیز مانند نوكر مطيعی بلافاصله روانه اجرای او امر او شد. گفتم :

- براي شما جای خوشوقتی است كه افراد ذكور خانواده ما باشما سازگارند

جواب داد :

- اگر در عين حال داراهم ميتوانستند باشند بيشتري باعث خوشوقتی بود.

جواب دادم .

- يك قصور خانوادگی است هر چه داريم همين است كه مي بينيد .

يك لحظه متفكرانه بمن نگرست و گفتم :

- نپروي جاذبه اي كه براي ريچارډ داريد واقعا عجيب است و بشما تيريك ميگويم . از روي سندنلی كه نشسته بودم باو تنظيم كردم . جواب دادم :

- موضوع قابل تحسینی در بين نيست منابلی در روي نقشه محلی است كه مانند ساير جاها ميتواند مورد استفاده قرار گيرد يك خانه خالی و ساحلی نزديك .

بازيركي خاصی گفتم :

- و در مقابل يك مخفی گاه خوب اما اين مرتبه نوبت من بود كه لبخند

بزدم گفتم :

- ضرابخانه مدتها پيش نقره ها را برده است و آنچه كه باقيمانده بود

براي ترميم كسری خزانه پارلمان رفته است . گارترد اينبار دل شما چيست؟

لحظه ای سكوت كرد چشمان گر به مانند اش را ديدم كه متوجه سايه روبن در سالن شده است سپس گفتم :

- دختران من بزرگ شده اند. در بار او رلی باری است بر روي دوش من.

شايد شوهر سوم و آسایش بيشتري لازم داشته باشم .

فكر كردم كه چنين آسایشی را برادرم نميتواند براي او فراهم كند

شايد مردی پانزده سال جوانتر از خودش با اراضي وسيع و ثروت زياد بتواند

خواسته های او را عملی نمايد . خانم هاريس . . . خانم دنيس . . . خانم

ماناتون گفتم :

- تويكي از مردان خانواده ما را خورد كردی مواظب باش كه درصدد

شكستن ديگری نباشی .

- فكر ميكنی ميتوانی از من جلو گيري بكنی ؟

- نه من ، شما هر طوريكه دلتان ميخواهد رفتار كنيد فقط بشما

اعلام ميكنم .

- اعلام چه چيز ؟

- شما هر گز نميتوانيد با روبن مانند كيت شق كن سفت كن بازي كنی روبن

ميتواند حتی مرتكب جنایت هم بشود . . .

لحظه ای بمن خيره شد و سپس برادرم وارد اطاق گشت .

آنشب فكر مي كردم كه در منابلی قيامی سلطنت طلبانه در شرف وقوع است كه كرنوال را از شرق تا غرب با آتش بكشد اما مواد منفجره بقدر كافی در زير

طاقهای آنجا وجود نداشت که سرتاسر مملکت را روشنائی بخشد . . . اجتماع عجیبی سرشام داشتیم گارترد در حالیکه موهای نقره‌ایش را با جواهرات آرایش داده بود در بالای میز نشسته بود و آمد و مرد در طرفین او قرار داشتند برادر من با نگاهی که حاکی از تسلط و دسترسی بر گارترد بود چشم‌پروی او دوخته بود در حالیکه ما ناتون سرد و خویشتن داریک سلسله‌طالبی در گوش راست او میخواند در سمت چپ من پیتر کورتنی نشسته بود که گاه و بیگاه نگاهی بگارترد کرده لیکن رضایت بخشی میزد . ولی همین عمل را با دختر پیشخدمت که از پهلوی او رد میشد تکرار مینمود و بامن نیز وقتی که تصادفا نگاهم با او تلاقی میکرد همان وضع را داشت . من حدس میزدم که این عمل یکنوع عادتی شده و مقصدی ندارد . من پیتر خود را خوب میشناختم . . . دیک در وسط نشسته و نگاههای تیرم‌ای بطرف پسر عمویش که در مقابل او نشسته و با کاغذهاییکه از برادرش چک رسیده بود سرگرم بود مینمود چک در نامه‌اش بملاحظه‌ایکه پرنس آف ولز با او برابر از کرده و لحظه‌ای از هم جدا نیستند اشاره کرده بود .

وقتی بنوبت بهریک از اینها بیکه دور میز نشسته بودند نگاه میکردم که چطور با گوشت و شراب پذیرائی شده‌اند و من سمت میز بانی را که خانه متعلق باو نیست پیدا کرده‌ام بدون شك روح جان راشلی بزرگ نیز از این عمل ناراحت بود . این فکر توأم با سوء ظن و ترس در مغزم ایجاد شد که آیا ریچارد تمام مساعی خود را برای پیدا کردن شش نفر همکار که مناسبتر از این عده‌ای باشند که اکنون دور میز نشسته‌اند در تمام دوک نشینهای اطراف بکار برده و موفق نشده است؟

گارترد خواهر او هرگز خواهان نفع او نبوده است . روبن برادر من در سالهای پیش، از فرمان او سر باز زده پیتر کورتنی از اشخاصی بود که برای فرماندهی او دودل بود . دیک پسرش از او متنفر بود و میترسید آمبروس ما ناتون یک کیفیت ناشناسی بود . برادر زاده‌اش بانی نیز شخصی بود که فقط میتوانست نقشه بخواند آیا اینها بایستی رهبران نهضت باشند؟ اگر چنین است خدا بداد کر نوال بیچاره و پرنس آف ولز برسد . . .

بانی در حالیکه نمکدانها را بشکل قلعه‌ای روی میز چید گفت:

— عموی من هرگز بدی را فراموش نمیکند بارها بمن گفته است . سپس به تشریح جنگی که در گذشته اتفاق افتاده بود پرداخت ، ولی کسی گوش

به صحبت‌های او نمیداد جز پیترا که بعلمت طینت پاکی که داشت متوجه سخنان او بود اما کلماتی که بانی بدون فکر و بسادگی بیان میکرد در گوش من بطرز عجیبی طنین می‌انداخت . عمویم هرگز آسیبی را که باو برسد فراموش نمیکند . او بنوبت از طرف همه ما که اکنون دور میز در منابلی نشسته‌ایم مورد آزار واقع شده چه موقعی برای تسویه حسابهای کهنه انتخاب شده است ، ریچارد . عاشق من . مسخره‌کننده و شرور . . . در آغاز نهضتی که اینها همه خود را در آن سهم و شریک میدادند .

یکنوع رمز و کنایه‌ای در صندلی خالی کنار من وجود داشت . . . ناگهان سکوت در فضای سالن حکمفرما شد چه در باز شد و او در میان در ایستاده ما را نگاه میکرد . کلاه بر سر نداشت بالا پوشش از روی شانه‌اش آویزان بود از هویهای بلوطی که تا آن حد دوست داشتم خبری نمود کلاه گیس مشکی که تا پائین گوشهایش را می‌پوشانید قیافه شیطانی باو داده متناسب با لیخنش بود ، گفت:

— چه جایزه خوبی برای کلانتر دوک نشین اگر شما هارا بعنوان خائن معرفی کند

آنها با نگاههای بدون معنا باو خیره شدند حتی گارترد برای اولین بار از درک مفهوم سخنان او عاجز ماند اما دیک را دیدم که شروع به جویدن ناخنهایش نموده است . آنگاه ریچارد کلاه را بالا پوشش را به طرف پیشخدمتی که در سالن ایستاده بود انداخت بسوی صندلی خالی که در طرف راست من بود پیش آمد . و بمن گفت:

— آیا مدتی است که در انتظار من هستید؟ : جواب دادم:

— دو سال و سه ماه . او گیلاسش را از تنگی که در کنار من بود پر کرده گفت:

— در ژانویه ۴۶ من قولی را که بمیزبان فعلی خودمان داده بودم شکستم بگر و صبح در حالیکه باو میگفتم که صبحانه را پیش او مراجعت خواهم کرد او را در ورینگتون ترك کردم . بد بخانه پرنس آف ولز تصمیم دیگری گرفت و در عوض در قلعه لانستون صبحانه خوردم من پیشنهاد میکنم که فردا صبح تلافی آنرا بکنیم .

او گیلاسش را بلند کرده . لاجرعه سر کشید آنوقت دستش را روی دستم گذاشت و در روی میز قرارداد و گفت:

— خدا عمر بد عدزنی را که کوچکترین توجهی باین وقت شناسی نمیکند .

فصل سی و یکم

باردیگر برنامه ورینگتون تکرار میشد روش و تصادفات دیرین شبها و روزهای ما را مشرك میکرد بمحض اینکه صبحانه را می خوردم ناگهان وارد اتاق من میشد هنوز توالت نکرده بودم بیکوتیها بصرم بود درحالیکه در طول اتاق قدم میزد لابنقطع صحبت میکرد. شانهها بر سها و دستبندهای مرا که روی میز بود دست میزد و در تمام مدت برای خاطر لحظه ای درنگ که در اجرای نقشه ای رخ داده بود خود را مذمت مینمود. تر و انیون اعمالش خیلی بطی بود. ترلانی بیش از اندازه احتیاط میکرد. و آنهاییکه میبایستی عملیات جنگی را در نقاط دور دست مغرب انجام دهند اشخاص مشهوری نبودند بلکه گروهی بی دست و پا و فاقد کیفیت حقیقی بکنفر رهبر بودند.

ریچارد میگفت:

غالب اشخاصیکه الان باید از وجود آنها استفاده بکنم در سال ۴۶ نتوانسته بودند از سروانی ترفیع یابند و هرگز نفرات را در جنگ رهبری نکرده اند. اشکال اینجاست که من در آن واحد نمیتوانستم در پنجاه جا بچنگم. باردیگر مانند ورینگتون قطعات هیزم در بخاری روباز اتاق ناهار خوری میسوخت توده ای از کاغذ روی میز پخش شده نقشه بزرگی در وسط قرار داشت. ریچارد روی صندلی خود نشسته بود و بانی بجای جک در بفل دست

جا میگرفت و علامتهای قرمز روی سواحل برای پیاد شدن قوا گذاشته میشد. برادرم روبن کنار در جاییکه سرهنگ را سکاریک میبایستی میایستاد و پیترو کورنتی سواره وارد حیاط شده اخباری از جانب ترلانی میآورد.

از تالند چه خبر؟

همه کارها بخوبی جریان دارد آنها فقط منتظر اعلامتی از جانب ما هستند بندر لورا میتوانیم باسانی بگیریم هیچگونه مقاومتی بعمل نخواهد آمد. اخبار جسته و گریخته بدست میرسید آنها تیکه در سال ۴۶ شکست خورده و در گوشه ای منزوی شده بودند اکنون بیش از همه مشتاق انقلاب و شورش بودند. هلستون... پرنس... سنت ایوس همه اعتماد کامل داشتند چه فرمانده عالی انقلاب گر نوئل بود آنها همه منتظر اشاره ای بودند. من در کنار آتش روی صندلی خود نشسته بهمه آنها گوش میدادم. من دیگر در اطاق ناهار خوری منابلی حضور نداشتم بلکه در ورینگتون... در او تری سنت ماری و اکستیر بودم همان مسائل همان بحثها همان تردید فرماندهان همان تصمیمات فوری و قلم ریچارد که سیل را نشان میدهد.

اینجا پایگاه اصلی قشون پرنس خواهد بود گرفتن جزایر هیچ اشکالی ندارد برادر توجک میتواند با دومرد ویک پسر بچه اینکار را بکند. و بانی در حالیکه با سربلوطی رنگ خودش اشاره میکند و پوزخند میزند میگوید:

آنوقت مرکز اصلی پیاده شدن باید جایی باشد که ما استحکامات زیادی آنجا داریم روی خطی بین اینجا و قال ماوت فکر میکنم سنت ماو مرکز اینکار باشد هاپتون پیغامهای اعتراض آمیزی برای من از گارسنی فرستاده و پیشنهادات مرا پاره کرده است اگر او روش کار را بلد بود عده ای را هم آنجا نگاه میداشت بقول خودش برای اغفال دشمن چند نفر بی دست و پا را در اطراف کرنوال پخش کرده است هاپتون میتواند با پشتیبانی ما که مرکز باین مهمی را در دست داریم در عرض بیست و چهار ساعت قوای خود را پیاده کند...

کنفرانسهای بزرگ شب هنگام تشکیل میشد چه حرکت در جاده ها در تاریکی آسانتر بود همه سران قوم جمع میشدند من در اطاق خودم دراز میکشیدم و به همه آنها در اطاق ناهار خوری پائین گوش میدادم. لحن مشخص و واضح ریچارد همواره بلندتر از صدای دیگران بود. موضوعیکه مورد بحث

همه آنها بود و در آن مجمع راجع به آن گفتگو میشد این بود که آیا فرانسه در این امر دخالت خواهد کرد. و ریچارد با بیعلاقگی این مطلب را نشنیده میگرفت.

- لعنت بر فرانسه. اگر همراهی نکنند چه تأثیری بحال ما دارد بدون آنها هم میتوانیم بمقصود خود نائل شویم. سرچارلز تر و این بسالحن مرددی میگفت:

- اما اگر بالاخره میتوانستیم از آنها قول مساعدت و قوائی برای کمک پرنس در پیاده شدن بگیریم تأثیر روحی آن ارزنده تر از دههنگ سر باز بود. ریچارد میگفت:

- باور نمیکنید که فرانسوی جز مملکت خود از جنگ کردن در سایر ممالک متفرست است. بیک قورباغه سر نیزه انگلیسی نشان بدهید او پشت بشما خواهد کرد فرانسویها را بحال خودشان بگذارید ما وقتی سیسیل و قلاع کرنوال را گرفتیم با آنها احتیاجی نخواهیم داشت. ماونت... پندیس... سنت ماو... بانی بادداشتهای من که وضع کنونی دشمن را نشان میدهد کجاست؟ حالا آقایان... و باین ترتیب ادامه مییافت. نیمه شب... یک... دو... سه بعد از نصف شب آنها چه ساعتی آنجا را ترک کرده و ریچارد چه موقعی بر ختخواب رفته بود نمیدانم. چه خستگی ممتد روزانه باعث میشد که بخواب سنگینی بروم.

روبن که لیاقت خود را در عرض پنج هفته در پندیس ثابت کرده بود مسئولیت بیشتری را عهده دار بود حادثه پل فرانشوش شده بود یانه نمیدانم چه وقت بعضی اوقات متوجه نگاههای ریچارد که باو میکردم میشدم میدیدم که بدون دلیل میخندد و قلم خود را زیر چانه او میزند...

- آیا آخرین اخبار را از هلستون دریافت کرده اید؟

- بلی قربان در دسترس شما است.

- شما مأموریت دارید که از جانب من به پندیس بروید و در ضمن دوشب اقامت خود در آنجا آمار صحیح افراد براه باید در عرض راه بین هلستون و پندیس گزارده شوند بدست بیاورید.

- بلی قربان.

روبن لحظه ای درنگ کرده چشم بدریکه بسالنه منتهی میشد دوخته بود

صدای خنده گارتر در بطور وضوح از آنجا بگوش میرسید سپس صورت برافروخته و چشمان خون گرفته اش افسانه های خود را بیان میکردند... بعد از شام ریچارد گفت:

- روبن بیا ما باید باردیگر شمع نیمه شب را روشن کنیم پیترا اخبار تازه ای از پندیس آورده است و شما متخصص من هستید.

اگر من با چهار ساعت خواب میتوانم بکارم ادامه دهم سلما همه شماها خواهید توانست.

ریچارد. روبن پیترو بانی دور میزی در اطاق ناهار خوری جمع شدند دیک بعنوان قراول دم در ایستاده بانگاههای خسته و نفرت انگیز چشم با آنها دوخته بود آمبروس ماناتون در کنار آتش ایستاده رقم بزرگی از اعداد را بررسی میکرد.

ریچارد گفت:

- آمبروس من بکمک شما در این مسئله احتیاجی نخواهم داشت شما میتوانید بروید و در سالن با خانها راجع بامور مالی صحبت کنید.

ماناتون لبخندی زده تعظیمی از روی تشکر و قدردانی کرده از اطاق خارج شد.

بریچارد گفتم:

- آیا شما دیر خواهید آمد؟ بی اراده گفت:

- هیم... هیم... بانی آن کاغذها را بمن بده سپس ناگهان نگاهی به دیک کرده باخسونت گفت:

- راست بایست روپاها بجلوخم نشو. نمیتوانی؟

چشمان سیاهش را بهم زد با دست باریکش لهه کتش را گرفت و در را برای عبور صندلی من باز نمود کاریکه من میتوانستم برای دلداری او انجام بدهم این بود که لبخندی زده دستش را لمس کنم. دیگر بسالنه نرفتم چه بیش از سه نفر آنجا نبودند.

مستقیماً بالا باطاق خودم رفتم میدانستم که این سرو صدای اطاق پائین اقلاً چهار ساعت دیگر ادامه خواهد داشت.

شاید یکساعت گذشت. من مشغول مطالعه توی رختخوابم بودم سپس صدای

خش خش دامنی شنیده شد مثل اینکه گارترد باطاق خودش رفت . سکوت . سپس جبر جبر پله‌های سخن چین بسته شدن آرام يك در . اما در اطاق پائین صدا تا بعد از نیمه شب شنیده میشد .

یکشب که کنفرانس زودتر از معمول تمام شده بود ریچارد قبل از استراحت لحظه‌ای با من نشسته بود من آنچه را که شنیده بودم بی پرده با او گفتم خندید و انگشتش را بچهارچوبه پنجره‌ایکه باز بود کشید . و گفت :

— عزیزم آیا در نیمه‌های عمرت زن بی‌عفتی شده‌ای؟

جواب دادم .

— لعنت بر بی‌عفتی . اما برادرم امیدوار است که با او ازدواج کند از اشارات و کنایه‌هاییکه میزند مبنی بر اینکه خیال دارد بار دیگر در املاک لانرست شروع بفعالیت بکند باین موضوع پی برده‌ام .

ریچارد گفت :

— اما چشم آب نمیخورد . گارترد هرگز وقت خود را با سرهنگی که یکدینار ندارد تلف نمیکند . او ماهی دیگری برای سرخ کردن دارد قابل سرزنش هم نیست پرسیدم :

— منظورتان این است که این ماهی در شرف سرخ شدن است ؟

— چرا ؟ بلی . گمان میکنم اینطور باشد . او در حالیکه شانه‌هایش را بالا مینداخت گفت :

— آمبروس علاوه بر آنچه که بعد از مرگ پدر باو خواهد رسید ثروت هنگفتی از مادرش بارت برده است ، گارترد اگر او را از دست بدهد زن احمقی است .

گر نوبلهاچه آسان ثروتها را برای خودشان میگیرند . گفتم :

— در این وضع فعلی کمک واقعی او بشما چیست ؟

نگاهی بمن کرده پوز خندی زد و گفت :

— دماغ لعنتیت را بیش از این در کارهای من فرو نکن من میدانم که چه کاری میکنم این را باید بدانی که مابدون او مشکل میتوانستیم برای اجرای نقشه خود پول تهیه کنیم . جواب دادم :

— من نیز همینطور فکر میکردم .

آمد و در کنار من روی تخت نشست و گفت :

— چون حالا موهای من مشکلی است لابد علاقه‌ات بمن نیز طور دیگر شده .

— موها قیافه‌ترا عوض کرده‌اند نه حالات و روش‌ترا .

— روپاهای سیاه جا پائی پشت سر نمیگذارند .

— روپاهای سرخ دوست داشتنی تر هستند .

— وقتیکه مملکتی در خطر است احساسات بکنار گذاشته میشود .

— احساسات ولی نه احترامات .

— آیا این کنایه ایست از اسم تو ؟ (اسم انور و احترام هر دو يك جور

تلذظ میشود) .

— اگر دوست دارید اینطور تصور کنید .

با خنده دستهای مرا توی دستش گرفت و بمقب فشار داد تا بیالش

رسید . گفت :

— مقاومت تو در هیجده سالگی بیشتر بود .

— و نزدیک شدن تو نیز ظریفتر از حالا بود .

— آن باید در روی درخت پر شاخ و برگ سیب انجام گیرد .

سرش را روی شانه من گذاشت صورت مرا بطرف خودش بر گرداند . گفت :

— من حالا بایتالیائی بخوبی اسپانیولی میتوانم سو گند بخورم .

— «ترکی چطور؟»

— در حدود چند کلمه فقط باندازه احتیاجات روزمره .

با آرامش و خرسندی تمام در کنار من جا گرفت يك چشمش خوابیده با

چشم دیگر مکارانه از زیر بالش مرا می‌پايد .

— در ناپل روزی با زنی مواجه شدم .

— همان زنیکه یکساعت با او گذرانیدی؟

— برای اینکه حقیقت گفته شود سه ساعت . گفتم :

— داستانرا برای پیترو بگو برای من جالب نیست .

دستش را بموهای من رسانده بیگوتی را از آن دور کرده گفت :

— اگر اینها را روز بسرت به بندی برفع من و تو هر دو خواهد بود راجع

بچه داشتم صحبت میکردم آه بلی. آن زن ناپلی.

- ریچارد بگذار او بخوابد و همچنین منم.

- فقط میخواهم مطالبی را که بین من و او هنگام حرکت من ردو بدل شد

بگویم. او بمن گفت:

- پس آنچه که تا کنون راجع بمردان کرنی شنیده ام حقیقت دارد و آن

اینکه آنها فقط از يك لحاظ شهرت دارند که خوب با دیگران گلاویز میشوند

جواب دادم:

- سینوریتا زنی در کرنوال انتظار مرا میکشد که بصفات دیگر من بیش

از اینها اهمیت قائل است.

پاهایش را دراز کرد و خمیازه ای کشید و سر خود را روی بالش جا بجا کرد

و شمع را خاموش نمود. و گفت:

- اما زنهای جنوب مانند گچ کودن بودند و حقه های من برای آنها

زیادی بود.

شبه با این نحو و روزها چنانکه شرح داده ام میگذشت.

کم کم نقشه ها تدوین و طرحها جدول بندی شد آخرین پیغام پرنس آف ولز

که از فرانسه رسید مبنی بر این بود که دولت فرانسه دسته کشتیهای جنگی خود

را در اختیار او گذاشته است و نیروئی تحت فرماندهی لرد هاپتون در کرنوال

پیاد خواهد شد در حالیکه خود پرنس با سرجان گرنویل در سبیل خواهند بود

پیاده شدن این نیرو مقارن خواهد بود با شورش سلطنت طلبان تحت رهبری

سر ریچارد گرنویل که باید نقاط حساس را در دوک نشین اشغال نماید.

برای قیام سلطنت طلبان روز شنبه سیزدهم می انتخاب شده بود...

نر گسهای زرد همه غنچه کرده، غنچه ها نیز شکفته و ریخته بودند روز اول

می فرار سید، دریای گریبین صاف و آرام و آسمان آبی بدون لکه ابری بود.

کارگران در مزارع کار میکردند و قایقهای ماهیگیری روی آب بالا و پائین

میرفتند.

در فراوی آرامش برقرار بود مردم بکار روزانه اشتغال داشتند نمایندگان

طرفدار پارلمان هر روز پرونده های گرد آلوده را به هوایت هال میفرستادند که

بایگانی بشود. قراولان قلمه بدریا چشم دوخته خمیازه می کشیدند. من نیز در

فضای آزاد نشسته بره های کوچک را تماشا میکردم. هنگامیکه آفتاب گرم تابستان

بسر میآید فکر میکردم که در عرض یک هفته صلح و آرامش از این خطه رخت-

بر بسته آشوب و بلوا جانشین آن خواهد شد. بار دیگر جوانان خواه ناخواه در

جنگ شرکت کرده کشته خواهند شد. گله های گوسفندان پراکنده شده مردم

بیخانمان در سراسر راهها سرگردان خواهند گشت، صدای تاختن اسبان و وسائط

نقلیه ای که سر بازان زخمی را حمل خواهد کرد تمام فضا را پر خواهد نمود.

خوشه های گندم لگد کوب شده کلبه ها طعمه شعله های آتش خواهد شد.

همه نگرانیهای قدیم و اضطرابها و ترسهای کهنه بیدار میشوند. دشمن پیشروی

میکند... دشمن عقب نشینی مینماید... هاپتون نیرو پیاده کرده... هاپتون

عقب زده شده... کرنوالیها فاتح هستند... کرنوالیها عقب نشینی میکنند...

شایعات ضد و نقیض... بوی متعفن خون آلود جنگ... اکنون نقشه ها طرح شده

انتظار طولانی شروع شده بود هفته ای که اعصاب همه ناراحت و چشم آنها بساعت

دیواری منابلی دوخته شده بود. ریچارد طبق معمول که قبل از جنگ روحیه عالی

دارد غالباً با بانی روی چمنها مشغول بازی بود. پیترنیز برای کوچک کردن

شکم خود اسب سواری میکرد. روبن خیلی ساکت بود ساعات طولانی بگردش

در جنگل میپرداخت و در مراجعت مستقیماً با طاق ناهار خوری جائیکه تنگ شراب

قرار داشت میرفت، غالباً او را آنجا غرق در افکار گوناگون می یافتم وقتی از او

سئوالی میکردم جوابهای دو پهلو میداد و چشمانش اطراف را می پائید مانند

سگی که با شنیدن صدای پای غریبه ای گوشهایش را تیز کند... گارترد که معمولاً

خود را در موضوعات عشقی فاتح مینماید این بار سرد و بی تفاوت بود. از وجناتش

اینطور اذیتنباط میشد که دیگر آن اطمینان و تسلط سابق را ندارد شاید باین دلیل

بود که آمبروس ماناتون پانزده سال جوانتر از او و احتمال ازدواجشان بسیار

ضعیف بودند میدانم. ولی يك حالت بی اعتنائی تازه ای بخود گرفته بود که بعقیده

من نشانه يك ناراحتی درونی بود چه ریچارد تا اندازه ای راجع بقروض سنگین او در

دربار اورلی با من صحبت کرده بود. او جوانی را پشت سر گذاشته بود و مواجه

شدن با آینده ای بدون شوهر سوم که زندگی او را تأمین کند خیلی مشکل بود.

و شاید بالاخره ناچار میشد که با داماد خود در یکجا زندگی کند. چه پایان

نامطلوبی برای گارترد گرنویل، برای اینکه این بیم از آینده مبهم خود را مخفی

بدارد خود را نسبت به همه چیز بی اعتنا نشان میداد. آشکارا به آمبروس ماناتون لبخند میزد. سرمیز ناها در دستش را توی دست او می گذاشت از لبه گیلاسش با چشمان حریص او را نگاه میکرد همان نگاهی که چندین سال قبل وقتی که از جای کلید او را می پائیدم که چطور جواهراتش را در داخل پیراهنش جا بجا مینمود. در مقابل آمبروس ماناتون با حالتی که حاکی از چاپلوسی و اعتماد بود گیلاسش را به سلامتی او بلند میکرد. بریچارد گفت:

— او را بفروست برود وجود او اینجا ایجاد ناراحتی میکند چه کاری از دست او در منابلی ساخته است؟ جواب داد:

— اگر کار تردید برود آمبروس هم بدنبال او خواهد رفت و من از عهده پرداخت مخارج این نهضت بر نمی آیم تو او را مثل من نمی شناسی او مانند مارماهی لفظی و مثل یک جهود بیچ بسته است اگر یک مرتبه با او به بدفورد برود ممکن است دیگر تن بکار ندهد.

— پس رو بن زان بفروست برود چه اگر او باین ترتیب به مشروب خواری ادامه بدهد وجودش مثل هر هیچ ثمری نخواهد بود.

— احمق محرك او مشروب است وقتی روز موعود رسید او را از برندی سیراب خواهیم نمود بعدیکه دست تنها قلعه سنت ماورا بگیرد.

— من از اینکه بنشینم و ناظر نابودی برادرم بشوم چندان خوشم نمی آید — او برای دلخوشی شما در اینجا مانده است وجودش برای ما ضروریست او یکی از افسران انگشت شمار است که خود را در جنگ نمی بازد. هر اندازه که در منابلی سروصدا راه بیاندازد بهمان نسبت در بیرون خوب خواهد جنگید.

او در حالیکه حلقه بزرگی از دود به هوا میفرستاد مرا نگاه میکرد. گفتم:

— آه خدای من. تو اصلا رحم نداری. گفت:

— در موضوعات نظامی بهیچوجه. گفتم:

— راستی تو چطور میتوانی با خاطری آسوده اینجا به نشینی در حالیکه خواهرت در طبقه بالا مانند زن هر جایی بخود فروشی مشغول است یک نخ دیگرش را تو بچنگ داری در حالیکه برادر من عاشق اوست و برای اینکه بی اعتنائیهای کشنده او را فراموش کند دست بدامن مشروب زده است.

— موضوعات قلبی هیچ ربطی بمن ندارد تنها چیزیکه مورد توجه منست

شمشیر او و قدرت پایداری او در مقابل دشمن است از پنجره خم شده برادر زاده اش پانی را برای بازی صدا کرد. متوجه آنها بودم که چطور هر دو با هم مانند دو پسر مدرسه جست و خیز میکنند در حالیکه اعصابم کاملاً خسته بود گفتم:

— لعنت بر همه گر نویل ها البته این جمله را آهسته ادا کردم خیال میکردم کاملاً تنها هستم ناگهان حس کردم دست ظریفی بشانه ام خورد و صدای آهسته پسری را شنیدم که میگفت

— آن چیز چیست که مادرم هیجده سال قبل گفت

این جمله از دهان دیک که پشت سر من ایستاده و چشمان سیاهش در صورت پریده رنگش برق میزد خارج شده بود او متوجه پدر و عموزاده اش بود که توی چمن مشغول بازی بودند.

باشند بمحض دیدن شکار کنترل خود را از دست میدهند من با آنها اخطار کرده‌ام که این هفته آخر را در منزلهایشان بمانند و با هم تبادل افکار کنند همان کاریکه ما کرده‌ایم. بدون شك آنها در جاده‌ها دیده خواهند شد و نجوا سرعت برق منتشر میشود.

او دست به پشت زده جلوی پنجره ایستاده بود ما همگی از اینوضع نامعلوم ناراحت بودیم آمبروس ما فانتون را میدیدم که از فرط خشم دستها را بهم میمالد و آرامش همیشگی خود را از دست داده است با لحن تردید آمیز بریچارد گفت:

- اگر اتفاقاً نقشه‌های ماعملی نشود برای حفظ جان ما چه ترتیبی داده خواهد شد و ریچارد در حالیکه نگاهی حقارت آمیز باو مینمود گفت:

- هیچ چیز.

سپس بطرف میز برگشت و کاغذهایش را جمع آوری نموده خطاب با آنها گفت:

- شما همگی دستورات خود را دریافت داشته و میدانید که چه کار باید بکنید بگذارید از دست این کاغذ پاره‌ها راحت شویم چه اگر جنگ شروع شود اینها اسباب زحمت خواهند شد. سپس بتدریج آن مدارک را در آتش انداخت در حالیکه دیگران با يك حالت حاکی از عدم اعتماد باو خیره شده بودند. ریچارد گفت:

- بیائید. همه شما لعنتی‌ها شبیه دسته کلاغهای قبل از مراسم تدفین هستید. روزشنبه پیشنهادی میکنم که همه برای شرکت در این امر با ترك کردن ما مختار هستید اگر میان شما کسی هست که بیم دارد هم اکنون بگوید و من طوقی بر گردن او میندازم که نشان خیانت او به پرنس آف ولز باشد.

هیچکس جوابی نداد ریچارد روبه روبن کرده گفت:

- شما باید به ترلان رفته و پیغام مرا به ترلانی و پسرش برسانید که نقشه‌ایکه میبایستی روز سیزدهم اجرا شود باید امشب بموقع عمل در بیاید و خودت نیز آنها را همراهی کن.

روبن در حالیکه بلند میشد آهسته گفت:

- اطاعت میشود قربان:

فصل سی و دوم

روز پنجشنبه دوازدهم می هوا مانند روزهای دیگر گرم و چسبنده بود چهل و هشت ساعت قبل از اینکه مشعل جنگ در کرنوال برافروخته شود... آنروز صبح حتی ریچارد نیز گوش بزنگ بود حوالی ظهر خبری آوردند مبنی بر اینکه از چند روز به اینطرف بین فرمانده قوای طرفدار پارلمان در غرب سرهاردیس والر و چند تن از اعضای پارلمان ملاقاتی رخ داده و دستوراتی برای ازدیاد نیروهای انتظامی در شهرهای مهم در تمام دوک نشینها صادر شده است بعضی از اعضای کمیته کرنوال شخصا به هلستون رفته‌اند تا اوضاع را دقیقاً بررسی کنند.

ریچارد آهسته گفت:

- اکنون يك اشتباه کوچک سبب خواهد شد تمام نقشه‌های ما خراب شود. خوب بخاطر دارم که همه ما غیر از گارترد که در اطاق خودش بود در اطاق ناهار خوری جمع شده بودیم من اکنون قیافه‌های کشیده و مضطرب مردان را که چشم به لیدر خود دوخته بودند میتوانم جلوی چشم خود مجسم کنم: روبن سنگین و متفکر بود پیتر بادستش روی زانوی خود ضرب گرفته بود، بانی با ابروهای گره خورده و دیک مانند همیشه مشغول جویدن ناخنهایش بود ریچارد گفت:

تنها چیزیکه مرا ناراحت کرده این است که رفقای ما که در غرب هستند نمیتوانند زبان خودشان را حفظ کنند مانند قوشهای قرمزی که تعلیم ندیده

من تنها کسی بودم که متوجه لغزش نگاه او به آمبروس شدم با رفتن او گوئی بار من سبکتر شده بود می توانستم بار دیگر نفس راحتی بکشم بگذار کار ترد در این چند ساعتی که فرصت دارند آزادانه بکار خود بپردازد .

ریچارد به بانی گفت:

- آیا شما در پریدموت قایق آماده ای دارید؟

بانی درحالی که چشمان خاکستری رنگش میرقصیدند گفت:

- بلی قربان .

- پس قرار ملاقات ما روز سیزدهم هنگام سپیده دم در کارهیس خواهد

بود چند ساعتی قایق رانی در چنین هوایی ورزش خوبی برای معده شما خواهد بود .

سپس لبخندی بجوانک زد او نیز باستایش کودکانه ای جوابی داد .

متوجه دیک بودم که سرش را خم کرده با دست خطوطی خیالی روی میزمیکشید

ریچارد گفت :

- پیتر ؟

شوهر الیس روی پایش جست و از عالم رؤیا انگیزیکه شراب فرانسه در

او ایجاد کرده بود بواقعیّت خشن دنیای محیط خود کشیده شد .

- امری داشتید قربان ؟

- بکارهیس برو و به تروانیون بگو که نقشه ها عوض شده همچنین گوشزد

بکن که ترلانیس و باست باوملحق خواهند شد آنوقت صبح به منابلی بر گرد .

پیتر مطلب دیگری هم هست .

- چیه قربان ؟

- سر راحت چشم چرانی نکن چه از تیواردریت تا دادمن هیچ زن قابل

توجهی نیست .

پیتر تا بنا گوش سرخ شد اما خودش را کنترل کرد که جواب بدهد با

نزاکت تمام گفت :

- چشم قربان .

او و روبن باهم از اطاق رفتند و بانی و آمبروس ماناتان نیز بدنبال آنها

روانه شدند ریچارد خمیازه ای کشید و دستهایش را بالای سرش برد و سپس

بطرف بخاری رفته کاغذهای نیمه سوخته را داخل خاکسترها بهم زد ، دیک آهسته

گفت :

- برای من امری ندارید ؟ ریچارد بدون اینکه سرش را برگرداند

گفت :

- چرا ؟ بلی دخترهای الیس کورتنی ممکن است عروسکهایشان را جا

گذاشته باشند برودرصدن و قخانه بگرد و آنها را پیدا کن و لباسهای تازه ای

برایشان درست کن .

دیک جوابی نداد بارنگی پریده عقب گرد کرده از اطاق بیرون رفت

گفتم :

- بالاخره روزی او را عصبانی خواهی کرد: ریچارد گفت:

- منظورم همانست؟ گفتم :

- آیا از اینکه او را دچار خشم و عذاب به بینی لذت میبری ؟

- امیدوارم روزی رابه بیفم که او درمقابل من ایستادگی کرده پرخاش

بکند نه مانند اشخاص ترسوجا بخورد گفتم:

- گاهی اوقات فکر میکنم که اکنون بعداز بیست سال اطلاعات من راجع

باخلاق و روحیه تو کمتر از زمانست که هیجده ساله بودم .

- خیلی احتمال دارد .

- هیچ پدیری در دنیا مانند تو که با دیک رفتار میکنی با پسرش خشونت

نمیکند .

- باین دلیل با او بدر رفتاری میکنم که خون ناپاک مادرش که در رگهای

او جریان دارد تصفیه شود .

- شما بیشتر آنرا آلوده خواهید کرد .

شانه هایش را بالا انداخت و يك لحظه سکوت کردیم . متوجه صدای

پای اسبهای پیتر و روبن که هر کدام بطرف مقصد جداگانه روان بودند شدیم .

ریچارد ناگهان گفت :

- مدتی را که مخفیانه درلندن بسر میبردیم موفق بدیدن دخترم شدم .

غم احمقانه ای قلبم را فرا گرفت مانند زنبوری جواب دادم:

- لابد دختر بانشاط و دلربایی شده است ؟

- نه خیلی جدی و آرام و قابل اعتماد است طرز رفتار و حرکاتش مرا
بیاد مادرم بس انداخت . باو گفتم آیا هنگام پیری و ناتوانی از من توحه
خواهد کرد؟ جواب داد بلی اگر بوجود او احتیاج پیدا کنم . فکر میکنم او هم
مثل من کوچکترین توجهی بآن زن ندارد گفتم:

- دختران هرگز با مادرشان میانه خوبی ندارند مخصوصاً وقتیکه بسن
بلوغ برسند . او چند سال دارد؟ گفتم:

- نزدیک هفده سال با تمام شکوفه‌های طبیعی که جوانان دارند...
او بدون توجهی برو بروی خود خیره شده بود، من درواری خشمی که
وجودم را فرا گرفته بود با یکنوع آرامش و وضوح حس می کردم که لحظات
جدائی و دوری ما فرا رسیده است درحالیکه او از این موضوع اطلاعی ندارد
اکنون دختر او بزرگ شده و دیگر احتیاجی بکمک من ندارد.
بعد از لحظه‌ای افزود:

- اکنون حس میکنم که آثار چهل و هشت سالگی کم کم در من ظاهر
میشود پایم بشدت درد میکند در صورتیکه با این آفتاب گرم نیاستی اینطور
باشد گفتم:

- همه اینها ناشی از بلا تکلیفی است. گفتم

- وقتیکه این نهضت با موفقیت پایان یافت و ماتمام کرنوال را برای
پرنس آفلز اشغال کردیم آنوقت با زندگی سر بازی وداع خواهم کرد و در
ساحل شمالی نزدیک ستو کاخی ساخته مانند نجیب زاده‌ای با آسودگی آنجا
خواهم زیست.
گفتم:

- آسودگی برای تو مفهومی ندارد لابد آنوقت هم با همسایگان منازعه
خواهی کرد، گفتم:

- من جز خانواده گرنویل همسایه‌ای نخواهم داشت من وجک و بانی
تصفیه کاملی در دوک نشین بعمل خواهیم آورد. آیا فکر میکنی که پرنس مرا
ایرل لانستون بکند؟

يك لحظه دستش را روی سرم گذاشت سپس درحالیکه سوت میزد بطرف
بانی رفت و من تنها و افسرده در اطاق خالی ناهار خوری نشستم . غم عجیبی

سراسر وجودم را فرا گرفته بود. آنشب همه زود برخت خواب رفتم هوا سخت
منقلب بود، ریچارد دفتر یوناتان راشلی را برای خود انتخاب کرده بانی و دیک
نیز در اطاقهای رخت کن مجاور بودند. وروبن و پیتر رفته بودند یکی بکارهیس
و دیگری به ترلان.

با يك نظر عیبجو یانه راجع بگارترد و مانا تون فکر میکردم که اکنون
آنها تا صبح آزادند و میتوانند با سودگی بکار خود مشغول شوند. فقط يك در
بین اطاق آنها بود و من تنها همسایه آنها در طبقه بالا بودم اول صدای پای
گارترد بگوشم خورد بعد آمبروس بدنبال او وارد اطاقش شد سپس سکوت
همه جا را فرا گرفت .

درحالیکه شال پشمی را دور خردم می پیچیدم با خود فکر میکردم و
شکر خدا را بجا می آوردم که چطور با انبساط خاطر با استقبال پیری میروم
موهای سفید روز بروز بیشتر خواهند شد و خطوط و چینهای صورت هم عمیقتر
خواهد گشت ولی هرگز تأثیری بر من دست نخواهد داد چه در صدد یافتن
شوهر سوم نخواهم بود درحالیکه از داشتن شوهر اول نیز محروم بوده‌ام مرغ
سیاه روی درخت کنار اطاقم میخواند و قرص ماه از داخل پنجره باطاقم می تابید
و خوابیدن را برایم مشکل مینمود. صدای ساعت توی راهرو بگوشم میرسید میبایستی
نزدیک نیمه شب باشد وقتی از خواب سبکی که فرورفته بودم ناگهان بیدار
شدم چنین بنظرم آمد که چند دقیقه قبل صدای حرکت شخصی را در اطاق
پائین شنیده‌ام بلی بطور واضح بگوش میرسید صدای آهسته پای کسی که راهش
را گم کرده و به صندلی یا میزی سر راهش برخورد کرده است روی رختخواب
بلند شده گوش دادم باز دیگر همه جا ساکت بود . اما من نمیتوانستم راحت
باشم دستم را بطرف صندلی دراز کرده آنرا پهاوی تختم کشیدم بار دیگر گوش
فرا دادم آنوقت ناگهان صدای پای دزدکی روی پله های غماز بگوش رسید
آنروز صبح گوئی وقوع يك بدبختی بمن الهام شده بود. دستگیره را آهسته
پیچانده گفتم:

- کیست آنجا؟

جوابی نیامد توی راهرو آمده از بالای پله نگاه کردم هیکل سیاهی را
دیدم که پشت بدیوار قوز کرده شمشیرش در روشنائی مهتاب برق میزند کفش

پیا نداشت آستینها را بالا زده آنجا ایستاده بود.

او برادرم رو بن بود آتش خشم و غضب در چشمانش برق میزد.

چیزی بمن نگفت فقط منتظر اقدام من بود آهسته گفتم:

- دو سال قبل ژانویه ۱۹۶۴ تواز اجرای دستوریکه از طرف فرماندهی صادر شده بود بعلمت يك مشاجره خصوصی سر باز زدی آیا در نظرداری آن عمل را در ماه می ۱۹۴۸ تکرار بکنی؟

از پلهها بالا خزیده در کنار من ایستاد و بطور عجیبی نفس نفس میزد بوی برندی از دهانش احساس میشد گفت:

- من از فرمان کسی سرپیچی نکرده‌ام پیغامم را داده در تپه پوکار از تر لانیس جدا شدم گفتم:

- ریچارد بتو دستور داد که آنها را تا کارهیس همراهی کنی.

- احتیاجی بآن کار نبود تر لانیس گفت که عبور دو سوار از سه نفر آسانتر خواهد بود. او نور بگذار بروم

- نه روبن، نه هنوز. اول شمشیرت را بده

جواب نداد ایستاده مرا نگاه میکرد با موهای پریشان و چشمان رنج کشیده مانند روح برادر مرحوم من کیت حتی موقعی که دستش روی قبضه شمشیر حرکت میکرد. بحدیکه من لرزیدم. گفت:

- نمیتوانی مرا گول بزنی حتی ریچارد گر نوئل نیز نمیتواند چنین کاری را بکند دور کردن من از منزل فقط بهانه‌ای بود که آنها بتوانند با هم باشند سپس نگاهی بسر سرا و در بسته‌ایکه در انتهای آن بود افکند. گفتم
- روبن برو بخواب یا بیا و در اطاق من بنشین بگذار لحظه‌ای با هم صحبت کنیم. گفت:

- نه این بهترین موقعیت است آنها حتما با هم هستند اگر بخواهی جلوگیری بکنی تو نیز از خطر مصون نخواهی بود. صندلی مرا کنار زده قدم بسر سرا گذاشت. با پایهای بدون کفش تک پاره میرفت اینکه آیا او مست بود یا دیوانه نمیتوانستم تشخیص بدهم فقط میتوانستم منظورش را از چشمانش حدس بزنم. گفتم:

- روبن محض رضای خدا وارد آن اطاق نشو اگر میخواهی صبح با آنها

مذاکره کن نه حالا در این لحظه.

در جواب من دستگیره در را پیچاند لبخند تر سناک و عجیبی بر لبانش نقش بسته بود صندلیم را بطرف اطاقم راندم بغض گلویم را میفشرد با مشت بدر اطاق رخت کن که بانی و دیک خوابیده بودند کوبیده گفتم:

- ریچارد را صدا کرده بگوئید زود بیاید. همین الان شما دو نفر هم بیاید وقتی باقی نیست.

صدای تهییج شده‌ایکه فکر میکنم صدای بانی بود جواب داد. شنیدم که از روی تخت بلند شد ولی من دو باره برگشته وارد سرسرا شدم هنوز همه جا ساکت و آرام بود چیزی جز مهتاب کاملی که از پنجره های شرقی میتابید آنجا نبود سپس صداییکه در انتظارش بودم بلند شد صدای تیز و نازکی که با قوت تمام سکوت را میشکست.

نه سوگند و نه صدای خشمگین مردی بگوش رسید بلکه فقط صدای وحشت زده فریاد زنی شنیده شد.

فصل سی و سوم

فاصله بین سرسرا و اطاق خالی آمبروس که مجاور اطاق گارترد بود با نهایت سعی که میکردم چرخهای صندلی خیلی بکنندی میگشت در تمام مدت با لحنی که برای خودم نیز ناشناس بود صدا میکردم ریچارد... ریچارد... آه خدا صحنه عجیبی بود در زیر نور سفید مهتاب گارترد را دیدم با صورتی خون آلود پرده‌های اطراف تخت خواب را گرفته بود، روی پیراهن خواب سفید ماناتون لکه‌های خون دیده میشد که با دست خالی در مقابل مشت‌های روبن از خود دفاع مینمود بالاخره با فریادی مأیوسانه خود را بشمشیر رسانید شمشیری که بین لباسهای او که روی صندلی انباشته شده بود قرار داشت پاهای برهنه آنها روی تخته کف اطاق صدا میکرد نفس‌هایشان کوتاه و تند بود و در روشنایی مهتاب مانند دو هیکل خیالی بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزنند بیکدیگر حمله ور میشدند بار دیگر صدا کردم و ریچارد... چه موضوع قتل در بین بود. گارترد همچنان روی تخت خواب نشسته بود دست‌هایش را جلوی صورتش گرفته و خون از بین انگشتانش جاری بود.

بالاخره ریچارد در حالیکه شمشیر بر دست داشت و نیمه لباس پوشیده بود رسید بانی و دیک او را همراهی میکردند و شمعدانها را در دست داشتند او فریاد زد:

- احمقهای لمتی باینکارها خاتمه بدهید خودش را بین آن دو نفر انداخت شمشیرش تیفه شمشیر آنها را خورد کرد و دست راست روبن از میج خم شد ریچارد او را گرفت و آمبروس ماناتون را بطرف دیوار مقابل عقب زد بانی را در کنار او گذاشت روبن و آمبروس ماناتون مانند دو حیوان جنگلی بهم مینگریستند روبن وقتی چشمش بصورت گارترد افتاد دهانش را باز کرد که حرفی بزند ولی کلمه‌ای از آن بیرون نیامد لرزشی اندام او را فرا گرفت قدرت صحبت کردن و یا حرکت از او سلب شده بود ریچارد او را بطرف صندلی پرتاب کرده و بمن گفت که متی را صدا بکنم تا آب و باند بیاورد. باردیگر بطرف سرسرا رفتم همه اهل منزل بیدار شده با حالتی وحشتزده در راهروی پائین اجتماع کرده بودند ریچارد با لحنی تند با آنها گفت:

- همه بروید و بخوابید و جز خدمتکار خانم و نور بوجود کسی احتیاجی نیست. تصادف جزئی بود خطری در بین نیست.

صدای پیچ‌پیچ آنها را شنیدم همگی برای استراحت بقسمت خودشان رفتند. متی را دیدم که بالکنی پر از آب و باند بطرف گارترد روان است. اکنون اطاق باشش شمع روشن شده بود. صحنه خیالی انجام شده بود ولی حقیقت مبهم و تا یک هنوز با ما بود.

لباسهای گارترد و آمبروس که از روی صندلی ریخته بود هنوز روی زمین بود. ماناتون روی بازوی بانی خم شده و جای ضربه‌های شمشیر را بدقت بررسی میکرد. موهای قشنگش درهم و خیس از عرق بود روبن روی صندلی نشسته سرش را میان دو دست گرفته بود ریچارد با قیافه‌ای گرفته و مصمم در کنار او ایستاده بود. و ما همگی به گارترد که روی تخت نشسته و شکاف بزرگی را که از ابروی راستش تا چانه ادامه داشت نگاه میکردیم.

برای اولین بار چشمم به دیک افتاد صورتش بی رنگ و سفید و چشمانش وحشتزده بود ناگهان مانند خونیکه روی ملافه سفید و تمیز چکیده بود بخود پیچیده روی دستهای متی افتاد.

ریچارد حرکتی نکرد بین دندانهای بهم فشرده‌اش گفت طوله سک را بیرون ببر و بگذار توی رختخوابش.

بانی اطاعت کرد و قنیکه او از اطاق خارج میشد در حالیکه عموزاده‌اش

را در آغوش گرفته بود بایک خستگی مرگبار و سردی فکر کردم که همه چیز تمام شده و این پایان ماجرا است .

گمان میکنم بانی بود که در مراجعتش مقداری برندی آورد همه بقدر کافی نوشیدیم روبن که با دستی لرزان گیلان را گرفته بود چند جرعه ای سر کشید آمبروس ماناتون نیز عصبانی و تند مینوشید رنگ رفته او بصورتش باز آمد گارترد همچنان ناله میکرد و دستش را روی شانه متی گذاشته بود . موهای نقره اش بطور وحشتناک باخون آغشته شد ، بود .

ریچارد آهسته گفت :

- من معتقد نیستم که بیش از این راجع باین موضوع صحبت بکنیم چه کاریست که انجام شده اکنون کارهای مهمتری در پیش داریم . هنگامیکه آینده سلطنتی اینچنین در مخاطره باشد موقع آن نیست که اشخاص حسابهای شخصی خود را با هم تصفیه بکنند از آنها بیکه سوگند و فاداری خورده اند انتظار دارم که مطیع اوامر من باشند .

هیچکس جوابی نداد روبن بی صدا و خسته و ساکت نشسته بکف اطاق چشم دوخته بود ریچارد گفت :

- از حالا تا صبح هر چند ساعت هم که بخوابیم غنیمت است من در اطاق آمبروس خواهم ماند بانی و شما نیز پیش روبن خواهید بود و صبح بکارهیس خواهید رفت من نیز در آنجا بشما ملحق خواهم شد . متی میتوانم از شما خواهش کنم اینجا پیش خانم دنیس بمانید ؟ متی گفت :

- بلی آقا .

- نبضش چطور است ؟ آیا خونریزی شدید بود ؟

- سر ریچارد ایشان حالشان حالا خوبست باندها محکم هستند خواب و استراحت تا صبح حالشانرا بهتر خواهد کرد .

- آیا خطری در بین نیست ؟

- نه خیر سر ریچارد شکاف دراز بود ولی عمیق نبود فقط زیبایی ایشان کمی آسیب دیده است .

لبهای متی آنطوریکه برایم آشنا بود بهم فشرده شد نمیدانستم که او تا چه اندازه پی به حقیقت موضوع برده است .

آمبروس ماناتون اصلا نگاهی بطرف تختخواب نمیکرد گویی زنی که آنجا خوابیده بود شخص بیگانه ای بود و این پیشامد بمنزله پایان آشنائی آنان بود من فکر کردم که گارترد هرگز خانم ماناتون و مالک تر کارل نخواهد شد .

رویم را از گارترد که بیرنگ و آرام بود برگردانده دست ریچارد را روی صندلیم حس کردم آهسته گفت :

- تو بقدر کافی برای یک شب ناراحتی داشتی .

صندلی مرا بطرف اطاقم برد سپس بلند کرده در رختخوابم جاداد و گفت :

- خواهی خوابید ؟ جواب دادم :

- فکر میکنم نه .

- آسوده باش ما بزودی خواهیم رفت دیگر همه چیز تمام خواهد شد

جنک جانشین خوبی برای مشاخرات خصوصی است .

- نمیدانم . . . او مرا ترک کرده دوباره باطاق آمبروس ماناتون رفت

بانی نیز با روبن باطاقش رفته بود من حدس میزدم که ریچارد سعی میکند

که جنبه احتیاط را از دست ندهد چه پشیمانی و برندی خیلی مردان قویتر

از روبن را بخود کشی و ادا داشته است . امید می برای خوابیدن نبود قرص کامل

ماه در اوج آسمان میدرخشید . فکر میکردم او که آنجا بر فراز باغهای غرق

در خاموشی و سکوت با صورتی سرد و رنگ پریده بالای سایهها میتابد امشب

شاهد وقایع عجیبی در منابلی بود . ما خانواده های هاریس و گرنویل پاداش

مهمان نوازی راشلی را بطور ناشایستی ادا کردیم . . .

ساعتها پشت سر هم سپری میشد . ناگهان بیاد دیک افتادم که تنها در

طاق مجاور اطاق من خوابیده بود . بیچاره پسر مانند سابق با دیدن منظره

خون از بیخود شده بود آیا اکنون او نیز مانند من بیدار و پیش وجدان خود

خجل است ؟

فکر میکردم که صدای تقلائی او را میشنوم آیا او نیز مثل من دچار بی خوابی

شده ؟ آیا احتیاج بهم صحبتی دارد ؟ آهسته صدا کردم :

- دیک . دیک دوباره صدازدم ولی جوابی نیامد پس از اندکی نسیم

خنکی از دریا بر خاست و از پنجره بداخل اطاقم خزید و جفت بالای در را بحرکت

آورد . جلو و عقب میرفت هر لحظه مانند کرگه ای که باز باشد صدا میکرد . او بایستی خوابیده باشد اگر این صدا بیدارش نکند . ماه رفت و روشنائی صبح پدیدار شد و سایه ها را از بین برد . هنوز در بین اطاق ماجیر جیر میکرد و همراهی سرزنش آمیزی با چرت های کوتاه من مینمود . صدا نا احوتم میکرد بالاخره روی صندوق نشستم تا بتوانم در را محکم کنم وقتی دستم برای محکم کردن چفت در بالا رفت از لای شکاف در دیدم که تخت خواب دیک خالیست او توی اطاق نبود . .
خسته و کوفته خودم را روی تخت خواب انداختم فکر کردم شاید رفته است تا بانی را پیدا کند . او پیش بانی و روبن رفته بود . اما قیافه خشمگین و پریده رنگ او جلوی چشمم مجسم بود .

صبح روز بعد وقتی بیدار شدم که آفتاب سراسر اطاقم را فرا گرفته بود صحنه های ساعت های قبل حالت رؤیای وحشتناکی به خود گرفته بودند انتظار داشتم که مانند رؤیائی نیز از بین برود ولی وقتی منی صبحانه ام را آورد پی بردم که همه آنها حقیقت داشته است .

در جواب سؤال من گفت :

– بلی خانم دنیس کمی خوابیدند و بعقیده من تا باز کردن باندها شاید اندکی حالشان بدتر شود و منی این جملات را با لحنی آمیخته به ترحم میگفت : پرسیدم :

– آیا شکاف بموقع التیام نخواهد یافت ؟ گفت :

– ای . چرا خوب خواهد شد ولی جای آن مادام العمر باقی خواهد ماند آنوقت برای او مشکل خواهد بود که بازبائی خود تجارت کند .

اما خانم دنیس استحقاق چنین سرنوشتی را داشت

آیا او راست میگفت ؟ و آیا این حرکت مهره شطرنج بود که از مدت ها قبل از طرف خالق طرح ریزی شده بود یا ما همگی مسخره ای برای سرنوشت بوده ایم اکنون فقط يك موضوع برای من روشن شده که از وقتی که زیبائی گارترد آسیب دیده بود احساس نفرت از او نمیکردم . ناگهان گفتم :

– آیا آقایان همه سر صبحانه بودند ؟

– گمان میکنم بلی .

– آقای دیک چگونه ؟

– بلی او کمی دیرتر از دیگران آمد ولی یکساعت پیش او را در اطاق ناهار خوری دیدم .

احساس آرامش در خود کردم چه او را بار دیگر سالم در آن خانه میدیدم به منی گفتم که کمک کنید تا لباس بپوشم .

جمعه دوازدهم می . يك تصادف غیر منتظره ممکن بود آنرا سیزدهم بکند یکنوع حس ظریفی مرا از اطاق گارترد دور نگاه میداشت . او حالا با زیبائی آسیب دیده خود با من اقلیج در يك ردیف قرار داشت زنه های دیگر ممکن بود فاتحانه برای دلداری او بروند ولی او نور هاریس هیچیک از آنها نبود . وسیله منی پیغام دادم که هر چه لازم داردمیتواند از ما بخواهد او را با افکارش آزاد گذاشتم . . روبن را در سالن دیدم که با قیافه متفکری در کنار پنجره ایستاده است دست راستش را بگردنش آویخته بود با ورود من متوجه من شد و دوباره بدون اینکه کلمه ای اظهار کند بسمت دیگر نگاه کرد . با او گفتم :

– خیال کردم که توهم با بانی به کارهیس رفته ای .

بالحن گرفته ای گفت :

– ما منتظر پیتر گورتنی هستیم او هنوز برنگشته است .

با ملایمت پرسیدم .

– آيا بهج تو خیلی درد میکند ؟

او سرش را بعلافت نفی تکان داد و بار دیگر از پنجره متوجه بیرون شد گفتم :

– وقتی سروصداها خوابید و آشوب و بلوا بر طرف شد من و تو بار دیگر مانند سابق با هم مسئول نگهداری خانه خواهیم شد .

پاسخی نداد ولی متوجه شدم که اشک در چشمانش حلقه زده است گفتم :
– هر يك از ما بقدر کافی گرنویله ها را دوست داشته ایم اکنون موقع آن رسیده است که آنها بدانند که میتوانند بدون ما زندگی بکنند . با صدای آهسته ای گفت :

– آنها قریب سیزده سال است که اینکار را کرده اند این ما هستیم که تابع آنها میباشیم .

اینها آخرین کلماتی بودند که از آنروز تا کنون که من این سطور را

مینویسم بین من و روبن راجع باین موضوع ردوبدل شد .
اکنون مدت پنجسال است که ما با هم زندگی میکنیم ولی یکنوع احتیاط
سبب شده است که سکوت کنم .

در باز و ریچارد وارد سالن شد بانی مانند سایه ای بدنیاال او بود .

در حالیکه باهیجان توی اطاق قدم برمیداشت گفت :

من از این موضوع سردر نمی آورم اکنون نزدیک ظهر است و هنوز
اثری از پیترنیست اگر او هنگام سپیده دم کارهیس را ترك میکرد اکنون
میباستی خیلی وقت پیش اینجا باشد . تصور میکنم او نیز مانند احمقهای دیگر
فکر کرده است که بهتر است از اجرای دستورات من سرپیچی کند .

البته ریشه این کنایه متوجه روبن بود که در گوشه ای متفکر نشسته بود
بافروتنی گفت :

اگر اجازه بدهید سوار شده بجهتجوی او خواهم پرداخت او ممکن
است برای صرف صبحانه باخانواده ساول درپنریس توقف کرده باشد ریچارد
گفت :

بنظر من بیشتر احتمال دارد که او با زن هرزه ای پشت تل یونجه ها
باشد پناه بر خدا . این مرتبه که بچنگ رفتن تمام خواجهها را بهضویت ستادم
خواهم پذیرفت . اگر مایلی برو ولی مواظب باش من شنیده ام که عده ای از
سنت بلزی عازم این قسمت هستند شایعه ممکن است دروغ باشد و هنوز . . .

جمله خودش را قطع کرده دو باره شروع بقدم زدن توی اطاق نمود .
بلافاصله صدای پای اسب روبن بگوشش رسید که سوار شده رفت دقایق سرعت
سپری میشدند ساعت توی راهرو دوازده را اعلام کرد . سپس . خدمتکاران
گوشت سرد و آشامیدنی آوردند همه بانی میلی ناهار خوردیم گوشمان بزنگ
بود ساعت ۱/۵ صدای پائی درپلهها بگوش رسید که آهسته و خسته بود .

آمبروس ماناتون را دیدم که بی اراده باطاق بالائی نگاه کرد سپس
متوجه پنجره شد . دستگیره در چرخید و گارترد در مقابل ما ظاهر شد در
حالیکه لباس سفرتن کرده بکطرف صورتش را با نقابی پوشانده بالا پوشی بر
روی شانه اش انداخته بود .

هیچکس با او که مانند روحی آنجا ایستاده بود سخنی نگفت بالاخره

شروع بصحبت کرد .

من میخواهم بدربار اورلی بر گردم باید وسیله نقلیه ای برای من پیدا
شود . ریچارد باجمله کوتاهی گفت :

شما تقاضای چیز غیر ممکنی میکنید هیچکس بهتر از شما نمیداند که
چندساعت دیگر راهها غیر قابل عبور خواهد شد گفت :

مانعی ندارد من خواهم رفت اگر احیاناً جنگی پیش آمد و من ناچار
شدم با اشخاص بی سرو پا مبارزه کنم برایم مهم نیست من آنچه را که شما
خواستهاید اجرا نموده دل خود را بازی کرده ام .

نگاه او در تمام مدت متوجه ریچارد بود نه آمبروس ماناتون ریچارد و
گارترد . و من و روبن . . . کدام يك از خواهرها میباستی بیشتر اغماض کنند
و بیشتر تاوان بدهند؟ خدامیداند پاسخی نداشتم ریچارد . باردیگر گفت :

خیلی متأسفم کاری از دستم ساخته نیست شما فعلاً باید باشید تا ترتیب
کارها داده شود کارهای مهمتر از نقل و انتقال يك بیوه بیمار در پیش داریم .

بانی اولین کسی بود که صدای پای اسپان را در پارک شنید بطرف پنجره
کوچکی که بخیاط اندرون مشرف بود رفته آنرا باز کرد همچنانکه مادر حال
انتظار و هیجان بودیم صدا نزدیکتر شد سوار و اسبش از دروازه پارک وارد
خیاط شدند . پیترو کورتنی بود غبار آلود و پریشان کلاه از سرش افتاده موهای
مجمدش بایی نظمی روی پیشانی و شانه اش ریخته بود افسار را بدست مهتریکه
حیران اورامینگریست داده مستقیماً بطرف سالن پیش آمد به محض ورود بالحنی
آشفتنه گفت :

محض رضای خدا خودتان را نجات بدهید رسوا شده ایم .
فکر میکنم من آن ترس و وحشتی را که همه را فرا گرفته بود نشان
ندادم با وجود اینکه قلبم از حرکت ایستاد ولی موضوعی بود که بدبختانه تمام
روز منتظر آن بودم پیترو همه را یکی بعد از دیگری نگاه میکرد و تند تند
نفس میکشید گفت :

همه آنها دستگیر شده اند تر لانیس و پسرش . چارل تر وانیون آرتور باست
و بقیه . ساعت ده امروز آنها بمنزل آمده اند کلاتر سر توماس هرل و گروه
زیادی سر باز ما با آنها جنگیدیم ولی عده آنها متجاوز از سی نفر بود من توکل

بخدا کرده از پنجره طبقه بالا بیرون پریدم مع پایم پیچ خورد ولی باز فرار کردم اولین اسبی که بدستم آمد سوار شده بدون ترحم مهمیز زد و اگر من بان کوچه ها آشنائی کامل نداشتم هنوز هم نمیتوانستم بشما برسم سربازان همه جارا گرفته اند پل سنت بلزی اشغال و محافظت میشود و همچنین نگهبانانی در پالمیر بیل گذاشته اند. او با طرف سالن نگاه کرد گوئی در صدد پیدا کردن شخصی بود - پرسید .

روبن رفته است ؟ پس او بود که وقتی من از تپه های شنی پائین می آمدم با پنج تن از افراد دشمن مشغول نبرد بود و من جرأت نکردم بکمکش بشنابم چه اولین وظیفه من این بود که شما را در جریان بگذارم. اکنون چه باید کرد ؟ آیا میتوانیم خود را نجات دهیم ؟

ما همگی بطرف فرمانده خود متوجه شدیم او ساکت و مردد و بدون کوچکترین تغییر حالتی که آنچه را که رشته بود پنبه شده است در مقابل ما ایستاده بود. پرسید .

- آیا شما رنگه انیفورم آنها را دیدید. کدام دسته ای بود ؟ تحت فرمانده چه کسی ؟ پیتر گفت :

- قربان عده ای از بود من بودند و بقیه پیش قراولان سر هاردس والر صفوف متعددی از دشمن سرتاسر راه سنت آستل را گرفته اند . قربان موقع مواجهه و زد و خورد نیست دشمن خیلی قویست.

ریچارد سرش را تکان داده بطرف بانی برگشت و گفت
- فوراً بطرف پریدم موت حرکت کن و خودت را به کشتیهای فرانسوی برسان چه آنها فردا بطرف سیسیل خواهند رفت آنجا سراغ کشتی لردها پنون را بگیر و این پیغام را باو برسان :

و فوراً شروع بنوشتن سطوری روی کاغذ نمود
آمبروس مانانون گفت :
- آیا میخواهید از آنها کمک بگیرید ؟ میتوانند بموقع بما برسند ؟
او تالبهایش سفید شده و مشتهایش را گره کرده بود .
ریچارد در حالیکه تیکه کاغذ را تا میکرد گفت :
- چرا نه. میخواهم که آنها مسیرشان را عوض کرده دوباره بفرانسه

برگردند دیگر قیامی نخواهد شد و پرنس آف ولز این ماه در کرنوال پیاده نخواهد شد .

کاغذ را بیرادر زاده اش داد و در حالیکه لبخندی میزد گفت :
- بانی من خدانگهدارت سلام مرا ببر ادرت جک برسان و اگر اندکی شانس یاری کند خواهید دید که سیسیل مانند گوجه ای بدست شما خواهد افتاد البته در اواخر تابستان. ولی اکنون پرنس باید از کرنوال خدا حافظی کند.
بانی گفت :

- و شما عموجان ؟ آیا بامن نخواهید آمد و اگر خانه اینطور تحت محاصره است نیائید حماقت کرده اید.
ریچارد گفت :

- من بموقع بشما ملحق خواهم شد این مرتبه نیز میخواهم که حکم من اجرا شود بانی لحظه ای باو خیره شد و سپس برگشت و رفت سرش را بالا گرفته بود و از کسی خدا حافظی نکرد.
آمبروس مانانون گفت :

- اما ما چکار باید بکنیم و کجا باید برویم ؟ او خدا یا چه احمقی بودم که خودم راقاطی اینکارها کردم. آیا تمام راهها تحت کنترل است ؟ بطرف پیتر که متوجه فرماندهش بود برگشت چه کسی را باید ملامت کرد ؟ خائن کیست. این مطلبی است که من میخواهم بدانم لحن آمبروس شك آلود بود. کسی جز ما از تغییر وعده ملاقات با خبر نبود چطور کلانتر درست بموقع خودش را با آنجا رسانده و رهبران با ارزش ما را دستگیر کرده است .

ریچارد با ملایمت گفت :
- آیا اینکه خائن بود اهمیتی دارد ؟ کار از کار گذشته است آمبروس مانانون گفت :

- چطور اهمیتی دارد ؟ خدا یا شما خیلی کارها را سهل گرفته اید ترواتیون. ترلانیس. ار اندل و باست همه وسیله کلانتر دستگیر شوند و شما برسید چه اهمیتی دارد که بدانیم کی خیانت کرده است ؟ حال ما افراد شکست خورده اینجا نشسته ایم و احتمال دارد که چند ساعت دیگر دستگیر شویم و شما آنجا ایستاده مانند روباهی بمن لبخند میزنید .

ریچارد آهسته گفت ،

- دشمنان من مرا روپا میخوانند نه دوستان بطرف پیتر برگشت و گفت :

- بگواسی برای آقای ماناتون و توزین بکنند من سلامتی شما را نمیتوانم تضمین بکنم . اما اقلاً شما فرصت خوبی برای تفریح و ورزش خواهید داشت مانند بازی ایکه خر گوشها بادسته ای از کبوتران میکنند .

- قربان شما با ما نخواهید آمد؟

- نه با شما نخواهم آمد . پیتر اندکی مکث کرد اول باو و سپس بمن نگاه کرد .

- اگر آنها شما را پیدا کنند برایتان گران تمام خواهد شد .

- من اینرا خوب میدانم .

- کلاًتر سر توماس هرل حدس میزند که شما در کرنوال هستید اولین سوالیکه او در کارهیس از تروانیون کرد این بود که شما ریچارد گرنویل را در اینجا مخفی کرده اید ؟ اگر اینطور است او را در اختیار ما بگذارید و شما آزاد هستید .

- افسوس که من آنجا نبودم

- او گفت که کسی صبح زود یادداشتی در منزل او گذاشته و بآنها اطلاع داده است که تمام گروه ما باضافه شما در کارهیس جمع خواهند شد . شخص بدبختی شما را دیده و از نقشه هایمان باخبر شده است ریچارد در حالیکه هنوز میخندید گفت :

- حقیقتاً شخص بدبختی که خیال کرده است تماس یافتن با یهودا شوخی است بگذار او را فراموش کنیم .

آیا برادر زاده او جک بود که روزی در اکستیر مدتها قبل بمن گفت که وقتی عموی من لبخند میزند تو احتیاط بکن سپس آمبروس مانانون در حالیکه انگشتش را حرکت میداد بطرف ریچارد آمد و گفت :

- خائن شما هستید . شما هستید که خیانت کردید شما که ما را رسوا کردید از اول تا آخر شما میدانستید که اینکار به نتیجه نخواهد رسید نیروی دریائی فرانسه هرگز بکمک ما نمیآیندند و قیامی وجود نداشت و این انتقامی

است که از تو میگیرند بخاطر دستگیری آن عده که چهار سال قبل در لانستون کردی . او خدایا چه خیانتی ؟

او در مقابل ریچارد ایستاده میلرزید و صدایش از فرط عصبانیت بلند بود پیتر را دیدم که یکقدم بعقب رفت رنگ از صورتش پریده بود مات و مبهوت و وحشت از چشمانش هویدا بود . ریچارد آنها را نگاه میکرد بدون اینکه حرکتی بکند سپس آهسته بطرف در اشاره کرد . اسبها بداخل حیاط آورده شده بودند و ماصدای دهنه و افسار آنها را می شنیدیم .

با لحن وحشیانه ای آهسته بیخ گوش او گفتم :

- ساعت را بعقب برگردان به چهار سال قبل بیاد بیاور که چطور کارت برد جاسوسی لرد روبرت را میکرد بگذار او را سرزنش بکنند مقصود واقعی اوست و او تنها کسی است که با وجود زیبایی آسیب دیده اش از این محاصره سالم بیرون خواهد آمد .

بطرف او نگاه کردم با کمال تعجب دیدم که او نیز مرا مینگرد شال گردن کنار رفته و زخم او بطور آشکار دیده میشد این منظره و خاطره شب قبل قلبم را نه از خشم یا ترحم بلکه از یکنوع باس مملو کرد او همچنان مرا نگاه میکرد متوجه لبخند مؤدبانه اش بودم ... گفت :

- بیفایده است میدانم که راجع بچه چیز فکر میکنی بی چاره او نوربار دیگر ترا اغفال کرده ام کارت برد بتهنهایی معصومیت کامل را بدست آورد .

اسبها بتاخت از حیاط بیرون رفتند اول آمبروس مانانون در حالیکه کلاهش را پائین کشید و بالا پوشش باد کرده بود رفت پیتر با يك نگاه سریع بطرف پنجره بدنبال او روان شد . ساعت توی راهرو دورا اعلام میکرد کبوتر سفیدی در آسمان پرسه میزد کارت برد روی نیمکت دراز کشیده بود لبخندی که بر لبانش بود تضاد عجیبی باشکاف صورتش داشت ریچارد کنار پنجره ایستاد دستش را به پشت زده بود و دیک که در نیمساعت اخیر کوچکترین حرکتی نکرده بود مانند شیئی گنگی در گوشه ای نشسته بود آهسته گفتم :

- آیا سه فرد گرنویل مایلند که بتهنهایی شورتائی بین خودشان بکنند؟

— برادر من بویل مردی بود که بیخانواده و خانه خود علاقه مند بود
او برای جنگ آفریده نشده بود در مدت عمر کوتاهش آرزوی جزاین نداشت
که بچه‌هایش را زیر سرپرستی مادرشان تربیت کرده و در کمال آرامش و صلح بین
همسایگانش بسر برد. وقتی جنگ شروع شد او میدانست که چه بیار خواهد
آورد و پشت بجهه نکرد. بالاخره در سال ۱۶۴۲ در جنگ کشته شد و در لحظات
آخر نامه‌ای بیکی از دوستان و همسایگان ما جانی ترلانی که اکنون دستگیر
شده نوشت و من تصور میکنم این نامه بهترین اثر اوست و از ترلانی خواستم
رو نوشتی از آن برایم بدهد و اکنون پیش منست مایل هستید که برایتان بخوانم
ما پاسخی ندادیم او پی کاغذی در جیبهایش گشت و در حالیکه آنرا جلوی پنجره
گرفته بود بلند بلند شروع به خواندن کرد سپس بار دیگر آنرا پاک کرده در جیبش
گذاشت و گفت :

— برادرم بویل در لانسستون در گذشت در حالیکه رهبری افراد خود
و پسر جوانش را که فقط پانزده سال داشت بر عهده داشت او بلافاصله اسب
پدرش را سوار شد و بجنگ با دشمن پرداخت بانی که چند لحظه پیش از اینجا
رفت پانزده گذشته از دست معلم خود بیبانه‌ای فرار کرد تا بمن ملحق شود و
شمیری را که پیش همه ما اگر انبهاست در دست بگیرد ممکن است من در زندگی
مرتکب اشتباهاتی بشوم ولی نه جنگ و نه انتقام یعنی هیچ عاملی مرا از وفاداری
نسبت به میهن و پادشاهم منصرف نکرده و نخواهد کرد در تاریخ طولانی
و شاید خونین خانواده گرنویل هیچیک از آنها تا امروز بخبیانت منسوب
نشده‌اند.

صدایش اکنون خفه و آرام بود کبوترها از چمن پرواز و زنبورها بطرف
پارک رفته بودند. ریچارد گفت :

— ما امیدواریم که اعلیحضرت شاه باردیگر بسطنت بر گردد و یا بجای
ایشان پرنس آف ولز به نشیند در آن روز پرافتخار هر یک از ما که زنده باشد
خواهد دید که اسم گرنویل با احترام برده میشود نه تنها در کرنوال بلکه
در سراسر انگلستان من درباره رفتار و حرکات تمام اطرافیانم میتوانم قضاوت کنم.
برادرزاده‌ام جک در عین اینکه برای صلح آفریده شده می‌تواند مرد جنگی
شجاعی هم باشد بانی نیز دست کمی از او ندارد آنها در سالهای آینده با اولاد

خودشان خواهند گفت که ما گرنویل‌ها جنگیدیم تا سلطنت را بشاه خودمان
برگردانیم و اسم آنها در آن کتاب بزرگی که پدرم برای مادرستو میخواند در
کنار اسم پدر بزرگم ریچارد که در کشتی انتقام جنگید ثبت خواهد شد لحظه‌ای
مکث کرد سپس با همان صدای آرام ادامه داد :

— من اهمیتی نمیدهم باینکه اسم من در آن کتاب با سجاوای کمتری نوشته
شود او سربازی بود ممکن است بگویند ژنرال شاه در غرب نگهدار آن کتیبه قبر من
باشد ولی در آن کتابیکه درستوست ریچارد دیگری نخواهد بود چه ژنرال شاه
بدون پسر مرد

سکوت ممتدی بعد از آخرین کلمات او برقرار شد او همچنان جلوی
پنجره ایستاده بود من نیز در صندلی خودم قرار داشتم انتظار داشتم بلافاصله
بفض و کلمات وحشتزده حاکی از خشم یا سیلابی از گریه وحشی بیرون
بریزد. چه هیجده سال تمام جلوی طوفان بسته شده بود بیش از این دیگر
نمی‌توان از موج هیجان جلو گیری کرد من پیش خود گفتم این خطای ما
است نه او. اگر ریچارد اغماض بیشتری داشت. اگر من غرور کمتری داشتم
اگر قلوب ما مملو از عشق بودند نفرت و اگر حس تقا هم بیشتری داشتیم ..
خیلی دیر شده بود. بیست سال تمام. خیلی دیر بود.

اما گریه‌ایکه من در انتظارش بودم هرگز دیده نشد حتی اشک هم
ریخته نشد.

اول لحظه‌ای از پناهگاه تاریک خود بیرون آمد و بپنهانی در وسط اطاق
ایستاد اکنون دیگر وحشت از چشمان سیاهش رفته بود دستهای باریکش دیگر
نمیلرزید او بزرگتر از سنش نشان میداد. بزرگتر و عاقلتر گوئی هنگامیکه
پدرش مشغول صحبت بود سالیان درازی از سن او گذشته بود. ولی هنوز وقتی
حرف میزد صدای پسر بچه‌ای را داشت صدای با ساده‌ای گفت :

— چکار باید بکنم؟ آیا راهنمایی خواهی کرد یا من باید خود
کشی کنم؟ اولین کسی که حرکت کرد گارتارد بود دشمن دیرینه من از روی
نیمکت برخاست و نقاب را بصورتش کشید و نزدیک صندلی من آمد و بدون
اینکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد صندلی مرا بطرف بیرون راند. ما در زیر آفتاب
گرم بیباغچه آمدیم و پشتمان بطرف ساختمان بود کلمه‌ای با یکدیگر صحبت

نکردیم . چه مطلبی نبود بگوئیم . اما نه من نه او و نه هیچ زن و یا مرد زنده یا مرده ای تا ابد نخواهد فهمید که چه مطالبی و سبیل سر ریچارد گرنویل در آن سالن دراز به تنها پسرش گفته شد .

غروب آن روز شورش در غرب آغاز شد . هیچ وسیله ای نبود که سلطنت طلبان هلستون و پنزنس را مطلع سازند که لیدرهای آنها در غرب دستگیر شده اند و آن قیام موفقیت آمیز اکنون منتهی بشکست شده است آنها همانطوریکه قبلا مقرر شده بود در ساعت موعود اقدام کردند ولی خود را با افرادی مسلح و آماده مواجه دیدند که همه برای مقابله با آنها به کرنوال آمده بودند .

نه نیروی دریائی فرانسه بدنیال سیسیلها در ساحل نیر و پیاده کرد و نه بیست هزار سرباز در بومن و نیر بکامک آنها شتافتند و رهزانی که میبایستی سواره بغرب بیایند دستبند بدستشان زده شد . در پادگان پلیموت از ترلانیس وارانندل و باست خبری نبود آن مشعل فروزانی که میبایستی مرتاسر انگلستان را روشن کند اکنون جز شعله ضعیف لرزانی بیش نبود . و احتمال داشت که در یک لحظه در هوای مرطوب کرنوال خاموش شود .

چند دکان در پنزنس غارت . در مالپون چند خانه دستخوش چپاول گردید اغتشاش و بی نظمی همه جا را فرا گرفت عده ای از سلطنت طلبان وسیله شورشیان بساحل رودخانه هلفورد رانده شدند .

انقلاب سال ۴۸ . آخرین فرصتی بود که مردان جنگی خود نمائی کنند در سرزمین ما کرنوال فقط یک هفته بطول انجامید اما برای آنهائی که مردند یا آسیب دیدند تا ابد طول کشید .

جنگها در غرب ترورو انجام گرفت بنابراین ما که در منابلی بودیم بوئی از آن نبردیم همه راهها تحت مراقبت بود حتی نوکرها هم بیرون نمی رفتند . غروب آن روز گروهی از سربازان تحت فرماندهی روبرت بنت همسایه سابق مادر لو بمنابلی آمده همه جا را بازرسی کردند و جز من و گارتارد کسی را نیافتند او نمیدانست که اگر ده دقیقه زودتر میآمد میتواندست بزرگترین و گرانبهارترین جایزه ها را بدست بیاورد .

اکنون میتوانم ریچارد را به بینم که دستها را زیر بغل زد ، روی صندلی در اطاق ناهار خوری تنها نشسته و در مقابل تقاضاها و درخواستهای من هیچگونه

عکس العملی از خود نشان نمیدهد میگفت :

- وقتی آنها آمدند مرا همچنانکه هستم خواهند گرفت من قابل سرزنش هستم چه برای خاطر منست که همه رفقا دچار رنج و عذابند . بسیار خوب بگذار آنها بدترین اعمال را نسبت بمن انجام بدهند من با تسلیم خودم ممکن است از خرابی کرنوال جلو گیری کنم .

گارتارد در حالیکه باز آن حالت سردی قدیمی و متانت خود را بازیافته بود با تبختر و نازشانه ها خود را بالا انداخته گفت :

- آیا کمی دیر نشده است که شما خود را فدای دیگران بکنید در حال فعلی تسلیم شما چه تأثیری دارد ؟ بیچاره ریچارد تو اشتباه میکنی که دستگیری یک فرد گرنویل دیگران را از زندان و مرگ نجات خواهد داد . از این حرکت شما متنفرم مانند یک مرد فرار کنید هر دو شما . همان کاریکه بانی کرد او بطرف دیک نگاه نکرد همچنین منم . ولی او مانند همیشه ساکت در کنار پدرش نشسته بود . ریچارد گفت .

- ما بالای دار بست اعدام هیكلهای خوبی خواهیم داشت من و دیک . میدانم که گردن من کمی کلفتتر از مال اوست و بجای یک ضربه احتیاج بدو ضربه تبر دارد .

گارتارد در حالیکه خمیازه میکشید گفت :

- تو نه لذت و نه جلوه اعدام میکنی شهید را خواهی داشت بلکه در عوض یک طناب گره خورده در چاله مرطوب و نمور نصیب خواهد شد ند پایانی که در انتظار یک گرنویل است .

ریچارد آهسته گفت :

- اگر این دو گرنویل بطور مبهمی به پیرند بهتر خواهد بود . سپس سکوت ممتدی برقرار شد هر کسی در افکار خودش غوطه ور بود دیک برای اولین بار بعد از آن لحظه فراموش نشدنی در سالن بسخن در آمده گفت :

- اگر من و پدرم وسیله دشمن در این منزل پیدا شویم تکلیف خانواده راشلی چیست ؟ آیا میشود با آنها ثابت کرد که راشلیها در این امر بی گناه هستند ؟

بریچارد گفتم :

- تو هرگز راجع باین امر فکر نکرده ای حتی يك لحظه هم که چه سر آنها خواهد آمد غیبت یونان و جان از منزل تأثیری در وضع آنها نخواهد داشت. کی باور خواهد کرد که آنها در نقشه تو سهیم نبودند. آنها و خواهر من ماری خواه ناخواه آلوده خواهند شد بیچاره الیس در ترافورت و چون در مدرکوم. همه آنها از یونان در لندن گرفته تا بچه شیر خواره چون در این معامله از زندان و شاید مرگ برخوردار خواهند شد. اگر تو اینجا دستگیر شوی . . در این لحظه بود که نوکری باهیجان داخل شده گفت :

- پسر بچه ای دوان دوان خیر آورده که سر بازان در اطراف پالمیر هیل جمع شده اند عده ای به یولکری رفته و بقیه بطرف پارک پیش می آیند .

ریچارد در حالیکه تعظیم میکرد گفت :

- متشکرم .

خدمتکار بیرون رفت ریچارد آهسته بلند شده بمن نگاه کرد گفت :

- پس برای خاطر خانواده راشلی بیمناکی و نمیخواهی که مرا بدهان گرگها بیندازی ؟ بسیار خوب پس برای اولین بار می خواهم ثابت کنم که من شخص سازگاری هستم آن مخفیگاه مشهور که چهار سال قبل بثبوت رسانید که چقدر بحال همه مفید بود کجاست .

دیدم که دیک شانه ها را بالا انداخت نگاهش را از من متوجه پدرش کرد . در جواب گفتم :

- دیک میدانند : آیا قبول میکنی با او در این مکان شرکت کنی ؟ ریچارد گفت :

- يك خرگوش شکار شده از خود اختیاری ندارد و بایستی این همراهی را بپذیرد .

نمیدانم آنجا پر از تار عنکبوت و خز و کفک بود یانه. نه من میدانم و نه اهمیتی بآن میدهم . بالاخره هنگامیکه افراد دشمن می آیند آنها را از انتظار مخفی خواهد کرد . و هیچکس حتی گارترد نیز از وجود آن مطلع نیست . به دیک گفتم :

- آیا میدانی که آن راهرو بکجام منتهی میشود ؟ این را باید بدانید که در

عرض این چهار سال هیچکس با نیچاره نیافته است . در حالیکه مانند مرده ای رنگش را باخته بود با سر اشاره کرد نمیدانستم که چه ترسی اکنون سراپای او را فرا گرفته بود در حالیکه فقط یک ساعت قبل بود که او خود را مانند بره ای تسلیم مرگ نموده بود
گفتم :

- پس تا وقت باقی است برو و پدرت را هم ببر .

او بطرف من آمد در حالیکه شجاعت باز یافته اش تزلزل می یافت مانند همان پسر بچه ای بود که زمانی مرا دوست داشت گفت :

- طناب. طنابی که روی دستگیره بود اگر اکنون در نتیجه عدم استعمال پوسیده و دستگیره زنگ زده باشد چطور ؟ گفتم :

- اهمیتی ندارد شما احتیاجی نخواهید داشت که حالا آنرا بکار ببرید چمن در اطاق بالا در انتظار شما نخواهم بود .

او با نگاهی تیره و نا مفهوم لحظه ای بمن خیره شد و من برای لحظه کوتاهی او را بار دیگر مانند بچه ای فکر کردم . آنوقت ریچارد با صدای خشن و واضح خود طلسم را شکست و گفت .

- خوب ؟ اگر اینکار بایستی بشود اکنون موقعش است و راه فراری جز این نیست .

دیک همچنان بمن خیره شده بود آنوقت حالت عجیب و تازه ای در نگاهش پیدا شد که من تا آن لحظه ندیده بودم . چرا اینطور بمن خیره شده بود .

یا شاید او من نبودم کس دیگری بود روح شخص مرده ای در زمان گذشته که اکنون دست بروی شانه او میزند ؟ آهسته گفتم .

- بلی اگر اینکار باید عملی شود اکنون باید اقدام کرد . .

سپس بطرف پدرش برگشته اول در ناهار خوری را باز کرده بریچارد گفت :

- قربان ممکن است دنبال من بیایید ؟

ریچارد لحظه ای در آستانه درمکش کرد اول بگارترد نگاه کرد سپس بمن چشم دوخت و گفت :

- وقتی سگهای شکاری بشدت پارس کرده همه جا را مراقبت میکنند

رو به سرخ بداخل زمین فرو میرود . لبخندی زده لحظه ای به چشمان من نگاه کرد . و بدنبال دیک روان شد . . . وقتی آنها ناپدید شدند گارتردشانه ها را بالا انداخته گفت :

- من فکر می کردم که مخفیگاه در داخل منزل است نزدیک اطاق قدیمی تو گفتم :

- اینطور فکر می کردی ؟ گفت :

- چهار سال پیش چقدر وقت صرف این موضوع کردم تمام راه ها را گشته پشت در اطاق تو نوك پا راه رفته ام آئینه ای کنار پنجره روی دیوار آویزان بود بطرف آن رفته و خیره شد و نقابش را بیکسو کشید شکاف عمیق ارغوانی رنگ از گوشه ابرو تا چانه اش ادامه داشت آن نرمی و لطافت صورتش برای ابد از بین رفته بود . مراقب چشمان او بودم او نیز توی آئینه مرا میدید . گفت : میدانیکه من میتوانستم از افتادن تو با اسبت توی چاله جلو گیری کنم؟ گفتم :

- بلی .

- تواز من راه را پرسیدی و من جواب ندادم گفتم :

- بلی جواب ندادی .

در حالیکه بطرف من پیش می آمد گفت :

- اکنون مدت مدیدی از آن موضوع گذشته است .

یک دست ورق که خوب برایم آشنا بود از کیفش در آورد و سر میز نزدیک

صندلی چرخ دار من نشست و شروع به تقسیم ورقها نمود و گفت :

- ما میتوانیم تار سیدن سر باها بازی کنیم .

فصل شصت و پنجم

وقتی سر هنگ بنت با نجا آمد ما هنوز مشغول بازی بودیم بدون شك می توانم بگویم که اگر او تمام کر نوال را میکش جفتی آرامتر و ساکتتر از ماد و نفرزن پیدا نمیکرد یکی باشکافی در صورت و موهای نقره ای دیگر یک افلیج مایوس .

ما با آنها گفتیم که تا آنروز مهمان داشتیم دامادهای راشلی سر پینر کوا تنی و برادر خودم روبن هاریس ولی از حرکت آنها بی خبریم آنها با میل خودشان آمده و رفته بودند آقای ترلانی یکمرتبه اینجا آمده بود ولی ما ایشانرا ندیده بودیم و اینکه چرا خانواده راشلی مرا در منابلی تنها گذاشته بودند از روی اجبار بودند نه میل ، چه آقای سر هنگ بنت شاید شما فراموش کرده اید که خانه من در لائرسنست چهار سال پیش بدستور شما ویران شد واقعاً عمل عجیبی از جانب یک همسایه بود . و چرا خانم دنیس از دربار اورلی نزدیک بدفورد در این فصل مهمان منست؟ بلی او زمانی زن برادر من بود و ما از مدت ها قبل باهم دوستیم . . . میدانم که اشخاص سخن چین را جمع به روابط من باریچارد گر نویل در گذشته بشما مطالبی گفته اند ولی اینرا باید بدانید که خانم دنیس هرگز روابط صمیمانه ای با برادرش نداشته است و ما اطلاعی از حرکت آنها نداریم ما تصور می کردیم که او در ناپل باشد بلی خانه را از زیر زمین تا بالای شیروانی جستجو کنید حتی داخل زیر زمینها را کاوش بکنید کلیدها در اختیار

شماست هر کاری دلتان میخواهد بکنید ما نمیتوانیم از اقدامات شما جلوگیری کنیم منابلی ملک ما نیست مافقط درغیاب آقای راشلی اینجا مهمان هستیم.
در پایان بمن گفت:

- بسیار خوب خانم هاریس مثل اینکه سخنان شما حقیقت دارد (اوزمانی مرا او نور میخواند و قتیکه در لوبا هم همسایه بودیم) و اما این حقیقت که برادر شما سر ریتر کورتنی در این قیام دخالت داشته اند اکنون کاملاً آشکار شده است و در هلستون و پنزیس نسبت باین خانه مشکوکند بعد از رفتن نگهبانی در اینجا خواهم گذاشت تا وقتی سر هاردس والر باین ناحیه آمد دنباله تجسس مرا بگیرد در عین حال ناگهان سخنش را قطع کرده نگاهش بطرف گارترد متوجه شد. گفت:

- خانم بی ادبی مرا ببخشید صورتتان اخیراً اینطور شده؟
گارترد در حالیکه شانه هایش را بالا مینداخت گفت:
- تصادفی بیش نبود يك حرکت ناهنجار و گیلاس شکسته:
- حتماً عمدی نبود؟
- چه چیز دیگری شما حدس میزنید؟

- بیشتر بيك ضربه شمشیر شبیه است گستاخی مرا ببخشید میخواهم بگویم که شما مانند مردی دوئل کرده و از طرف معارض این ضربه بشما وارد شده است.

- آقای سرهنگ بنت من مرد نیستم اگر شك دارید چرا بالا باطاق من نمی آید تا بشما ثابت کنم.
روبرت بنت مرد مؤمنی بود یکقدم بعقب برداشت و تا گوشه اش سرخ شد بالحن سردی گفت:

- خانم منشکرم چشمان من بخوبی از ظاهر قضاوت میکنند. گارترد گفت:

- اگر برای خاطر شجاعتتان بخواهند بشما ترفیع بدهند باید در همان درجه باقی بمانید میتوانم بگویم که هیچ افسری نه در کرنوال و نه در دون جرأت اینرا ندارد که با گارترد دنیس باطاق بالا بیاید.

او اینطور تظاهر کرد که میخواهد ورقها را قسمت کند اما سرهنگ بنت

دستش را حرکت داد. او گفت:

- متأسفم اما شما چه خانم دنیس یا خانم هاریس باشید اکنون برای ما اهمیتی ندارد آنچه که مورد توجه است این است که نام اصلی شما گرنویل میباشد.

گارترد در حالیکه ورقها را بهم میزد گفت:
- و بنا بر این؟

- بنابراین باید از شما تقاضا کنم که همراه من تا ترورو بیایید آنجا از شما بازجوئی خواهند کرد وقتی راهها امن شد میتواند از آنجا بدر بار اورلی بروید:

گارترد ورقها را توی کیفش گذاشته آهسته بلند شد. در حالیکه شانه هایش را بالا مینداخت گفت:

- از قرار معلوم شما وسیله نقلیه ای دارید چه من لباس سواری ندارم.
- شما تمام وسائل راحتی را خواهید داشت:
سپس بطرف من برگشت و گفت:

- تا اخطار ثانوی و کسب دستورات جدید از طرف سر هاردیس والر نمیتوانید اینجا باشید اینکار ممکن است تا فردا صبح بطول بیانجامد ولی از شما میخواهم که آماده باشید تا بمحض رسیدن دستور حرکت کنید می فهمید؟
جواب دادم:

- بلی من می فهمم.

- بسیار خوب من نگهبانی دم در خواهم گذاشت او حق دارد بطرف هر کس و با هر چیزی که مظنون شد تیراندازی کند. شب بخیر خانم دنیس حاضرید؟

- بلی حاضرم. گارترد بطرف من برگشت و با ملایمت به پشت من زد و گفت:

- متأسفم که بیش از این نمیتوانم پیش شما باشم وقتی خانواده راشلی را دیدید از من هم بادی بکنید و راجع بیباغها یا یوناتان صحبت بکنید که اگر میخواهد گلکاری کند اول باید کلک رو باها را بکند. جواب دادم

- باین آسانی نیست آنها مشکل گیر بیفتند مخصوصاً وقتیکه زیر زمین میروند گفت:

- جلوی سوراخشان دود بکنند تنها راه حلش اینست شبانه این کار را بکنید آنها کمتر اثری از خود میگذارند ...

خدا حافظ او نور

- خدا حافظ گارتزد.

او رفت درحالیکه نقاب را از صورتش برداشته بود تا اینکه جای زخم بخوبی معلوم شود و من از روز وقوع تا آنساعت آنرا ندیده بودم

صدای پای سربازان که از پارک دور میشدند بگوش رسید در مقابل در ورودی دو نفر قراول مسلح ایستاده بودند نگهبان دیگری دم دروازه بیرونی کشیک میداد من نشسته آنها را نگاه میکردم سپس طناب زنگی را که روی بخاری بود کشیده متی را احضار کردم و گفتم:

- از آنها بپرس آیا سرهنگ بنت اجازه داده است که من روی صندلی بگردش روزانه خود درحیاط ادامه دهم.

اولحظه‌ای بعد باخبر باس آمیزی مراجعت کرد و جواب داد

- او متأسف است چه سرهنگ بنت دستور داده است که شما حق خروج از منزل را ندارید.

من و متی بهمدیگر نگاه کردیم افکار مغشوش و درهمی بمغزم راه یافت پرسیدم:

- چه ساعتی است؟ جواب داد.

- نزدیک ساعت ۵ گفتم:

- هنوز چهار ساعت بغروب مانده است گفت:

- بلی از پنجره قراول را میدیدم که در مقابل درجنوبی باغ بالا و پائین میرفت و گاه بیگانه ایستاده با رفیقش که در سمت دیگر کشیک میداد صحبت میکرد. آفتاب روی تفنگهای آنها میدرخشید آهسته گفتم:

- متی مرا بالا ببر

- باطاق خودتان؟

- نه متی باطاق قدیمی من در بالای دروازه در دو سال اخیراً قامت در

منابلی با آنجا نرفته بودم ضلع جنوبی هنوز خالی و دست نخورده بود. متروک و خالی مانند روزیکه در سال ۴۴ شورشیان آنها را عادت کردند. کمر کره پنجره شمالی اندکی باز شده نور ضعیفی بداخل اطاق میتابید بوی لاشه متعفن میبوی می رسید در گوشه‌ای استخوانهای بیرنگ خردگوشی بچشم میخورد ضلع غربی ساکت و آرام بود هیچ صدائی از آشپزخانه های متروک پائین بگوش نمی رسید آهسته بمتی گفتم:

- بطرف تخته سنگ برو و دستت را روی آن بگذار

متی روی زمین زانو زده این عمل را انجام داد روی تخته سنگ فشار

داد اما حرکتی نکرد ...

زیر لب گفت:

- خوب نیست خیلی محکم شده آیا فراموش کرده‌ام که این فقط از آن

سمت باز میشود.

آیا من فراموش کرده بودم بیاد جملات گارتزد افتادم که گفت: جلوی

سوراخشان دود بکن تا بیرون بیایند این تنها راه حلی است. بلی ولی اواز

محل آنها بی خبر بود فکر میکرد شاید داخل جنگل باشد نمیدانست که در

پناهگاه سنگی هستند که قطر دیوارهایش نه فوت است. به متی گفتم:

- کمی کاغذ خورده و چوب جمع کن و در کنار دیوار اینجا آتش

روشن کن.

با احتمال خیلی ضعیف ممکن بود که دود از داخل شکافها نفوذ کرده و

بمنزله خبری برای آنها باشد اگرچه ممکن بود آنها در آن حوالی نباشند و

در سمت دیگر نقب زیر خانه تابستانی نشسته باشند.

متی خوب و وفا دار من چقدر آهسته و آرام چوبهای خشک را جمع

کرده با مراقبت تمام آتش را روشن کرده و دانه دانه چوبها را روی آن

میگذاشت گفتم:

- عجله کن چوب بیشتری باور شعله را زیادتر کن

آهسته گفت:

- حوصله داشته باش بموقع دود نفوذ خواهد کرد.

در وقت خودش. نه در وقت من و نه وقت ریچارد ...

اطاق پر از دود شده بود بطوریکه داخل موها و چشمان مانفوذ میکرد و جلوی پنجره را گرفته بود. ولسی اینکه آیا بداخل سنگها نفوذ میکرد نمیدانستم. متی بسمت پنجره رفته آنرا با اندازه دوا اینچ باز کرد من چوب بلندی بدست گرفته آتشی را که با آرامی و کندی میسوخت بسمت دیوار پشت بند میراندم. ناگهان متی گفت:

«چهار نفر سوار مانند گروهی که الان آمدند از داخل پارک باین سمت میآیند.»

دستهایم خیس عرق بود چوب بیمصرف را دور انداخته چشمانم را که از دود میسوخت و سرخ شده بود مالیدم. فکر میکنم در آنموقع بیش از هر موقع دیگر در طول عمر سی و هشت ساله ام دچار نگرانی و اضطراب بودم زیر لب گفتم:

«اوه، خدا یا چکار باید بکنیم؟»

متی پنجره را آهسته بست و در حالیکه هیزمهای نیم سوخته را زیر پاله میکرد گفت:

«بیا با طاق خودت امشب دیر وقت دوباره اینکار را انجام خواهم داد ولی اکنون نباید آنها ما را اینجا ببینند.»

او مرا روی بازوان قوی خود از آن طاق تاریک نمود از داخل طاق روی دروازه به راهروی پشت آن و سپس پائین با طاق خودم در ضلع شرقی آورد. و روی تخت گذاشت و آب آورد که صورت و دستهایم را بشوید.

ما صدای پای سربازان را در داخل حیاط و سپس پائین پنجره طاق شنیدیم. ساعت بدون توجه بموقعیت و اشخاص با ضربه های خود بعد از ظهر را اعلام میکرد. متی دوده ها را از صورتم پاک کرده لباسم را عوض نمود وقتی اینکار تمام شد ضربه ای بدر نواخته شد. خدمتکاری با قیافه وحشترده آهسته گفت:

«دخانم هاریس در پائین احضار شده اند.»

آنها مرا در صندلیم جا داده از پله ها پائین بردند. متی گفته بود که چهار نفر سواره آمده اند در حالیکه اینک سه نفر در سالن پائین ایستاده بیرون را تماشا میکردند هنگامیکه خدمتکار و متی صندلی مرا زمین می گذاشتند آنها

با کنجکاوئی نگاهی بمن کردند. نفر چهارم در حالیکه بعضائی تکیه داده بود در کنار بخاری ایستاده بود. و او سر بازی مانند آنها نبود بلکه شوهر خواهر من یوناتان راستلی بود

برای يك لحظه قدرت حرف زدن از من سلب شد. بعد رهائی، گنجی و چیزی شبیه درماندگی بمن دست داد شروع بگریستن کردم. اودست مرا در دستش گرفت در حالیکه چیزی نمیگفت. یکی دود قینه بعد بخودم مسلط شدم وقتی باونگام کردم متوجه شدم که سالها چه کرده اند آیا دوسال نبود که او دور از لندن بود؟

شاید بیست سال باشد موهایش بکلی سفید شده شانه هائی که زمانی محکم و پهن بود خمیده شده چشمانش فرورفته بود پرسیدم

«چه اتفاقی افتاده؟»

چرا برگشته اید؟

او گفت:

«قروض تأدیه شده حتی صدایش نیز مانند اشخاص کهنسال بود خسته و آهسته.»

«قروض تأدیه شده و بار دیگر من آزادانه میتوانم بکرنوال برگردم. در جواب گفتم:

«لحظه نامناسبی را برای اینکار انتخاب کرده اید، آهسته گفت:

«آنها مرا خبر کرده اند، نگاهی بمن کرد. من میدانستم. فکر میکنم او هم در این نقشه اخیر سهمی دارد چه ورود مهمانانی که مانند خرگوش بخانه او خزیدند، با اطلاع او بوده و او در حالیکه در لندن محبوس بود زندگیش را بخاطر آنها بمخاطره انداخته است. از او پرسیدم «آیا شما از راه خشکی آمدید؟»

«نه با کشتی. با کشتی خودم فرانسیس حتماً بخاطر داری که بین فاوی و اروپا رفت و آمده میکند.»

«بلی بخاطر دارم.»

«کالای تجارتی آن کمک کرد که من قروضم را پردازم. يك هفته قبل وقتی بمن اجازه داده شد که از لندن به فاوی بیایم آن مرا از گراویسند بمقصد

رساند ولی چند ساعت پیش باسکله رسیدیم .

- آیا ماری با شماست ؟

- نه او در پلیسوت پیاده شد تا چون را در مدر کومب به بیند . نگهبانی که در پلیسوت بود بما خبر داد که احتمال قیام دیگری در کرنوال می رود . نیروها برای این منظور تقویت شده اند من برای اینکه در چنین موقعیتی تنها نباشید خودم را با عجله باینجا رساندم .

- پس شما میدانستید که جان اینجانست و میدانستید که من تنها ...

هستم

- من میدانستم شما تنها ... هستم اما هر دو سکوت کرده چشم بدر داشتیم آهسته گفتم :

- آنها روبن را دستگیر کردند و همچنین میترسم پیتر را هم دستگیر کرده باشند .

او گفت :

- بلی محافظین من بمن خبر دادند :

آیا خود شما مورد سوء ظن نیستید؟ بالحن عجیبی گفت :

- نه هنوز . او از پنجره منظره بیرون را تماشا میکرد . بعد آرام نامه تا شده ای از جیبش در آورد وقتی آنرا باز کرد چشم با اعلامیه ای افتاد مانند عکس اشخاص که بدیوارها میزنند و برای پیدا کردن نشان جایزه تعیین میکنند او آنرا برابم خواند .

و هر کس شخص ضروری بنام ریچارد گر نویل را پناه داده و یا در صدد پناه دادنش در هر زمانی باشد و خیانت او کشف شود بلافاصله دستگیر و اموالش برای همیشه مصادره و خانواده اش نیز زندانی خواهند شد ... بعد دو باره کاغذ را تا کرده

گفت روی هر دیواری در سراسر شهرهای کرنوال چسبانده شده است ، يك لحظه سکوت کرده بعد گفتم :

- آنها دو ساعت قبل این خانه را با زرسی کرده چیزی دستگیرشان نشده است . جواب داد .

- آنها هنگام صبح دوباره باز میگردند .

بار دیگر بسمت بخاری برگشته غرق در افکار خود بچوبدستی اش تکیه داده آهسته گفت :

کشتی من فرانسیس امشب در فاوی لنگر می اندازد و فردا اول وقت بسمت هلند حرکت میکند .

- بسمت هلند ؟

- و محموله سبکی را تا فلاشینگ میبرد . ناخدا شخص قابل اعتمادیست اینک خانم جوانی که میتوانم بگویم از اقوام منست در این کشتی میباشد . او ممکن بود با من اینجا پیاده شود ولی پیش آمدها و سرنوشت طور دیگری خواسته بود .

بنابراین او نیز با کشتی من فرانسیس به هلند خواهد رفت . بعد از لحظه ای درنگ گفتم :

- نمیدانم این خانم با من چه ارتباطی دارد . بگذارید بهلند برود یوناتان گفت :

- اگر پدرش همراه او باشد آسایش فکری بیشتری خواهد داشت . من هنوز مقصود او را درک نکرده بودم تا اینکه یاد داشتم از جیب بغلی خود در آورده بمن داد آنرا باز کرده خواندم با خط نپخته بچکانه ای نوشته بود . اگر هنوز در روزهای ناتوانی احتیاج بدختری دارید این پیام را انجام بدهید او در عرشه کشتی باربری فرانسیس منتظر شما است میگویند که هلند سال متر از انگلستان است . همراه من آب و هوای آنجا را امتحان خواهید کرد مادرم مرا بنام الیزابت تعهد کرد اما من ترجیح میدهم که امضای خودم را دختر شما پس بکنم .

يك لحظه چپری نگفتم . یادداشت همچنان در دستم بود . میتوانستم صدها سوال بکنم . آیا وقت یا توانایی چنین کاری را داشتم ؟

سوالات زنانه ! ممکن بود خواهرم ماری با آنها جواب بدهد و شاید درک کند .

آیا قشنگ بود ؟ مهربان بود ؟ آیا چشمها . دهان و موهای خرمائی پدرش را داشت ؟

آیا حالات تنهائی او را میتوانست درک کند ؟ آیا میتوانست با او بخندد

هنكاميكه او خوشحال بود ؟ ولي هيچكدام از اين سوالات مورد توجه و متناسب با آن وضع نبود چه من نمیتوانستم او را به بينم و بمن هم مربوط نبود. به يوناتان گفتم شما اين نامه را بمن داده ايد باميد اينكه آنرا پدرش برسانم. در جواب گفت بلى .

بارديگر از پنجره منظره بيرون را تماشا کرده گفت :

- بتو گفتم كه فرانسيس صبح زود قاوى را ترك ميكند و قايقى براى جمع آورى سبدهاى خرچنگ و حلزون مابين ساحل و كنيس راك به پريد موت خواهد رفت بنا بر اين ميتواند يك مسافر را خيلى ساده در هواى نيمه تاريك صبح با خود ببرد.

گفتم ،

بطور ساده اگر مسافرى در آنجا باشد در جواب گفتم :

- ديگر اين بعهده شماست او حدس ميزد كه ريچارد در داخل پشت بند مخفى شده است اين را از چشمان و نگاه او كه بمن دوخته شده بود ميتوانستم حدس بزنم

گفتم :

محققين مراقب آن كوره راه هستند .

آهسته گفتم فقط در اين طرف نه در آن قسمت.

گفتم :

اقدام خطرناكى است. حتى در شب حتى در صبح خيلى زود. جواب داد.

- ميدانم ولي شخصى كه ما در باره اش حرف ميزنيم تن باين مخاطره

بزرگ خواهد داد. بار ديگر آن اعلاميه را از جيبش در آورد و آهسته گفتم :

اگر يادداشت را تسليم كنى اين را هم بخوبى ميتوانى با و بدهى در سكوت

كاغذ را از او گرفته داخل پيراهنم جا دادم سپس اضافه كرد. كار ديگرى هم

هست كه بايد برايم انجام دهى .

- چه كارى ! آثار آن چه را كه بوده از بين ببرى افراديكه فردا ميآيند

دقيقتر و كنجكاوتر از امروز خواهند بود آنها سگهائى هستند كه براى اينكار

تعليم يافته اند ، گفتم :

- آنها در داخل بنا چيزى نخواهند يافت. پدر شما هنگاميكه اين پشت

بند را بنا ميكرد همه نكات را دقيقاً مراعات کرده است

- اما اين مخفى گاه از بيرون زياد قابل اطمينان نيست . من اينكار را

كه پارلمان در سال ۴۴ شروع كرد بعهده تو ميگذارم كه پايانش دهى من ديگر

در صدد استفاده از اطاق تابستاني بر نخواهم آمد .

مقصود او را كه تكيه بعصاى خود داده مرا منيگريست حدس زدم .

گفتم :

- تيرهاى سقف در هواى خشك با ساني ميسوزند و آجر و خاك و خشت

ديوارهاى فرو ريخته رو بهم انباشته ميشوند و گز نه و علفهاى خودرو در نيمه هاى

تابستان روى آنها فراميكيرند در تمام عمر من و حتى در طول حيات جان

احتميا جى بپاك كردن آنها نخواهيم داشت . آهسته گفتم :

- چرا خود شما اينچنانى مانيد كه اينكار را انجام دهيد ؟

در اثنائى گفتگوى ما در اطاق ناهار خورى باز شده سردسته سه سوار كه در سالن

منتظر بود وارد شد و گفت

- متاسفم قربان ولي شما بجاي ده دقيقه كه اجازه داشتيد پانزده دقيقه

مذاكره كرديد من برخلاف دستوراتي كه صادر شده نمیتوانم رفتار كنم خواهش مندم

خدا حافظى کرده همراه من به قاوى مراجعت نماييد

نگاه بدون معنائى با و کرده قلم دوباره فرورويخت

- فكر كردم آقاى راشلى اكنون آزاد هستند ؟

يوناتان با آرامى گفت :

- او نور عزيز . بعلت وخامت اوضاع مسئولين امور چنين صلاح ميدانند

كه من بطور موقت اگر هم زندانى نباشم تحت نظر قرار بگيرم بنا بر اين من

امشب را در خانه شهرى خود در قاوى بسر ميبرم .

او بطرف سواران برگشته گفتم :

- متاسفم از اينكه نتوانسته ام از شما رفع شبهه بكنم و متشكرم از اينكه

اجازه مصاحبه با خواهر زنم را بمن داديد او از بيمارى رنج ميبرد و ما همه

نگرانش هستيم بدون يك كلمه ديگر از من دور شد و مرا با آن يادداشت در دستم

و اعلاميه داخل پيراهنم تنها گذاشت . نه تنها زندگى ريچارد و پسرش بلکه

زندگی تمام افراد خانواده راشلی به عقل و تدبیر من بستگی داشت منتظر متی شدم ولی نیامد. در حالیکه حوصله‌ام سر رفته بود زنگی را که کنار بخاری بود صدا در آوردم. خدمتکار مضطرب بی که صدای رنگ من وارد شده بود گفت. متی پیدا نشده او آشپزخانه و اطاق خواب او را گشته ولی جوابی نشنیده است. در حالیکه کتابی برداشته و صفحات آن را ورق می‌زدم گفتم:

.. مانعی ندارد. او گفت:

خانم حالا شام می‌خورید؟ نزدیک ساعت ۷ است و از ساعت مقرر شما گذشته است. گفتم:

و اگر ممکن است بیاورید، صفحات کتاب را ورق می‌زدم و بایبصری در انتظار تاریک شدن هوا بودم و با قلبی مشوش می‌خواستم بدانم چه بسر متی آمده است

گوشتی را که آورده بود خوردم و شراب را نوشیدم در حالیکه زره هیچکدام را نمی‌فهمیدم. در حالیکه در اطاق ناهار خوری تاریک با تصویر جان راشلی که هفتاد و دو ساله با قیافه گرفته بمن خیره شده بودند نشسته بودم سایه‌ها را نگاه می‌کردم که درازتر میشدند. غروب تیره بداخل خزید و قطعات بزرگ ابر غروب در آسمان محو شد. نزدیک ساعت نه بود که صدای باز شدن در را شنیدم در حالیکه روی صندلیم بعقب برمی‌گشتم متی را دیدم که آنجا ایستاده روی لباسش لکه‌های سبز و قهوه‌ای خزه و خاک بچشم می‌خورد: انگشتش را بلب برد و چیزی نگفت بطرف پنجره رفته کرکره‌ها را بست وقتی آخرین آنها را می‌بست گفت:

.. نگاهی آن کوره راه آدم بدی بنظر نمی‌رسد. او بازن پسر عموی من در لیسکار آشناست.

چفت کرکره‌ها را محکم کرده پرده‌های سنگین را کشید و گفت.

.. در پارک گزنه هوا خیلی مرطوب بوده جواب دادم «من میدانستم»

اما او پناهگاهی در زیر یک بوته پیدا کرد جائیکه ما توانستیم راجع بزین پسر عمویم صحبت کنیم... در مدتی که او بدنبال چنین جایی میگشت من در اطاق تابستانی منتظر او بودم. گفتم «کاه الاقابل فهم است» پرده جلوی کرکره‌ها کشیده شده بودند اطاق ناهار خوری غرق در تاریکی بود متی آمد و در کنار صندلی من

ایستاد و گفت:

.. من تخته سنگ را بلند کرده نامه‌ای روی پله‌ها گذاختم. گفتم:

.. اگر هنوز طناب روی نولا باشد آنها ساعت ۱۲ امشب در ورودی پشت

بند را باز خواهند کرد. منتظر آنها خواهیم بود. بدنبال دستهای قوی و آرامش بخش او گشته آنها را میان دو دستم گرفتم آهسته گفتم.

.. دعا میکنم که آنها آنرا پیدا کنند چه بعد از آخرین بار که آنجا مخفی

شدند مقداری خاک ریزش کرده بوی مقبره میداد مادر تاریکی همدیگر را در آغوش کشیدیم وقتی گوش کردم صدای ضربان قلب او را شنیدم.

کافی داشته باشد وقتی که زندانی را با آنجا میفرستند.

او مرا روی بازوان خود گرفته از مدخل کوچک و پله‌های باریک به سلول پائین برد. من این مخفی گاه زیرپشت بند را برای اولین و آخرین بار دیدم. بمساحت چهارمتر مربع و ارتفاع ۶ پا از یک قفسه بزرگتر نبود دیوارهای سنگی را که لمس کردم سردویخ زده بود در یک گوشه صندلی بلندی بچشم میخورد در کنارش کاسه چوبی خالی و یک قاشق قرار داشت خزه و تار عنکبوت ضخیمی روی آنها را پوشانده بود. راجع با آخرین وعده غذایی که وسیله عموجان دیوانه که یک ربع قرن قبل در آنجا خورده شده بود فکر کردم بالای صندلی طنابی که روی لولای زنگ زده آویزان بود قرار داشت و پشت آن راه خروجی نقب بود که منتهی بسوراخی که هیچ‌کس اینچ ارتفاع داشت میشد و انسان میبایستی چهار دست و پا بخزد تا با آنجا برسد. گفتم:

«نمی‌فهمم اینجا نمیتوانست قبلاً اینطور باشد و گرنه یوناتان نمیتوانست از آن استفاده کند»

ریچارد گفت:

«بایستی این سنگها و خاکها از پی بناریزش کرده باشد چه راه را بند آورده‌اند و جز راه عبور باریکی باقی نمانده است گمان میکنم قبلاً اینجا مرتباً با بیل و غیره پاک میشده و اکنون سالیان متمادی است که مورد استفاده قرار نگرفته است. طبیعت باریک ادعای تصاحب آنرا دارد دشمنانم اسم تازه‌ای برای من پیدا خواهند کرد بعد از این من کوچک‌هندی نامیده خواهم شد نه روباه»

صورت سفید دیک را که چشم بمن دوخته بود دیدم نمیدانستم با چشمان سیاهش چه میگوید؟

سعی میکند چه بگوید؟

ریچارد گفت:

«مرا بر گردان باید با تو حرف بزنم»

او دوباره مرا با طاقم برد وقتی آنجا نشسته نفس عمیقی کشیدم آن اطاق دود زده عریان در مقایسه با آن دخمه سیاهی که از آنجا در آمده بودم مانند بهشت بود.

آیا این من بودم که چهار سال پیش دیک را مجبور کردم که ساعتها آنجا بسر ببرد؟ آیا بهمین دلیل بود که اکنون چشمان او مرا محکوم میگرداند؟ خدایا مرا ببخش من میخواستم زندگی او را نجات دهم. من و ریچارد و دیک در روشنائی شمع آنجا نشستیم در حالیکه منی مراقب در بود. گفتم:

یوناتان راشلی مراجعت کرده است»

دیک نگاه پرسش آمیزی بمن کرد ولی ریچارد جوابی نداد. گفتم:

«جریمه پرداخت شده و اعضای کمیته با اجازه داده‌اند که بخانه‌اش برگردد و او منبع خواهد توانست آزادانه در کرنوال زندگی بکند بشرط اینکه باریک بدگمانی پارلمان را بر علیه خود تحریک نکند»

ریچارد گفت:

«خیالی خوبست آرزوی خوشبختی برایش میکنم» گفتم:

یوناتان راشلی مرد صلح است اگر چه پشاه خود علاقه مند است ولی خانه خودش را بیشتر دوست دارد او دو سال دوری و تبعید را تحمل کرده و اکنون آرزوی جز زندگی بدون دغدغه در میان خانواده و در خانه خودش ندارد»

ریچارد گفت:

«تقریباً این آرزوی هر مردیست» گفتم:

«اگر ثابت شود که او در این رستاخیز دست داشته است این آرزو هرگز بر آورده نخواهد شد»

ریچارد بمن خیره شده شانه‌هایش را بالا انداخت.

«او دو سال در لندن بود مشکل باو ظنن شونند»

در جوابش اعلامیه‌ای را که صبح راشلی بمن داده بود از داخل پیراهنم در آورده روی زمین گذاشتم شمع‌دان را روی آن قرار داده با صدای بلند همانطوریکه شوهر خواهرم آنروز بعد از ظهر برایم خوانده بود خواندم: هر کسی شخص شروزی بنام ریچارد گرنویل را پناه داده یا در صد فرادانش در هر زمانی باشد و خیانت او کشف شود بلافاصله دستگیر و اموالش برای همیشه مصادره و خانواده‌اش زندانی خواهد شد لحظه‌ای تأمل کرده بعد گفتم:

یوناتان میگفت آنها فردا صبح دوباره برای جستجو خواهند آمد قطره‌ای از شمع روی کاغذ ریخت اطرافش چین خورد ریچارد کاغذ را روی شمع گرفت

کاغذ شعله‌ور شده قطعات سوخته‌اش روی زمین پخش شد . ریچارد به پسرش گفت :

- می‌بینی زندگی مثل اینست شعله گرفتن . خاکستر شدن . و بعد همه چیز تمام است اثری باقی نمی‌ماند .

بنظرم آمد که دیک مانند سگ گنگی که بصاحبش خیره شود پیدرش نگاه میکرد . چشمانش میگفت . از من چه میخواهی که انجام بدهم ؟

- آه خوب . ریچارد آهی کشید و گفت چاره‌ای نیست جز اینکه گردنمان را تسلیم فولاد سرد بکنیم . پایان وحشتناکی . کشمکش در جاده . گروهی اطراف ما . دستبند و طناب . سپس قدم زدن در خیابانهای لندن در حالیکه فریاد مردم از هر طرف بلند است . دیک ؟ آیا حاضری ! این دست تقدیر بود که ما را با اینجا کشاند بر خاسته دستهایش را بالای سرش برد و گفت .

- بالاخره آنها تبر تیزی در هوایت حال نگهداشته‌اند . من بخاطر دارم که در گذشته ما مورد اعدای عادلانه رفتار میکرد آخرین بار که او را دیدم مرد کودن کوتاه قدی بود عضلات بازوانش مانند گلوله توپ بود فقط یک حرکت کوچک . لحظه‌ای بفکر فرو رفت و مکث کرد - اما آهسته گفت . خون بطور زیبایی گاه را رنگین میکند .

دیک را دیدم که با دستش معج پایش را گرفته بود . با خشم فراوان بطرف مردیکه عاشقش بودم برگشته گفتم :

میتوانی ساکت باشی آیا او در عرض این هیجده سال بقدر کافی رنج کشیده ؟

ریچارد در حالیکه یک ابرویش را بالا برده بود بمن خیره شد در حالیکه لبخند میزد گفت :

- چه ؟ آیا تو هم بر علیه من قیام کردی ؟
در جواب یادداشتی را که در دستم مجاله شده بود بطرفش انداختم کاغذ کثیف شده بسختی قابل خواندن بود . گفتم :

- احتیاجی بسرروباه تو نیست که روی تخته قصابی بیفتد ، این را بخوان ولحنت را عوض کن .

- او بطرف شمع خم شد دیدم که چشمانش از حالت شرارت آمیز بتعجب

برگشت آهسته جواب داد :

- بهر حال من یک گرنویل زاده شده‌ام . گفتم :

- فرانسیس صبح‌فاوی را بقصد فلاشینگ ترک میکند و جا برای مسافرین دارد ناخدا مرد مورد اعتمادیست و مسافرت سریع خواهد بود .

ریچارد پرسید :

- آیا مسافرین بخارج میروند ؟ گفتم :

یک کشتی برای بارگیری حلزون نه روپاه در پریدموت است مسافرین باید منتظر آن باشند . و من پیشنهاد میکنم که صبح زود روز بعد نزدیک تپه گریبین خودشان را پنهان کنند وقتی که کشتی در روشنائی صبح زود بمحل خود میخزد علامتی آنرا بساحل خواهد آورد .

ریچارد گفت :

- همه اینها خیلی ساده بنظر می‌رسند . پس تو با این نوع فرار موافقی اکنون با قهرمانان محصور خودت خدا حافظی کن گمان میکنم همه اینها را فراموش کرده بود چه چشمانش در ماورا افکار من بدنبال نقشه‌ها و طرحهایی میگشت که من هیچگونه دخالتی در آن نداشتم . زیر لب گفتم :

- از هلند بفرانسه یکبار دیگر دیدن پرنس . یک نقشه تازه بهتر از این . پیاده شدن در ایرلند . بعد از ایرلند باسکاتلند

بعد چشمانش بکاغذیکه در دستش بود افتاد و اینطور خواند .
«مادرم مرا باسم الیزابت تمعید کرد . اما من ترجیح میدهم که امضاء خود را دختر شما بس بکنم»

سوتی زده نامه را بطرف دیک پرتاب کرد . پسر آنرا خوانده در سکوت پیدرش رد کرد .

ریچارد گفت :

- آیا من خواهر ترا دوست خواهم داشت ؟

دیک آهسته گفت :

- فکر میکنم قربان شما خیلی او را دوست خواهید داشت .

- مستلزم جرأت و شجاعت است که کسی خانه‌اش را رها کرده بدنبال پدرش آماده پیاده شدن در هلند شود بدون هیچ دوست و آشنا و سرمایه‌ای .

گفتم «بلی»

«علاوه بر جرأت مستلزم چیز دیگریست. وفاداری نسبت بمردی که او را پدر خوده ینامد. اعتماد باینکه هرگز او را رها نخواهد کرد.»

پدر و پسر نگاههایی باهم ردوبدل کردند که گوئی راز تیره‌ای در آن نهفته بود که برای من که زنی بیش نبودم دخالت در آن بی‌ثمر بود. بعد ریچارد یادداشت را در جیبش گذاشت و بطرف مدخل نقب برگشت و گفت:

«آیا از راهی که آمده‌ایم برمیگردیم؟» گفتم:

«همه جا تحت نظر است و این تنها راه شماست» گفت

«هنگامی که صبح سکهای نگهبان برای جستجو آمدند ورد پای ما را

بو کردند با آنها چه معامله‌ای خواهی کرد؟»

جواب دادم: «همانطوریکه یوناتان راشلی پیشنهاد کرد تیرهای خشک سقف در نیمه تابستان باسانی و سرعت میسوزند گمان میکنم خانواده راشلی بار دیگر این خانه تابستانی را مورد استفاده قرار نخواهند داد.»

«در ورودی که در این سمت است؟»

«تخته سنگ را از این طرف نمیتوانند فشار بدهند. آن طناب و لولا را نگاه کن.»

هر سه بان گودال تیره چشم دوختیم ناگهان دیک خودش را بطناب رسانده با سه حرکت محکم آن را پاره و برای همیشه بيمصرف کرد. درحالیکه خنده عجیبی بر لبانش نقش بسته بود گفت:

«هیچکس دیگر نخواهد توانست این تخته سنگ را بلند کند وقتی که از این طرف بسته شد. ریچارد گفت.»

«روزی يك فرد راشلی خواهد آمد و این نقب را خراب خواهد کرد چه میراثی برای او میگذاریم چشمانش بيك مشت استخوان در گوشه‌ای افتاد و گفت:

«اسکلت يك خرگوش» و با لبخندی آنرا بیابین پله‌ها پرتاب کرد.

«دیک اول تو برو من بدنبال تو خواهم آمد دیک دستش را بطرف من دراز کرد آنرا برای يك لحظه در دست گرفتم و گفتم:

«شجاع باش مسافرت خیلی سریع خواهد بود بسلامتی بهلند رسیده دوستان خوبی پیدا خواهی کرد جوابی نداد و باچشمان سیاه و درشتش بمن خیره شد سپس بطرف پله‌های باریک برگشت. من با ریچارد تنها بودم بکرات از هم جدا شده بودیم هر دفعه بخودم گفته بودم که این آخرین دیدار است و هر دفعه دوباره همدیگر را پیدا کرده بودیم گفتم:

این مرتبه چه مدتی طول خواهد کشید؟ گفت
«دو سال. شاید تاابد.»

سورتم را در میان دستانش گرفته بوسید و گفت:

«وقتی برگشتم خانه‌ای را که در ستو داشتم دوباره میسازیم. بالاخره تو غرورت را سرکوب کرده يك فرد گرنویل خواهی شد.» لبخندی زده سرم را تکان دادم و گفتم:

«با دخترت خوش باش. بار دیگر در مدخل نقب مکث کرد و گفت:

«مطلبی را بتو میگویم روزی در هلند قلم بروی کاغذ آورده حقایقی

در باره جنگلهای داخلی نوشته پوست دوستان ژنرال را خواهم کند و بآنها نشان خواهم داد که چه اشخاص مزخرفی هستند. شاید بعد ازاینکه این کار را انجام دادم پرنس آف ولز بحقیقت پی برده مرا فرمانده عالی قوای خود بکند» گفتم:

«بیشتر احتمال دارد که ترا خلع درجه بکند.»

او وارد نقب شده روی پله‌ها جایی که دیک منتظر او بود زانوزد و گفت:

«بجای تو من اینجا را ویران خواهم کرد. از اطاعت بضلع شرقی نگاه

کن خواهی دید که خانه تابستانی خانواده راشلی آخرین تعظیم خود را به گرنوال و خانواده گرنویل میکند.

«متوجه نگهبان باش او در انتهای آن کوره راه ایستاده است.

«او نور هنوز مرا دوست داری؟»

«سوگند بگناهانم ریچارد.»

«آیا آنها زیاد هستند؟»

«تو از همه آنها باخبری.» در حالی که دستش روی سنگ آنجا ایستاده

آخرین تقاضایم را از او کردم.

- میدانم که چرا دیک ترا لوداد؟

- گمان میکنم.

- نه بعلمت نفرت یا انتقام. بلکه او روی گونه گارترد خون دید...»

متفکرانه بمن خیره شد آهسته باو گفتم:

- اگر برای خاطر خودت هم نباشد برای خاطر من او را ببخش.

با صدای ملایم گفت: من او را بخشیده‌ام ولی گرنویاها خلقت عجیبی

دارند خواهی دید که او خود را نخواهد بخشید.»

من پدر و پسر هر دو را دیدم که روی پله‌های نقب ایستاده بودند بعد

ریچارد در سنگی دخمه را بست و آن برای همیشه بسته شد. يك لحظه در

کنار آن در ایستادم بعد متی را صدا کردم و گفتم:

- همه چیز تمام شده، او بسمت من آمده مرا روی دستهای خود بلند

کرد باو گفتم:

- که دیگر کسی در این محل مخفی نخواهد شد. دستم را روی گونه‌هایم

گذاشتم خیس بود.

بدون اینکه بدانم گریه میکردم. بمتی گفتم: «مرا با طاق خودم ببر.»

ومتی جلوی پنجره نشسته باغچه‌ها را تماشا میکردم اکنون ماه نه‌مانند دیشب

قره‌نام بلکه با هاله‌ای زرد رنگ در اوج آسمان بود. ایرها که هنگام غروب جمع

میشدند اکنون بهم فشرده و تیره سراسر آسمان را فرا گرفته بودند. نگهبان

از پله کوره راه خم شده بناهای مقابل را تماشا میکرد و پنجره‌ها را تحت نظر

داشت متوجه من نشد که آنجا در تاریکی نشسته بودم.

بنظرم آمد که ساعت‌های طولانی آنجا نشسته چشم بمشرق دوخته بودم

در حالیکه متی در کنار من کز کرده بود بالاخره متوجه شعله‌ای در پارک گزنه

شدم بادی که از غرب می‌آمد دود را با خود میبرد و نگهبانیکه آنجا ایستاده

بود نمیتوانست آنرا ببیند.

با خود گفتم: اینک تا صبح آرامی خواهد سوخت و سحرگاه همه تصور

خواهند کرد که آتشی که چوپانها روشن کرده‌اند بآن طاق تابستانی سرایت

کرده است و کسی باید پیش یوناتان در فاوی رفته از این قصور عذرخواهی
بکند. اکنون باز بخود گفتم که دونفر در پناه صخره‌ها دور از هر نوع خطری
منتظرند. آنها باهم هستند. میتوانم بر ختخواب رفته بخوابم و آنها را فراموش
کنم و هنوز در کنار پنجره اطاق خوابم نشسته بودم. از روی چمنها بیرون
را تماشا میکردم نه از ماه نه از درختان و نه از دود خیری نبود. بلکه در تمام
مدت چشمان دیک بودند که هنگامیکه ریچارد برای آخرین بار در پشت بند را
بست بمن نگاه میکردند

فصل سی و هفتم

در ساعت ۹ صبح دسته‌ای از سواران وارد پارک شدند افسر مسئول از طرف ستاد سواره‌دس والر در سالتاش پیغامی برای من آورد مبنی بر اینکه باید هرچه زودتر لباس پوشیده پائین بروم و آماده شوم که همراه او به قوای مسافرت کنم. من لباس پوشیدم وقتی خدمتکاران مرا پائین آوردند سربازان را دیدم که در سراسر راهرو مشغول قدم زدن بودند. سگهای نگهبان وارد شده بودند . . .

خطاب بافسر مسئول گفتم:

— این خانه يك مرتبه بطور کامل بازرسی و ویران شده است. چهارسال طول کشید تا شوهر خواهرم تعمیرات لازمه را بعمل آورد. آیا دوباره باید اینکار انجام شود؟

در جواب گفتم: «متاسفم پارلمان فرصتی برای شخصی مانند ریچارد گرنویل نمیتواند بدهد»

— فکر میکنید او را اینجا پیدا خواهید کرد؟

— منازل زیادی در کرنوال وجود دارد که میتوانند مخفی گاه او شوند و منابلی فقط یکی از آنهاست. برای آسایش خاطر ساکنین اینجا مجبورم سراسر این منزل را بازرسی کنم تصور میکنم منابلی حتی برای يك لحظه نیز

قابل سکونت نباشد بهمین دلیل از شما میخواهم باما به قوای بیایید باطراف محلی که چهارسال اقامتگاه من بود نظر افکندم یکبار ناظر ویرانی آن بودم دلم نمیکخواست باردیگر چنین منظره‌ای را ببینم. بافسر گفتم: حاضرم

وقتی که بامتی در کجاوه جا بجا شدیم صدای ما نوس تیرها را که تخته‌های کف اطاقها را می‌شکستند شنیدم و همچنین صدای شمشیرها را که همه‌جا را سوراخ میکرد و صدای یکنواخت زنگ ساعت که طنابش باطراف کشیده میشد. در واقع این بمنزله تودیمی از منابلی بود. من بار دیگر اینجا زندگی نخواهم کرد. افسر گفت

— راه ما از کنار دریاست و جاده مملو از سواره نظام است. پرسیدم — آیا باین قدر نیرو نیازمندید؟ که يك قیام جزئی را سرکوب کنید. جواب داد این شورش در عرض یکی دو روز پایان می‌یابد اما اینها آمده‌اند که در اینجا مستقر شوند دیگر هیچ نوع قیامی از امروز ببعد در کرنوال، شرق یا غرب نخواهد بود.

در خلال صحبت او زنگ منابلی همچنان عقب و جلو میرفت و کلمات خود را با لحن غم انگیزی بازگو میکرد از توی جاده نظربان کوره راه افکندم از خانه تابستانی با برج کوچک و پنجره‌اش جز توده‌ای آجر و خاک و خشت چیزی بچشم نمیکشود. افسر گفت:

— بدستور چه کسی در آنجا آتش روشن کردند؟

این سؤال را از افرادش نمود. و با آنها دستور میداد که هنگامیکه وارد آن کوره راه شوند توده‌های سنگ و آجر و خاک را بازرسی کنند. اینکار انجام شد در حالیکه من و متی در کجاوه منتظر بودیم. افسر مراجعت کرد و از من پرسید.

— چه بنائی در آنجا قرارداد داشت از آن توده انبوه چیزی تشخیص داده نمیشود ولی آتش تازه است و هنوز میسوزد گفتم:

— يك خانه تابستانی. خواهرم خانم راشلی خیلی بان علاقمند بوده هنگامیکه او در منزل بود غالباً در آنجا می‌نشستم این خبر او را بشدت ناراحت خواهد کرد. تصور میکنم سرهنگ بنت که دیروز اینجا آمده بود دستور خرابی آنرا

صادر کرد.

افسر با قیافه گرفته‌ای گفت:

— سرهنگ بنت بدون دستور کلانتر سر-توماس هرل چنین اجازه‌ای را نداشت شانه‌ها را بالا انداخته گفتم: شاید اجازه داشته. چه او عضو کمیته دوک نشین است و هرچه دلش بخواهد میکند. افسر گفت:

— اعضای کمیته دوک نشین خیلی بخودشان حق قائلند و روزی اینکار باعث زحمت ما افسران خواهد شد. او سوار بر اسب شده با صدای بلند دستوری بنفراش صادر کرد. جنک داخلی توام با جنک داخلی دیگر آیا هرگز چنین افراد قادر به برقراری صلح بین خودشان خواهند شد؟ بگذار قشون و پارلمان با هم بجنگند بالاخره همه اینها کمکی برای رسیدن به هدف خواهد شد.

وقتی برای آخرین بار برگشته نگاهی به آثار خرابه اطاق تابستانی و درختان بلند پارک گزنه نمودم بیاد کلماتی که دو سال پیش در ۴۶ آهسته در گوشم گفته شده بود افتادم. هنگامیکه برف آب میشود. هنگامیکه یخبندان می‌شکند. هنگامیکه بهار فرا میرسد.

ماجاده سرازیری پریده‌وت راطی کردیم دریا آرام و صخره‌های کنیس بطور واضح دیده میشد بادبان قایقی در افق دور دست مانند نقطه سیاهی بچشم می‌خورد آب کف آلود آسیاب از روی سنگهای غلطید و سرعت بطرف ساحل سرازیر میشد. از مرداب دور دست ناگهان قوئی برخاست از میان آب گذشته چرخ‌های در هوا زد و راه خود را بسمت دریا در پیش گرفت.

از تپه بالا آمده از کومب مانور جائیکه پسر عموهای خانواده راشلی زندگی میکردند گذشته بالاخره بخانه شهری شوهر خواهرم یوناتان راشلی در فاوی رسیدیم. بلافاصله بدنبال کشتی که میبایستی در آنجا لنگر انداخته باشد گشتم ولی اثری از آن نبود.

آب اسکله خاکستری و آرام بود و جز قایق کوچک ماهیگیری کشتی دیگری در آنجا نبود.

مردم آن حوالی مرا که از داخل کجاوه بمنزل برده میشدم با کنجگاو نگاه میکردند.

شوهر خواهرم در اطاق پذیرائی منتظر من بود. زنک حاشیه اطاق

مانند ناهار خوری منابلی تیره و پنجره‌های بزرگ آن مشرف بدریا بود. ماکت يك کشتی در گوشه‌ای از اطاق بچشم می‌خورد همان کشتی که پدر او ۴۰ سال پیش ساخت اسم آنهم فرانسیس بود. افسر گفت:

— مناسفم از اینکه یکی دو روز تا زمانیکه آرامش برقرار شود باید این خانه تحت نظر باشد از شما و این خانم خواهش میکنم که از اینجا خارج نشوید. یوناتان گفت:

— می‌فهمم مدت‌ت که باین نوع مراقبت‌ها عادت کرده‌ام بنابراین حالا دو روز آن زیاد ناراحتم نخواهد کرد.

افسر از اطاق خارج شد و دیدم که محافظی دم‌در گذاشته شد همچنانکه در منابلی گذاشته شده بود. شوهر خواهرم گفت:

— اخباری راجع به روبن دارم او در پلیموت گرفتار شده ولی گمان میکنم نتوانند اتهامی با او وارد کنند بمحض اینکه قضیه کشف شود او آزاد خواهد شد مشروط بر اینکه سوگند همکاری با پارلمان را بخورد همچنانکه من و ادا را باینکار شدم.

پرسیدم؟

— و بعد؟

— چرا بعد او ارباب خودش بوده در صلح و آرامش بسرمیبرد خانه کوچکی در تیوارد بیت دارم که مناسب اوست و همچنین تو او نور اگر مایل بزندگی مشترک با او باشی. اگر... نقشه دیگری نداشته باشی. گفتم:

— نه نقشه دیگری ندارم.

از روی صندلی بلند شده آهسته بسطرف پنجره رفتم چشم بیار انداز دوخت. مرد کهنسالی با موهای سفید و قد خمیده که بعضای خودش تکیه داده بود صدای مرغان دریائی بگوش میرسید.

آهسته گفت:

- فرانسیس امروز ساعت ۵ حرکت کرد.
جوابی ندادم.

- پسر ماهیگیر که برای جمع آوری سبدهای حلزون رفته بود ابتدا برای سوار کردن مسافر خود به پریدموت رفت او را منتظر در ساحل پیدا کرده بود خیلی خسته و ناتوان بنظر میرسیده
گفتم:

- يك مسافر؟

یوناتان درحالیکه بمن خیره شده بود گفت:

- چرا؟ بلی جزیکنفر کسی نبوده. آیا چیزی باعث ناراحتیت شده مضطرب و عجیب بنظر میآئی.

گوش صدای مرغان دریائی که درحال پرواز بودند دادم سپس صدای بچهها و خنده و گریه آنها که روی بار انداز بازی میکردند با آن درهم آمیخت.
گفتم:

- نه موضوعی نیست. مطلب دیگری برای گفتن ندارید؟ بطرف میز تحریرش درانتهای دیگر اطاق رفت يك قطعه طناب با لولای زنك زده را از کتو بیرون آورد شوهرخواهرم گفت:

- وقتی مسافر پیاده میشده این طناب را به پسر ماهیگیر داده و گفته موقع مراجعت باقای راشلی بده والان موقع صرف صبحانه آن پسرطناب را آورد. قطعه ای کاغذ بان پیچیده شده بود که روی آن این کلمات نوشته شده بود. باونور بگوئید آخرین فرد گرنویل روش مخصوص خودش را برای فرار انتخاب کرد.

او کاغذ پاره را بمن داده پرسید.

- چه معنی میدهد. آیا منظور او را میفهمی؟

چند لحظه جواب ندادم. نامه در دست نشسته بودم بار دیگر خاکسترهای خانه تابستانی را دیدم که برای ابد آن نمب را می پوشاند و همچنین آن سلول ساکت را که مانند گور تاریکی در داخل دیوارهای پشت بند بود دیدم.
گفتم:

- بلی یوناتان من میفهمم.

لحظه ای بمن نگاه کرده بطرف میز تحریر زفته طناب ولولا را بار دیگر درکشوجا داد.
گفت:

- بسیار خوب. شکر خدا. اینك همه چیز تمام و خطر برطرف شده دیگر چیزی از دست ما ساخته نیست.
جواب دادم.

- بلی چیزی از دست ما بر نمیآید. دولیوان از قفسه پر داشته پر از شراب کرد. یکی را بمن داد درحالیکه دستش را روی بازوی من گذاشته بود با لحن محبت آمیزی گفت:

- بخور. تو از اضطراب و تشویش بزرگی نجات یافته ای. اولیوان خود را بطرف ماکت کشتی که پدر او را به آرمادا برده بوده بلند کرده گفت:

- بسلامتی فرانسیس دیگر و ژنرال شاه در غرب شاید او آرامش و شادمانی در هلند بدست بیاورد. من نیز در سکوت بسلامتی خوردم و لیوان را روی میز گذاشتم. گفت:

تو تمام نکرده و اینکار بر ای کسی که ما بسلامتیش خورده ایم بدشانسی میآورد.

بار دیگر لیوان را برداشتم و بطرف روشنائی گرفتم شراب قرمز و درخشان بنظر میرسید.
گفتم:

- آیا هرگز کلماتی را که بویل به یوناتان ترلانی نوشته بود شنیدید؟
- چه کلماتی بودند؟

یکبار دیگر ۲۴ ساعت قبل همه ما در سالن بزرگ منابلی جمع شده بودیم ریچارد کنار پنجره کارترد روی نیمکت. و دیک در گوشه تاریک خودش با چشمانی که پیدرش دوخته شده بود.
آهسته گفتم:

من بسهم خودم يك اسم قابل اعتماد یا گور قابل احترامی آرزو میکنم هرگز زندگی و آسایش خودم را تا این حد دوست نداشتم که از يك چنین

موقعیتی اجتناب نمایم اگر چنین بود شایستگی کاربرا که بعهدہ گرفته بودم
و یا جانشینی اسلافم را که سالها زندگی شان را فدای مملکتشان کرده بودند نداشتم.

گیلاس را تاته سر کشیده به یوناتان دادم برادر شوهرم گفت :

کلمات بزرگی و گرنویلهای همه اشخاص بزرگی بودند و ما تا ابد

باسم آنها در کر نوال افتخار خواهیم کرد. اما بویل بهترین آنها بود او در

پایان عمرش شجاعت بزرگی از خودشان داد .

گفتم :

- آخرین آنها نیز شجاعتی بزرگ نشان داد .

پرسید .

- او کدامیک از آنها بود ؟

گفتم :

- فقط يك پسر . پسریکه اسم او هرگز در تاریخچه بزرگ گرنویلهای در

سقا نوشته نخواهد شد و نه گوری از او در گورستان کلیسای کیهامپتون وجود
خواهد داشت .

یوناتان آهسته گفت :

- تو داری گریه میکنی . این مدت برای تو سخت و طولانی بود . بالا

تخت خوابی برای تو آماده شده بگذار متی ترا با آنجا ببرد . بیاقوت قلب داشته

باش سختترین پیمایها را پشت سر گذاشته ایم و روزهای خوشی در پیش داریم

روزی شاه باردیگر مقام خود را بدست میآورد و روزی ریچارد تو مراجعت

میکند .

به ماکت کشتی روی بخاری نگاه کردم و از پشت دگلای آن دریائی آبی

اسکله را دیدم که کشتیهای ماهیگیری روی آن حرکت میکردند و مرغان

دریائی با بالهای سفید خود روی آسمان آبی رنگ بالای قایقها در حال پرواز

بودند گفتم :

- يك روز هنگامیکه برفها آب میشود . هنگامیکه یخبندان می شکند و

هنگامیکه بهار فرامیرسد .

قهرمانان این داستان چه سر نوشتی پیدا کردند :

سر ریچارد گرنویل . ژنرال شاه هرگز باردیگر بانگستان بازنگشت

او خانه ای در هلند خریداری کرده تاهنگام مرگش سال ۱۶۵۹ در آنجا زندگی

کرد درست یکسال قبل از بازگشت شاه بسلطنت . او تقاضای خدمت در دستگاه

پرنس ولز (بعدها چارلز دوم) را نمود ولی بعلت روابط غیر دوستانه ای که با

سر ادواردهاید (بعدها ایرل کلارنیدون) داشت مورد قبول واقع نشد . تاریخ

دقیق مرگ او نامعلوم است بنا بقولی درگت در حالیکه تنها و بی کس بوده

اتفاق افتاده است این عبارت روی سنگ قبر او بچشم میخورد .

سر ریچارد گرنویل ژنرال شاه در غرب

سرجان گرنویل (جک) برنارد گرنویل (بانی) . این دو برادر از

عوامل موثر بازگشت چارلز دوم بسلطنت در سال ۱۶۶۰ بودند در دوازده

کرده زندگی خوشی داشته و مورد توجه فوق العاده شاه بودند جان ایرل

بث شد .

گارترد دنیس . او هرگز دوباره ازدواج نکرد اما دربار اورلی داترک

کرده پیش یکی از دخترانش ملقب به لیدی هامپسون در تاپلو رفت و در ۸۵

سالگی در همانجا بدرود زندگی گفت .

یوناتان راشلی . بعلت قروضی که پارلمان داشت مدتها در زندان بسر

برد ولی تا بازگشت شاه بسلطنت زنده بود ۵ سال بعد از مرگ زنی ماری

در سال ۱۶۷۵ وفات یافت .

جان راشلی. هنگامیکه بعد از رسیدگی بکارهای پدرش در لندن بمنابلی باز میگشت در سن ۳۰ سالگی بسال ۱۶۵۱ در دون بدرود حیات گفت. بیوه او جون تا سال ۱۶۶۸ در قاوی بسر برد و در ۴۸ سالگی وفات یافت پسر او یوناتان راشلی بجای پدر بزرگش عهده دار اداره املاک او در منابلی شد. سر پتیر کورتنی. زن خود را ترك کرده بعلت قروضی که داشت مایوسانه برای بار دوم ازدواج نمود و در سال ۱۶۷۰ فوت کرد.

الیس کورتنی. تا پایان عمر در منابلی بسر برد در سن ۴۰ سالگی بسال ۱۶۵۹ در همانجا بدرود حیات گفت و سنک یاد بودی از او در کلیسای تیواردریث بجا مانده است.

امبروس ماناتون اطلاع کمی از او در دست است در سال ۱۶۶۸ از کمفولد بنمایندگی مجلس انتخاب شد و املاکش در تر کارل رو بویرانی گذاشت. روین و انور هاریس. برادر و خواهر دوران پیری خود را در خانه ای که از طرف یوناتان راشلی در تیواردریث در اختیارشان گذاشته بود بسر بردند مرک او نور در هفده نوامبر ۱۶۵۳ و روین در ژوئن ۱۶۵۵ اتفاق افتاد باین ترتیب آنها موفق بدیدن بازگشت سلطنت بانگلستان نشدند.

روی سنک یاد بود آنها این عبارت بچشم میخورد. بیاد بود روبرت هاریس. ژنرال نیروهای اعلیحضرت در پلیموت که روز ۲۹ ژوئن سال ۱۶۵۵ در اینجا ب خاک سپرده شده است. و انور هاریس خواهر او. که مانند برادرش در همین محل در ۱۷ نوامبر ۱۶۵۳ مدفون شده است.

سالها بعد ..

در سال ۱۸۲۴ آقای ویلیام راشلی در صدد برمیاید تعمیرات و تغییراتی در خانه خود در بخش تیواردریث در کرنوال بعمل بیاورد. باین ترتیب که حیاط بیرونی برداشته شد بجایش آشپزخانه و محلی برای فراهم کردن لبنیات ساخته شود دیوار پشت بند در گوشه شمال غربی بنا توجه معماری را که مامور اینکار بود جلب میکند و دستور میدهد تا آنرا خراب کنند هنگامیکه مشغول اینکار میشوند وسنگهای متعددی را بیرون میاورند به پلکانی بر میخورند که منتهی به اطاق کوچک یا سلولی در پایه پشت بند میشود.

اینجا اسکلت مرد جوانی را که ملبس باونیفورم سواره نظام زمان جنگهای داخلی در دو قرون پیش بود و بمرور زمان کهنه و فرسوده شده بود بر میخورند که روی صندلی نشسته و کاسه چوبی پائین پای او قرار داشت وقتی آقای راشلی از این کشف اطلاع حاصل میکند دستور میدهد که بقایای جسد با احترام کامل در حیاط کلیسای تیواردریث ب خاک سپرده شود. چون او و خانواده اش از این موضوع سخت تحت تاثیر قرار میگیرند.

مقرر میشود که جلوی سلول با آجر گرفته شود تا هرگز کسی در آینده بوجود چنین جائی پی نبرد. راز مربوط بان سلول و سایر موضوعات برای ابد بین آقای راشلی و معمار او پوشیده می ماند.

هنگامیکه آقای راشلی یاد داشتهای خانوادگی را مطالعه میکنند باین
مطلب پی میبرد که قبل از قیام ۱۶۴۸ افراد دیگری از خانواده گرنویل این
مخفی گاه را مورد استفاده قرار داده و یکی از آنها در نتیجه پیشامدی بدست
فراموشی سپرده شد و در همان محل جان سپرده است.

این سنت باین ترتیب سینه بسینه تا با امروز نقل قول شده است

دافینه دوهوریه